



امیل زولا

سهم سگان شکاری

ترجمهٔ دکتر محمد تقی غیاثی



مجموعه روغن ماکار

(۲)



سهم سگان شکاری

امیل زولا

سہم سگان شکاری

ترجمہ محمد تقی غیاثی





انتشارات نیلوفر روبروی دانشگاه

سهام سگان شکاری **La Curee**
انتشارات **Le Livre de Poche** ۱۹۸۰

ترجمه دکتر محمدتقی غیاثی

چاپ اول پائیز ۱۳۶۲

چاپ پزمان

تیراژ ۵۰۰۰

حق چاپ محفوظ است

دیباچه‌ای بر سه‌م سگان شکاری

پیشینه قصه

حضرت والا، شارل لویی - ناپلئون، برادرزاده بناپارت، از محبوبیت عمومی خود بهره‌برداری می‌کند و به ریاست جمهوری انتخاب می‌شود. ولی در سال ۱۸۵۱ با یک کودتا، مجلس را می‌بندد، آزادیخواهان را دستگیر می‌کند، و پس از سرکوب شورشهای محلی، که قصه‌اش را در دادایی خانواده دوگن خوانده‌ایم، خود را امپراتور می‌خواند و به کشاکش شصت‌ساله انقلاب پایان می‌دهد.

با اعاده نظم، فتوحات استعماری در خارج از فرانسه آغاز می‌گردد، کسب و کار در داخل رونق می‌گیرد و با رشد اقتصاد، فساد، از صدر تاذیل، گسترش می‌یابد. اریستیدروگن، که مثل دیگر افراد خانواده خود مسلکی ندارد، ابتدا به خیال آنکه جمهوریخواهان پیروز خواهند شد با نگارش مقالاتی از آنها حمایت می‌کند، ولی پس از پیروزی

کودتا خود را هوادار ناپلئون سوم جا می‌زند، به پاریس می‌رود، و در سایهٔ برادر وزیرش به آلف و اولوف می‌رسد.

تکوین قصه

در طرح کلی سال ۱۸۶۸، زولا شخصیتی به‌عنوان «دلال‌خانه-خرابیها» و قصه‌ای دربارهٔ «یک خانوادهٔ تازه به‌دوران رسیده» در نظر می‌گیرد. اصطلاح سهم‌سگان‌شکاری نیز از آغاز کودتا در آثارشاعران و نویسندگان مخالف امپراتوری به‌کار گرفته شده بود. زولا که از ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۰ در سنگر روزنامه‌نگاری علیه حکومت استبدادی می‌جنگید، به‌ویرانی‌خانه‌های مردم و محلات قدیمی و فساد مالی و فسادهای ناشی از آن حمله می‌برد. همان‌دوره، طی مقاله‌ای علیه شهردار پاریس نوشت: «آقای هوسمان که به‌اغنیاعنایت بسیار دارد، جنگل بولونی را به‌گردشگاه شاهانه‌ای بدل کرده‌اند. نیکبختان این دنیا با جولان اسبهای گرانبهای خود در آن برای رؤیاهای شیرین خود لالایی می‌خوانند...

کارگران مجبورند در محلات تنگ خفه شوند و در کوچه پسکوچه‌های تار و لعن آلوده درهم بلولند. بهسازی شهر به‌خاطر آنها نیست. هر خیابان تازه‌ای که ایجاد می‌شود اینان را بیش از پیش به‌دخمه‌های تنگ و تارحومه پرت می‌کند.» به‌این ترتیب، عنوان و درونمایهٔ سهم‌سگان‌شکاری از پیش فراهم می‌شود. در سپتامبر ۱۸۷۱ قصه به‌صورت پاورقی در روزنامه منتشر می‌شود. حکومت که وقایع خونین کمون را تازه پشت‌سر گذاشته است، روزنامه‌ها را سخت زیر نظر دارد. به‌همین جهت زولا به‌دادستانی احضار و از ادامهٔ انتشار قصه جلوگیری می‌شود. ولی در

پایان همان سال، زولا قصه خود را به صورت کتاب منتشر می کند. سهم سگان شکادی از همان بدو انتشار مورد توجه نویسندگان بزرگ و هنرشناسانی چون فلوربر، ادموندو گنکور، مالارمه، و نیز انجمن شعرای پارناس معاصر قرار می گیرد. مویاسان بعدها نوشت: «این قصه نخستین گلوله توپی است که زولا خالی کرده» و آنرا «یکی از عمده ترین قصه های استاد ناتورالیست» خواند. در دوران معاصر، هانری گیمن، استاد دانشگاه سربن و منتقد آثار زولا، پس از مقایسه نویسنده با بالزاک، می نویسد: «بالزاک قابل تحمل بود. او به مکانیسم محراب توانگران کاری نداشت. ولی زولا، با روشن بینی ویژه خود به ریشه ها چشم دوخته بود. اینست که سگان پاسدار ثروتمندان به او حمله ور می شوند.»

اشخاص قصه

در سهم سگان شکاری، بیش از چهل شخصیت، با چهره ها و منشهای گوناگون، مورد بررسی قرار می گیرند. ولی همان طور که زولا خود در مقدمه می گوید، سه قهرمان اصلی مورد توجه بیشتری هستند: اریستیدروگن، معروف به ساکار، فرد نادرستی است که اخلاق و زن و فرزند را در پای خدای زر قربانی می کند و به هیچ اصل و قاعده ای پایبند نیست. ماکسیم، پسر او، قرتی زن سیرتی است که خوی پدر را به ارث برده و به او نیز رحم نمی کند. رنه طبیعت آماده ای است که قربانی این محیط می شود.

شاید مهمترین شخصیت قصه شهر پاریس باشد. زولا که به این شهر دل بسته است، آن را در فصلهای مختلف با رنگهای گوناگون وصف می کند و از خرابی آن رنج می برد و رونق تازه آن را می ستاید.

سهم سگان شکاری در ردیف شاهکارهای زولا و تازیانه‌ای است
برپیکر توانگران تازه به‌دوران رسیده.

تهران

چهارشنبه ششم بهمن ۱۳۶۱

محمد تقی غیائی

شجره نامه خانوادگی روگن - ماکار

فلسف ماکار می شود. آده لایله فوک باغبانی به نام روگن ازدواج می کند.



تولد ۱۷۶۸
دارای بیماری عصبی

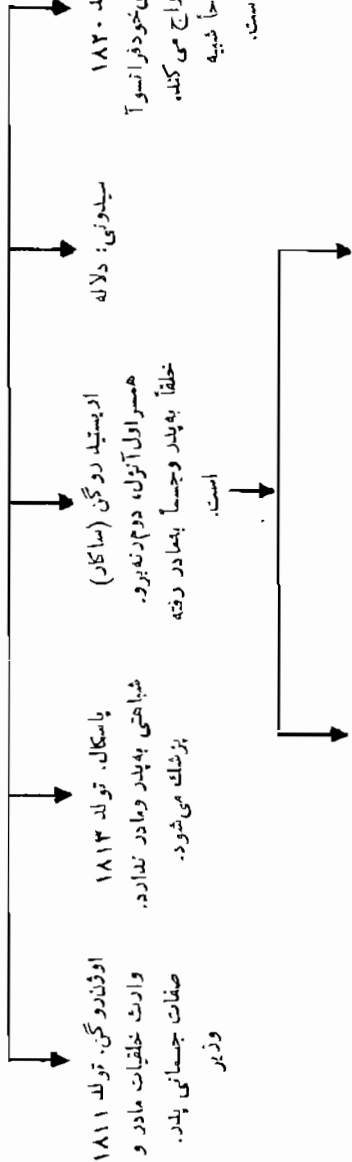
شاخه ماکار

آنتوان، موره، کوپو، لانتیه



شاخه روگن

بی زره، تولد ۱۷۸۷. باقیستنه
پوتک ازدواج می کند.





پیشگفتار

در تاریخ طبیعی و اجتماعی يك خانواده در امپراتوری دوم، قصهٔ سهم سگان شکاری رنگ و آهنگ تن و طلا است. در اندرون من، هنرمند از نادیده گرفتن این درخشش زندگی افراطی، که سرتامر دورهٔ حاکمیت را بسا نور مظنون روسپی‌خانه‌ها روشن ساخته است، دریغ داشت. چون، در غیر این صورت، نقطه‌ای از این تاریخ، که تنظیمش را به عهده گرفته‌ام، گنگ و ناشناخته می‌ماند.

من خواسته‌ام فرسودگی زودرس نژادی را که بیش از حد زود به زندگی پرداخت، و به مرد زن‌نمای جوامع فاسد و پوسیده منتهی شد؛ سوداگری جنون‌آمیز عصری را که در طبیعت بی‌وسواس و ماجراجویی تجسم یافته است؛ و نیز زوال عقل زنی را که محیط پرتجمل و ننگ، آرزهای ذاتی او را دوچندان می‌گرداند باز نمایم. و با این سه دیو اجتماعی کوشیده‌ام اثری هنری و علمی بنویسم که در عین حال یکی از شگفت‌انگیزترین صفحات اخلاق و آداب ما باشد.

اگر وظیفهٔ خود می‌پندارم که سهم سگان شکادی، این وصف راستین شکست يك جامعه را تفسیر کنم بدان علت است که ظاهراً

جنبه ادبی و علمی آن، در روزنامه‌ای که خواستم آن را منتشر سازم؛
چنان کم درك شده است که ناگزیر شدم انتشارش را متوقف کنم و در
نیمه راه تجربه خود بمانم.

امیل زولا

پاریس، ۱۵ نوامبر ۱۸۷۱



به هنگام بازگشت، در راه بندها کالسکه‌هایی که از کنار دریاچه برمی‌گشتند، کالسکه در بازا ناچار شد که با قدمهای انسانی حرکت کند. حتی لحظه‌ای ازدحام چنان بود که ناگزیر به توقف شد.

در آسمان ماه اکتبر که به رنگ خاکستری روشن بود و در کرانه‌های افق با رگه‌های نازک ابر خط‌خطی می‌شد، آفتاب غروب می‌کرد. واپسین پرتوی که از بلندیهای دوردست آبشار فرود می‌آمد در امتداد سنگفرش جاری می‌شد و رشته دراز کالسکه‌های برجای ایستاده را با اشعه خرمایی رنگ پریده‌ای غرقه می‌ساخت. تلالو زرین و برق خیره‌کننده‌ای که از چرخها برمی‌خاست گفنی به نقاشیهای دوره زرد کهربایی کالسکه که بدنه درشت آبی رنگش گوشه‌هایی از مناظر اطراف را منعکس می‌کرد چسبیده است. و بالاتر، سورچی و پادو، در میانه روشنایی خرمایی رنگی که از پشت به آنها می‌تافت و باعث تلالو دکمه‌های مسین بارانی نیمه تا خورده‌شان می‌شد که از اطراف نشیمن فرود می‌آمد، بسا آن قبای آبی سرمه‌ای، شلوار خاکستری و

جلیقهٔ راه‌راه زرد و مشکی، به‌عنوان خدمهٔ خانوادهٔ متعینی که راه‌بندان کالسکه‌ها نمی‌تواند خشمگینشان سازد، شق و رق و متین و سردبار نشسته بودند. کلاهشان کسه مزین به‌نشان سیاهی بود عظمتی داشت. فقط اسبها که همه کهر مغروری بودند از بی‌تابی خرنش می‌کردند. ما کسیم^۱ گفت:

— دهه! لردورین بی^۲ رو، اوناش، تو اون کالسکهٔ دونفره، نیگاش کن رنه^۳.

رنه به آرامی بلند شد و با آن اخم دلپسندی که ضعف چشمانش به او می‌بخشید مژه زد و گفت:

— فکرمی کردم زده به چاک... رنگ موشو عوض کرده، نه؟
ما کسیم خنده کنان گفت:

— آره، فاسق تازش از رنگ سرخ بدش میاد.

رنه به جلو خم شده دستش را به در کوتاه کالسکه تکیه داده بود و نگاه می‌کرد. چون بیماری که دوران نگاهش را روی صندلی راحت می‌گذرانند، ته کالسکه دراز کشیده بود. اکنون از رؤیای غم‌انگیزی که از ساعتی پیش خاموشش ساخته بود درآمده بود. روی پیراهن حریر بنفش، با پیشبند و جلیقهٔ مزین به‌والان‌های پهن چین‌دار، پالتو کوتاهی از ماهوت سفید با برگردانهای مخمل بنفش پوشیده بود که قیافهٔ بسیار مغروری به او می‌داد. موهای حنایی کم‌رنگ عجیبش که رنگ آن یادآور رنگ کرهٔ تازه بود با کلاه نازکی که مزین به یک دسته گل سرخ آتشی بود کمی پوشیده شده بود. با آن قیافهٔ گستاخ پسرانه، پیشانی پاکی که چین بزرگی از وسط آن می‌گذشت، دهانی که لب بالایی آن عین لب‌بچه‌های عبوس به‌جلو آویزان بود، همچنان مژه می‌زد. سپس، چون چشمش خوب نمی‌دید، عینکش، عینک

1. Maxime

2. Laure d'Aurigny

3. Renée

مردانه دوره صدفی خودش را در آورد، و در حالی که آن را به دست داشت، بدون آنکه به چشمش بزند، راحت و آسوده و با قیافه کاملاً آرام به واریسی لردورین پی چاق پرداخت.

کالسکه‌ها هنوز سر جای خود ایستاده بودند. در میان لکه‌های یکسانی که در این عصر پاییزی شمارشان در جنگل بسیار زیاد بود، گوشه آینه‌ای، دهنه‌اسبی، دسته نقره‌ای چراغ کالسکه‌ای، یراق پادویی که بالای نشیمن خود نشسته بود برق می‌زد. همه‌جا، در اندرون کالسکه دربازی، گوشه‌ای از پارچه لباسی، جامه زنانه‌ای، ابریشم یا مخمل، خودنمایی می‌کرد. رفته‌رفته، سکوت سنگینی بر سر تاسر این هیاهوی خاموش گشته‌ای که اکنون سر جای خود ساکت مانده بود فرود می‌آمد. گفتگوی سر نشینان داخل کالسکه‌ها شنیده می‌شد. از در کالسکه‌ای به در کالسکه دیگری، نگاههای خاموش رد و بدل می‌شد. و در این انتظاری که تنها صدای خشک مهار و دهنه و ضربه‌های بیتابانه گامهای اسب سکوتش را می‌شکست کسی حرفی نمی‌زد. دورادور، همه‌مهمه مبهم جنگل محو می‌شد.

با وجود فصل پاییز، همه سرشناسان پاریس آنجا بودند: دوشس دو استرنیک^۱، با کالسکه هشت فتره خود، خانم دولوورانس^۲ با کالسکه درباز و ویکتوریا، که اسبهای بسیار مناسبی داشت، خانم بارون دوماین هلد^۳ با کالسکه انگلیسی قهوه‌ای بسیار زیبا، خانم کنتس وانسکا^۴ با آن اسبهای کوچک سیاه و سفیدش، خانم داست^۵ با اسبهای سیاه معروفش، خانم دوگانده^۶ و خانم تسیر^۷ با کالسکه درباز، سیلویا^۸ کوچولو دریک کالسکه آبی و نیز دون کارلوس^۹ که لباس عزا به تن داشت،

1. Sternich

2. Lauverens

3. Meinhold

4. Vanska

5. Daste

6. De Guende

7. Tessière

8. Sylvia

9. Don Carlos

با آن لباس باستانی رسمی و تشریفاتی، سلیم پاشا با فیته و بدون لاله‌اش، دوشس دوروزان^۱ با کالسکه یک نفره و جامه سپیدش، آقای کنت دوشیره^۲ با درشکه دو چرخه مخصوص سگان شکاری، آقای سیمسون^۳ در بهترین کالسکه چند ردیفه، همه آمریکایی‌های مقیم پاریس. آخر از همه، دونفر از اعضای فرهنگستان، با درشکه کرایه‌ای.

کالسکه‌های جلو به راه افتادند و رفته رفته سرتاسر قطار کالسکه‌ها آهسته به حرکت درآمد. گفتی از خواب برخاسته‌اند. هزاران فروغ موج روشن شدند. برقهای سریعی در چرخها با هم تلاقی کردند. از ساز و برگهایی که اسبها به حرکت در آورده بودند جرقه‌هایی جهیدن گرفت. بازتابهای پهن آینه بر خاک و روی درختان می‌دوید. این سرو-صدای مهار و دهنه و چرخ، تلاً تلاً بیدنه‌های رنگی بر آبی که آتش سرخ خورشید شامگاهی در آن می‌سوخت، بازتابهای تندی که جامه‌های رنگارنگ خدمه از بالای نشیمن سورچی می‌تافت و لباسهای گران-بهایی که از در کالسکه‌های بیرون می‌زد، بدین ترتیب باهمه خفه و مدام و هماهنگ، با صدای یورتمه اسبها برده می‌شد. و این قطار طویل با سروصدای یکسان و فروغهای یکنواخت بدون وقفه و یکپارچه رفت، چنانکه گفتی کالسکه‌های اول همه کالسکه‌های دیگر را در پی خود می‌کشند.

رنه تسلیم حرکت آرام کالسکه به راه افتاده شد. عینکش را پرت کرد و بار دیگر به پشتیها تکیه داد. سردش شد. گوشه‌ای از پوست خرس را که همه کالسکه را با توده‌ای چون برف لطیف پر کرده بود به طرف خود کشید. نسیمی برخاسته بود. گرمای اندک بعد از ظهر پاییزی که حال و هوای بهاری به جنگل داده بود باعث شده بود که بانوان خانواده‌های اشراف با کالسکه در باز از خانه خود در آیند، ولی حال

1 De Rozan

2. Chibray

3. Simpson

تهدید می‌کرد که به‌شب سردی ختم شود.

زن جوان لحظه‌ای حرارت کنج‌دنج خود را بازیافت. کز کرد و تسلیم لالایی لذتبخش همهٔ چرخهایی شد که پیشاپیش او می‌چرخیدند. بعد، سرش را به‌سوی ماکسیم برگرداند که با نگاه خود زنان غنوده در کالسکه‌ها و درشکه‌ها را آهسته آهسته برهنه می‌کرد. زن از او پرسید:

— راست شو بگو: لردورینی به‌نظارت خوشگل می‌اد؟ اون‌روز که حرف فروش الماسهای او بود خیلی ازش تعریف کردی... راستی، سینه‌ریز و جغه‌ای رو که بابات تو این فروش واسم خرید دیدی؟ زن جوان شانه‌های خود را آهسته بالا انداخت. ماکسیم، بدون اینکه جوابی به‌سؤال زن بدهد، با خندهٔ موزیانه‌ای گفت:

— البته بابام آدم زرنگیه. با یه تیر دو نشون میزنه. هم قرض لرو می‌ده، هم واسهٔ زنش الماس می‌خره.

زن لبخند زنان گفت:

— ای بدجنس!

ولی مرد جوان خم شده بود و با نگاه خود خانمی را تعقیب می‌کرد که پیراهن سبزش نظر او را جلب کرده بود. رنه دوباره سرش را به‌بالش تکیه داده بود. چشمش نیمه‌باز بود و بی‌حال به‌دوسوی جاده می‌نگریست و نمی‌دید. در سمت راست، بیشه‌ها و درختان کوتاه، با برگهای پژمردهٔ حنایی روی شاخه‌های نازک خود آهسته دور می‌شدند. گاهگاهی، در کوچه‌باغی که به‌سوارکاران اختصاص داشت، آقایی با اندام باریک خود می‌گذشتند. اسبشان با حرکت چهارنعل خود از روی ماسه‌ها گردوغباری بلند می‌کردند. در دست‌چپ، پایین چمنهای باریکی که با شیب خود سرازیر می‌شدند و گاهگاهی باغچه‌پرازگلی یا تپه‌ای زینتی آن را از راستای خود می‌برید، دریاچه باصفا و خلوص

بلورین خود بدون کمترین کف آرمیده بود. گویى باغبانى آن را در کنارها با بیل خود دقیق بریده و جدا کرده است. و در آن سوى این آینه روشن، دوجزیره که يك پل بهم متصل می کرد و تیغه خاکستری رنگش را نشان می داد، تپه های ساحلی قد برافراشته و بر کرانه رنگ باخته آسمان خط نمایشی کاجها و درختانش را قطار کرده بود. آب دریاچه، سبزینه سیاه شاخ و برگ این درختان پایا را بازمی تافت و همانند چین و شکن پرده هایی می نمود که در نهایت چیره دستی بر کرانه افق دوخته باشند. این کنج طبیعت، صحنه ای که گفتمی تازه نقاشی شده است، در میان سایه ساری لطیف و مه آبی رنگی غوطه ور بود که به دور دستها جذبه دلپذیر و حالت مصنوعی دل انگیزی می بخشید. در آن سوى ساحل، کلبه روستایی دوجزیره، که گفتمی يك روز پیش از این رنگ آمیزی شده است، درخشش گوهر تابان تازه را داشت. این رشته های ماسه زرد و این کوچه باغهای تنگ و باریکی که از میان چمنهای پیچان می گذرند و دریاچه را دور می زنند و شاخه های چدنی که به سبک بیشه های روستایی دورچمنها را گرفته اند، در این واپسین دم با روشنی بیشتری از سبز روشن آب و چمن جدا می شدند.

رزه که به لطف و صفای مصنوعی این چشم اندازها خو گرفته بود، بار دیگر تسلیم خستگی خود گشت و پلکهای خود را به کلی فرود آورده بود و دیگر به چیزی جز انگشتان ظریف خود که موی بلند پوست خرس را به دور تنش می پیچید نمی نگریست. ولی ناگهان در حرکت منظم پورتمه کالسکه ها تکانی پدیدار شد. آنگاه وی سرش را بلند کرد، و به دو زن که با رخوتی عاشقانه در کالسکه هشت فنره ای کنار هم لم داده بودند سلامی گفت. کالسکه با سروصدای زیاد کناره دریاچه را ترك كرد و از کوچه باغ پهلویی دور شد. خانم مارکیز

دسپانه^۱ که شوهرش در آن دوره آجودان مخصوص امپراتور بود و با مایه و ججال بسیار به صفت اشراف مخالف پیوسنه بود، از نامدارترین زنان محافل عالیة امپراتوری به شمار می رفت. زن دیگری، خانم هافینر^۲ با يك كارخانه دار شهر کولمار^۳ ازدواج کرده بود که بیست میلیون فرانک سرمایه داشت و امپراتوری از وی يك سیاستمدار پدید آورده بود. رنه که این دو جان در يك قالب را (نامی که رندانه به آنها داده بود) از دوره پانسیون می شناخت، آنها را به نام کوچکشان آدلین^۴ و سوزان^۵ صدا می زد. پس از لبخند زدن به آنها، دوباره می خواست کز کند که صدای خنده ما کسیم باعث شد سرش را برگرداند. وقتی دید که جوان با تمسخر نگاهش می کند و خواب آلودگی او را به ریشخند گرفته است، گفت:

- نه جدآ، ناراحتم، نخند، قضیه جدی است.

ما کسیم با لحن ریشخند آمیزی گفت:

- انگار غم و غصه مون زیاده. حسودیم دیگه.

زن قیافه کاملاً شگفت زده ای گرفت و گفت:

- من؟ واسه چی حسودم؟

بعد با قیافه تحقیر آمیزی که گویی نکته ای به خاطرش آمده

افزود:

- او، آره، لر خپله رو میگی! نه بابا، اصلاً عین خیالم نیست.

اگه، این طور که همه تون میخواین تولفاه بهم بفهمونین، اریستید فرضهای این جنده رو داده، و به این ترتیب اونو از زحمت سفر به خارج معاف کرده، پس معلوم میشه که پولو کمتر از اون دوست داره که من خیال می کردم. این کار باعث میشه که خانوما بهش علاقه پیدا کنن...

1. D'Espagnet

2. Haffiner

3. Colmar

4. Adeline

5. Suzanne

من این مرد نازنینو کاملاً آزاد گذاشتم.

لبخند می‌زد. «مرد نازنین» را با لحنی آکنده از بی‌تفاوتی دوستانه بیان می‌کرد. ولی ناگهان دوباره غمگین شد، و نگاه‌نومیدانه زنانی را که نمی‌دانند باچه دلخوشکنکی خود را سرگرم کنند به اطراف گرداند و نجواکنان گفت:

— ای بابا، خیلی دلم می‌خواست... ولی نه، حسود نیستم، اصلاً حسود نیستم.

درنگی کرد. دچار تردید بود. و سرانجام بالحن خشنی گفت:
— میدونی چیه؟ ملولم!

آنگاه لب ورچید و سکوت اختیار کرد. قطار کالسکه‌ها باهمان یورتمهٔ یکنواخت و زمزمهٔ ویژة آبشار دوردست همچنان از کنار دریاچه می‌گذشت. اکنون، درسمت چپ، میان آب و جادهٔ سنگفرش، بیشه‌های کوچکی بسا درختان سرسبز و تنهٔ باریک و برافراشته‌ای خودنمایی می‌کرد که ستونهای جالبی تشکیل می‌دادند. در دست راست، دیگر از بیشه‌ها و درختان کوتاه خبری نبود. جنگل به سوی چمنزارهای گسترده و فرش عظیم سبزه‌گشوده می‌شد، و گاهگاهی درختان تناوری در میان آن به چشم می‌خورد. فرش زمردین با تموج لطیف خود تا دروازهٔ موئت امتداد می‌یافت. از دور، نردهٔ کوتاه دروازه، چون تکه تور سیاهی دیده می‌شد که روی خاک کشیده باشند. بر روی شیبها، در جاهایی که تموج گود می‌شد، سبزه کاملاً آبی بود. رنه خیره نگاه می‌کرد. گویی بیکرانگی افق و چمنزارهای لطیفی که با هوای شامگاهی نمناک گشته بود خلأ وجودش را شدیدتر نشانش می‌دهد.

پس از مدتی سکوت، وی با لحن خشم فرو خورده‌ای تکرار

کرد:

- آخ، ملولم! به قدری ملولم که دارم دق می کنم.
ماکسیم آسوده و آرام گفت:

- میدونی که آدم شادی نیستی؟ حتماً عصبی هستی.
زن جوان خودش را به ته کالسکه انداخت و بسا لحن خشکی
جواب داد:

- آره، عصبی هستم.

بعد لحن مادرانه‌ای گرفت و گفت:

- دارم پیرمیشم، پسر جون. به زودی سی سالم تمومه. وحشت
انگیزه. دیگه از هیچ چیز لذت نمی برم... با بیست سالگی نمیتونی
بفهمی...

جوان رشته سخن او را برید و گفت:

- منو با خودت آوردی که واسم درد دل کنی؟ لابد این اعتراف
کلی هم طولانی است!

زن گستاخی جوان را بالبخنده ضعیفی پذیرفت. ماکسیم، مثل
بچه نری که هر کاری برایش مجاز است، شوخی کنان ادامه داد:

- بهت حق میدم که دلت به حال خودت بسوزه. هر سال پیش
از صد هزار فرانک خرج لباسته. تو کاخ با شکوهی زندگی میکنی.
اسبهای عالی و مغروری داری. هوسهات عین قانون لازم الاجراست.
روزنامه‌ها درباره هریک از پیره‌های تازت طوری بحث می‌کنن که
انگار از مهمترین وقایع مملکتی بحث میکنن. زنیما بهت حسادت
میکنن. مردها حاضرن ده سال از عمرشونو بدن تا سر انگشت تو
ببوسن... درسته یا نه؟

زن با اشاره سر تأیید کرد و جوابی نداد. نگاهش را به پایین
دوخته و دوباره به پیچاندن موی پوست خرس پرداخته بود. ماکسیم
ادامه داد:

— ده یالله دیگه، فروتنی رو بذار کنار، رگ و راست اعتراف کن که یکی از پایه‌های امپراتوری دوم هستی. دیگه بین خودمون که میتونیم از این چیزا واسه هم بگیم. همه‌جا، تو کاخ امپراتوری، پیش وزرا، توخونه میلیونرا، از صدر تا ذیل، مثه ملکه‌ای حکومت میکنی. لذتی نیس که توش جفت پا نپزیده باشی. اگه روم میشد، اگه حرمتی که باس بهت بذارم مانع نبود، می‌گفتم...

جوان چند ثانیه‌ای درنگ کرد. می‌خندید. سپس مرد و مردانه جمله‌اش را تمام کرد:

— می‌گفتم که از هر چمن کلی چیدی.

زن خم به ابرو نیاورد. وجوان با تندی مضحکی ادامه داد:

— راستش کفرمو درمیاری! این جنایته!... چی می‌خواهی، آخه،

ها؟ دیگه چه آرزویی داری؟

زن شانهاش را بالا انداخت تا بگوید که خود او هم نمی‌داند.

و با اینکه سرش را به زیرافکنده بود، ماکسیم دید او به قدری جدی و گرفته است که جوان سکوت اختیار کرد. صف کالسکه‌ها را دید که با رسیدن به انتهای دریاچه پخش و پهن می‌شد و چهارراه عریض را می‌انباشت، کالسکه‌ها که اکنون از هم فاصله گرفته بودند با لطف پرشکوهی دور می‌زدند. حرکت تندتر اسبها بر زمین خشک سروصدا ایجاد می‌کرد.

کالسکه در باز به سرعت پیچید تا دنباله صف دراز کالسکه‌ها را

بگیرد و بر اثر این حرکت تند، دچار نوسانی شد که لذت‌گنگی به ماکسیم دست داد. آنگاه برای آنکه رنه را کاملاً از پا در آورد گفت:

— باس با درشکه‌کرایه می‌رفتی! حفته!... به این جمعیتی که به

پاریس برمیگرده ننگاه کن. همه اینا به پات میفتن. به جوری بهت سلام می‌کن که انگار یه ملکه‌ای. چیزی نمونده که دوست جون جو نیت آقای

دوموسی^۱ از دور برات بوسه بفرسته.

راست می گفت. سوارکاری به رنه سلام می گفت. ماکسیم با
لحنی که مزورانه ریشخند آمیز بود سخن می گفت. ولسی رنه فقط
اندکی سرش را برگرداند و شانہ بالا انداخت. این بار، جوان حرکتی
جاکی از نو میدی کرد و گفت:

- حالا واقعا کار به اینجاها کشیده؟ ولی، لعنت بر شیطان، تو که
همه چیز داری، دیگه چی میخوای آخه؟
رنه سرش را بلند کرد. در دیدگانش فروغ گرمی درخشیدن
گرفت و نیاز آتشین کنجکامی سیراب نشده ای رخ نمود. زن آهسته
گفت:

- چیز دیگه ای میخوام!

ماکسیم خنده کنان پاسخ داد:

- ولی تو که همه چیز داری. چیز دیگه ای وجود نداره. حالا
این چیز دیگه چی هست؟
زن تکرار کرد:
- چی هست؟ ...

ولی ادامه نداد. سرش را کاملاً برگردانده بود. صحنه شگفت
انگیزی را تماشا می کرد که در پشت سرش ناپدید می شد. شب کمابیش
فرارسیده بود. شفق کند و آرام شامگاه چون خاکستر ظریفی فرو
می ریخت. دریاچه که از روبرو دیده می شد، در میان روشنائی رنگت
باخته ای که هنوز روی آب ول می گشت، همانند قرص عظیمی از قلع
بود. در دو کناره، بیشه های درختان سرسبزی که تنه باریک و برافراشته شان
گفتی از پهنه آرمیده آب سر برمی آورد، در این لحظه جلوه ای از
ستونهای کبود داشت و با معماری منظم خود انحنای دقیق کناره ها را

رسم می‌کرد. سپس، از آن‌ته، بلندپها قدعلم می‌کردند. شاخ و برگ درهم بلند ولکه‌های پهن تیره، راه نگاه به‌سوی افق را می‌بستند. در پشت این لکه‌ها، فروغ آتشی‌نی بود، غروب آفتابی نیمه خاموش که تنها گوشه‌ای از بیکرانگی خاکستری را شعله‌ور می‌ساخت. برفراز این دریاچه ساکن، این درختان کوتاه و این چشم‌انداز سخت هموار و مبتذل، چاک آسمان بازمی‌شد، بیکران، ژرفتر و پهنتر. این تکه بزرگ آسمان برفراز این گوشه طبیعت هیجان و اندوه گنگی دربرداشت. و از این بلندپهای روبه‌تیرگی، اندوه خزان‌ی چنان فرومی‌بارید، و شبی چنان اندوه‌بار و دلنشین فرودمی‌آمد که جنگل رفته‌رفته در کفن ظلمت پیچیده می‌شد، دامنه می‌یافت، لطف و زیبای‌ی اشرافی خویش را از دست می‌داد و آکنده از جاذبه نیرومند جنگل می‌گشت. صدای یورت‌مسبهای کالسه‌ها که تیرگی رنگهای تندشان را می‌زدود، همانند صدای دوردست برگ درختان و آب روان برمی‌خاست. همه چیز روبه زوال بود. در این زوال عمومی، بادبان ساده قایق بزرگ تفریحی در میانه دریاچه، برفروغ آتشی‌ن شامگاه، نمایان و نیرومند رخ می‌نمود. و دیگر چیزی جز این بادبان سه‌گوشه زردی که بی‌نهایت بزرگ گردیده بود به‌چشم نمی‌خورد.

به‌مشاهده این چشم‌انداز که زن دیگر بازش نمی‌شناخت، این طبیعتی که چنان هنرمندانه اشرافی بود، و شب سهمگین لرزان از آن جنگلی قدسی و خلوت‌نگاه دلخواهی پدیدار می‌ساخت که خدایان باستانی هم‌غوشی‌های سترگ و زنای با محارم را در ژرفای آن از نظرها پنهان می‌ساختند، رنه‌با همه دانه‌زاد گیها و بیزاریها و سبزیهای خویش، دست‌خوش احساس شگفت‌انگیز آرزوهای نگفتنی گردید. و کالسه در باز هرچه دورتر می‌رفت، در نظر او چنین می‌نمود که در پشت سراو، شفق در درون چادر لرزان خویش سرزمین رؤیا و خوابگاه فوق انسانی و ننگی

را با خود می برد که وی می توانست نیاز دل بیمار و تن فرسوده اش را در آن بر آورد.

وقتی دریاچه و بیشه ها در دل ظلمت غرق شد و درکناره افق چیزی جز شمش سیاه نماند، زن جوان ناگهان سر برگرداند و بالحنی که اشک حسرت در آن بود جمله ناتمام خود را از سر گرفت:

- گفتی چی هست؟ خوب معلومه، به چیز دیگه! چیز دیگه ای میخوام. مگه من خودم میدونم؟ کاش می دونستم... ولی میدونی؟ مجلس رقص و ضیافت شام و جشنهای آن چنانی دلموزده. همیشه همونه که بود. دیگه کشنده شده... مردها ستوه آورن، آره، ستوه آور.

ماکسیم زد زیر خنده. در پشت قیافه اشراقی ایسن بانوی اهل محفل، شور و حرارتی رخ می نمود. زن دیگرمژه نمی زد. چین بیشانی او با خشونت گود می شد. لب این بیچه اخمو گرم جلومی آمد، در طلب کامجوییهایی بود که آرزو می کرد و نامش را نمی دانست. خنده همسفر خود را دید، ولی بیش از آن دچار لرز بود که بتواند درنگ کند. لم داده و به لالای کالسه که دل سپرده بود. با عبارات کوتاه و خشک ادامه داد:

- خوب آره، شماها ستوه آورین... من اینو برای تو نمیگم، ماکسیم. تو هنوز خیلی جوونی... ولی اگه برات تعریف کنم که اریستید اون اوائل چه فشاری به من وارد آورده! دیگرونو چرا نمیگی؟ اونایی که دوستم داشتن... میدونی؟ داریم مثله و تار فیکر رنگه حرف می زنیم. بات رودرواسی که ندارم. خوب آره، روزایی هست که از زندگی اعیونی خودم، زندگی زنی که همه می پرستن و بهش سلام میگن، اون قدر حوصله ام سرسیره که آرزومی کنم زنی مثه لر دورینی بودم، یکی از این خانومایی که زندگی پسرای یا لقوزو دارن... چون ماکسیم بلندتر می خندید، زن اصرار ورزید:

— آره خب، مئه لر دورین بی. زتد گیش باس کمتر از زندگی من
بیمزه و بی نمک باشه. دست کم همیشه همون نیست.
چند لحظه ای سکوت اختیار کرد. گویی می خواهد زندگی
روزمره خود را، اگر به جای لر بود، مجسم کند. آنگاه با لحن نومیدانه
ای ادامه داد:

— البته شاید این خانوما هم غم و غصه خاص خودشونو دارن.
مسلماً چیزی جالب و خوشمزه نیست. آدم دق میکنه... گفتم بهت،
چیز دیگه ای باس باشه، میفهمی؟ من نمیتونم حدسش بزنم، ولی به چیز
دیگه، چیزی که برای کسی اتفاق نیفتاده باشه، چیزی که آدم هر روز
باش سروکار نداشته باشه، لذت نادر و ناشناخته ای باشه...

گفتارش کند شده بود. آخرین واژه ها را می جست، دچار
خیالات دور و درازی شده بود. در این هنگام، کالسکه در باز از خیابانی
بالا می رفت که به راه خروجی جنگل منتهی می شد. تاریکی افزایش
می یافت. در دو سوی ساحل، بیشه ها چون دیوارهای خاکستر گونی
می دویدند. صندلیهای چدنی که به رنگ زرد نقاشی شده اند، و در
شبهای خوش بهار و تابستان توانگران خوشپوش روی آن می آرمند
خالی بودند. و در امتداد پیاده روها می گریختند و افسردگی میز و
صندلیهای باغی را داشتند که زمستان غافلگیرش می کند. صدای
چرخش و هیاهوی خفه و آهنگین کالسکه هایی که به خانه بر می گشتند
همچون ناله اندوهباری در کوچه باغ خلوت پخش می شد. مسلماً
ماکسیم می فهمید چقدر ناخوشایند است که بگوید زندگی دلپذیر
است. اگر هنوز آنقدر جوان بود که نمی توانست تسلیم ستایش شاد
گردد، در عوض بیش از آن خودخواه بود و بی اعتنایی بیش از حد
تمسخر آمیز داشت، و از هم اکنون بیش از آن دلزده بود که خود را
دل آزرده و بیزار و سیر از زندگی نخواند. معمولاً از این اعتراف

اندکی هم به خود می‌بالید. همانند رنه لم داد ولحن نالانی گرفت و گفت:

— جداً، ها، راس میگی! آدم دق میکنه، راستش من هم چندان خوشتر از تو نیستم. منم غالباً به چیز دیگه‌ای فکر میکنم... چیزی مسخره‌تر از سفر نیست. پول در آوردن هم که لطفی نداره، خرج کردن شو ترجیح میدم. گوا اینکه این کارم اونقدر که آدم تصور میکنه جالب نیست. عشق و عاشقی هم که زود دل آدمو میزنه. مگه نه؟ آره، جداً، دل آدمو میزنه.

چون زن جوان باسخی نمی‌داد، او خود ادامه داد تا میج زن را سربزنگاه‌گناه بزرگی بگیرد:

— من دلم میخواد به راهبه دوستم بداره، چطورره؟ شاید این یکی جالب باشه، ها؟ هیچوقت آرزو کردی مردی رو دوست داشته باشی که بدون ارتکاب گناه نتونی بهش فکر کنی؟

ولی زن افسرده مانده بود. وقتی ما کسیم دید که وی همچنان ساکت است، فکر کرد که او دیگر به سخنش گوش نمی‌دهد. زن سرش را به بالش تکیه داده بود و چنین می‌نمود که با دیدگان باز به خواب رفته است. ساکن و بی‌حرکت در اندیشه بود. دستخوش خیالاتی بود که وی را چنین از پا درمی‌آورد. و گاهگاهی، حرکات خفیف عصبی لبانش را می‌جنباند. تیرگی شفق شامگاه سرپای وجودش را فرا گرفته و بیحالش کرده بود. همه‌اندوه و کامجویی ناپیدا و امیدنگفتنی این تیرگی در اندرونش نفوذ می‌کرد و در رخوت و حال بیمارگونی غوطه‌ورش می‌ساخت. در حالی که به گرده گوستالوی پادوی نشسته بر نشیمن می‌نگریست، احتمالاً به شادمانی شب پیش، جشنهایی که در نظرش آن همه لوس و خنک می‌رسید، و باطناً از همه آنها بیزار بود می‌اندیشید. زندگی گذشته‌اش را مجسم می‌کرد، ارضای آنی امیالش

را به یاد می آورد، بیزاری از شکوه و جلال و یکنواختی کشته‌عشقه‌های معین و بی‌وفاییهای معین را به خاطر می آورد. آنگاه، اندیشه‌آن «چیز دیگر» که ذهن خسته‌اش نام آن را نمی‌یافت، همانند امیدی همراه با هیجان هوس در اندرونش اوج می‌گرفت. خیالش در این نقطه راه خود را گم می‌کرد، دست و پا می‌زد، ولی نام گریزپای در این شام تیره مدام از چنگش می‌گریخت و در طنین پیگیر گردش چرخهای کالسه‌ها گم می‌شد. لالایی کالسه‌ک در باز نیز مزاحم دیگری بود که مانع نامگذاری آرزویش بود. از این ابهام، از بی‌شده‌هایی که تاریکی در دوسوی جاده به خواب می‌برد، از سروصدای چرخها و نوسان دلنوازی که وجود زن را آکنده از رختی لذتبخش می‌ساخت، و سوسه‌شدیدی برمی‌خاست. هزاران خواهش خرد به جان و تنش می‌ریخت: خیالات ناتمام، کامجوییهای بی‌نام، آرزوهای گنگ و هر آن چیز دلپسند وزشتی که بازگشت از جنگل، در ساعتی که آسمان رنگ می‌بازد، می‌تواند در دل واخورده و خسته زن بریزد. دو دستش را همچنان در پوست خرس نگه می‌داشت. در پالتو ماهوت سفید با برگردان مخمل آبی بسیار گرمش بود. وقتی يك پای خود را دراز می‌کرد تا در آسایش خویش تمدد اعصابی کرده باشد، قوزک‌پایش به پای گرم ماکسیم خورد. جوان حتی توجهی به این تماس نکرد. لرزشی زن را از خواب آلودگی در آورد. سرش را بلند کرد، و با چشمان خاکستری خود نگاه عجیبی به مرد جوان انداخت که در نهایت خوشپوشی راحت لمیده بود.

در این هنگام، کالسه‌ک در باز از جنگل خارج شد. خیابان امپراتریس با دو خط سبز مانع‌های چوبی رنگ شده خود که به افق می‌پیوستند در شفق شامگاه مستقیم امتداد می‌یافت. در حاشیه باریک خیابان که به سوارکاران اختصاص داشت اسب سفیدی در يك فاصله دور لکه روشنی می‌نمود که در دل سایه خاکستری رنگی نقب زده

باشند. در آن سو، در امتداد سنگفرش، گاهگاهی گردش کنندگانی، گروههایی بانقطه‌های سیاه دیده می‌شدند که آهسته و آسوده به طرف پاریس می‌رفتند. آن بالا، در انتهای رشته خروشان و آشفته کالسکه‌ها، طاق نصرت بود که کج قرار گرفته بود و گوشه گسترده‌ای از آسمان قیرگون را سفید می‌کرد.

درحالی که کالسکهٔ درواز از سربالایی تندتر می‌رفت، ما کسیم که از لطف انگلیسی چشم‌انداز محظوظ گشته بود، در دوسوی خیابان به‌خانه‌های اشرافی می‌نگریست که معماری گونه‌گون و هوسناکانه‌ای داشتند. چمن‌خانه‌ها تا حاشیهٔ خیابان کشیده می‌شد. رنه در میان خیالات دور و دراز خود سرگرم تماشا بود. چراغهای گازی میدان اتوآل^۱ یک‌یک در کنارهٔ افق روشن می‌شدند، و به تدریج که این نور تند روز میرنده را با شعله‌های زرد و باریک خود لکه‌دار می‌ساخت، زن جوان احساس می‌کرد که ندهای مرموزی به‌گوشش می‌رسد. در نظر او چنین می‌نمود که پاریس نورانی‌شبهای زمستان به‌خاطر او چراغانی می‌کند و کامجویی بی‌نام و نشانی را که عطشش می‌جست برایش فراهم می‌آورد.

کالسکهٔ درواز خیابان رن اورتانس^۲ را درپیش گرفت، آمد و در انتهای کوچهٔ مونسو^۳ درچند قدمی بولوآر مالزرب^۴ در برابر خانهٔ مجلل بزرگی که بین حیاط و باغ قرار گرفته بود متوقف شد. روی هر یک از دو نردهٔ آهنی در که پوشیده از تزئینات زرین بود و به‌روی حیاط‌باز می‌شد، یک جفت چراغ قرار داشت که به‌شکل سبو و آنها نیز پوشیده از نقش و نگار زرین بود و شعله‌های بلند گاز در وسط آنها زبانه می‌کشید. سرایدار بیسن دو نردهٔ در، در خانهٔ ظریف و زیبایی سکونت

1. Etoile 2. Reine — Hortense 3. Monceau
4. Malesherbes

داشت که به طرز مبهمی یاد آور معبدهای کوچک یونانی بود.
همین طور که کالسکه وارد حیاط می شد، ما کسیم جلدی پرید
بیرون. رنه دستش را گرفت و نگهش داشت و به او گفت:
- میدونی، ساعت هفت و نیم میریم سر میز شام. بیش از یه ساعت
وقت داری که لباستو بپوشی. دیرنیا.
و با لبخند افزود:

- خونواده ما روی^۱ مهمون مان... پدرت خیلی مایله که تو با
لوئیز گرم بگیری و خوش و بش کنی.

ما کسیم شانه هایش را بالا انداخت و از روی ملال گفت:
- اه، اینم از اون بیگاری ها است! حاضرم باش ازدواج کنم،
ولی لاس زدن باش دیگه خیلی گنده!... آخ، رنه، بیا لطف کن و امشب
منو از شر لوئیز راحت کن!

مثل هربار که یکی از شوخیهای معمول خود را بیان می کرد،
با قیافه مضحک و اخم و لحن لاسوش^۲ پرسید:

- این کارو برامون انجام میدی، مامان جون؟
رنه دستش را مثل رفیقی تکان داد و بالحن تند و گستاخی عصبی
مسخرگی گفت:

- نیگا کن! اگه با بابات ازدواج نکرده بودم، فکر میکنم که بام
لاس میزدی.

چنین می نمود که این فکر به نظر جوان بسیار مضحک رسیده.
چون با اینکه از نیش بولوار مالزرب گذشته بود، هنوز می خندید.
کالسکه وارد شد و آمد در برابر پلکان ایستاد.
این پلکان که دارای پله های پهن و کوتاهی بود، سایه بان شیشه ای

وسیعی داشت که دورتادورش مزین به رشته‌ای از نوار پارچه‌ای بود و شرابه‌ها و منگوله‌های زرینی از آن آویخته بود. دو طبقه این خانه روی آبدارخانه‌هایی بنا شده بود که هواکشهای چهارگوشه‌شان با شیشه‌های تار تقریباً همسطح زمین به چشم می‌خورد. بالای پلکان، در راهرو پیش آمده بود و ستونهای باریکی داشت که در دیوار کار گذاشته شده بود، و به این ترتیب جلو آمدگی برجسته‌ای تشکیل می‌داد که در هر طبقه درگاهی گردی پدیدار می‌ساخت. این درگاهی تا بام بالا می‌رفت و در آنجا به یک دلتا ختم می‌شد. طبقه‌ها در هر طرف پنج پنجره داشت که روی نمای بنا در یک خط راست تعبیه شده بودند و چارچوبه سنگی ساده‌ای آنها را دربرمی‌گرفت. بام که شیروانی داشت به شکل چهارگوشه بریده شده بود و دارای ورقه‌های تقریباً راست بود. ولی در طرف باغ، نمای خانه بسیار شکوهمندتر بود. یک پلکان شاهانه به ایوان باریکی منتهی می‌شد که در امتداد سرتاسر طبقه همکف گسترده بود. طارمی این ایوان که به سبک نرده آهنی پارک مونسو بود بیشتر از سایه بان و چراغهای سر در حیات پوشیده از نقش و نگار طلایی بود. آنگاه قصر آغاز می‌شد که در دو گوشه، دو خانه داشت: دو برج گونه‌ای که تا نیمه در بدنه بنا جاداده شده بود، و در اندرون اتاقهای گردی داشت. در وسط، برج کوچک دیگری بود، عقب‌تر، که اندکی برجسته‌تر می‌نمود. پنجره‌ها که در دو خانه بلند و باریک بود، در بخشهای مسطح نما دور ازم و کمابیش مربع بود؛ در طبقه همکف نرده سنگی داشت و در طبقات فوقانی طارمی آهنی خوش نقش و- نگار وزرین. همه اینها، نمونه‌ای از نمایش وفور و اسراف توانگری بود. خانه در زیر حجاری گم شده بود. مارپیچهایی از شاخه‌ها و گلها دورتادور پنجره‌ها و در امتداد قرنیزهای دوید. بالکن‌هایی وجود داشت عین سبد گل و گیاه که زنان برهنه از زیر نگاه می‌داشتند. لنبر ایسن

زنان پیچ و تاب داشت و نوک پستانشان برجسته بود. بعد، همه جا سپرهای تفتنی و خوشه انگور و دسته گل سرخ به دیوار چسبیده بود. انواع و اقسام شکوفایی ممکن سنگ و مرمر به کار گرفته شده بود. نگاه هر چه بالاتر می رفت، خانه شکوفاتر می شد. در اطراف بام، طارمی گسترده ای وجود داشت که روی آن فاصله به فاصله سبوهایی گذاشته بودند. در این سبوها شعله های سبکی زبانه می کشید. در اینجا، بین روزنه های بیضوی شیروانی که به روی خرمن حیرت انگیزی از شاخ و برگ و میوه بازمی شد، هنرنمایی عمده این تزیینات شگفت انگیز، یعنی سردرهای دوخانه پهلویی رخ می نمود که در وسطشان زنان بلند بالای برهنه باردیگر ظاهر می شدند. این زنان با سیب بازی می کردند و در میان دستگیره های جگنسی قیافه می گرفتند. بام که پوشیده از این تزیینات و دارای یک دهلز سربی مجزا، دو برقیگر و چهار دودکش عظیم و متقارن و مثل سایر چیزها حجاری شده بود، اوج این آتشبازی معماری می نمود.

در سمت راست، گلخانه بزرگی وجود داشت که درست به نبش خانه چسبیده بود و بادر شیشه ای یک تالار به طبقه همکف راه داشت. باغ، که نرده کوتاهی پوشیده از گل و گیاه آن را از پارک مونسو جدا می ساخت شیب نسبتاً تندی داشت و نسبت به خانه بسیار کوچک و چنان تنگ بود که یک چمن و چند گله درخت سرسبز برش می کرد. این باغ فقط به عنوان تپه ای و صفا ای از گل و گیاه بود که خانه در جامعه ضیافت روی آن باغ رو تمام قد علم می کرد. وقتی خانه از پارک دیده می شد، بر فراز این چمن ترو تمیز و درختچه هایی که بر گهای چربش برق می زدند، این بنای عظیم که هنوز نوساز و کاملاً بیرنگ بود، با پوشش سنگین سنگ لوح، طارمیهای طلایی و وفور حجاریهای

خود چهره رنگ پریده و خود نمایی شکوهمند و ابلهانه زنان تازه به دوران رسیده را داشت. بنا نمونه کوچکی از کاخ تازه لوور یکی از شاخص ترین الگوهای سبک دوره ناپلئون، یعنی آمیزه ناهمگن همه سبکها بود. شامگاهان تابستان که نور مورب آفتاب، طلای طارمیهاراروی نمای سفیدش روشن می کرد، گردش کنندگان پارک می ایستادند و پرده های حریر قرمز آویخته از پنجره های طبقه همکف را تماشا می کردند. و از خلال آینه هایی چنان بزدگ و روشن، که مثل آینه های فروشگاه های تازه کار گذاشته اند تا جلال درون را در بیرون به تماشا بگذارند، خانوادهای کاسبکار گوشه هایی از اثاثیه و تکه هایی از پارچه ها و قطعاتی از سقف را می دیدند که غنایش نمایان بود و مشاهده اش آنها را در وسط کوچه باغ از تحسین برجای میخکوب می کرد.

اما در این لحظه، تیرگی از روی درختان فرو می ریخت و نمای بنا آرمیده بود. آن سو، در حیاط، پادو با احترام تمام به رنه کمک کرد تا از کالسکه پیاده شود. در سمت راست، درهای پهن چوب بلوط قهوه ای اصطبلها بانوارهای آجر قرمز ته انبار سر پوشیده شیشه ای باز می شد. دست چپ، به عنوان قرینه سازی، چسبیده به دیوار خانه مجاور طاقنمای بسیار مزینی وجود داشت که در آن آب باریکه ای مدام از صدفی که دو الهه عشق بادستهای جلو آمده خود نگهش می داشتند جاری بود. زن جوان لحظه ای پایین پلکان ماند و بادست خود چند ضربه به دامن خود که فرود نمی آمد نواخت. حیاط که صدای پای اسبها تازه در آن طنین افکن شده بود بار دیگر خلوت و سکوت اشرافی خود را بازیافت و اکنون جز ترانه جاودانی شرشر آب چیز دیگری به گوش نمی رسید. در توده تیره ایس خانه که نخستین شام از مهمانیهای بزرگ پاییزی به زودی چلچراغهای آن را روشن می ساخت، اکنون فقط پنجره های

کوتاه نورافکن بودند. همه سوسومی زدند، و روی سنگفرش کوچک حیاط که مثل صفحه شطرنج صاف و منظم بود فروغهای تندی از آتش - سوزی می باریدند.

رنه همین طور که در راهرو را هل می داد، سینه به سینه پیش خدمت مخصوص شوهرش قرار گرفت که يك کتری نقره به دست داشت و پایین آمده بود تا به آبدارخانه برود. این مرد هیبتی داشت. سراپا مشکی پوشیده و رشید و نیرومند بود. چهره اش سفید بود. موی دم خط اصولی سفرای انگلیسی و صولت جدی و متانت صاحب منصبان را داشت. زن جوان از او پرسید:

- باتیست^۱، آقا او آمده خونه؟

پیش خدمت با کرنشی که شاهی به هنگام پاسخ حرمت جماعتی غبطه آن را می خورد جواب داد:

- بله خانم، دارن لباس میپوشن!

رنه آهسته از پلکان بالا رفت و ضمن راه دستکشهایش را از دستش در آورد.

راهرو فوق العاده زیبا و مجلل بود. به هنگام ورود در آن احساس خفگی مختصری به انسان دست می داد. فرشهای ضخیمی که کف راهرو را تا آخرین پله های بالا می پوشاند، روکش پهن مخمل سرخ که در دویوارها در زیر خود پنهان می کرد فضا را از سکوت و رایحه گرم معابد سنگین می ساخت. پرده ها از بالا آویخته بود؛ سقف که بسیار بلند بود گچکارهای برجسته ای از گل سرخ داشت که بر شبکه ای از نازک کاریهای زرین قرار گرفته بود. پلکان که دوطارمی مرمر سفیدش دستگیره ای پوشیده از مخمل سرخ داشت به دوشاخه پیچ خورده تقسیم می شد، و در تالار بزرگ، در انتها، بین دوشاخه قرار داشت. در نخستین



پاگرد، آینه قدنمایی تمام دیوار را می پوشاند. پایین، دریای دوشاخه پلکان، دو زن از منرخ زرین که تا کمر برهنه بودند بر پایه های مرمرین ایستاده بودند و چراغ های بزرگ پنج شاخه ای به دست داشتند که جابجایی شیشه تارشان از تندی نورشان می کاست و ملایمش می کرد، و درد و سو، گلدانهای چینی زیبایی قطار شده بود که در آنها گیاهان کمیابی به گل نشسته بودند.

رنه بالا می رفت، و پله به پله در آینه بزرگتر می شد. او با تردید محبوبترین هنرپیشگان از خود می پرسید آیا آنقدر که به او می گویند لطیف و دلارا هست یا نه.

سپس، هنگامی که به آبار تمان خود که در طبقه دوم بود و پنجره هایش به طرف پارک مونسو باز می شد رسید زنگ زد، و خدمتکار مخصوص خود سلسه را خواست تا لباس شام را به او بپوشاند. این کاریش از پنج ربع ساعت ادامه داشت. وقتی آخرین سنجاق در جای خود قرار گرفت، چون هوای اتساق بسیار گرم بود، پنجره ای را گشود، به لبه پنجره تکیه داد و غرق در خیالات دور دراز شد. سلسه در پشت سر او بی سرو صدا می گشت و لوازم آرایش را یکی یکی مرتب می کرد. پایین، در پارک، امواج دریایی از ظلمت به روی هم می غلتید. توده قیرگون شاخه های بلندی که با تندبادهای ناگهانی به حرکت در می آمدند نوسان بزرگی از جزر و مد به همراه داشت. علاوه بر این، زمزمه برگهای خشک باد آور پخش امواج بر ساحل شنی بود. فقط از میان بلندیها، در امتداد راهی که از خیابان رن اورتانس تا بولوار مالزرب کشیده می شود، دو چشم زرد کالسکه ای پدیدار و بار دیگر ناپدید می شد. در برابر این اندوه خزان، رنه احساس کرد که همه غم و غصه اش به قلبش سرریز کرده است. خود را کودک و در خانه پدر دید، در این خانه

خاموش جزیره سن لویی، که طی دو قرن خانواده برودوشاتل^۱ متانت محزون اشرافی خود را در آن انباشتند. بعد به سرهم بندی ازدواج خود و آن مرد زنمرده ای اندیشید که برای ازدواج با وی خود را فروخت و نام روگن^۲ را بانام ساکار^۳ عوض کرده بود. در روزهای نخست، دو همجای خشک این نام در گوشش زنگ شنکشی را داشت که با آن سکه طلا بردارند. او را به زنی گرفته و در معرکه این زندگی پرهیا هویی انداخته بود که مفر علیش را هر روز اندکی پریشانتر می ساخت. آنگاه بالذتی کودکانه به توب بازیهای دلنشینی فکر کرد که در گذشته با خواهر کوچک خود کریستین کرده بود. یک روز نیز از رؤیای کامرانی که از ده سال پیش درس داشته است بیدار خواهد شد و خواهد دید که بر اثر یکی از زدوبندهای شوهرش دیوانه و بدنام گشته و خود او نیز در این معامله غرق شده است. احساس تندی بود که از دلش گذشت. اکنون درختان به صدای بلندتر می نالیدند. رنه از این گونه اندیشه های ننگ و مکافات آشفته شد و دلش را به دست عواطف گذشته و درستی و پاکی بورژوا مآبانه سپرد که در اعماق وجودش غنوده بود. به شب تار قول داد که خود را اصلاح کند، از این پس آن همه خرج لباس نکنند، در پی سرگرمی بیزیانی بر آید که بتواند مشغولش سازد، مثل آن روزهای خوش پانسیون که دانش آموزان آرام در زیر درختان چنار می گشتند و آواز می خواندند: «ما دیگه جنگل نمی ریم.»

در این هنگام سلسلست که پایین رفته بود، برگشت و در گوش خانمش نجواکنان گفت:

— آقا از خانم خواهش کرده ان که تشریف بیارن پایین. عده ای از آقایون مهمونا مدتی است که او مدن وتوی سالن هستن.

رنه لرزید. سوز و سرما را که شاته هایش را کرخ کرده بود احساس

1. Béraud du Chatel

2. Rougon

3. Saccard

نکرده بود. به هنگام عبور از برابر آینه خود ایستاد و بی اختیار خودش را نگاه کرد. بی اراده لبخندی زد و فرود آمد.

بله، کمابیش همه مهمانان آمده بودند. خواهرش کریستین پایین بود. دختر بیست ساله‌ای که پیراهن بسیار ساده‌ای از موسلین سفید در برداشت. عمه‌اش الیزابت، همسریوه سردفتر او برتو^۱ ساتن مشکی پوشیده بود. پیرزن ریزه شصت ساله‌ای که مهر و صفای دلنشینی داشت. خواهر شوهرش، سیدونی روگن^۲، زنک تکیدهٔ مهربان نمایی که سنش معلوم نبود، چهره‌ای به رنگ بره‌موم داشت و پیراهن کم‌رنگش آن‌را بیش از پیش محومی کرد. آنگاه افراد خانوادهٔ ماروی را دید. پدر، آقای دو ماروی، که تازگی لباس عزای همسرش را در آورده بود، مرد رشید و زیبایی بود تو خالی و جدی، و شباهت عجیبی با نوکرشان بانیست داشت، دخترش، حیوونکی لوئیز^۳، اسمی که مردم به او داده بودند، دخترکی بود هفده ساله، لاغر مردنی، کمی قوزی، که با ملاحظت بیمارگونه‌ای پیراهنی از حریر سفید با گل نخودی قرمز در برداشت. بعد گروهی از مردان متین و موقر، افرادی مزین به نوار افتخار و نشان، آقایان محترم، با چهرهٔ رنگ پریده و خاموش. دورتر، گروه دیگری از جوانان، با قیافه‌ای حشری، چاک جلیقه‌ها بسیار باز، دور و بر پنج، شش خانم خوشپوش می‌پلکیدند. در میان این زنان، دو جوان در بک قاپ، مارکیز دسپانه ریزه بالباس زرد و خانم هافینر موبور بالباس بنفش خودنمایی می‌کردند. آقای دوموسی، سوارکاری که رنه سلامش را بی جواب گذاشته بود، نیز آنجا بود، با قیافهٔ نگران فاسقی که احساس می‌کند دورهٔ دك کردنش فرا رسیده است. و در میان تورهای بلند لباس زنانه که روی فرش کشیده می‌شد، دو مقاطعه‌کار، دو بساز-بفروش به‌نوا رسیده، مدیران شرکت

1. Aubertot 2. Sidonie Rougon

3. Louise

مین یون^۱ و شاریه^۲، چکمه های یغورشان راستگین می کشیدند، دستهارا پشت سرگرده زده بودند و ار چاقی درلباس مشکى خود نمى گنجیدند. قرار بود فردای آن روز ساکار معامله ای را با آنها تمام کند.

اریستید ساکار دم درایستاده بود، وضمن اینکه باشور و هیجان و صدای تودماغی مردم جنوب در برابر گروه مردان جدی مشغول بلبل-زبانى بود، فرصتى مى یافت و با افراد تازه وارد سلام و علیک مى کرد. دستشان را مى فشرد و با آنها خوش و بش مى کرد. با آن قد کسوتاه و قیافه محیل، عین عروسک خیمه شب بازی خم و راست مى شد. و از همه اندام باریک و حیل و گروسیه چرده اش چیزی که بیش از همه به چشم مى خورد، لکه سرخ نوار افتخارش بود که بسیار پت و پهن بود.

وقتی رنه وارد شد، زمزمه ستایشی از جمعیت برخاسته و واقعاً که دلارا بود. روی دامن توری اول که در پشت مزین به موجی از والان بود، جلایقه ای از ساتن سبز روشن در برداشت که با توری نفیس انگلیسی گلدوزی و بامشتی از بنفشه بسته و برجسته شده بود. جلوی دامن، فقط یک والان داشت و چند دسته بنفشه که با حلقه ای از عشقه بسته شده بود، نوار ظرفی از موسلین را بدان می بست. بالای چنین دامن، که فراخی شاهانه و غنای نسبتاً اغراق آمیزی داشت، سروصورت و سینه محشر بود. سینه اش تاپستان برهنه، دستهایش لخت و دسته های بنفشه روی شانه هایش بود. چنین می نمود که این بانوی جوان، همانند یکی از الهه هایی که تته شان از میان بلوط مقدس سر بر می آورد، از نیام توروساتن خود لخت مادر زاد در آمده است. سینه مرمرین و اندام لطیفش از نیمه آزادی خود چنان شاد بود که نگاه منتظر آن بود که چون جامه زن شناگری که از خواهش تن به جان آمده است اندک اندک فرو لغزیدن پیش سینه و دامن را نیز ببیند. آرایش بلند مو، موی لطیف زردش که به شکل کلاه خود در آمده بود و شاخه ای از عشقه

1. Mignon

2. Charrier

در میان آن می‌دوید، و بادسته‌ای از بنفشه‌گره خورده بود، بانمایان ساختن پشت گردنش که موهای ریزی چون تارهای زرین بر آن سایه افکنده بود، بیش از پیش به برهنگی زن می‌افزود.

سینه ریز خوشبایی مزین به آویزه‌ها به گردن و جغه‌ای از تارهای نقره‌الماس نشان به پیشانی داشت. و باین سرو وضع، دمی چند در جامه دلربا و پرودوش مواج از پرتو گرم چراغها بر آستانه درس پاماند، چون با سرعت فرود آمده بود، کمی نفس نفس می‌زد. چشمانش که ظلمت پارك مونسو آن را سرشار از تیرگی ساخته بود، در برابر این موج ناگهانی نور مژه می‌زد، و به او هنجار مردد افراد نزدیک را می‌داد که برای او لطف و برازندگی داشت.

به محض مشاهده او، مارکیز ریزه جلد از جاجست، به سوی او شتافت و دودست او را در دستش گرفت. و در حالی که از سرتاپای او را روانداز می‌کرد، با صدای نرم و لطیفش نجوا کنان گفت:

- آخ! عزیز خوشگله، عزیز خوشگله! ...

در این هنگام، جمعیت به حرکت درآمد، و همه مهمانان رفتند تا به خانم زیبای ساکار، اسمی که در مجالس به رنه داده بودند، سلامی گفته باشند. او تقریباً با همه مردان دست داد. بعد کریستین را بسوسید و از حال پدرش پرسید که هیچ وقت به کاخ پارك مونسو نمی‌آمد. در برابر حلقه بانوانی که با کنجکاو به سینه ریز و جغه‌اش نگاه می‌کردند، بادستهای سست و خم شده همچنان سرپا ماند، لیخند می‌زد و هنوز با سر سلام و علیک می‌کرد.

خانم هافینر موبور نتوانست در برابر وسوسه خود اِستادگی کند. به او نزدیک شد، مدتی به جواهراتش نگاه کرد، و بالحن حسادت آمیزی پرسید:

- همون سینه ریز و جغه است دیگه، نه؟

رفته به اشاره سر تأیید کرد. آنگاه همه زن‌ها به تمجید و ستایش پرداختند. گفتند که این جواهرات بسیار زیبا و دلپسند است. رفته رفته، با تحسین آکنده از غبطه، صحبت به فروش جواهر لردورین بی کشید که ساکار این جواهرات را آنجا برای زنش خریده بود. گله می کردند که زیباترین جنس‌ها را این جنده‌ها می خردند و به زودی دیگر الماسی برای زنان پاکدامن باقی نمی ماند. در میان گله گذاری و شکایتان، يك شوق رخ می نمود. همه مایل بودند یکی از این جواهرات را، که همه اعیان پاریس به گردن روسپی نامداری دیده بودند، روی تن خود احساس کنند. شاید این جواهرات داستانهای رسوایی خوابگاههایی را که رؤیاهای این بانوان برجسته در آستانه آن متوقف می شد به گوششان حکایت کند. قیمت خریدهای عمده را می دانستند. از شال کشمیر برجسته و لباسهای توری نفیسی نام بردند. جغه پانزده هزار فرانک و سینه ریز پنجاه هزار فرانک خریداری شده بود. خانم دسپانه از این ارقام به شور و شوق آمده بود. ساکار را صدا زد و به صدای بلند خطاب به او گفت:

— بیاین اینجا بهتون تبریک بگیم. اینو میگن شوهر خوب! اریستید ساکار جلو رفت، تعظیم کرد، فروتنی نشان داد. ولی قیافه ساختگی او حکایتگر رضایت خاطر بسیار بود. و از گوشه چشم به دو مقاطعه کار، دو بساز-بفروش به نوا رسیده می نگریست که در چند قدمی ایستاده بودند و با حرمت نمایانی به زنگ ارقام پانزده هزار و پنجاه هزار فرانک گوش می دادند.

در این موقع، ما کسیم که در لباس رسمی و جذب ستایش انگیز خود تازه وارد شده بود، دوستانه به شانه پدر تکیه داد و مثل اینکه با رفیقش صحبت می کند، چیزی به او گفت و بانگاه خود دو بساز-بفروش را نشان داد. ساکار عین هنرپیشه‌ای که برایش کف می زنند، لبخند

متینی برلبانش نقش بست.

چند مهمان دیگر نیز از راه رسیدند. دست کم در حدود سی نفر در سالن بودند. گفتگوها از سر گرفته شد. در لحظه‌های سکوت، از پشت دیوارها صدای خفیف کاسه بشقاب و ظرفهای نقره به گوش می‌رسید. سرانجام باتیست يك دردولنگه‌را گشود و با احترام تمام آن جمله مقدس را بر زبان راند:

— مهمانان خانم تشریف بیاورن!

آنگاه حرکت بامتانیت آغاز گردید. ساکار زیر بغل مارکیز ریزه را گرفت. رنه زیر بغل يك آقای پیر— سناتوری به نام بارون گوروا— را گرفت که همگی باتواضع بسیار در برابرش کرنش می‌کردند. ما کسیم هم مجبور شد زیر بغل لوئیز دو ماروی را بگیرد. سپس مهمانان دیگر دسته دسته از پسی آنها به حرکت درآمدند. آخر از همه دو مقاطعه کار بودند که بادستهای آویزان راه افتادند.

ناهار خوری تالار بزرگ چهار گوشه‌ای بود. پوشش دیوار از چوب سیاه و براق گلابی به ارتفاع قد آدمی و مزین به نوارهای باریک طلایی بود. چهار کتیبه بزرگ ظاهراً طوری کار گذاشته شده بود که روی آن طبیعت بیجان نقاشی شود، ولی فعلاً خالی مانده بود. لابد صاحب‌خانه خواسته بود از يك هزینه هنری محض بپرهیزد. روی آنها فقط مخمل سبز سیر کشیده بودند. میز و صندلی‌ها، پرده‌ها و پرده‌های هم‌رنگ درها ویژگی ساده و متینی به تالار می‌بخشید. تنظیم نور طوری بود که همه شکوهش روی میز متمرکز می‌شد.

اتفاقاً در این لحظه، وسط فرش بزرگ ایرانی که رنگ تیره‌ای داشت و صدای پا را خفه می‌کرد، میز در زیر روشنایی تند چلچراغ، و در میان صندلیهایی که پشتی سیاه مزین به نوار زریشان آن را با

خط تیره‌ای در میان می‌گرفت به محرابی می‌مانست یا تابوتی می‌نمود که چراغهایی دورتادور آن افروخته باشند. شعله‌های روشن در اندرون جاره‌های بلور و نقره بر سفیدی درخشانده سفره می‌سوختند. در آن سوی کنده کاریهای پستی صندلیها، پوشش دیوارها و گنجه بزرگ و کوتاه و مخمل کتیبه‌ها در میان موج تیرگی چندان دیده نمی‌شد. لاجرم چشمها به میز برمی‌گشت و آکنده از خیرگی می‌شد. ظرف زینتی ستایش انگیزی از نقره کدر که نقش و نگارش برق می‌زد وسط میز گذاشته شده بود. نقش و نگارش جمعی از جانوران را نشان می‌داد که خدایان کشتزارها را ربوده بودند و می‌بردند. بالای نقش جانوران، دسته بزرگی از گسل طبیعی از داخل قیف پهنی در آمده بود و خوشه‌وار فرومی‌افتاد. در دو انتهای میز نیز چند دسته گسل در گلدانها گذاشته بودند. دو شمعدان، لنگه زیورهای وسط میز، که هر يك از پریزادی دوان ساخته شده بود، روی يك دست خود زنی مدهوش را می‌بردند و به دست دیگر قندیل ده شاخه‌ای داشتند که فروغ شمعهای خود را به تابش نور چلچراغ میانی می‌افزودند. در بین این زیورهای اصلی، مجمرهای ریز و درشتی چیده بودند که پر از غذاهای دور اول بود و در کنار آنها گوشماهی‌هایی گذاشته بودند که پیش غذا را در آنها ریخته بودند. بین این صدفها، سبدهای چینی پر نان، ظرفهای بلور، بشقابهای تخت و میوه خوریهای خوش-نقشی که بخش تنقلات را در برمی‌گرفت و از هم اکنون روی میز چیده بودند قرار گرفته بود. ردیف خط بشقابها، خیل لیوان بود و تنگ آب و شراب و نمکدانهای ظریف. بلور ظرفهای دور اول مثل موسلین نازک و ظریف بود، نقش و نگاری نداشتند، و چنان شفاف بودند که سایه‌ای روی میز نمی‌افکنند. ظرف زینتی و ظروف بزرگ چون چشمه آتش می‌نمودند. از کناره‌های صاف و صیقلی مجمرها شعله برمی‌خاست. چنگالها و قاشقها و کاردهای دسته‌صاف همانند زبانه

شعله بود. لیوانها با رنگین کمان روشن می شد. و در میان باران شراره ها و این تسوده سوزان و تابان تنگهای شراب روی سقره سفید گذاخته لکه سرخ می زد.

مهمانان که زیر بغل بانوان را گرفته بودند و به آنها لبخند می زدند، هنگام ورود به تالار احساس آسایش و آرامش متینی کردند. گلها به هوای گرم تالار صفا و طراوتی می بخشید. بخار لطیف غذا در هوا پخش شده و با عطر گل سرخ آمیخته بود. ولی بوی گس خردچنگک و رایحه ترش مزه لیمو ترش چیره بود.

بعد، وقتی همه نام خود را، که پشت ورقه صورت غذا نوشته شده بود، پیدا کردند، صدای صندلیها و خش خش دامنهای ابریشمی بزخاست. برودش برهنه ای که بالماس ستاره باران می نمود در کنار جامه های سیاهی که پریدگی رنگ پوست را جلوه گر می ساخت شکوه سپیدی شیرگون تن را به جلال می افزود. در میان لبخندهای متینی که بین پهلو دستها رد و بدل می شد، و در نیمه سکوتی که چیزی جز صدای آهسته قاشقها آشفته اش نمی ساخت، صرف غذا آغاز شد. باتیست، با دنجار متین سفیرانه خود، در نقش خوانسالار مشغول بود. او علاوه بر دو پیشخدمت، چهار یار دیگر در اختیار داشت که فقط درشامهای بزرگ به کارشان می گرفت. هر غذایی را بر می داشت، می برد ته تالار، روی میز مخصوصی تکه تکه می کرد. سه خدمتکار بشقاب بزرگی به دست می گرفتند، آهسته دور میز می گشتند و غذا را نجوا کنان از سوی خوانسالار به مهمانان تقدیم می کردند. عده دیگری شراب می ریختند، مواظب نان بودند و چشم به تنگها می دوختند. به این ترتیب، پیش غذا و میان غذا آهسته می گشت و متوقف می شد، بی آنکه خنده نغمه گون بانوان بلندتر شود. شمار مهمانان پیش از آن بود که گفتگوها به آسانی همگانی گردید. با این همه در دور دوم که انواع کباب و غذای سبک جای

پیش غذا و میان غذا را گرفت، و شرابهای معروف بورگونی^۱، پومارد^۲، شامبرتن^۳، جانشین لئوویل^۴ و شاتولافیت^۵ شد، صدای همه همه فزونی گرفت و قاه قاه خنده زنگ بلورهای ظریف را طنین افکن ساخت. رنه در میانه میز بود. در دست راستش بارون گورو، و در دست چپش آقای توتن-لاروش^۶، شمعساز سابق، عضو کنونی انجمن شهر، مدیر اعتبارات تاکستانی، عضو شورای نظارت بر شرکت همگانی بنادر مراکش نشسته بودند. او مرد تکیده و متفانی بود که ساکار روبروی او، بین خانم دسپانه و خانم هافینر نشسته بود و بالحن تملق آمیزی گاه «همکار عزیز»، و گاه نیز «مدیر بزرگ ما» خطابش می کرد. پس از آن، دولت مردان، بودند: آقای هوپل دولانو^۷، استانداری که هشت ماه از سال را در پاریس می گذراند؛ سه نماینده مجلس که صورت پت و پهن آلزاسی آقای هافینر هم در میانشان جلب نظر می کرد؛ بعد آقای دوسافره^۸، جوانک خوش سیمایی که رئیس دفتریک وزیر بود؛ آقای میشلن^۹ رئیس دایره معابر و سایر کارمندان عالی رتبه، آقای دوماروی نامزد دائمی نمایندگی مجلس با تبختر تمام روبروی استاندار نشسته بود و با خوش رویی و مهربانی به او نگاه می کرد. آقای دسپانه هیچ وقت همراه زنش به مهمانی نمی رفت. بانوان نیز بین مهمانان برجسته نشسته بودند. ساکارخواهر خود سیدونی را دورتر بین دو مقاطعه کار، آقای شاریه دست راست و آقای مین یون دست چپ، نشانده بود. ظاهراً او را به جایگاه مراقبت فرستاده بود تا حریفان را از پای در آورد. خانم میشلن، زن رئیس دایره معابر، سبزه خوشگلک توپر، در کنار آقای دوسافره نشسته و با او گرم گرفته بود و آهسته گپ می زد. درد و انتهای میز هم

-
1. Bourgogne 2. Pommard 3. Chambertin
 4. Léoville 5. Château - Lafitte 6. Toutin-Laroche
 7. Hupel de la Noue 8. De Saffré 9. Michelin

جوانان یعنی اعضای دیوان محاسبات جا داشتند که همه از فرزندان افراد متنفذ و توانگران آیتده بودند. آقای دوموسی نگاههای نومیدانه‌ای به رنه می‌انداخت. ما کسیم که لوئیز دوماروی هم در دست راستش نشسته بود و ظاهر آ دخترک دل از دستش می‌ربود. این عده رفته رفته به صدای بلندتری خندیدند، و نخستین قهقهه شادی از این سو برخاست. در این موقع، آقای هوپل دولانو مؤدبانه پرسید:

— امشب لذت دیدار عالیجناب رو هم خواهیم داشت؟ ساکار، با تبختری که نارضایی باطنی‌اش را پنهان می‌ساخت، در جواب گفت:

— فکر نمی‌کنم. داداش اونقدر گرفتارن که!... ولی منشی شون آقای دوسافره رو فرستادن که از مون عذر بخوان. منشی جوان که سخت گرفتار خانم میشلن بود، به شنیدن نام خود سرش را بلند کرد و چون می‌پنداشت که چیزی از او پرسیده‌اند، همین طوری گفت:

— بله، بله، جلسه هیأت دولت قراره ساعت نه در دفتر وزیر عدلیه تشکیل بشه!

در تمام این مدت، آقای توتن لاروش که حرفش را قطع کرده بودند، در نهایت متانت به سخنان خود ادامه می‌داد. گویی در میان سکوت و توجه اعضای انجمن شهر درفشانی می‌کند:

«نتایج به دست آمده محشره. قرضه شهرداری به عنوان یکی از شاهکارهای اقتصادی عصر دریاها خواهد ماند. میدونین، آقایون...» ولی در این هنگام بار دیگر صدای قهقهه ناگهانی مهمانان یکی از دو انتهای میز صدای او را پوشاند. در میان سر و صدای خنده و شادمانی، صدای ما کسیم به گوش می‌رسید که پایان لطیفه‌ای را بیان می‌کرد:

«صبر کنین دیگه. هنوز حـرفم تموم نشده. یه راهدار زنک سوارکارو ربود. میگن که زنه اونو فرستاده حسابی تربیت بـشه تا بعد یاش ازدواج کنه. نمبخواد کسی جز شوهرش بتونه به خود بـبـااه که خـحال سیاه بالای زانو شودیده...»

قاه قاه خنده بلندتر برخواست. لوئیز هم راحت می خندید، بلندتر از مردها. در میان این خنده‌ها، پیشخدمتی که انگار کربود، چهره متین و رنگ پریده اش را آهسته به مهمانی نزدیک می کرد و زمزمه کنان چند تکه کباب مرغابی به او می داد.

اریستید ساکار از کم توجهی به سخنان آقای توتن لاروش ناراحت شد. برای اینکه به او نشان دهد که به حرفش گوش می داده است، گفت:

– فرمودین قرضه شهرداری... .

آقای توتن لاروش کسی نبود که رشته کلامش را از دست بدهد.

وقتی سروصدای خنده فرونشست، وی ادامه داد:

– میدونین، آقایون، روز گذشته برای ما روز تسکین و تسلا بود. اداره مون مورد حمله های ناجوانمردانه قرار گرفته، انجمن مونو متهم میکنن که شهرداری رو به ورشکستگی کشونده. ولی به طوریکه ملاحظه می فرمائین، به محض اینکه شهرداری تقاضای قرضه میکنه، همه مردم پول شونو میارن به ما میدن، حتی اونایی که جار و جنجال راه میدازن.

ساکار گفت:

– شما معجزه کردین. پاریس شده پایتخت دنیا... .

آقای هوپل دولانوسخنان او را قطع کرد و گفت:

– آره، واقعاً معجزه است. فکر شو بکنین. خود من که یه پیرمرد

پاریسی هستم دیگه شهرسو بجا نیارم. دیروز داشتم از شهرداری

می‌رفتم لوکزامبورگ، راه‌موگم کردم. معجزه است، آقا معجزه!
سکوتی برقرار شد. حال همه افراد متین‌گوش می‌دادند. آقای
توتن‌لاروش ادامه داد:

- تغییر قیافه پاریس از افتخارات این حکومت خواهد شد.
ملت حق‌شناس نیست. باس بیان پای امپراتور و بیوسن. امروز صبح
وقتی در انجمن شهر صحبت موفقیت بزرگ قرصه به‌میون اومد، گفتم:
«آقایون؛ بذارین یاوه‌گویان مخالف هرچه دل‌شون می‌خواد بگن:
شخم کردن پاریس، بارور کردنش!»

ساکار لب‌خندی زد و چشمانش را بست تا ظرافت این بذله‌گویی
را بهتر مزه کند. سپس در پشت خانم دسپانه خم شد و خطاب به آقای
هوپل‌دولانو به صدای بلندی که شنیده شود گفت:
- ظرافت فکرستایش انگیزی داره!

از وقتی که درباره عملیات پاریس حرف می‌زدند، آقای شاریه
گردنش را دراز کرده بود. مثل اینکه می‌خواست در گفتگوها شرکت
کند. شریکش مین‌یون گرفتار خانم سیدونی بود که سخت مشغولش
کرده بود. از ابتدای شام، ساکار زیرچشمی مواظب دو مقاطعه‌کار بود.
او گفت:

- اداره‌مون با فداکاریهای فراوان مردم مواجه شده! همه می-
خوان در این کار بزرگ سهیم باشن. بدون لطف و محبت شرکتهای
ثروتمندی که به یاری ما شتافتن، شهرداری هرگز نمی‌تونسته کاراشو
به این خوبی و به این زودی تموم کنه.
آنگاه با نوعی خشونت تملق‌آمیز نگاهش را به طرف دیگر
برگرداند و گفت:

- آقایون مین‌یون و شاریه که سهمی از این تلاش دارن و سهمی
از افتخار خواهند برد تا اندازه‌ای میدونن چه خبره.

این جمله با محبت تمام به سینه دو بنای به‌نوا رسیده خورد. مین‌یون که خاتم سیدونی با ناز و کرشمه به او می‌گفت: «ای آقا، از لطف‌تون لذت می‌برم، ولی نه، رنگ صورتی زیادی جوون نشوئم میده...» زن را با جمله ناتمامش رها کرد و به ساکار جواب داد:

– لطف دارین، کسب و کارمون همیشه!

ولی شاریه که ادب بیشتری داشت، جام شرابش را تاته سر کشید و جمله‌ای پیدا کرد و گفت:

– کارای پاریس واسه کارگرا کارفراهم کرد.

آقای توتن لاروش گفت:

– اینم بگین که تحرك تازه‌ای به امور مالی و صنعتی داد.

آقای هوبل دولانو که کباده ذوق می‌کشید افزود:

– جنبه هنری قضیه رو هم فراموش نکنین. خیابانهای جدید

بسیار با شکوه!

آقای دوماروی هم برای آنکه سخنی گفته باشد، آهسته افزود:

– آره بابا، آره، کارخوشگلیه!

هافینر، نماینده مجلس که جز در موارد مهم لب از لب نمی‌

گشود، با سنجیدگی تمام گفت:

– در مورد هزینه‌ها هم باید گفت که فرزندانمون قرضامونو

ادا میکنند. چیزی عادلانه‌تر از این نیست!

و چون به هنگام ادای این جمله به آقای دو سفره نگاه می‌کرد که

از چند لحظه پیش ظاهراً خانم میشلن خوشگل با او کج تا می‌کرد،

منشی جوان برای آنکه خود را وارد در امور مورد بحث نشان دهد،

تکرار کرد:

– جدآها، چیزی عادلانه‌تر از این نیست!

از میان گروه مردان متین وسط میزهر کس چیزی گفته بود. آقای

میشان، رئیس دایره معابر هم لبخند می زد و سرتکان می داد. معمولاً طرز شرکت او در گفتگوها همین بود. او چند نوع لبخند برای سلام و علیک، پاسخگویی، تأیید، تشکر و خدا حافظی داشت. مجموعه تشنگی از انواع لبخند فراهم کرده بود که تقریباً همیشه از سخن گفتن معافش می داشت. مسلماً وی این کار را برای پیشرفت خود زیاتر و مساعدتر تشخیص می داد.

شخصیت دیگری نیز خاموش مانده بود. او بارون گورو بود که عین گاو پلک سنگینی آهسته نشخوار می کرد، وی تا آن لحظه غرق در تماشاگه بشقابش بود. رند که لالا بدلی لی او می گذاشت، چیزی جز زخرنه های خفیف رضایت خاطر تحویل نمی گرفت. بد همین جهت، وقتی سرش را بلند و لبهای چرب و چیلی خود را پاك کرد و به صدا در آمد، همگی در شگفت شدند. او گفت:

— من که يك مالك هستم، وقتی آپارتمانی رو میدم تعمیر و تزین میکنن، به عده مستأجرام اضافه میشه.

جمله آقای هافنر «فرزندان مون قرضامونو ادا میکنن» توانسته بود سناتور را بیدار کند. همه آهسته و مؤدبانه دست زدند. آقای دوسافره به صدای رسا گفت:

— عالی بود، عالی! فردا این لطیفه رو میدم روزنامه ها چاپ کنن! در میان لبخندها و ستایشهایی که لطیفه گویی بارون برانگیخته بود، آقای مین یون به عنوان نتیجه گیری گفت:

— واقعاً گل گفتین، آقایون. در دوره خوبی زندگی می کنیم. من خودم چند نفر می شناسم که با همین کارا بارشونو بستن. ملاحظه می فرمائین؟ وقتی آدم پول در میاره، دنیا زیبا به نظر میاد!

مردان متین از چند جمله اخیر او یخ کردند. رشته بحث به کلی بریده شد. گفنی همه از نگاه کردن بهمم پر هیز می کنند. حرف بساز—

بفروش مثل سنگ دوستانه خاله خر سه درست روی سر حضرات فرود آمده بود. میشلن که اتفاقاً با مهر و صفای تمام به ساکار نگاه می کرد، لبخند روی لبش خشک شد. ترسید که مبادا تصور کنند گفته های مقاطعه کار خطاب به میزبان را مورد تأیید قرار می دهد. ساکار به خانم سیدونی چشمکی زد و اونیز یار دیگر مین یون را به حرف کشید. زن به او گفت:

— پس گفتین که از رنگ صورتی خوشتون میاد، ها؟

آنگاه ساکار ستایش غرایبی از خانم دسپانه به عمل آورد. چهره آفتاب سوخته و حیله گرش تقریباً به شان شیرگون زن جوان می خورد. زن نیز سرش را برمی گرداند و ریزه ریزه می خندید.

وقت تنقلات رسید. پیشخدمت ها فرزتر و چابکتر دور میز می گشتند. در مدتی که سفره از میوه و شیرینی انباشته می شد، سکوتی برقرار گشت. در یکی از دوانتهای میز، طرف ما کسیم، خنده هاروشنتر شد. صدای ریز لوئیز به گوش رسید که می گفت:

«بهتون میگم که سیلویا در نقش دندونت^۱ پیرهن ساتن آبی پوشیده بود.»

صدای کودکان دیگری می افزود:

«آره، ولی پیرهن توری سفید داشت.»

گفتی نسیم گرمی وزیدن گرفته است. چهره ها که گلگون گشته بود، گویی با آرامش و آسایش باطنی مهربانتر شده است. دو پیشخدمت دور میز می گشتند و شراب آلیکانت اسپانیا و توکه مجار به جامها می ریختند.

از ابتدای شام رنه پریشان و سرگشته می نمود. وظایف بانوی میزبان را با لبخند غریزی و غیرارادی انجام می داد. با هر تهقه شادی که از انتهای میز برمی خاست، جایی که ما کسیم و لوئیز چون دویار

مهربان در کنار هم نشسته بودند و گل می گفتند و گل می شنفتند، وی نگاه تندی به سوی آن دو می افکند. ملول می شد. همنشینی مردان متین او را از پای درمی آورد. خانم دسیانه و خانم هافینر با نگاههای غمبار و نومیدانه ای به او می نگریستند. ناگهان ساکار از آقای هوپل دولانو پرسید:

- اوضاع انتخابات آینده چگونه؟

وی در جواب لبخند زنان گفت:

- بسیار خوب! چیزی که هست تو استان من هنوز کسی را طلب

نمایندگی نشده. میگویند وزیر دوله!

آقای ماروی که با چشمکی از ساکار تشکر کرده بود که در این

مورد سر صحبت را باز کرده است، بیتاب به نظر می رسید. وقتی استاندار

حطاب به او ادامه داد:

- در محل راجع به شما خیلی چیزها شنیدم، آقا! املاک زیادی که

اونجا دارین دوستان زیادی براتون فراهم کرده. میدونیم که چه ارادت

به شخص امپراتور دارین. شانس انتخاب شما زیاده!

او کمی سرخ شد و با دستپاچگی تشکر کرد. در همین موقع،

ماکسیم از آن سوی میز به صدای بلند گفت:

- باباجون، مگه سیلویا ریزه سال ۱۸۴۹ در ماری سیگار نمی-

فروخت؟

و چون اریستید ساکار چنین وانمود می کرد که حرف او را نشنیده

است، جوان آهسته تر گفت:

- بابام اونو خوب می شناسه.

چند نفری صدای خنده خود را فرو خوردند.

در همین هنگام، در حالی که آقای دو ماروی همچنان تشکر می کرد،

آقای هافینر بالحن حکیمانه ای گفت:

— در این دوره و انفسای آزادیخواهی سو دجیوانه، ارادت به شخص امپراتور تنها فضیلت و تنهامیهن دوستی است. هر کس امپراتور دوست داشته باشه، فرانسه رو هم دوست داره. با خرسندی قلبی مایلیم که آقا همکارمون بشن!

آقای توتن لاروش هم گفت:

— آقا در انتخابات پیروز میشن. ثروتهای کلون باس دور تاج و تخت جمع بشن!

رنه دیگر تاج نیاورد. روبروی او مارکیز به زور جلوی دهن دره خودش را می گرفت. همین که ساکار خواست دنباله صحبت را بگیرد، زنش با لبخند نمکینی به او گفت:

— عزیزم، اطفأ سیاست نامطبیوع تونو بذارین کنار!

آقای هوپل دولانو که استاندار مؤدبی بود، لب به اعتراض گشود و گفت که حق با خانمها است. و روایت داستان مستهجنی را شروع کرد که در مرکز استان او اتفاق افتاده بود. مارکیز، خانم هافینر و سایر بانوان از پاره ای گوشه ها بسیار خندیدند. استاندار به طرز بسیار زننده و با ایماء و اشاره و سکوت و آهنگی روایت می کرد که به معصومانه ترین واژه ها معنای رکیکی می بخشید. پس از آن، در مورد نخستین سه شنبه پذیرایی دوشس، راجع به داتکبازی شب پیش، از مرگ يك شاعر و درباره آخرین مسابقات اسبدوانی پاییزه صحبت کردند. آقای توتن لاروش که گاهگاهی مهربان می شد، زنان را به گل سرخ تشبیه کرد. آقای دوماروی که هنوز از امید انتخاب خود هیجان زده بود، گفتار ژرفی در باب گونه های تازه کلاه بر زبان راند. رنه همچنان آشفته و سرگشته بود.

در این هنگام، مهمانان دست از غذا کشیده بودند. چنین می نمود که باد گرمی بر روی میز وزیده، جامها را تیره و تار ساخته، نان را ریز

ریز کرده، پوست میوه‌ها را در بشقابها سیاه گردانیده و قرینسازی زیبای ظرفها را به هم ریخته است. گل در گلدانهای بزرگ قیفی نقره فلماکار پڑمرده می‌شد. و مهمانان در برابر خرده‌ریز تنقلات وجود خود را دمی شادمان فراموش می‌کردند و همت آن را نداشتند که برخیزند. يك دست خود را روی میز گذاشته و کمی خم گشته بودند و نگاهی تهی داشتند. دستخوش رخوت مستی سنجیده و مناسب اشراف بودند که اندك اندك مست می‌شوند. خنده از لبانشان افتاده بود. کم حرف می‌زدند. بسیار خورده و نوشیده بودند، و این کار خود مردان صاحب نوار و نشاندار را متین‌تر می‌ساخت. در هوای سنگین تالار، بانوان حس کردند که پیشانی و پشت گردنشان خیس عرق شده است. منتظر بودند که به سالن بروند. اندکی رنگ پریده بودند. کمی مست می‌نمودند. چهره خانم دسپانه کاملاً گلگون بود، درحالی که شانه‌های خانم هافینر به سفیدی موم می‌زد. در این موقع، آقای هوپل دولانو دسته‌کاردی را بررسی می‌کرد. آقای توتن لاروش هنوز خطاب به آقای هافینر چیزهایی می‌گفت. او نیز با تکان دادن سر تأییدش می‌کرد. آقای دوماروی به آقای میشلن می‌نگریست و در رؤیا فرورفته بود، وی نیز لبخنده‌های ملیحی تحویلش می‌داد. خانم میشلن خوشگل مدتی بود که سخنی نمی‌گفت. سروصورت اوسرخ بود و دستش را زیر میزرها کرده بود که لابد دردست آقای دوسافره بود. چون وی ناشیانه به لبه میز تکیه داده و سگرمه‌هایش درهم بود. قیافه کسی را داشت که مشغول حل مسئله جبر است. خانم سیدونی هم حریفان را مغلوب کرده بود. آقایان مین یون و شاریه هر دو به میز تکیه داده و به سوی او برگشته بودند و شیفته اسرار مگوی او می‌نمودند. زن اعتراف می‌کرد که مخلص لینیات است و از اجنه و ارواح می‌ترسد. خود اریستید ساکار هم با چشمان خممار، غرق در لذت و سعادت میزبانی بود که می‌داند مهمانانش

را حسابی مست کرده است. در فکر ترك میزن بود. با محبت آمیخته به حرمت بارون گورو را نماشا می کرد که سنگین شده و مشغول هضم غذا بود و دست راستش را روی سفره سفید گذاشته بود. دستش، دست کوتاه و کلفت پیرمردی شهوتران، پر از لکه های کبود و پوشیده از موی سرخ بود.

رنه چند چکه شراب مجار را که در ته جامش مانده بود بی اراده سر کشید. چهره اش گل انداخته بود. موی کوتاه و کمرنگ پیشانی و پشت گردنش رام نمی شد و ظاهراً چون بر اثر نسیم نموری خیس می نمود پریشان گشته بود. لبها و بینی او بر اثر حالت عصبی کشیده تر شده بود. چهره خاموش کودکی را داشت که شراب خالص نوشیده باشد. اگر در برابر ظلمت پارك مونسو اندیشه های پاك بورژوا ما بانه به سرش زده بود، اکنون، در برانگیختگی غذا و شراب و نور، و این محیط شوراننده ای که از آن دم گرم و شور شادی برمی خاست، آن اندیشه ها غرق می شد. دیگر لبخنده های آرام با خواهرش کریستین و عمه اش الیزابت رد و بدل نمی کرد. چرا که آنها هر دو فروتن بودند، خود را کنار می کشیدند و چندان سخن نمی گفتند. با نگاه شررباری چشم آقای دوموسی بینوا را نیز به زیر افکنده بود. به ظاهر سرگشته می نمود. اکنون سرش را هم بر نمی گرداند. به پستی صندلی خود تکیه داده بود و ساتن بلوزش آهسته خش خش می کرد. ماکسیم و لوئیز در گوشه ای مشغول خنده و شوخی بودند. ولی با هر قهقهه ای که از آن سو به گوشش می خورد، لرزه خیزی روی دوشش می دوید. در میان همه ما رو به خاموشی گفتگوها، خنده و شوخی آن دو همچنان بلند بود.

و پشت سراو، در مرتزیرگی، یاتیست با رنگ سفید و چهره جدی و هنجار بی اعتنای خدمتگزاری که سروران خود را سیر کرده است، سرپا ایستاده و با قد رشید خود به میز درهم ریخته و مهمانان مدهوش

چیره بود. فقط او، با زنجیر نقره گردنش، چشمان بی عطفه‌ای که مشاهده دوش برهنه بانوان شراره‌ای در آن برنمی‌انگیخت، در هوای آکنده از مستی، و در زیر روشنایی تند چلچراغ که به زردی می‌گرایید، با آن قیافه خواجه حرمسرا که در خدمت پاریسیان دوره انحطاط بود و شوونات خود را همچنان حفظ می‌کرد، مبادی آداب مانده بود.

رنه بالاخره با يك حرکت عصبی از جا برخاست. همه از او پیروی کردند. به اتاق پذیرایی رفتند تا قهوه بنوشند.

سالن بزرگ این خانه مجلل، تالار دراز و وسیعی بود. به يك راهرو می‌مانست که از این خانه جنبی به خانه جنبی دیگر کشیده شده بود، و به این ترتیب سرتاسر نمای خانه مجلل را در طرف باغ در بر می‌گرفت. در شیشه‌ای بزرگی به روی پلکان باز می‌شد. این راهرو از زر می‌درخشید.

سقف که اندکی هلالی بود مارپیچهای بازیگری داشت که دور نشانهای زرینی می‌دوید: نشانها چون سپر برق می‌زدند. گچکاریهای گل سرخ و حلقه‌های درخشان گل دورتادور طاق را فرا می‌گرفت. رشته‌های باریکی همانند فلز مذاب از دیوارها جاری بود و دور کتیبه‌های پوشیده از حریر سرخ را در بر می‌گرفت. گیسوهای به هم بافته‌ای از گل سرخ با دسته‌های شکفته گل بر فراز آن در امتداد آینه‌ها فرود می‌آمد. روی کف چوبی اتاق، فرش بود که گل‌های ارغوانی آن جلب نظر می‌کرد. تافته سرخ مبلها، پرده‌های در و پنجره که از پارچه همسانی بود، ساعت دیواری بزرگ «روکای»^۱ در بالای بخاری، گلدانهای چینی روی میزهای کوچک و زینتی زاویه‌ها، پایه‌های دومی دراز منقش به خاتم فلورانس و حتی صندوقهای سرشار از گل در گاهی پنجره‌ها چکه‌چکه زر می‌پاشیدند و قطره قطره طلا می‌باریدند. در چهار

۱. Rocaille سبکی که مارپیچهای گوشماهی در آن غلبه دارد.

گوشهٔ این تالار، چهار چراغ بزرگ بر پایه‌هایی از مرمر سرخ قدبرافراشته بودند. زنجیرهایی از مفرغ زرین چراغها را به پایه‌ها می‌بست و با قرینه‌سازی دل‌انگیزی از اطراف فرومی ریخت. سه جار با آویزه‌های بلور از سقف فرود می‌آمد و بر اثر قطره‌های نورآبی و صورتی در تلالو بود و نور سوزانش همهٔ طلای سالن را شعله‌ور می‌ساخت.

مردها فوراً به اتاق دم و دود رفتند. آقای دوموسی آمد و دوستانه دست ماکسیم را گرفت. با اینکه شش سال از جوان بزرگتر بود، در دبیرستان با او آشنا شده بود. او را به ایوان کشاند و پس از آنکه سیگار برگی روشن کردند، از رنه سخت گله کرد.

- بگین ببینم چه شده آخه؟ همین دیروز دیدمش، خیلی هم باصفا بود. ولی امروز یهو طوری بام رفتار میکنه که انگار همه چیز بین من و منوم شده. چه هیژم تری بهش فروختم؟ ماکسیم جون، لطف کنین ازش بپرسین و بهش بگین که چقدر رنجم میده.

ماکسیم خنده کنان جواب داد:

- ای بابا! این یه کارو دیگه ازم نخواین. رنه ناراحته، هیچ دلم نمیخواد که دق دلی شو سر من خالی کنه. خودتون میدونین با اون. مشکل تونو خودتون با هم حلش کنین.

و پس از آنکه دود سیگارش را آهسته بالا فرستاد، افزود:

- شما عجب کاری رو به عهدهٔ من میذارینا!

ولی آقای دوموسی از علاقهٔ شدید خود به جوان سخن گفت و اظهار داشت که منتظر فرصت بود تا به او نشان دهد چه ارادتی نسبت به او دارد. گفت بسیار ناراحت است و رنه را خیلی دوست دارد.

سرانجام ماکسیم گفت:

- بسیار خوب، باشه، چند کلمه‌ای بهش میگم. ولی میدونین،

هیچ قولی بهتون نمیدم، چون حتماً دست به سرم میکنه.

دوباره به اتاق دم و دود برگشتند و در مبلهای بزرگ آسایش دراز کشیدند. در اینجا، نیم ساعت تمام آقای دوموسی غم و اندوه خود را برای ما کسیم شرح داد. برای دهمین بار گفت که چگونه عاشق زن پدر او شده، چطور زن محبت کرده و وی را در میان همگنان مورد لطف و عنایت قرار داده است. ما کسیم نیز تا تمام شدن سیگار خود او را راهنمایی می کرد، خلق و خوی رنه را برای او شرح می داد و به او می گفت که برای به زانو در آوردن زن چگونه رفتار کند.

چون ساکار آمده و در چند قدمی آن دو نشسته بود، آقای دوموسی سکوت اختیار کرد، و ما کسیم به عنوان نتیجه گیری گفت:
- من اگه جای تو بودم، خیالی مرد و مردونه عمل می کردم. اون این جور رفتار و دوست داره.

اتاق دم و دود در انتهای تالار بزرگ پذیرایی یکی از اتاقهای گردی بود که با برجهای کوچک تشکیل می شد. از حیث سبک، اتاقی بود بسیار غنی و در عین حال بسیار ساده. روکش دیوارها تقلیدی از چرم کردو^۱، پرده درها از تافته الجزیره و فرشش کفپوشی^۲ با نقش و نگار ایرانی بود. مبله‌ها که پوششی از چرم ساغری به رنگ چوب داشت، از مبلهای کوتاه و گرد، مبل بلند یک نفره و کاناپه گردی تشکیل می شد که قسمتی از گردی اتاق را پرمی کرد. جار سقف، تزئینات میز گرد و زیوربخاری دیواری همه از مفرغ فلورانس و سبز کمرنگ بود.

در کنار بانوان، تنها چند جوان و عده‌ای از پیران رنگ پریده و چروکیده چهره مانده بودند که از بوی توتون نفرت داشتند. در اتاق دم و دود، شوخیهای رکیک می کردند و می خندیدند. آقای هوپل دولانو، داستانی را که سرشام گفته بود، بار دیگر تعریف کرد و آنها را

۱. Cordoue، از شهرهای اسپانیا. ۲. کفپوش: موکت.

بسیار خندانند. ولی این بار آن را با جزئیات مستهجنی تکمیلش کرد. تخصص او همین بود. همیشه از هر لطفه دو روایت در اختیار داشت: یکی برای خانمها، دیگری برای مردها. بعد، وقتی اریستید ساکار وارد شد، دور او را گرفتند و به او تبریک گفتند. چون وی چنین وانمود می کرد که از حرف آنها سر در نمی آورد، آقای دوسافره، با عبارتی که سخت مورد تأیید قرار گرفت، به او گفت که وی خدمت برجسته‌ای به وطن کرده و نگذاشته است که لر دورین بی زیبا به چنگ انگلیسیها بیفتد. ساکار با تواضع مصنوعی ولکنت گفت:

— جداً نه، آقایون، اشتباه میکنین!

ماکسیم به صدای بلند و شوخی کنان گفت:

— خوب دیگه، حالا حاشا نکن. این کار به سن و سال شما خیلی

هم برازنده است!

جوان که تازه ته‌سیگار خود را دور انداخته بود، به سالن بزرگ برگشت. جمعیت زیادی در آنجا گرد آمده بودند. راهرو از مرد و زن پر شده بود. مردها با جامه‌های مشکی خود سرپایستاده بودند و صحبت می کردند. زنها نیز روی کاناپه‌های دوفره و ویژه درد دل گوش تا گوش نشسته و دامن خود را در امتداد آن گسترانیده بودند. خدمتگزاران سینی‌های نقره‌پرازبستی و جامه‌های روم آمیخته به پونچ آوردند.

ماکسیم که قصد داشت با رنه صحبت کند، از طول سالن بزرگ

گذشت. چون خوب می‌دانست که انجمن بانوان را کجا پیدا خواهد کرد. در آن سوی راهرو، اتاق گردی وجود داشت که لنگه‌اتاق دم‌دود بود و آن را به اتاق پذیرایی دنج و دلپسندی تبدیل کرده بودند. این اتاق باروکش دیوارها، پرده‌های پنجره و پشت دریه‌های ساتن گل اشرفی خودکشش دل‌انگیزی داشت که دارای لطف مخصوص و

دلپذیری بود. جار، که در کمال ظرافت کنده کاری و نقش و نگار شده بود، در میان همه این پارچه‌های خورشید قام نوری چون نغمه زرد سر می‌داد. آبخاری بود از پرتو ملایم، و غروب آفتاب بر کشتزاری از گندم رسیده. بر زمین، نور روی فرشی پوشیده از برگ خشک می‌مرد. یک پیانوی آبنوس، مزین به خاتم عاج؛ دو گنجه کوچکی که آینه‌هایش یک‌دتیا اشیای کوچک تجملی را نشان می‌داد، یک میز سبک لویی شانزده، میز زینتی کوچکی که خرسی از گل رویش بود برای پر کردن این اتاق کفایت کرده بود. مبلهای دو نفره و ویژه درد دل، مبلهای یکنفره، مبلهای کوتاه و گرد پوششی از ساتن گل اشرفی و نوارهای پهنی از ساتن مشکی با گل‌دوزی برجسته لاله داشتند و همه پنبه‌دوزی شده بودند. علاوه بر این، صندلیهای کوتاه، صندلیهای گردان و انواع و اقسام زیبا و شگفت‌انگیزی از چهار پایه وجود داشت. چوب این اثاثه دیده‌نمی‌شد. ساتن و پنبه‌دوزی همه‌جا را پوشانده بود. پشتی صندلیها با انحنای لطیف یک بالش به پشت می‌غلطید. چون بستر دنجی بود در میان نغمه شهرت انگیز زرد که در آن می‌شد آرمید و در میان پرقو عشق ورزید. رنه این سالن کوچک را، که یکی از درهای شیشه‌ای آن روی گلخانه زیبای چسبیده به‌خانه گشوده می‌شد دوست داشت. روزها، اوقات فراغت خود را در آن می‌گذراند. روکش زرد دیوار، به‌جای آنکه زلف کمرنگش را محو کند، با شراره‌های عجیبی زردش می‌ساخت. در میان فروغ سحرگاهی این اتاق، سرش کاملاً گلگون و سپید چون زلف زرتار الهه شکاری برخاسته در نور بامداد نمایان می‌شد، و مسلماً به‌همین علت این اتاق را دوست داشت که زیبایی او را در دل آسمان می‌نهاد.

اکنون او با دوستان صمیمی خود در اینجا بود. خواهر و عمه‌اش تازه رفته بودند. در این انجمن دیگر کسی جز دلدادگان نمانده

بود. رنه روی يك صندلی دونفره لم داده بود و به راز و نیاز خصوصی دوستش آدلین گوش می داد که با قیافه گربه ماده و خنده های ناگهانی چیزی بیخ گوش او می گفت. عده زیادی هم دوروبر سوزان هافنیر را گرفته بودند. او در برابر گروهی از جوانان که تنگ دورش کرده بودند ایستادگی می کرد. ولی رخوت و بیحالی آلمانی خود و دریدگی شهوت انگیزش را که همانند برودوشش برهنه و سرد بود از دست نمی داد. در گوشه ای، خانم سیدونی به زن جوانی که مژه دوشیزگان داشت آهسته درس اخلاق می داد. دورتر، لوئیز سرپا ایستاده بود و با جوانك لندهور خجولی که رنگ به رنگ می شد گپ می زد. بارون گورو زیر نور تابان چرت می زد، و هیکل وارفته فیلگونه و چهره رنگد پریده اش را در میان ظرافت باریک میانی و لطافت پرنیانی بانوان رها ساخته بود. و در تمام سالن، بردامتهای ساتن با آن چینهای خشک و براق چون چینی، روی دوشهایی که سپیدی شیرگونش بر اثر الماس ستاره باران بود نور سحر آمیزی چون غبار زرین فرو می ریخت. صدایی لطیف یا خنده ای با زنگ بلورینی چون آوای کبوتر طنین افکن می شد. هوای اتاق گرم بود. بادبزنها مانند بال پرندگان آهسته در حرکت بود، و در هر حرکت خود رایحه عبیر آمیز سینه ها را پخش می کرد.

وقتی ما کسیم در آستانه در ظاهر شد، رنه که بدون توجه به سخنان مارکیز گوش می داد، جلد از جاجست و چنین وانمود کرد که ناگزیر است در نقش میزبان انجام وظیفه کند. رفت به سالن بزرگ. جوان هم به دنبال او راه افتاد. آنجا، لبخند زنان چند قدمی پیش رفت و با چند نفر هم دست داد. بعد ما کسیم را به کناری کشید و با قیافه ریشخند آمیزی گفت:

- خوب، مته اینکه بیگاری هم صفایی داره. دیگه لاس زدن همچنین

هم کار گندی نیست!

جوان که تازه می‌خواست از تقاضای دوموسی دفاع کند،
در جواب گفت:

- نمی‌فهمم!

- به نظرم میاد کار خوبی کردم که از شر لویی‌ز راحتت نکردم.
هر دوتون خیلی تند پیش میرین.

وبا اندوهی آمیخته به خشم گفت:

- سرمیزبر خلاف نزاکت بود!

ما کسیم زد زیر خنده و گفت:

- آره خوب. واسه هم داستان می‌گفتیم. دختر کو اصلاً نمی‌شناختم.

خیلی بانمکه! پسارو می‌مونه!

و چون رنه به عنوان زنی پاکدامن و ناراحت همچنان اخم کرده
بود، جوان که چنین خشمی در او سراغ نداشت با همان لبخند دوستانه
گفت:

- ماما جون مگه فکر میکنی زیر میز شام ران شونیشگون
گرفتم؟ لعنت بر شیطان! یعنی میگین رفتار بانامزدمونو هم بلد نیستیم؟...
می‌خواستم یه چیز مهمتری رو باتون در میون بذارم... گوش کن...
داری گوش میدی دیگه، مگه نه؟

جوان لحن صدای خود را باز پایین آورد و گفت:

- موضوع اینده... آقای دوموسی خیلی ناراحته. همین حالا بهم
گفته. میدونی، اگه باهم قهرین، وظیفه من این نیست که آشتی‌تون بدم.
ولی میدونی چیه؟ از دبیرستان باش آشناشدم، و چون واقعاً قیافه ناراحتی
داشته بش قول دادم که چند کلمه‌ای بات صحبت کنم...
درنگی کرد. رنه با قیافه غیر قابل وصفی نگاهش می‌کرد. جوان

ادامه داد:

– جواب نمیدی؟ برام چه فرق میکنه. من مأموریت مو انجام دادم. حالا هر جور دلتون خواست باهم کنار بیاین... ولی خودمونیم، خیلی بیرحمی... من براش ناراحت شدم. اگه من جای تو بودم، دست کم به پیغام دلخوش کننده ای واسش می فرستادم.

آنگاه رنه که باچشمان شررباری خیره به ما کسیم می نگرست، جواب داد:

– برو به آقای دوموسی بگو که حوصله مو سربرده!
وبار دیگر به راه افتاد و در میان گروهها خندان می گشت و سلام و علیک می کرد و دست می داد. ما کسیم باقیافه شگفت زده در جای خود میخکوب شد. سپس درسکوت خندید.

چون چندان مایل نبود که مأموریت خود را نزد آقای دوموسی انجام دهد، سائن بزرگ را دور زد. شب نشینی به پایان می رسید، و مثل همه شب نشینی ها عالی و مبتدل بود. ساعت در حدود دوازده بود. مهمانان کم کم می رفتند. چون نمی خواست باروحیه ناراحت برود بخوابد، تصمیم گرفت که لوئیز را پیدا کند. از جلو در خروجی عبور می کرد که در راهرو خانم میشلن خوشگل را دید. شوهرش با محبت و توجه تام داشت کاپشن آبی و صورتی اش را به او می پوشاند. زن جوان می گفت:

– مرد ماهیه، ماه! در تمام مدت شام راجع به تو صحبت می کردیم. قول داده با وزیر صحبت کنه. حیف که این کار دست خوداون نیست...
و چون در کنارشان خدمتگزاری بارون گورو را مثل نوزادی در پوستین پنبه دوزی شده بزرگی می پیچید، درحالی که شوهر بند کاپشن را زیرچانه زن گره می زد، زن درگوش شوهرش افزود:

– این بابا گنده است که برنده مناقصه میشه. خرش تو وزارتخونه میره. فردا شب تو خونه ما روی باس سعی کنیم...

آقای میشلن لبخند می‌زد. زنش را باچنان احتیاطی برد که انگار چیز شکستی و گرانبهایی به‌دست دارد. ماکسیم، پس از آنکه مطمئن شد لوئیز در راهرو نیست، یگراست به‌سالن کوچک رفت. اتفاقاً دخترک هنوز آنجا بود. تقریباً تنها و منتظر پدرش بود که لابد تمام شب را با مردان سیاسی در اتاق دم و دود گذرانده بود. خانمها، مارکیز و خانم هافنر رفته بودند. تنها خانم سیدونی مانده بود که به چند نفر از بانوان کارمندان می‌گفت که چقدر جانوران را دوست دارد. لوئیز به‌صدای بلند گفت:

— او، اینم شوهر کوچولوم! بیاین اینجا بشینین و بهم بگین که بابام تو کدوم مبل به‌خواب رفته. نکنه از همین حالا خودشو تو مجلس شورا تصور کرده!

ماکسیم هم درهمین مایه جوابش را داد و آن دوبار دیگر قهقهه سرشام را باز یافتند. جوان زیر پای دخترک، روی چهار پایه بسیار کوتاهی نشست، اندک اندک دستهای او را در دستش گرفت و با او چون رفیقی به بازی و تفریح پرداخت. در واقع دخترک در آن پیراهن حریر سفید با گل نخودی سرخ، بلوز یقه بسته، سینه صاف و هموارش، چهره ریزه زشت و آب زیر گاه پسرانه خود به‌پسرکی می‌مانست که لباس دخترانه پوشیده‌باشد. ولی گاهگاهی دستهای استخوانی و اندام کجش رخوتی می‌یافت و در ته چشمان هنوز سرشار از معصومیت کودکانه‌اش شوری دیده می‌شد، و از بازیهای ماکسیم ذره‌ای شرم نمی‌کرد. و هر دو می‌خندیدند، خود را تنها می‌پنداشتند، و رنه را نمی‌دیدند که در میانه گلخانه سرپا ایستاده و تا اندازه‌ای در پشت گیاهان پنهان شده بود و از دور به آنها می‌نگریست.

از لحظه‌ای پیش، همین‌طور که زن از راهرویی می‌گذشت، مشاهده ماکسیم و لوئیز دفعته‌ای وی را در پشت درختچه‌ای می‌خکوب

کرده بود. در اطراف او، گلخانه چون رواق کلیسایی، ستونکهای آهنین ظریفش راست به سقف می‌رفت تا شیشه‌های رنگی هلالی‌اش را از زیر نگهدارد، گیاهان چربش، پهنک برگهای نیرومندش، قشقه‌های شکوفای سبزه‌اش را گسترده بود. در وسط، میانه حوض بیضوی، همسطح کف گلخانه، گیاهان آبی و همه گل‌های آبی‌سبزی کشورهای گرمسیری زندگی اسرار آمیز و سبزی داشتند. سیکلانثوس‌ها^۱ جغه‌های سبزخود را برمی‌افراشتند و فواره را که به سرستون عظیم شکسته‌ای می‌مانست با کمر بند شکوهمندی در برمی‌گرفتند. بعد، در دو انتها، تورنلیای^۲ بزرگ، انبوه شاخ و برگهای شکفت‌انگیز، تنه خشکیده و لخت و پیچ و تاب خورده چون مارهای بیمارش را بر فراز حوض می‌آورد، وریشه‌های هوایی خود را چون تور ماهیگیران که در هوا معلق مانده باشند می‌آویخت. در کنار حوض، نهال پاندانوس^۳ جاوه‌دسته برگهای سبز رنگش را می‌گشود که خطوط سفیدی رویش می‌دوید. و به ظرافت شمیر بود و خاردار و چون خنجر مالزی دندانه‌دار. روی آب، در حرارت سطح را کبلی که ولرم نگه داشته می‌شد، نیلوفر آبی ستارگان گلگونش را شکوفا می‌ساخت. اوریل^۴ها برگهای گرد و لک و پیسی خود را همه جا می‌پراکندند و همانند پشت وزغهای درشتی که پوشیده از کرک است روی آب شناور بودند.

به جای چمن، نوار پهنی از سلاژینل^۵ دورتادور حوض را فرا می‌گرفت. این سرخس کوتاه، فرش ضخیمی از خزّه سبزرشن تشکیل می‌داد. و در انتهای راهرو بزرگ مدور، چهار درخت کشن، چابک و راست به سوی سقف هلالی‌قد می‌کشیدند: نخله‌ها، که با لطف مخصوصی اندکی خمیده بودند، شاخه‌های باد بزنی خود را می‌گشودند و فوق

-
- | | | |
|---------------|----------------|-------------|
| 1. Cyclanthus | 2. Tornélia | 3. Pandanus |
| 4. Euryale | 5. Sélaginelle | |

گردشان را می گسترانیدند و برگهایشان را چون پاروهای که از سیر جاودانی خود درلاجورد هواخته باشند رها ساخته بودند. خیزرانه‌های بزرگ هندسی کشیده و خشن اوج می گرفتند و قطره‌های لطیف باران بر گلهای خود را از بالا فرو می ریختند. يك راونالا^۱ یا درخت مسافر، دسته‌ای از پرده‌های چینی خود را بر می افراشت. و در گوشه‌ای، درخت موزی که سرشار از میوه بود، برگهای دراز اقی خود را به هر سو می دوآید، دو دل داده می توانستند روی این برگها تنگ‌گام بیارامند. در کنجها، فریون‌های حبشی بودند که به شمع درشت خار داری می مانند. همه کجند و تاب خورده و پوشیده از برجستگیهای ناهنجار و شرم آور، و زهرابه ترشح می کنند. برای پوشاندن خاک، سرخسهای کوتاهی چون آدیانتوم^۲ و پتیرید^۳ کاشته شده بود که توریهای لطیف و بریدگیهای ظریفی داشتند. انواع بلند آلسوفیلا^۴ ردیف شاخه‌های قرینه شش گوشه‌اش را چنان منظم طبقه بندی کرده بود که گفنی میوه. خوری چینی بزرگی است برای میوه‌های يك مهمانی بزرگ. سپس کمر بندی از بگونیا^۵ و کالادیوم^۶ این چهار درخت را در حصار خود گرفته بودند. درختان بگونیا برگهای پیچ و تاب خورده منقش به خالهای شکوهمند سبز و سرخ داشت. درختان کالادیوم، با برگهای نیزه‌ای سفید و رگبرگهای سبزش به بالهای پروانه می ماند. گیاهان عجیبی که شاخ و برگشان با درخشش تیره یا محو گلهای بیمارگونه خود زندگی غریبی دارند.

پشت چهار درخت، راه دیگری که باریکتر بود، گلخانه را دور می زد. در اینجا، روی صندلهایی که تا اندازه‌ای لوله کشی گرما رami پوشاند، خرمنی از گلهای مارا^۷ که چون محمل لطیفند، گلو کسینیا^۸

- | | | |
|--------------|-------------|-------------|
| 1. Ravenala | 2. Adiantum | 3. Ptéride |
| 4. Alsophila | 5. Bégonia | 6. Caladium |
| 7. Maranta | 8. Gloxinia | |

با زنگوله‌های بنفش خود، در اسنا^۱ مانند تکه‌هایی از لاک کهنه براق شکوفان بود.

ولی یکی از جاذبه‌های این باغ زمستانی، کانونهای سبز و گهواره‌های ژرفی بود که در چهار گوشه باغ خودنمایی می‌کرد و پرده‌های ضخیمی از پیچک انبوه آن را می‌پوشاند. گوشه‌هایی از جنگل بکر در اینجا دیواره‌هایی از برگ و بیشه‌های نفوذ ناپذیری از ساقه و شاخه‌های ترد پدید آورده بود که به شاخه‌های بزرگ می‌پیچیدند و از هر راهی راحت پیش می‌رفتند و چون شرابه و منگوله‌های پرده‌های اشرافی از طاق فرود می‌آمدند. یک بوته وانیل، که خورجینک رسیده‌اش بوی خوش نافذی پراکنده می‌ساخت از روی گردی یک طارمی پوشیده از خزه می‌دوید. پوسته صدفی پیچک آنامیرت^۲ ستونکهای برگهای گردش را می‌پوشاند. گل‌های بوهینیا^۳ با خوشه‌های سرخس، کیس-کالوس^۴ ها که گل‌هایشان چون گردنبندی از گویهای شیشه‌ای آویخته بود، می‌دوید و روان می‌شد، همچون مارهای ظریف گره می‌خورد و در انبوه تیره و تار سبزینه بازی می‌کرد و گم می‌شد.

در زیر طاق‌ها، بین انبوه درختان، همه‌جاسدهایی از زنجیره‌های آهنی آویخته بود که انواع ارکید در اندرون آنها جاخوش کرده بود. این گیاهان عجیب هوایی ساقه‌های کت و کلفت و گره خورده و کج چون پای چلاق خود را به هر سو می‌دوانیدند. گل‌های دیگری هم بود: پای‌افزار و نوس^۵ که گلش مانند دم‌پایی شگفت‌انگیز و پاشنه‌اش مزین به بال‌های سنجاقک است. اریده^۶ که رایحه دلنوازی دارد. استانهوپه^۷ که گل‌های رنگ پریده خال خالی پوست پلنگی دارد و چون دهان گند بیماری بوی تند و زنده‌ای متصاعد می‌کند که تا فاصله دور به مشام

1. Dracena

2. Anamirte

3. Bauhinia

4. Quisqualus

5. Sabot de Vénus

6. Aeridés

7. Stanhopéa

می‌رسد.

ولی در همه پیچ و خمهای راهروها، چیزی که بیش از همه نگاهها را به خود می‌کشید، يك هيبيس کوس^۱ بزرگ چین بود که خوشهٔ عظیم گل و سبزه‌اش همه دیواری را که گلخانه به آن چسبیده بود می‌پوشاند. گل‌های پهن و ارغوانی این خطمی غول‌پیکر که مدام در حال شکوفایی است چند ساعتی بیش نمی‌پایند. با آن لب‌های سرخ و نمناک و وارفته يك مسالین^۲ عظیم، گویی دهان شهوی زنی است که گشوده می‌شود، بوسه‌ای پژمرده‌اش می‌گرداند و بالبلخندهٔ مشتاق و خو نچکانش باردیگر رخ می‌نماید.

رنه در کنار حوض ایستاده بود و در اندرون این شکوفایی عظیم می‌لرزید. پشت سر او، ابوالهولی از مرمر سیاه، روی تخته سنگ خارا چندك زده و سرش را به سوی سنگاب^۳ برگردانده و لبخند گریهٔ مودی و بیرحمی بر لبانش نقش بسته بود. بارانهای براقش عین‌هویت عبوس این ارض نار. در این ساعت، حبابهای مات شیشه‌ای گسترهٔ شاخ و برگ‌های شیری را روشن می‌ساخت. چند مجسمه، سرهای زنانه‌ای که گردنشان از شدت خنده متورم گشته و خم شده بود، لکه‌های سایه که قاه‌قاه‌شان را پرپیچ و تاب‌نشان می‌داد، در انتهای بیشهٔ انبوه به سفیدی می‌زد. پرتوهای شگفت‌انگیزی در آب سنگین و ساکن حوض بازی می‌کرد و چیزهای مبهم و توده‌های سبزی چون سایهٔ دیوها را روشن می‌نمود. موجی از فروغ سفیدروی بر گهای لیزرا و نالابادبزنهاي براق نخل لاتانیه^۴ جاری بود. در حالی که از توری سرخسها قطره‌های

1. Hibiscus

۲. Messaline زن کلود اول امپراتور روم که در عیاشی شهره بود.

3. Aquarium

4. Lathanier

تور همانند نم نم باران فرو می ریخت، بالا، در وسط نوك تیره نخلهای بلند، بازتاب شیشه های درخشیدند. پس از آن، دورتا دور گلخانه آکنده از ظلمت بود. گهواره ها، با پوشش و بستر پیچکی خود، چون آشیان خزندگان خفته، در انبوه تیرگی غرق می شد.

در زیر این نور تند، رنه از دور به لوتیز و ماکسیم نگاه می کرد و غرق در افکار خود بود. اکنون دیگر خبری از خیال باقیهای موج و وسوسه محزون شامگاهی در کوچه باغهای خنک جنگل نبود. افکار او دیگر تسلیم لالایی و خواب یورتمه اسبها در کنار چمنهای اشرافی و بیشه هایی نبود که خانواده کاسبکاران روزهای یکشنبه در آن شام می خورند. اینک خواهشی روشن و تند و تیز، جام جاننش را لبریز ساخته بود.

در این رواق فرو بسته ای که شیره شورانگیز منطقه حاره در آن در جوش و خروش بود، عشقی بیگران و نیاز کامجویی شناور بود. زن جوان اسیر عیش تیرومند سرزمینی گشته بود که در پیرامون خود چنین گیاهان تیره و ساقه های تناوری می پروراند. لایه های گس این دریای آتشین، این جنگل شکوفا، این توده گل و گیاه که بر اثر اندرونه پرورنده خود سخت سوزان بودند، بویهای برآشوبنده و آکنده از مستی به سوی او پخش می کردند. زیر پای او، از روی حوض، این حجم آب گرم، سنگین از شیرابه های ریشه های شناور، بخاری برمی خاست، و پوششی از بخار سنگین، بازدمی چون تماس دستی خیس از شوق کامجویی، روی دوش زن می نهاد. او، شاخه های نخل و شاخ و برگ بلندی را که عطر می پاشیدند روی سر خود احساس می کرد. بیشتر از گرمای خفه کننده هوا، بیشتر از نور تند، بیشتر از گلکهای پهن و براقی که چون چهره هایی در میان برگها می خندیدند و اخم می کردند، خصوصاً بویها بود که خردش می کرد. بویی وصف ناپذیر و تند و

که آمیزه‌ای از هزار رایحه بود، در فضای گلخانه پراکنده بود. بوی عرق تن، بوی بازدم. و نیز دم ملایم و بی مزه تا مرز بیهوشی، در کنار بویی گند، زنده، آکنده از سموم. ولی در این هم‌نوازی شکفت انگیز بویها، نغمه دلنوازی که مدام تجدید می‌شد و چیره بود، و نوش گل و انیل و نیش تند از کیده را از خاطر می‌زدود، بوی آدمیزادگان بود که نافذ و هوس‌انگیز است.

رنه آهسته به پایه سنگ خارا تکیه داد. او در آن پیراهن ساتن سبز، با آن برودش و سروصورت برافروخته، خیس از قطره‌های درخشان الماسها، خود به گل برجسته گلگون و سبزی می‌مانست، همانند یکی از نیلوفرهای حوض، سست و بی‌خویشتن از گرما، در این لحظه روشنی و آگاهی، همه نیت پاکش برای همیشه بر باد رفت. مستی شام در سرش غوغایی به راه انداخته بود. از شعله‌های گلخانه جان تازه‌ای گرفته بود. چیره بود و فرمان می‌داد. دیگر در اندیشه سرمایه شب و اشباح زمزمه‌گر پارك نبود که او را آرام گردانیده و ندهای آن آرامش شاد را به او توصیه کرده بود. خواهشهای زن حشری و هوسهای زن و اخورده در اندرونش بیدار می‌شد. و بالای سرش، ابوالهول بزرگ مرمین سیاه باخنده‌های مرموزی می‌خندید. گفتی او خواهش سرانجام روشن خود را به خوبی می‌خواند. خواهشی که دل مرده‌اش را به شور آورده بود. خواهشی که مدت‌ها گریزان بود. همان «چیز دیگری» که رنه در گهواره کالسکه و خاکستر لطیف شامگاه بیهوده در پی آن می‌گشت. و اکنون در زیر نور تند، در میان این باغ آتشین، مشاهده ماکسیم ولوئیز، که شاد و بازیگر و دست در دست هم بودند، آن چیز دیگر را بر او آشکار می‌ساخت.

در این هنگام، زمزمه‌ای از گهواره سبز مجاور برخاست.

ارستید ساکار، آقایان مین یون و شاریه را به آنجا آورده بود. صدای چرب و نرم شاریه بلند شد:
- جداً همیشه آقای ساکار! ما نمیتونیم اینویبشتر از متری دو یست فرانک از تون بخریم.

ساکار با لحن خشنی اعتراض می کرد:
- پس چطور سهم موازهمین زمین متری دو یست و پنجاه فرانک بهم فروختین؟

- خوب باشه. حالا دو یست و بیست و پنج فرانک بهتون میدیم. چانه زنی ادامه یافت. لحنها خشن تر شد، و در زیر برگهای فرودین نخل رنگ عجیبی پیدا کرد. اما این سرو صدا همانند جنگال بی ثمری از درون رؤیای رنه گذشت. چرا که با فراخوان سرگیجه لذتی ناشناخته، گرم از جنایت، چالاکتر از همه لذتهایی که وی تا آن لحظه چشیده بود، آخرین لذتی که بعد می خواست بچشد در برابر او قد علم کرده بود. دیگر خسته نبود. درختچه ای که او خود را در پشت آن پنهان ساخته بود، گیاه نفرین شده ای بود. يك تانگن بود، درختی از ماداگاسکار. برگهای پهنی چون برگ شمشاد داشت. ساقه اش سفید بود. کوچکترین رگبرگهایش شبرابه زهر آگینی ترشح می کند. يك لحظه، وقتی لوئیز و ما کسیم به صدای بلندتری می خندیدند، در بازتاب زرد، در شامگاه سالن کوچک، رنه، پریشان و تشنه و برانگیخته، يك شاخه تانگن را که به راستای دهنش رسیده بود، بین لبها گرفت و برگهای تلخ آن را به دندان گزید.

۲

فردای روز دوم دسامبر، اریستید روگن، عین پرندۀ لاشخوری که بوی میدان جنگ و کشتار را از دور می‌شنود، در پاریس فرود آمد. او از پلاسان می‌آمد، مرکز فرمانداری شهری که پدرش سرانجام در آنجا ریاست اداره دارایی را که سالها در آرزوی آن می‌سوخت از آب گل آلود حوادث گرفت. او که هنوز جوان بود، بدون سود و ثمری با فخر و مباهاتی، موقعیت خود را به خطر انداخت، وقتی از میدان کارزار جان سالم دربرد، ناگزیر احساس خوشحالی کرد. شتابان از راه رسید. ناراحت بود که به راه خطا رفته است. لعن و نفرین نثار شهرستان می‌کرد. با حرص و ولع یک‌گرگ از پاریس سخن می‌گفت. سوگند می‌خورد که «دیگر چنان خریدنی را مرتکب» نخواهد شد. و لبخند تلخی که بدرقۀ این واژه‌ها می‌کرد، روی لبهای ظریفش معنای هراس‌انگیزی می‌یافت.

دزخستین روزهای سال ۱۸۵۲ وارد شد. همسرش آنژل را نیز با خود آورده بود. زن بور و بی‌نمک خود را مثل اثاثیۀ مزاحمی

که میل داشت هرچه زودتر دکش کند، در خانه تنگ و تاری مسکن داد. زن جوان حاضر نشده بود از دختر چهارساله اش کلوتیلدا جدا شود. پدر خیلی میل داشت که دخترک را سر بار خانواده خود کند. و تنها به شرطی خواهش همسرش آنزل را بر آورد که پسرشان ما کمسیم را در همان دبیرستان پلاسان فراموش کند. مادر بزرگ پسرک قول داد که از این پسر بچه یازده ساله نگهداری کند. اریستید می خواست دستش باز و خالی باشد. برای مردی که تصمیم داشت از هر چاه و چاله ای بپرد، ولو کمرش را بشکند یا در میان گل و لای بغلند، زن و یک دختر خود بار سنگینی شمرده می شد.

همان شب ورود، در مدتی که آنزل چمدانهای خود را می گشود، مرد نیاز شدیدی به دیدن در شهر پاریس در وجود خود احساس کرد. می خواست با کفش یغور شهرستانی خود این سنگفرش سوزان را زیر پا بگیرد. خیال داشت از آن میلیونها در آورد. کارش دقیقاً یک تصاحب بود. راه می رفت که راه برود. درآمد پیاپی پیاپی چنان گام می زد که گفتمی درسزمین تسخیر شده خود راه می رود. از جنگی که می خواست راه بیندازد بینش دقیقی داشت. او کراهتی نداشت خود را با طرار کهنه کاری مقایسه کند که به مکر یا زور، سهمش را که تا این لحظه، در نهایت خبانت از وی دریغ داشته اند، از بیت المال بردارد. هر گاه نیازی به عذر و بهانه می یافت، امیال سر کوفته ده ساله، زندگی فلاکتبار شهرستانی، خصوصاً خطاهای شخصی خود را ذکر می کرد و همه جامعه را مسؤول اشتباهات خود می شمرد. ولی فعلاً، با هیجان قماربازی که بالاخره دستهای تبارش به روی میز رسیده است، سراپای وجودش غرق در شادمانی بود. این شادی مال او بود، و در آن رضایت خاطر حسود و امیدهای طرار کیفر ندیده دست به دست هم می داد.

هوای پاریس مستش می‌گردد. می‌بنداشت در صدای گسردش چرخ کالسه‌ها ندای ماکبث^۱ را می‌شنود که خطاب به او فریاد می‌زند: «تو توانگر خواهی شد!» بدین ترتیب، در حدود دو ساعت از کوچه‌ای به کوچه دیگر می‌رفت، و لذت انسانی را می‌چشید که در میان معایب خود سیر می‌کند. از آن سال خوش و خرمی که به نام دانشجو در پاریس گذرانده بود دیگر به این شهر برنگشته بود. شب فرا می‌رسید. در میان نور تندى که از کافه‌ها و مغازه‌ها به روی پیاده‌روها می‌ریخت، رؤیای او اوج می‌گرفت. رفت و گم شد.

وقتی سرش را بلند کرد، خود را در میانه حومه سنت اونوره^۲ دید. یکی از برادرانش، اوژن روگن^۳، در کوچه مجاورى به نام کوچه پانتی‌یور^۴ سکونت داشت. به هنگام عزیمت به پاریس، چشم‌امید اریستید خصوصاً به اوژن بود. وی پس از آنکه مدتی یکی از فعالترین عمال کودتا بود، اینک از منتقدین پشت پرده شده بود. او وکیل مدافع حقیری بود که سیاستمدار بزرگی از وی در حال تولد بود. ولی اریستید با خرافه‌پرستی مخصوص قماربازان، آن شب نخواست به خانه برادرش برود. آهسته به کوچه سن ژاک برگشت. در راه، با حسادت باطنی به اوژن می‌اندیشید، به لباس مندرس خود می‌نگریست که هنوز پوشیده از گرد و خاک سفر بود، و می‌کوشید که با غوطه زدن در رؤیای توانگری خود را آرام گرداند. این رؤیا خود تلخ گشته بود. وی که از روی نیاز به انبساط خاطر و عقده‌گشایی راه افتاده بود، و فعالیت مغازه‌داران شادش می‌ساخت، از مشاهده سعادت و نشاطی که به نظرش در کوچه‌ها می‌دوید، خشمگین برگشت. بیرحم‌تر شد. پیکار جانانه‌ای را مجسم می‌کرد. در این ستیز، از زدن و فریب دادن جمعیتی که در پیاده‌رو از

1. Macbeth

2. Saint-Honoré

3. Eugène Rougon

4. Panthièvre

کنارش گذشته بودند لذت می برد. هرگز حرصی چنین بیگران و شوق کامرانی چنین آنی احساس نکرده بود.

فردای آن روز درخانه برادرش بود. اوژن در دو اتاق دنگال سردی زندگی می کرد که وسایل چندانی هم نداشت. اریستید در آن بیخ کرد. انتظار داشت که برادرش را غرق در ناز و نعمت ببیند. او در برابر میز سیاه کوچکی مشغول کار بود، و با صدای کشدار خود فقط لبخند زنان به وی گفت:

- عجب، تویی؟ منتظرت بودم.

اریستید بسیار ناراحت بود. اوژن را متهم ساخت که او را به حال خود رها کرده است، و در مدتی که در شهرستان راهش را به زحمت می جسته وی به عنوان صدقه هم شده اندرز سودمندی به او نداده است. جوان هرگز خود را نمی بخشید که تا روز دوم دسامبر جمهوریخواه مانده بوده است. داغ همیشه تازه و شرم همیشگی او همین بود. اوژن با خیال آسوده بار دیگر قلمش را به دست گرفت و وقتی کارش تمام شد، گفت:

- ولس! هر خطایی جبران میشه. آیندت عالیه!

او این کلمات را با لحن چنان قاطع و نگاه چنان نافذی ادا کرد که اریستید سرش را پایین انداخت. چون احساس می کرد که برادرش در اعماق وجودش فرود آمده است. او با خشونت دوستانه ای افزود:

- اومدی که کاری برات دست و پا کنم، مگه نه؟ قبلا به فکر بودم، ولی هنوز کاری پیدا نکردم. میدونی، تورو که همیشه هر جا چپوند. کاری برات خوبه که بسدون خطر واسه من و خودت بتونی بارتو بندوی ... نه، اعتراض نکن، تنها هستیم، بعضی چیزارو که میتونیم بهم بگیم...

اریستید زد زیر خنده. اوژن ادامه داد:

- آره جونم، میدونم که آدم باهوشی هستی، و دیگه مرتکب حماقت بی سود و ثمر نمیشی... همین که فرصت مساعدی پیش اومد، تورو به جای می‌چونم. حالا آگه تا اون وخت احتیاج به یه سکه بیست فرانکی پیدا کردی، بیا بهت بدم.

کمی درباره شورش جنوب صحبت کردند که پدرشان طی آن ریاست دارایی را به چنگ آورده بود. اوژن، همین‌طور که صحبت می‌کرد، لباسش را هم پوشید. در کوچه، هنگام ترک برادرش، باز لحظه‌ای او را نگاهداشت و آهسته‌تر به او گفت:

- ممتی سرم بذار و تو کوچه‌ها ول نگرد. راحت تو خونوات بشین و منتظر شغلی که بهت قول دادم باش... برازنده من نیست که برادرم در اتاق انتظار وزارتخونه‌ای منتظر بشینه.

اریستید برای اوژن احترام قائل بود و او را مرد فوق‌العاده‌ای می‌دانست. عدم اعتماد و صراحت لهجه اندکی خشنش را به او نبخشید. ولی مثل کودک رامی بکراسست به کوچه سن‌ژاک رفت و درخانه را به روی خود بست. با پانصد فرانکی که پدرش به او داده بود به پاریس آمده بود. پس از پرداخت هزینه سفر، سیصد فرانک بقیه را یک‌ماهی نگاهداشت. آنزل زن شکمویی بود. گذشته از این، فکر کرد بهتر است لباس مهمانی خود را با تزئینی از نواری آبی سیر تکمیل و تازه کند. این انتظار یک‌ماهه به نظر اریستید پایان‌ناپذیر رسید. از بیتابی جانش به لب رسیده بود. وقتی در کنار پنجره می‌ماند و تلاش عظیم مردم پاریس را در زیر پای خود احساس می‌کرد، دیوانه‌وار می‌خواست با یک پرش به داخل این تغار بیفتد و بسا دستهای تبار خود خمیر طلا را در آن چون بره مومی به ورز آورد. او این بازدم هنوز مبهمی را که از این شهر بزرگ برمی‌خاست، این دم امپراتوری نوپا را که در

آن از هم اکنون بوی همخوابگی و بندوبست و لفت و لیس و شور کامجویی بلند بود استشمام می کرد. بوی کبابی که به مشامش می رسید به او می فهماند که در کوره راه ناهمواری گام می زند، شکار پیشاپیش او می دود. شکار بزرگ امپراتوری، شکار ماجراها و زنها و میلیونها، سرانجام آغاز شده بود. پسرهای بینی او می زد. غریزه او، غریزه جانورگرسنه، کمترین نشانه دل و روده داغ را، سهم سگان شکاری را، که به زودی سرتاسر این شهر جولانگاه آن خواهد بود، به طرز حیرت انگیزی در هوا می گرفت.

دوبار به خانه برادرش رفت تا او به اقدامات خود بیفزاید. اوژن باخشونت او را پذیرفت، و تکرار کرد که فراموشش نکرده است، و باید صبر کند. تا بالاخره نامه ای به دستش رسید که از او خواست سری به کوچه پانته یوربزند. رفت. دلش تپ تپ می زد. گویی به دیدار دلدارش می رود. اوژن را در اتاق دنگال سردی که دفتر کارش بود، پشت همان میز سیاه همیشگی دید. و کیل مدافع، همین که چشمش به او افتاد، کاغذی به طرف او گرفت و خطاب به او گفت:

— بگیر! کارت همین دیروز درست شد. به معاونت دایره معابر

شهرداری منصوب شدی. دوهزار و چهارصد فرانک هم حقوقه!

او ایستید همان طور سرپا ماند. رنگ از رخسارش پرید و کاغذ را نگرفت. تصور می کرد که برادرش دستش انداخته است. او امیدوار بود که یک شغل دست کم شش هزار فرانکی به دست آورد. چون اوژن حبس می زد که در اندرون او چه می گذرد، صندلی خودش را برگرداند، دستهایش را روی هم انداخت و نسبتاً خشمگین پرسید:

— خری مگه؟ انگار رؤیای دخترا تو سرته، آره؟ دلت میخواد

تو آپارتمان خوشگلی زندگی کنی، کلفت ونو کر داشته باشی، چرب و نرم بخوری، در رختخواب پر قویخوابی و در اتاق زیبایی که

دو ساعته مجهز شده بغل اولین زنی که از راه میرسه دق دلی درباری...
اگه بهتون مجال بدیم، تو و امثال تو، گاو صندوقارو پیش از اینکه
پر بشن خالی میکنین. خب باباجون یه ذره صبر داشته باش. بین من
خودم چه جووری زندگی می کنم. دست کم زحمت خم شدن به خودت
بده تا ثروتو از رو زمین جمع کنی!

از بی صبری بچگانه برادرش با تحقیر ژرفی سخن می گفت.
از لحن خشنش بلندپروازیهای جانانه تر و قدرت طلبی محض احساس
می شد. گفتمی این واقع ساده دلانه پول در نظر او کاسبکارانه و بچگانه
می رسد. با صدای ملایمتر و لبخند ظریفی ادامه داد:

– خب، البته، استعداد تو عالیه، من نمیخوام منکرش بشم.
آدمایی مته تو گرانبهان. نظرمون اینه که دوستان مونو از میان گرمسره تر
از همه انتخاب کنیم. برو، خیالت تخت باشه، سفره مون همیشه پهنه، و
گرمسره تر از همه هم سیر میشن. این روش، راحت ترین طریقه حکومته.
ولی لطفاً صبر کنین که سفره رو بندازن. و اگه از من میشنن، زحمتی
به خودت بده و با پای خودت تا آشپزخونه برو و کاررد و چنگال تو
وردار!

اریسید همچنان افسرده بود. تشبیهات محبت آمیز برادرش گره
از جبین اونمی گشود. آنگاه وی بار دیگر دستخوش خشم شد و فریاد
زنان گفت:

– ده! باز همون نظر اولم به خاطر میاد. عجب آدم خری هستی،
ها! مگه چه انتظار داشتی؟ پس فکرمی کردی که شخص شخص
جناب عالی رو به چه کاری می فرستم؟ تو حتی اونقدر همت نداشتی که
اقلاً لیسانس حقوقو بگیری. ده سال نموم تو شغل فلاکتبار کارمندی
جزء فرمانداری در جازدی. با اون شهرت گند جمهوریه خواهی که فقط
کودتا تونسته مسلك شو تغییر بده اومدی پیش من. با چنین سوابق

درخشانی فکر میکنی باس وزیرت کنن؟ آره، میدونم آخه، تنها سرمایه‌ات شوق لجام‌گسیخته توفیقه، حالا به هر وسیله‌ای شده. البته قبول میکنم، این خودش فضیلت بزرگیه، ولی اگه تورو داخل شهرداری کردم، به احترام همین فضیلتته.

آنگاه برخاست و ابلاغ را در دست برادرش گذاشت و به سخنش ادامه داد:

- بگیرش! به روزی ازم تشکر خواهی کرد. شغل تو خودم انتخاب کردم. میدونم ازش چی میتونی دربیاری... کافی است چشم و گوش تو باز کنی. اگه هوش و حواستو به کار بندازی، خودت میفهمی و کارتو میکنی... حالا گوشاتو باز کن ببین چی میخوام بهت بگم: وارد دوره‌ای شده‌ایم که هر ثروتی ممکنه. حسابی دربار، اینو بهت اجازه میدم، منتها خریت نکن، جار و جنجال راه ننداز که میذارمت کنار.

این تهدید تأثیری کرد که وعده و وعید نتوانسته بود بکند. تصور ثروتی که برادرش از آن صحبت می‌کرد، آتش هیجان اریستید را شعله‌ور ساخت. احساس کرد که سرانجام به میانه میدانش انداخته‌اند و به او اجازه داده‌اند که سر مردم را گوش تا گوش ببرد، ولی طبق قانون، و سروصدای مردم را نباید زیاد دریاورد. اوژن دویت فرانک به او داد که بتواند تا آخر ماه سر کند. سپس در فکر فرورفت. پس از مدتی گفت:

- میخوام اسم مو عوض کنم. باس تو هم همین کارو بکنی... این جوری کمتر مزاحم همدیگه میشیم.

اریستید آرام گفت:

- هر طور دلت میخواد.

- تو کارت نباشه. تشریفات شو من به عهده می‌گیرم... میخوای

اسمتو، به اسم زنت، بذاری سیکاردو؟
اریستید نگاهش را به سقف دوخت، کلمه را تکرار می کرد و
به موسیقی هجاها گوش فرا می داد:
- سیکاردو... اریستید سیکاردو... راستش نه، احمقانه است و
بوی ورشکستی می ده.

اوژن گفت:

- خب پس، یه چیز دیگه ای پیدا کن!
برادرش پس از لحظه ای سکوت، ادامه داد:
- سیکار تنهارو ترجیح میدم. اریستید سیکار... مته اینکه پریدك
نیست، ها؟ شاید فقط به خرده شاده...
باز لحظه ای به فکر فرو رفت و با قیافه پیروزمندانه ای فریاد زد:
- درست شد، پیداش کردم... ساکار... اریستید ساکار!... تو
این اسم صدای پول شنیده میشه. انگار آدم داره سکه صد سویی
میشماره.

اوژن در شوخی بیرحم بود. با لیخندی برادرش را مرخص کرد
و به او گفت:

- آره، از اون اسمائیه که یا آدمو تو هلفدون میندازه یا به
میلیون میرسونه.

چند روز بعد، اریستید ساکار در شهرداری بود. فهمید که برادرش
از شخص بسیار معتبر و متنقدی استفاده کرده تا توانسته است او را بدون
آزمایشهای معمول در آنجا بقبولاند.

آنکالا زندگی یکنواخت کارمندان دون پایه برای خانواده او
شروع شد. اریستید و زنش بار دیگر همان عادات و رفتار پلاسان را
در پیش گرفتند. منتها، از وقتی که به این دوره به عنوان دوره آزمایشی
نگاه می کردند، و نمی توانستند مدتش را تعیین کنند، رؤیای ثروت

باد آورده از سرشان پرید، و زندگی حقیر و فلاکتبارشان بیش از پیش غیر قابل تحمل شد. فقیر بودن در پاریس دوبار فقیر بودن است. آنزل تنگدستی را با سستی و بیحالی بیمارگونه خود می پذیرفت. روزش را یا در آشپزخانه می گذراند، یا دراز می کشید و با دخترش بازی می کرد. آه و ناله اش فقط وقتی بلند می شد که آخرین سکه بیست سوئی را می دید. ولی اریستید از شدت فقر و فلاکت زندگی محدودی که در آن چون جانور بسته ای دور خودش می گشت خشمگین می شد و از خشم به خود می لرزید. این دوره، برای او دوره درد و رنج و صفا ناپذیر بود. غرورش لطمه خورده بود. شور و هیجان سرکوفته اش به شدت ناراحتش می کرد. برادرش موفق شده بود از ناحیه پلاسان به مجلس شورا راه یابد، و او بیشتر رنج برد. برتری اوژن را بیش از آن احساس می کرد که احمقانه به او حسادت ورزد. ولی متهمش می ساخت کاری را که می توانست در حق او انجام بدهد نداده است. چندین بار احتیاج به او فشار آورد، و او ناچار به درخانه برادرش رفت تا از وی دستی بگیرد. اوژن پول را به او داد، ولی با خشونت سرزنشش کرد که همت و اراده ندارد. از آن پس، اریستید به پایداری و تحمل خود افزود. سوگند خورد که دیگر دیناری از کسی نگیرد، و به عهد خود وفا کرد. هشت روز آخر همراه، آنزل نان خشک و خالی می خورد. و آه می کشید. این کارآموزی، پرورش هراس انگیز ساکار را تکمیل کرد. لبش نازکتر شد. دیگر حماقت آن را نداشت که رؤیای میلیونی خود را به زبان آورد. وجود تکیده اش به خاموشی گرایید، و دیگر جز یک نجواست، یک و سوسه که وی هر آن نوازشش می کرد، بر زبان نداشت. وقتی از کوچه سن ژاک دوان دوان خود را به شهررداری می رساند، پاشنه های ساییده کفش روی سنگفرش پیاده رو زنگ زنده ای داشت. خود را در میان پالتوی نخ نمای خود چون در پناهگاه کینه و

عناد سخت می‌بیچید و دکمه‌های آن را می‌انداخت. پوزۀ دلگی او هوای کوچه را بو می‌کشید. چهرۀ تکیده و استخوانی فقر و حسادت بود که روی سنگفرش خیابانهای پاریس ول می‌گشت و نقشۀ توانگری و رؤیای کامرانی خود را به گردش می‌برد.

دراوایل سال ۱۸۵۳ اریستید ساکار به ریاست دایرۀ معابر منصوب شد. چهار هزار و پانصد فرانک حقوق می‌گرفت. این اضافه حقوق به موقع به دستش می‌رسید. آنزل به تحلیل می‌رفت و کلوتیلد کوچولو کاملاً رنگ‌پریده بود. او همان خانۀ تنگ و تار دواتاقه، میز و صندلی چوب‌گردوی ناهارخوری و وسایل چوب‌ماهون اتاق خواب را نگهداشت. به زندگي دشوار خود ادامه می‌داد، از قرض پرهیز می‌کرد، چون نمی‌خواست دستش را به سوی پول دیگران دراز کند، مگر وقتی که بتواند دستش را تا آرنج در اندرون آن فروبرد. به این ترتیب، غرایزش را فریفت، چون چندرغاز اضافه‌ای را که به دستش می‌رسید خوار می‌شمرد و ترجیح می‌داد که در کمین بنشیند. آنزل کاملاً احساس خوشبختی می‌کرد. جل و پلاسی برای خودش خرید و هر روز کیاب می‌بخت و دیگر از خشم فروخورده شوهر و قیافۀ عبوس مردی که همچنان مشغول حل مسألهٔ بغرنجی است چیزی نمی‌فهمید.

اریستید اندرزه‌های اوژن را به کار می‌بست. گوش می‌خواباند و نگاه نمی‌کرد. وقتی پیش برادرش رفت و از ارتقای خود تشکر کرد، اوژن فهمید که چه تحولی در او به وجود آمده است و در مورد هنجارش به او تبریک گفت. کارمند، که حسد از درون خشکش کرده بود، رام و سازگار و حاضر به خدمت شده بود. ظرف چند ماه دلقک‌ماهری از آب درآمد. همه شور و شوق جنوبی‌اش بیدار شده بود. هنر را به چنان پایۀ والایی رساند که همکارانش در شهرداری او را به عنوان جوان افتاده و سربه‌راهی می‌دیدند که مسلماً خویشاوندی نزدیکش با

يك نماينده مجلس به مقام برجسته ای می‌رسانیدش. این خوبیشی، محبت و عنایت رؤسا را نیز نسبت به او جلب می‌کرد. بدین ترتیب، نسبت به شغل خود در مقام بالاتری می‌زیست. این برتری، به او امکان می‌داد که درهایی را باز کند و پرونده‌هایی را بگشاید و فضولیهایش جلب نظر نکند. دو سال آزرگار در همه راهروها ول می‌گشت، ساعتها در هراتاقی می‌ماند، روزی بیست بار از اتاقش در می‌رفت تا با رفیقی حرف بزند، دستوری را برساند و از دایره‌ای به دایره دیگری در سیر و سیاحت باشد. این سیاحت مدام باعث می‌شد که همکارانش بگویند:

«و روجك جنوبي! نمیتونه سرجاش بندشه. انگار نشادر تو

کونش کردن!»

دوستان صمیمی او تلبش می‌دانستند. وقتی مهمش می‌کردند که همه هم وغم او این است که چند دقیقه‌ای از وقت اداری خود را تلف کند، مرد متین ما می‌خندید. هیچ وقت مرتکب نای استراق سمع از سوراخ قفل نشد. ولی در گشودن درها، عبور از اتاق، با کاغذی به دست و قیافه‌ای متفکر، گامهایی بسیار آرام و سنجیده، چنان شیوه ماهرانه‌ای به کار می‌گرفت که حتی کلمه‌ای از بحثها و گفتگوها را از دست نمی‌داد. شگردش بسیار هوشمندانه بود. رفته رفته به هنگام عبور این کارمند فعال که سایه‌وار می‌گذشت و سخت سرگرم کار خود می‌نمود، دیگر کسی سخن خود را قطع نمی‌کرد. روش دیگری هم داشت. بی‌اندازه مهربان و خوش خدمت بود. همین که رفقایش در کار خود عقب می‌افتادند، وی فوراً به یاری آنها می‌شتافت و دفترها و مدارکی را که به چنگش می‌افتاد با صفای خلسه آمیزی بررسی می‌کرد. ولی یکی از خطاهای کوچک او برقراری روابط دوستانه با خدمتگزاران اداره بود. حتی با آنها دست می‌داد. ساعتها آنها را به حرف می‌کشید و با خنده و شوخی برای آنها داستان می‌گفت، و آنها را به درد دل و

رازگویی می‌کشاند. این افراد نازنین و ساده دل دوستش داشتند و در باره او می‌گفتند:

«این یکی اصلا فیس و افاده نداره!»

همین که رسوایی و جنجال‌ها به راه می‌افتاد، نخستین کسی که از آن باخبر می‌شد او بود. به این ترتیب، پس از دو سال، رازی در شهرداری نمانده بود که او از آن سر دریاورده باشد. همه کارمندان، حتی زیردست‌ترین مأمور روشن کردن چراغهای کوچه‌ها را می‌شناخت، و همه کاغذ پاره‌ها، حتی احکام رختشویان را، بررسی کرده بود.

در این دوره، برای آدمی مثل اریستید ساکار، شهرداری تماشایی-ترین نمایشها را به بازی می‌گذاشت. پس از سفر کذایی حضرت والارئیس جمهور که طی آن موفق شد شور و شوق چند استان هوادار بناپارت را برانگیزد، امپراتوری اعلام شد. نمایندگان مجلس و روزنامه‌نگاران سکوت اختیار کردند. مردم که بار دیگر نجات یافته بودند، به همدیگر تبریک می‌گفتند، به آسایش پرداختند، و اکنون که دولت نیرومندی حمایتشان می‌کرد، و حتی از غم اندیشیدن و تنظیم امور خود معافشان می‌داشت تا لنگک ظهر می‌خوابیدند. مهمترین غم جامعه این شد که بدانند با چه مشغولیهاتی وقتش را بگذرانند. بنا به اصطلاح گویای اوژن روگن، پاریس سرمیز شام نشسته بود و در انتظار لطفه‌های هنگام تنقلات بود. مردم از سیاست، عین جن از بسم‌الله، وحشت داشتند! چون جانشان به لب رسیده بود، به بازرگانی و خوشگذرانی روی آورده بودند. توانگران دفینه‌های خود را از زیر خاک درمی‌آوردند و مستندان به جستجوی گنجینه‌های گمشده در گوشه و کنار می‌گشتند. از اعماق جامعه، لرزه خفیف هیجان، زنگ تازده سکه‌های صدسویی، خنده شاد زنان، صدای هنوز ضعیف بشقابها و بوسه برمی‌خاست. در سکوت سنگین ثبات و امنیت، در آرامش

یکنواخت حکومت تازه، شایعات خوش رنگارنگ و وعده‌های لذتبخش و دل‌انگیز رواج داشت. گفتی از کنار خانه کوچکی می‌گذری که پرده‌هایش با دقت کشیده شده‌است، و از پشت پرده چیزی جز سایه زنان دیده نمی‌شود و صدای جرنگیدن سکه روی مرمر پیش بخاری به گوش می‌رسد. امپراتوری می‌خواست پاریس را جنده خانه اروپا گرداند. این يك مشت ماجراجویی که تخت و تاجی را ربوده بودند حکومتی می‌خواستند سرشار از ماجراجویی، بندوبست‌های مالی، وجدانهای فروخته و زنهای خریداری شده و مستیهای دیوانه‌وار و همگانی. در شهری که خون کودتای دسامبر هنوز از روی سنگفرش خیابانهایش کاملاً زدوده نشده بود، شوق کامرانی، اگرچه هنوز از روی شرم و حیا، اوج می‌گرفت. همین شوق بعدها میهن ما را در جرگه ملت‌های فاسد و رسوا درآورد.

ارستید ساکار از همان روزهای نخست، رسیدن این موج اوج گیرنده زربندها را که کف آن به زودی سرتاسر شهر پاریس را می‌پوشاند احساس می‌کرد. او پیشروی این موج را با توجه عمیق دنبال کرد. وی درست در زیر باران گرم سکه‌هایی قرار گرفته بود که برپام خانه‌های شهر می‌ریخت. از سیر و سیاحت مدام خود در دو ایر شهرداری به راز طرح بزرگ دگرگونی شهر، نقشه کوبیدن خانه‌ها و مغازه‌ها، ایجاد خیابانهای تازه و محله‌های نوظهور، تفاوت گزاف قیمت خرید و بهای فروش زمینها و مستغلات پی‌برده بود. این برنامه، آتش جنگ منافع را در چهار گوشه شهر برافروخته و شعله تجمل بیحد و حساب را دامن زده بود. در این دوره بود که اوبچه سر به راه و جوان مهربانی از آب در آمده بود. حتی کمی هم چاق شده بود. دیگر چون گربه لاغر به جستجوی طعمه در کوچه پسکوچه‌ها نمی‌دوید. در دفتر کار خود خوش مشربتر و مهربانتر از همیشه بود. برادرش، که وی گاهگاهی

به دیدار تقریباً رسمی او می‌رفت، به‌وی تیریک می‌گفت که اندرزه‌های او را چنین ماهرانه به‌کار بسته است. در اوایل سال ۱۸۵۴، ساکار با او درددل کرد و گفت که چندین معامله در نظر گرفته است، ولی به مبلغ کلانی احتیاج دارد. اوژن گفت:

– باس پیداش کرد دیگه!

او بدون کمترین ناراحتی، و بی آنکه به‌روی خود بیاورد که برادرش از تهیه سرمایه اولیه برای او خودداری می‌کند، جواب داد:

– راست میگی، پیداش می‌کنم.

حالت فکر فراهم آوردن این سرمایه اولیه عذابش می‌داد. برنامه‌اش آماده بود. هر روز در آن غور می‌کرد. ولی هنوز چند هزار فرانک اولیه همچنان ناپیدا مانده بود. اراده‌اش بیش از پیش مستحکم می‌شد. از آن پس به طرز عصبی و ژرفی به مردم می‌نگریست. گفتی می‌خواهد وام‌دهنده خود را در وجود نخستین عابسر از راه رسیده پیدا کند. در خانه، آنزل به همان زندگی فراموش گشته و خوش خود می‌ساخت. ولی مرد در کمین فرصت نشسته بود، و هر چه این فرصت دیرتر به دستش می‌افتاد، خنده‌های مهربانش تلختر می‌شد.

اریستید درپاریس خواهری داشت. سیدونی روگن بامنشی‌یک وکیل مدافع بلاسان ازدواج کرده بود. این مرد با همسر خود به کوچه سنت اونوره آمده بود تا به فروش میوه‌های جنوب بپردازد. برادر وقتی خواهرش را یافت که شوهره در گذشته بود و پول فروش مغازه مدت‌ها پیش از آن خورده شده بود. اکنون زن در کوچه فوبور پواسونیرا در پاگرد طبقه اول و دوم که از سه اتاق تشکیل شده بود سکونت داشت. مغازه پایینی را نیز که در زیر آپارتمان‌ش قرار داشت اجاره کرده بود. این مغازه دکان تنگک‌واسرار آمیزی بود که وی ادعای کرد

در آن به فروش انواع توری می‌پردازد. البته در جعبه آئینه مغازه‌اش تکه‌پاره‌هایی از توریهای ظریف و گرانبها از میله‌های زرینی آویخته بود، ولی داخل مغازه، با آن میز و صندلی چوبی براق، بدون کمترین کالا، شبیه اتاق انتظار بود. پرده‌های لطیفی در وجهه آئینه‌رامی پوشاند، و چون مغازه را از نگاههای نامحرم گذرندگان دور نگه می‌داشت، بیش از پیش حالت مرموز و محفوظ اتاق انتظاری را به آن می‌بخشید که به حریم معبد ناشناخته‌ای گشوده شود. به ندرت کسی می‌دید که مشتری زنی وارد مغازه خانم سیدونی شود. حتی غالباً دستگیره در برداشته شده بود. در محله، هر جا می‌نشست، می‌گفت که خودش می‌رود و توریهای خود را به زنان توانگران می‌فروشد. می‌گفت فقط وضع آپارتمان باعث شده است که مغازه و اتاقهای پاگرد را که بایک پلکان زیر دیوار با هم راه دارند اجاره کند. راست می‌گفت. توری-فروش همیشه بیرون بود. روزی ده بار او را می‌دیدند که شتابان بیرون می‌رود و دوباره برمی‌گردد. البته او به فروش توری بسنده نمی‌کرد. از اتاقهای پاگرد هم سود می‌جست. آنها را با میز و صندلی قراضه‌ای که معلوم نبود از کجا برداشته است پر کرده بود. در آنجا اشیای کائوچویی، مانند کفش و تسمه شلوار هم فروخته بود. در جعبه آئینه مغازه‌اش پی‌درپی روغن تازه‌ای که موجب رویش موی سر می‌شد، دستگاههای زیبایی اندام، قهوه‌جوش خودکار، اختراع مجازی که بهره‌برداری از آن کلی کار دستش داده بود، به چشم می‌خورد. وقتی برادرش به دیدن او رفت، به خرید و فروش پیانو می‌پرداخت، و اتاقهای پاگرد، حتی اتاق خوابش پر از پیانو بود. اتاق خواب با ظرافت بسیار تزئین یافته بود و با آشفته‌گی دکانداری دو اتاق دیگر نمی‌خواند. زن هر دو کار خود را به شیوه بسیار خوبی اداره می‌کرد. مشتریانی که برای خرید اجناس

اتاقهای پاگرد می آمدند، از در بزرگی که در کوچه پایی یون^۱ باز می شد وارد و خارج می شدند. باید از رمز پلکان کوچک سر در می آوردید تا به کسب و کار تقریباً دوگانه توری فروش پی می بردید. در پاگرد، به نام شوهر خود، خانم توش^۲ خوانده می شد، ولی روی درمغازه فقط اسم کوچک خودش را نوشته بود، و معمولاً خانم سیدونی صدانش می زدند. خانم سیدونی سی و پنج ساله بود. ولی به قدری در لباس پوشیدن شلخته و رفتارش آن چنان فاقد زنانگی بود که بسیار پیرتر به نظر می رسید. در واقع سنش معلوم نبود. همیشه همان پیراهن سیاهی رابه تن داشت که چینهایش ساییده و از شدت استعمال مچاله و سفید شده بود و لباده فرسوده و کلای دادگستری را به یاد می آورد. کلاه سیاهی سرش می گذاشت که تا محاذی پیشانی پایین می کشید و مسویش را بی پوشاند. کفش یغوری به پا می کرد و در کوچه پسکویچه ها می دوید. سبد کوچکی روی دستش می انداخت که دسته شکسته اش را با قاتمه بسته و تعمیر کرده بود. این سبد که هرگز از او جدا نمی شد، خودش دنیایی بود. وقتی در آن را نیمه باز می کرد، نمونه های گوناگونی نظیر دفتر یادداشت روزانه و کیف و خصوصاً مشت مشت اوراق بهادار از آن بیرون می زد. او خط ناخوانای این اوراق را با مهارت خاصی می خواند. در وجود او یک دلاله و یک خدمتگزار دادگاه با هم می زیستند. او در میان تلی از واحواستها و احضاریه ها و اجرائیه ها زندگی می کرد. وقتی ده فرانک روغن یا توری می فروخت، مهر و محبت بانوی مشتری را جلب می کرد، پیشکارش می شد، از طرف او به وکیل مدافع و دادیار و بازپرس سر می زد. بدین ترتیب، هفته ها پرونده هایی را با سبدش به رجا می کشید، جان کردی می کند، سلاله سلاله از این سوی شهر به آن سو می رفت و هرگز درشکه سوار نمی شد. مشکل بود بگویی

1. Papillon 2. Touche

از چنین حرفه‌ای چه سودی می‌برد. کارش را در درجه اول به‌خاطر
علاقهٔ ذاتی به‌بند و بست و دوز و کلک و میل به‌دعوا و مرافعه انجام
می‌داد. بعدش هم استفاده‌های کوچک فراوانی از این کار می‌برد: در
خانهٔ این و آن شام می‌خورد، فلان یا بهمان آدم یک سکهٔ صدسویی کف
دستش می‌گذاشت. اما بهترین سودی که از کارش می‌برد اسراری بود
که همه‌جا می‌شنید و او را در سر راه طعمه‌های جالب و غنیمتهای
سودمند قرار می‌داد. او که در خانهٔ دیگران می‌زیست و زندگانی خود
را با کار دیگران می‌گذراند، سیاهه زندهٔ راستینی از عرضه و تقاضا
بود. می‌دانست کجا دختر دم‌بختی هست که باید فوراً شوهر کند، چه
خانواده‌ای به‌سه‌هزار فرانک پول احتیاج دارد، و کدام پیرمرد محترمی
حاضر است این سه هزار فرانک را با تضمین کافی و ربح زیاد وام
بدهد. او اطلاعات حساستری هم داشت. از غم بانوی زرین‌موی
خبر داشت که شوهرش حال او را درک نمی‌کند و در جستجوی کسی
است که درکش کند. راز درون مادر مهربانی را می‌دانست که در
آرزوی سفیدبختی دختر خویش است. او از اشتیاق یک بارون به‌شام
خوشگوار و دخترکان نورسیده مطلع بود. و با لب‌خندهٔ محو خود این
عرضه‌ها و تقاضاها را به‌این سو و آن سو می‌برد. دو فرسنگ راه می‌رفت
تا دو آرزومند را به‌هم می‌رساند. بارون را به‌خانه آن مادر مهربان
می‌برد، پیرمرد محترم را قانع می‌کرد که سه هزار فرانکش را به‌آن
خانوادهٔ مستمند قرض بدهد. مرهم آرامش‌بخشی برای دل آن بانوی
زرین‌موی و شوهر دم‌دستی برای دختر دم‌بخت پیدامی‌کرد. امور مهمی
را نیز به‌عهدهٔ او گذاشته بودند. اموری که وی می‌توانست به‌صدای
بلند از آنها نام ببرد و حوصلهٔ اطرافیانش را با تکرار این امور سر
می‌برد. دعوای چندساله‌ای که خانوادهٔ نجیب‌زادهٔ ورشکسته‌ای پیگیری
آن را به‌او واگذاشته بود. وامی که دولت انگلیس در دورهٔ سلطنت

خاندهان استوارت از کشور فرانسه گرفته بود ورقمش با ربح به حدود سه میلیاردی رسید. این وام سه میلیاردی عمده‌ترین موضوع مورد علاقه او بود. این مورد را با شرح و تفصیل بسیار می‌گفت، مبحثی از تاریخ را بیان می‌کرد، گونه‌های معمولاً زردش از شور و شوق گل می‌انداخت. گاهی، ضمن مراجعه به يك مأمور اجرا و دیدار از بانویی، قهوه، جوشی یا يك بارانسی را می‌فروخت، يك قواره توری به فروش می‌رساند و پيانویی را کرایه می‌داد. این کمترین هم و غمش بود. بعدشتابان سری به مغازه می‌زد تا به دیدار خانمی برود که برای دیدن يك قطعه نفیس توری باهم قرار داشتند. بانوی مشتری از راه می‌رسید و سایه‌وار به درون مغازه دنج و محفوظ می‌خزید. بسیار اتفاق می‌افتاد که همان دم آقایی از در بزرگ کوچکه پایی یون وارد خانه او می‌شد تا پيانوهای خانم توش را ببیند.

اگر خانم سیدونی ثروتی به هم نرزه بود، علتش این بود که بیشتر اوقات به خاطر علاقه به هنر کار می‌کرد. چرا که دعوا و مراقبه را دوست داشت و کارهای شخصی خود را به خاطر کار دیگران از یاد می‌برد و همه در آمد خود را نثار مأمورین می‌کرد. البته این کار برای اولدتی فراهم می‌ساخت که فقط اهل جدال با آن آشنا هستند. زنانگی در وجودش می‌مرد. اکنون او فقط کارگزار مالی و بازاریاب و کاریابی بسود که سراسر روز سنگفرش خیابانهای پاریس را گز می‌کرد، در سبد افسانه‌ای خود مشکو کترین کالاها را داشت، هر چیزی می‌فروخت، در آرزوی میلیاردها بود، و از طرف مشتری مورد علاقه‌ای به دادگاه صلح می‌رفت تا سر يك اختلاف ده فرانکی جدال کند. کوتاه و رنگ پریده و تکیده بود. همان پیراهن سیاه نازکی را به تن داشت که گفتی از جبهه قضاوت بریده‌اند. خشکیده و ریزه وورچرو کیده شده بود. وقتی او را می‌دیدند که از کنار خانه‌ها می‌گذرد، پسرک

خانه شاگردی پنداشته می‌شد که لباس دخترانه پوشیده باشد. پوست صورتش به‌رنگت پریدگی غم‌افزای اوراق بهادر بود. روی لبانش لبخند مرده‌ای نقش بسته‌بود. ولی چشمانش گفتی در آشفنگی بازار و اشتغالات رنگارنگی که خاطرش مالمال از آنها بود شنای کند. از سوی دیگر، هنجاری شرمگین و ملایم، بابوی گنگ جایگاه اعتراف کلیسا و مطب مامایان داشت. به‌راهبهٔ مهربان و مادر گونه‌ای می‌مانست که از بند علایق دنیوی رسته‌ودلش برای رنج‌دل دیگران سوخته‌باشد. هرگز دربارهٔ شوهر خود یا ازدوران کودکی و خانواده و منافع خود سخنی نمی‌گفت. تنها یک چیز بود که نمی‌فروخت، آن‌هم وجود خودش بود. نه اینکه وسواسی داشته باشد، نه، بلکه تصور این معامله به خاطرش هم خطور نمی‌کرد. عین یک صورت حساب خشک، مثل یک واخواست سرد، و همانند یک مأمور اجرا باطناً بی‌عاطفه و خشن بود.

ساکار که هنوز ساده‌دلی شهرستانی خود را حفظ کرده بود ابتدا نتوانست در اعماق حساس حرفه‌های رنگارنگ خانم سیدونی فرود آید. چون یک سالی حقوق خوانده بود، یک روز خواهرش باقیافهٔ جدی دربارهٔ سه میلیارد فرانک دین دولت انگلیس برای او صحبت کرد. این گفتار پنداردرستی از هوش خواهر به‌دست نداد. زن رفت گوشه و کنار خانهٔ کوچک سن ژاک را واری کرد، بانگاهی آنزل را سنجید، و به آنجا برنگشت مگر وقتی که دوندگیهای مدامش او را به این محله کشاند و احتیاج داشت که مسئلهٔ سه میلیارد فرانک را مجدداً مورد بررسی قرار دهد. آنزل به افسانهٔ وام سه میلیاردی انگلستان دل بسته‌بود. دلاله‌بار دیگر دور برداشته‌بود و یک ساعت تمام بارانی از سکهٔ زلفرو می‌ریخت. اینهم دلخوشکنک این زنک خیالباف و جنون‌دلپسندی بود که عمر تلف شده در دوزو کلکهای حقیر را بالایی آن به خواب می‌برد، و افسانه‌اش طعمهٔ سحرآمیزی بود که مشتریان ساده دل وزود-

باور خود را با آن سرمست می‌کرد. از سوی دیگر، او که خود از صحت امر اطمینان کامل یافته بود، رفته رفته دربارهٔ این سه میلیارد به عنوان دارایی شخصی خود سخن می‌گفت، حال فقط مانده بود که دیر یا زود قضات طلب او را برایش وصول کنند. این امرهاله زیبایی به‌دور کلاه سیاه فلاکتبارش می‌نهاد که چند شاخه بنفشهٔ کمرنگ با ساقه مسواری که فلسزش دیده می‌شد در آنجا پیچ و تاب می‌خورد. آنژل از شگفتی چشمانش را ازهم می‌دراند. چندین بار با احترام تمام از خواهر شوهرش باشوهر خود حرف زد. می‌گفت شایدخانم سیدونی‌روزی آنها را به‌مال و منالی برساند. ساکارشانه‌ها را بالای انداخت. شخصاً رفته بود و مغازه و پاگرد کوچهٔ فوبورپوآسونیر را از نزدیک دیده بود و آنجاچیزی جز نشانه‌های ورشکستگی قریب‌الوقوع احساس نکرده بود. خواست عقیدهٔ اوژن را دربارهٔ خواهرشان بدانند. برادرش قیافهٔ جدی گرفته و فقط گفته بود که هرگز او را نمی‌بیند، بسیار باهوش می‌داند و شایدهم کمی وصلهٔ ناجور است. با این همه، چند روز بعد وقتی ساکار به کوچهٔ پانتی‌بور برمی‌گشت، خانم سیدونی را دید که باهمان پیراهن سیاهش از خانهٔ برادرش خارج می‌شد و به‌سرعت از کنار خانه‌ها می‌گذشت. هرچه دوید نتوانست پیراهن سیاه را پیدا کند. دلالت از آن ریزه‌های فرزی بود که لابلای جمعیت گم‌وگور می‌شوند. ساکار به‌فکر فرورفت. از این لحظه به‌بعد، خواهر خود را با دقت و توجه بیشتری مورد مطالعه قرار داد. به‌زودی به‌تلاش عظیم این موجود ریز نقش رنگ پریدهٔ مشکوک که گفتم تمام صورتش چپ گشته و آب شده است پی‌برد. نسبت به او احساس احترام کرد. دید همان خون خانوادهٔ روگن در رگهای زن جاری است. حرص پول و نیاز به دسیسه‌بازی را، که از مشخصات این خانواده بود، در روی باز شناخت. منتها در وجود او، بر اثر محیطی که زن در آن پیرگشته بود، درپاریس،

شهری که زن نان شبش را ناگزیر بود صبح تهیه کند، خوی و خصصت عمومی خانوادۀ منحرف گشته بود تا این دوگانگی شگفت انگیز را تولید کند وزن موجودی شود خنتی، درعین حال بازرگان ودلاله. وقتی ساکار برنامۀ کار خود را مشخص کرد و به جستجوی سرمایۀ اولیه پرداخت، طبعاً به یاد خواهرش افتاد. زن سرش را تکان داد، از سه میلیارد فرانک خود سخن گفت و آهی کشید. اما کارمند جنون او را تحمل نمی کرد، و هر بار که زن از قرض خانوادۀ استو آرت سخن به میان می آورد او را به باد انتقادی گرفت. به نظر او، این رؤیا، برای چنین آدم هوشمند اهل عمل ننگی شمرده می شد. خانم سیدونی که زنده ترین پوزخندها را به آسودگی تحمل می کرد و اعتقادش اصلاً متزلزل نمی شد، پس از آن باروشن بینی تمام برای او شرح داد که چون وی نمی تواند درقبال وام تضمینی بدهد، دیناری به دست نخواهد آورد. این گفتگو در مقابل ساختمان بورس صورت گرفت که زن بعدها همه اندوخته های خود را در آنجا از دست داد. انسان می توانست مطمئن باشد که حدود ساعت سه بعد از ظهر، او را در حال تکیه دادن به نردۀ دست چپ، طرف اداره پست پیدا کنند. وی به افراد مشکوک و مظنونی نظیر خود در آنجا بارمی داد. برادرش داشت ترکش می کرد که وی بالحن غمزده ای گفت:

— آخ! کاشکی زن نداشتی!...

این کتمان که برادرش نخواست معنای دقیق و کامل آن را بپرسد ساکار را سخت به فکر واداشت.

ماهها گذشت. جنگ کربیمه تازه اعلام شده بود. پاریس که از يك جنگ دور دست ناراحت نبود، باشور و حرارت بیشتری سرگرم سفته بازی و جنده بازی بود، ساکار باخود خوری شاهد شور و هیجان فرایندهای بود که پیش بینی کرده بود. در کارگاه عظیمی که آهنگران

با چکشهای خود طلا برسدند می‌کوبیدند وی از خشم و بیتابی به خود می‌پیچید. هوش و حواسش چنان دستخوش بحران گشته بود که او در خواب و خیال می‌زیست و خوابرو شده بود. شبها در زیر تازیانه و سوسه معلومی بر لب بامها می‌گشت. به همین جهت، شبی که آنژل را بیمار و بستری یافت سخت یکه خورد و عصبانی شد. زندگی داخلی او که مثل ساعتی منظم بود از هم پاشید. او این امر را ناشی از آزار سنجیده سرنوشت شمرد و کفری شد. آنژل بینوا آهسته ناله می‌کرد. سینه پهلو کرده بود. پزشک که آمد، بسیار نگران می‌نمود. در پاگرد خانه به شوهر گفت که همسرش سینه پهلو کرده است و او در مورد سلامت زن تضمینی نمی‌دهد. دیگر به اداره نرفت. در کنار همسرش ماند، و هنگامی که زن در خواب بود و از تب می‌سوخت و له‌له می‌زد، با حال غیر قابل وصفی نگاهش می‌کرد. خانم سیدونی، با همه گرفتاریهای فراوان خود، به هر وسیله‌ای بود هر شب می‌آمد و جوشانده‌ای درست می‌کرد که به ادعای وی سخت مؤثر بود. او شوق ذاتی پرستاری را به همه حرفه‌های دیگر خود می‌افزود. از درد و درمان و آه و نالهٔ بالین بیمار دم‌مرگ خوشش می‌آمد. چنین می‌نمود که دلبستگی سختی به آنژل پیدا کرده است. وی زنان را عاشق‌وار و باناز و کرشمه بسیار دوست می‌داشت. لابد به خاطر لذتی که برای مردان فراهم می‌کنند. وی با همان توجه و دلسوزی فراوانی که فروشندگان نسبت به اجناس گرانبهای بساط خود دارند با آنها رفتار می‌کرد. زنها را «نازدم»، «خوشگلکم» صدا می‌زد. در برابر آنها، همانند دلداری در مقابل دلداده‌اش، زمزمه عاشقانه‌سرمی‌داد و ریس می‌رفت. هر چند آنژل از آن زنهایی نبود که وی امیدوار باشد آبی از او گرم شود، ولی بنابه شیوهٔ رفتار خود او را نیز چون زنان دیگر مورد نوازش قرار می‌داد. وقتی زن جوان بستری گردید، دلسوزیهای خانم سیدونی با

اشك همراه شد و اتاق خواب خاموش را سرشار از ایثار و از خودگذشتگی کرد؛ برادرش، که گفتمی بادرد خموشی از پای در آمده است، لب ورمی چید و می دید که چگونه خواهرش مثل پروانه دوربیمار می گردد. بیماری شدت یافت. عصر يك روز، پزشك گفت که بیمار شب را به صبح نخواهد رساند. خانم سیدونی زودتر از معمول آمده بود و متفکر می نمود. باچشمان گودرفته اش، که در آن شعله های کوتاهی روشن می شد، اریستید و آنزل را می نگریدست. وقتی پزشك رفت، فیلۀ چراغ را پایین کشید. سکوت سنگینی برقرار شد. شب مرگک پاورچین پاورچین قدم به این اتاق گرم و نور می گذاشت. دم و بازدم نامنظم این بیمار دم مرگک تک تک بریدۀ ساعتی را در اتاق پخش می کرد که در حال از کار افتادن است. خانم سیدونی دوا را قطع کرد تا بیماری کارش را بکند. مقابل بخاری، کنار برادرش نشست. ساکار با دستی هیجان زده هیزم بخاری را زیرورو می کرد، و نگاههای ناخواسته ای به بستر می انداخت. بعد، انگار که از هوای سنگین اتاق و منظرۀ دردناک آن خسته و ناراحت شده باشد، به اتاق مجاور رفت. کلوتیلد کوچولو را آنجا گذاشته و در اتاق را از پشت بسته بودند. دخترک با آرامش بسیار در گوشۀ فرش با عروسک خود بازی می کرد. وقتی خانم سیدونی پشت سر برادر آرام وارد اتاق شد، او را به کناری کشید و آهسته حرف می زد، دختر به پدر لبخند زد. در بازمانده بود. نالۀ ضعیف آنزل به گوش می رسید. دلالت های های گریست:

- زنك بینوای تو... فکر می کنم همه چیز تموم شده... شنیدی پزشك چه گفت؟

ساکار فقط سرش را مثل ماتمزدگان فرود آورد.

زن به گفتار خود ادامه داد. طوری حرف می زد که گویی آنزل

دیگر مرده است:

- زن نازنینی بود. میتونی زنهای پولدارتر و مجلسی‌تری پیدا کنی. ولی همچه آدم خوش قلبی پیدا نمی‌کنی!

و چون زن از سخن گفتن باز ایستاد، چشمانش را پاك می‌کرد و گفتی منتظر تغییر موضوع صحبت است، ساکار صاف و پوست کنده پرسید:

- چیزی می‌خواستی به من بگی؟

- آره. در مورد چیزی که میدونی به فکر ت بودم، و فکر می‌کنم که پیداش کردم... ولی خب، فعلاً تو همچه حال و وضعی... میدونی، دلم شکسته...

باز چشمانش را پاك کرد. ساکار چیزی نمی‌گفت، و گذاشت او با خیال راحت حرفش را تمام کند. آنگاه زن دل به دریا زد و گفت:

- دختر خوش‌گل به که می‌خوان فوراً شوهر بدن. حیوونکی بلایی سرش اومده. عمه‌ای داره که حاضره فداکاری کنه...

باردیگر رشته سخنش را برید. کماکان به ناله‌و زاری پرداخت. حرف می‌زد و می‌گریست. انگار همچنان به آژول بینوا دل می‌سوزاند. به این ترتیب، برادرش را مشتاق و بی‌تاب گردانید و او آرد به سؤال کرد تا همهٔ مسؤولیت پیشنهاد را خود به تنهایی به عهده نگیرد. برادرش گفت:

- تمومش کن دیگه! واسه چی می‌خوان دختره رو فوراً شوهر بدن؟

دلاله بالحن دردمندانه‌ای گفت:

- از پانسیون درمی‌اومد، مردی توخونهٔ یکی از دوستاش درده بی‌سیرنش کرد. پدره تازه متوجه اشتباه دخترش شده. می‌خواست اونو بکشه، عمه‌هه برای نجات طفلکی با دختره همدست شد و دونفری نوشتن داستانی برای بابا به راست و ریست کنن. به او گفتن که خطا کار جوان شریفیه، حاضره گمراهی به ساعته خودشو جبران کنه...

ساکار بالحن شگفت زده و ظاهرأ خشمگینی گفت:

— بنابراین پسره میخواد دختره رو بگیره؟

— نه بابا، نمیتونه، زن داره.

سکوتی برقرار شد. ناله آنزل در هوای مرتعش زنگ دردمندانتری گرفت. کلوتیلد کوچولو دست از بازی کشیده بود. باچشمان درشت و اندیشناک کودکانه خود به خانم سیدونی و پدرش نگاه می کرد. گفتی سخنان آنان را می فهمد. ساکار به پرسشهای کوتاه پرداخت:

— دختره چند سالشه؟

— نوزده سال.

— چندماهه که حامله است؟

— سه ماه. البته بچه رو میندازه.

— خونواده اش پولدار و محترمه؟

— از اون اعیونای قدیمی ین. باباه قاضی برجسته ای بوده. ثروت

کلونی هم دارن.

— عمه هه چقدر حاضره فداکاری کنه؟

— صد هزار فرانک.

سکوت تازه ای برقرار شد. خانم سیدونی دیگر غوره نمی چلانند.

صحبت، صحبت معامله بود. لحن صدایش زنگ فلزی بازاریابی را گرفته بود که بر سر معامله ای چانه می زند. برادر که زیرچشمی نگاهش می کرد، با تردید افزود:

— تو واسه خودت چقدر می خواهی؟

زن در جواب گفت:

— باشه بعد. تو در عوض کاری واسم انجام میدی.

زن چند ثانیه ای منتظر ماند. ولی چون برادرش سکوت اختیار

کرده بود، صاف و پوست کنده از او پرسید:

- خوب، چه تصمیمی گرفتی؟ بیچاره خانوما ناراحتن. نمیخوان سروصدا بلند شه. به بابا به قول دادن که اسم خطا کار و فردا بهش بگن... اگه قبول میکنی، من یکی از کارت ویزیتاتو توسط یه حق‌العمل‌کار واسه شون بفرستم.

ساکار گفتی از رؤیایی بیدار گشته است. لرزید. سرش را با هراس به سوی اتاق مجاور برگرداند. می‌پنداشت که ناله‌ی ضعیفی به گوشش رسیده است. با دلشوره گفت:

- نمیتونم قبول کنم. میدونی که نمیتونم.

خانم سیدونی با قیافه‌ای خشن و تحقیر آمیز خیره به او می‌نگریست. همه خون خانوادگی روگن، همه حرص و آرزهای تب‌آلوده‌اش به گلویش ریخته بود. ساکار از داخل کیف خودکارت ویزیتی برداشت و به خواهرش داد. زن نخست نشانی را با دقت تمام خطزد، جلدی آن را داخل پاکتی گذاشت، آنگاه از پله‌ها پایین رفت. ساعت هنوز نه نشده بود.

ساکار وقتی تنها ماند، رفت و پیشانی خود را به پنجره سردتکیه داد. چنان وجود خود را از یاد برد که با انگشتان خود روی شیشه ضرب می‌گرفت. ولی شب چنان تیره بود، و در بیرون ظلمت به طرز چنان عجیبی روی هم‌انباشته می‌شد، که ناراحت شد و بی‌اختیار به‌اتاقی برگشت که آنزل در آن جان می‌داد. زنتش را از یاد برده بود. وقتی دید که او روی بالش نیم‌خیز شده است، سخت تکان خورد. چشمانش را از هم درانده بود. گفتی موجی از حیات به‌گونه‌ها و لب‌هایش برگشته است. گلو تیلد کوچولو عروسکش را همچنان به دست داشت و بر بالین مادرنشسته بود. همین که پدرش پشت کرده بود، او جلدی خودش را به این اتاق که وی را از آن رانده بودند رساند. کنجکامی شاد کودکانه‌اش او را به اینجا کشانده بود. ساکار که هنوز سرش سرشار از

داستان خواهرش بود، دید که کاخ آمالش فرو ریخته است. شراره اندیشه و وحشت انگیزی در چشمانش درخشیدن گرفت. آنزل که دستخوش وحشت شده بود، خواست خودش را به انتهای تخت خوابش در کنار دیوار بیندازد. اما مرگ از راه می‌رسید. این بیداری دم مرگ، واپسین فروغ چراغی بود که خاموش می‌شد. بیمار نتوانست تکان بخورد. افتاد. چشمانش را همان‌طور باز باز به شوهرش دوخته بود. گفتمی مراقب حرکات اوست. ساکار پنداشت که سرنوشت شومش به رستاخیزی اهریمنی توسل جسته است تا برای همیشه او را در فقر و فلاکت نگهدارد. ولی وقتی دید که زن تیره روز ساعتی بیشتر زنده نخواهد ماند، خیالش راحت شد. اکنون تنها يك احساس ناگوار داشت. چشمان آنزل نشان می‌داد که وی گفتگوی شوهر خود با خانم سیدونی را شنیده است، و می‌ترسد که اگر خود زودتر نمیرد درخفه‌اش کند. و نیز در چشمانش شگفتی دهشت‌انگیز طبیعت آرام‌ربی آزاری دیده می‌شد که در آخرین ساعت عمر خود به‌زشتی این دنیای می‌برد و با یاد سالهای درازی که در کنار جانی راهزنی زیسته موی بر اندامش راست می‌شود. نگاهش رفته‌رفته آرام‌تر شد. دیگر نمی‌ترسید. لابد با یاد ستیز سختی که این نگون‌بخت آن همه سالها با توانگری داشت او را بخشیده بود. ساکار، که نگاه بیمار دم مرگ همچنان تعقیبش می‌کرد، و در این نگاه سرزنش ممتدی می‌دید، به‌میز تکیه می‌داد و به‌سوی ظلمت می‌رفت. بعد پایش سست شد. خواست کابوسی را که دیوانه‌اش می‌کرد از خود براند. به‌سوی نور چراغ برگشت. ولی آنزل به‌او اشاره کرد که حرف نزنند. و همچنان با قیافه نگران و وحشت‌زده به‌او می‌نگریست. در نگاه زن وعده بخشش نیز به چشم می‌خورد. آنگاه مرد خم شد تا کلوئیل را بغل کند و به‌اتاق دیگر برود. بیمار با حرکت لبش از این کار هم جلوگیری کرد. می‌خواست که دخترش همانجا

باشد. شمع زندگی او آهسته آهسته روبه خاموشی می‌رفت و همچنان به شوهرش نگاه می‌کرد. به تدریج که رنگش می‌پرید، نگاهش آرامش بیشتری می‌یافت. در واپسین دم خود عفوش کرد. او چنان مرد که زیسته بود: بی‌حال. بامرگ خود، خودش را کنار می‌کشید، همچنان که در دورهٔ حیاتش همیشه خودش را کنار می‌کشید. ساکار، در برابر این چشمان مرده، که همچنان بازمانده بود، و با سکون خود همچنان تعقیبش می‌کرد، می‌لرزید. کلوتیلد کوچولو عروسکش را آهسته‌روی لبهٔ ملافه به خواب می‌کرد تا مادرش را بیدار نکند.

خانم سیدونی که برگشت، همه چیز تمام شده بود. وی با یک حرکت انگشت، در مقام زنی که به این گونه کارها عادت دارد، چشمهای آژول را بست. کار او ساکار را به طرز عجیبی آسوده خاطر ساخت. رفت و دخترک را خواباند. بعد، در یک چشم به هم زدن، به نظافت اتاق مرده پرداخت. دو شمع روشن کرد و روی گنجه گذاشت. ملافه را با دقت تا چانهٔ مرده بالا کشید. سپس نگاه رضایت آمیزی به پیرامون خود انداخت، روی مبلی دراز کشید و تا سپیده‌دمان خوابید. ساکار شب را در اتاق مجاور به نگارش دعوتنامه گذراند. گاهی درنگی می‌کرد، به فکر فرومی‌رفت، روی تکه‌های کاغذ ستونهای ارقام را قطار می‌کرد.

شب تدفین، خانم سیدونی ساکار را به پاگرد خانهٔ خود برد. در آنجا تصمیمهای مهمی اتخاذ شد. کارمند تصمیم گرفت که کلوتیلد کوچولو را به یکی از برادران خود، پاسکال روگن، بسپارد که در پلاسان طبابت می‌کرد، و از دانش دوستی مجرود می‌زیست، و بارها به او پیشنهاد کرده بود که برادرزاده‌اش را نزد خود نگهدارد تا کاشانهٔ سوت و کور دانشمندانۀ خود را شاد گرداند. بعد خانم سیدونی به او فهماند که وی بیش از این نمی‌تواند در همان کوچهٔ سن‌ژاک سکونت کند. گفت

که خودش آپارتمانی با مبلمان زیبا در اطراف شهرداری یکماهه برای او اجاره خواهد کرد؛ خواهد کوشید که این آپارتمان را در یک بنای اعیانی پیدا کند تا مبلها متعلق به او جلوه کند. اثاثیه کوچه سن-ژاک باید فروخته شود تا آخرین نشانه‌گند و کثافت گذشته از بین برود. پولش را باید صرف خرید لباسهای زیر و قبا و شلوار مناسب کند. سه روز بعد، کلوتیلد را به پیرزنی سپردند که تصادفاً به جنوب می‌رفت. اریستید ساکار پیروز گشته و گونه‌هایش گل انداخته بود. گویی ظرف سه روز، با نخستین لبخندهای دارایی، چساق شده است. اکنون در محله‌ماره^۱، کوچه‌پاین^۲، درخانه‌ای مناسب و آبرومند، آپارتمان خوشگل پنج اتاقه‌ای داشت که با دمپایی گلدوزی در آن می‌خرامید. آپارتمان مال‌کشیش جوانی بود که ناگهان به ایتالیا رفته و به خدمتکار خود دستور داده بود که مستأجری پیدا کند. این خدمتکار از دوستان خانم سیدونی بود که تا اندازه‌ای خشکه مقدس محسوب می‌شد. چون با همان عشقی که زنان را دوست داشت، به کشیشان نیز به‌طور غریزی عشق می‌ورزید، شاید هم میان ردای بلند روحانیون و دامن حریر زنان روابط عاطفی خاصی برقرار می‌کرد. از این پس، ساکار مهبای کار بود. نقش خود را با هنرمندی دل‌پذیری آماده کرد. وی بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، چشم به راه مشکلات و محظورات موقعیتی بود که پذیرفته بود.

در آن شب جانگانه احتضار آنژل، خانم سیدونی وضع خانوادگی برو دوشاتل را با چند جمله در نهایت صداقت بیان کرده بود. بزرگ خانواده، آقای برو دوشاتل، پیر مرد بلند بالای شصت ساله، آخرین نمایندهٔ یک خانوادهٔ قدیمی اعیانی بود که سابقهٔ القاب و عناوینش از عنوانهای نجابت پاره‌ای از خاندهای اشراف بیشتر بود. یکی از اجداد

1. Marais

2. Payenne

وی، دوست و همکار اتین مارسل^۱ بود. در ۱۷۹۳، سال هراس انقلاب کبیر، پدرش به دار آویخته شده بود. اوایل انقلاب، خون انقلابی در رگهایش جاری بود و با شور و شوق فراوان يك سوداگر پارسی از جمهوریت هواداری کرده بود. خود او نیز از جمهوریخواهان دو آتسه بود و در آرزوی روی کار آمدن دولتی با عدل بسیار و آزادی معقول می سوخت. عمری در مقام قضاگذرانده و صولت و سختگیری حرفه‌ای قضات را گرفته بود. پس از کودتای سال ۱۸۵۱ نخست از همکاری با انجمن مختلطی که ننگ دادگستری فرانسه شمرده می‌شود خودداری کرد، سپس از ریاست دادگماه استعفاء داد. از آن پس گوشه‌گیری اختیار کرده بود و درخانه اعیانی خود در جزیره سن لویی که درابتدای جزیره و تقریباً روبروی خانه اشرافی لامبر^۲ قرار داشت تنها و منزوی می‌زیست. زنش در جوانی مرده بود. ماجرای عشقی نامعلومی که درد آن هنوز رنجش می‌داد، چهره متین قاضی را بیش از پیش دژم ساخته بود. دخترهشت ساله‌ای به نام رنه داشت که همسرش دختردومی زایید و سرزا از دنیا رفت. این دختر که نامش را کریستین گذاشتند، با خواهر آقای برودوشائل، زن سردفتر او برتو بزرگ شد. رنه به پانسیون صومعه رفت. خانم او برتو که بچه‌ای نداشت، مادرا نه به کریستین دل بست، و درخانه خسود بزرگش کرد. وقتی شوهرش مرد، دخترک را به پدرش برگرداند، و خود نیز میان این پیرمرد خموش و دخترک مو-بورخندان زندگی کرد. رنه در پانسیون فراموش شد. هنگام تعطیلات، دختر چنان خانه را روی سرش می‌گرفت که عمه‌اش، وقتی در پایان تعطیلات او را به دست خواهران تارک دنیای تجلی می‌سپرد، آه بلندی از سر تسکین می‌کشید. دختر از هشت سالگی نزد آنان می‌زیست. در

۱. Etienne Marcel، رئیس صنف بازرگانان پاریس در سده چهاردهم.

2. Lambert

لورده سالگی، از صومعه درآمد تا تعطیلات تابستانی خود را در کنار دوست صمیمی خود آدلین بگذرانند که خانواده اش در منطقه نیورنه^۱ خانه و باغ زیبایی داشتند. اواخر شهریور وقتی از آنجا برگشت، عمه الیزابت از قیافه گرفته و اندوه عمیقش در شگفت شد. شبی با کمال تعجب دید که دختر در رختخوابش از درد شدید به خود می پیچد و ناله های خود را در بالش خفه می کند. دخترک از شدت نومیدی ماجرای غم انگیزی برای او تعریف کرد. در یلاق، مرد چهل ساله توانگر و متأهلی که زن جوان و زیبایش هم در کنارش می زیست به او تجاوز کرده بود، و او نه توانسته و نه جرأت کرده بود که از خود دفاع کند. این اعتراف عمه الیزابت را دچار وحشت کرد. زن به خود لعن و نفرین فرستاد. گفتی احساس گناه و همدستی می کند. علاقه اش به کریستین غمگینش ساخت. فکر کرد که اگر رنه را نیز نزد خود نگه می داشت، دخترک نگوینخت چنین از پا در نمی آمد. از آن لحظه به بعد، برای رفع ندامت جانگناه خود، که طبیعت مهربان او رنجش را دوچندان می ساخت، از دخترک گناهکار حمایت کرد.

هر دو چنان احتیاط به خرج دادند که حقیقت تلخ را به پدر فهمانند. ولی عمه از خشم پدر کاست و از سردلسوزی برنامه شگفت انگیز ازدواج را جعل کرد. چون احساس می کرد که ازدواج سر و ته قضیه راهم می آورد، پدر را آرام می کند و رنه را در زمره زنان پاکدامن جای می دهد. او نمی خواست که جنبه ننگین ماجرا و نتایج شوم آن را ببیند.

هرگز کسی نفهمید که خانم سیدونی از کجایی به این معامله جالب پرده است. شرف و آبروی خانوادگی برو، همراه و اخواست همه دختران پاریسی، در سبد او از این سوی شهر به آن سو

رفته بود. او وقتی از ماجرای دختر با خبر شد، برادرش را که زنش دم مرگ بود تقریباً تحمیل کرد. عمه الیزابت رفته رفته پنداشت که مدیون این زن بسیار مهربان و فروتن است. چون او به قدری خود را وقف سعادت رنه بخت برگشته کرده بود که حتی از خانواده خودش شوهری برای او برمیگزید. نخستین دیدار عمه الیزابت و ساکار در پاگرد کوچه فوورپوآسون بر رخ داد. کارمند، که از در بزرگ کوچه پای یون وارد شده بود، به مشاهده ورود خانم او بر تو از راه مغازه و پلکان کوچک، به تعبیه ماهرانسه دو در ورودی پی برد. وی در نهایت سنجیدگی و متانت رفتار کرد. ازدواج را همان معامله شمرد، ولی همانند مرد شایسته و آداب دانی که دین سو قمار را می پردازد. عمه الیزابت بیش از او می لرزید و به لکنت افتاده بود. او خجالت می کشید از صد هزار فرانکی که آول داده بود حرف بزند. ساکار، باقیافه و کیل مدافعی که راجع به موکلش صحبت می کند، نخستین کسی بود که مسأله پول را به میان کشید. به عقیده او، صد هزار فرانک، برای شوهر رنه خانم جهیزیه ناچیزی شمرده می شد. روی کلمه «خانم» کمی تکیه کرد. چرا که لابد آقای برودوشاتل داماد فقیر را اندکی بیشتر خوار می شمرد. چون ممکن است متهمش کند که دخترش را فقط به خاطر ثروتش از راه به در برده است. شاید اصلاً به سریش بزند که در مورد اصل قضایا محرمانه به تحقیق پردازد. خانم او بر تو از گفتار آرام و مؤدبانه ساکار وحشت کرد، دستپاچه شد. وقتی جوان گفت که با کمتر از دویست هزار فرانک هرگز حاضر نیست از رنه خواستگاری کند، چون میل ندارد مردم بگویند که به خاطر جهیزیه تن به این ازدواج داده است، زن پذیرفت که این مبلغ را به دو برابر افزایش دهد. زنک بینوا آشفته و پریشان از آنجا رفت، و نمی داشت دوباره جوانی که چنان ادعاهایی داشته است و چنین معامله ای را می پذیرد چه فکر کند.

در پی این نخستین ملاقات، عمه الیزابت دیدار رسمی دیگری از اریستید ساکار در آپارتمان کوچکه پائین به عمل آورد. این بار از طرف آقای بروآمده بود. قاضی بازنشسته گفته بود تا وقتی «این مرد که»، نامی که به فریب‌دهنده دخترش می‌داد، بار نه ازدواج نکرده‌است، از دیدن او خودداری می‌کند. البته ورود دخترش را نیز به اتاق خود ممنوع کرده بود. خانم اوبرتو برای انجام معامله اختیار تام داشت. وی از تجمل زندگی کارمند شاد شد. می‌ترسید که برادر خانم سیدونی، با آن پیراهن مجاله و فرسوده، آدم بی‌سر و پایی باشد. ساکار با جامه منزلی فاخری او را پذیرفت. روزهایی بود که ماجراجویان دوم دسامبر قرضهای خود را پرداخته بودند و چکمه‌های پاشنه ساییده و پالتوهای رنگ و رو رفته خود را در فاضلاب شهر می‌انداختند و ریش هشت روزه خود را می‌تراشیدند و برای خود آدمی شده بودند. خلاصه ساکار داخل دارو دسته شده بود، ناخنش را پاک می‌کرد و حال دیگر جز با گردها و عطرها گرانها تنش را نمی‌شست. هنر سخن گفتن با زنان را آموخته بود. این بار شگردش را تغییر داد و به وارستگی و بلند نظری بی‌نظیری تظاهر می‌کرد. وقتی بانوی سالخورده از قرارداد ازدواج سخن گفت، مرد حرکتی کرده گفتی می‌خواهد بگوید این مسأله برای او چندان اهمیتی ندارد. هشت روزی بود که مجموعه قانون مدنی را ورق می‌زد، در مورد این مسأله مهم، که آزادی زد و بند او در آینده به آن بستگی داشت، فکر می‌کرد. او گفت:

— محض رضای خدا این مسأله ناگوار پولی روتوموش کنین...

عقیده من اینه که رنه خانم مالک ثروتش باقی بمونه و منم مالک دارایی خودم. این جور کار رو بذاریم به عهده سردفتر.

عمه الیزابت این طرز دید را پسندید و مورد تأیید قرار داد. او که به طرز گنگی قلدری این جوان را احساس می‌کرد، نگران بود

که مبادا به جهیزیه برادرزاده‌اش دست‌اندازی کند. آنگاه دربارهٔ جهیزیه صحبت کرد و گفت:

—برادرم ثروتی داره که بیشترش به‌صورت باغ و مستغلاته. آدمی نیست که دخترشو تنبیه کنه، و از سهمی که براش در نظر گرفته بود بزنه. باغی تو سولونی^۱ بهش میده که سیصد هزار فرانک ارزیابی شده. یه‌خونه هم تو پاریس بهش میده که تقریباً دویست هزار فرانک قیمت گذاشتن.

ساکار حیرت کرد. منتظر شنیدن چنین ارقامی نبود. سرش را تا نیمه برگرداند تا موج خونی را که به‌چهره‌اش دویده بود پنهان کند. عمه ادامه داد:

—این میشه پانصد هزار فرانک. ولی راستش عایدات باغ سولونی از دو درصد بیشتر نیست.

جوان لبخند زد. همان حرکت حاکی از وارستگی و بلند نظری را تکرار کرد. می‌خواست بگوید چون حاضر نیست در ثروت زنش دخالتی بکند این امر در روحیه او تأثیری ندارد. درمیل خود لمیده بود و بی‌اعتنایی ستایش‌انگیزی نشان می‌داد. توجهی به‌ایسن حرفها نداشت. با پای خود با دمپایی بازی می‌کرد. چنین می‌نمود که تنها محض رعایت ادب گوش می‌دهد. خانم او برتو، با آن بزرگواری عادی خود به‌زحمت حرف می‌زد، واژه‌های خود را گلچین می‌کرد تا عواطف جوان را جریحه‌دار نکند. زن ادامه داد:

—دیگه اینکه منم می‌خوام هدیه‌ای به رنه بدم. بچه ندارم. ثروتم بالاخره یه‌روزی به برادرزاده‌هام میرسه. حالا که یکی شون دلخونه، وقت اون نیست که سر کیسه‌رو سفت ببندم. هدیه ازدواج هر دو شون حاضر و آماده بود. هدیه رنه زمینی درندشتیه که طرفای

1. Sologne

محلۀ شارون^۱ قرار دارد. فکر کنم بشه این زمینارو دویست هزار فرانک تخمین زد. منتها...

به شنیدن کلمۀ زمین، لرزۀ خفیفی به ساکار دست داده بود. با همۀ بی‌اعتنایی ظاهری، با دقت عمیقی گوش می‌داد. عمه الیزابت به تته‌پته افتاده بود. لابد جمله‌های مناسبی نمی‌یافت. رنگ به‌رنگ می‌شد. وی ادامه داد:

— منتها، می‌خوام که مالکیت این زمینا به نام بچه‌ اول رنسه ثبت بشه. شما منظورمو درک میکنین: نمی‌خوام که این بچه به‌روزی سربار جنابعالی باشه. در صورتی که مرد، فقط رنه میتونه مالک زمین بشه. ساکار خم به‌ابرو نیاورد. ولی سگرمه‌های شق شده‌اش حکایتگر دغدغۀ بزرگی بود. زمینهای شارون یک دنیا اندیشه را در خاطر او بیدار می‌کرد. خانم او بر تو فکر کرد که با پیش کشیدن بچه‌ رنه او را رنجانده است. دهانش قفل شده بود. نمی‌دانست که چگونه بار دیگر سر صحبت را باز کند. ساکار با همان لحن مظلومانه لبخند زان پرسید: — گفتین اون خونه دویست هزار فرانکی تو کدوم کوچه است؟ زن گفت:

— تو کوچه پپینیر^۲. تقریباً نبش کوچۀ آستورگک^۳. این جمله ساده تأثیر قطعی خود را در روحیۀ او گذاشت. دیگر نمی‌توانست شورش‌های خود را مهار کند. مبلش را کشید و نزدیکتر برد. بالحن نوازشگر و تندسخن گفتن جنوبی خود گفت:

— خانم عزیز، بالاخره تموم شد یانه، باز می‌خواین راجع به این پول کثیف ولعتی حرف بزنیم؟... ببینین: می‌خوام صاف و پوست کنده واسه تون اعتراف کنم. چون اگه سزاوار احترام شما نشم، نو مید میشم من زنمو تازه از دست دادم. هزینه نگه‌داری دوجچه به‌گردنمه.

1. Charonne

2. Pepiniere

3. Astorgues

من آدم واقع بین و معقولی هستم. با ازدواج با برادرزاده تون، برای همه کار مفیدی انجام میدم. آگه هنوزم نسبت به من پیشداوریهای داشته باشین، بعداً وقتی اشک از رخسار همه زدودم، و نیره هامو هم به مال و منال رسوندیم، منو عفو میکنین. پیروزی شعله زرنی به کسه همه چیزو پاک میکنه. میخوام آقای یروهم بام دست بده و ازم تشکر کنه که...

احساساتی شده بود. مدتی همین طور باوقاحت ریشخند آمیزی، که گاهگاه از پشت صورتک مظلومانه اش رخ می نمود، سخن گفت. موضوع برای: نماینده مجلس و پدر رئیس دارایی خود را به میان کشید. خلاصه قاپ عمه الیزابت را دزدید. زن با شادی غیر ارادی می دید فاجعه ای که از يك ماه پیش رنجش می داده است، به قدرت این مرد چیره دست به صورت مضحکه تقریباً خوشی پایان می یابد. قرار شد که فردای آن روز به محضر بروند. به محض اینکه خانم اوبرتو از خانه او خارج شد، ساکار به شهرداری رفت و تمام روز به کندوکاو در اسنادی پرداخت که از پیش می شناخت. در دفترخانه ایرادی گرفت. گفت چون جهیزیه رنه فقط از اموال غیر منقول تشکیل شده است، وی می ترسد که همسرش بعداً با دردسر زیادی مواجه شود. بنابراین، او چنین مصلحت می بیند که دست کم مستغلات کوچه پینیر را بفروشند تا به موجب اسناد، سپرده ای هم داشته باشند. خانم اوبرتو گفت باید از آقای برو دوشاتل، که همچنان در خانه گوشه گیر بود، اجازه بگیرد. ساکار تا شامگاه مشغول دوندگی بود. به کوچه پینیر رفت. با قیافه اندیشناك يك فرمانده در شب پیش از حمله نهایی، پاریس را زیر پا گرفت. فردای آن روز، خانم اوبرتو گفت که آقای برو دوشاتل در این مورد به او اختیار تام داده است. قرارداد ازدواج بر اساس مذاکرات قبلی نوشته شد. دارایی ساکار دوست هزار فرانك بود. جهیزیه رنه نیز باغ سولونی و مستغلات کوچه پینیر بود که متعهد می شد به فروش

برساند. علاوه بر این، در صورت مرگ بچه اولش، تنها مالک زمینهای شارون می‌شد که عمه‌اش به او بخشیده بود. قرارداد به شیوه جدایی اموال تنظیم شد که اختیار کامل دارایی زوجین را برای هر کدام جداگانه حفظ می‌کرد. عمه الیزابت که با دقت به گفته‌های سردفتر گوش می‌داد از این شیوه راضی به نظر می‌رسید. چون احساس می‌کرد که مفاد قرارداد، با حفظ دارایی برادرزاده‌اش از هر دستبردی، استقلال وی را تأمین می‌کند. وقتی ساکار دید که بانوی ساده‌دل هر ماده را باتکان سر مورد تأیید قرار می‌دهد، لبخند گنگی بر لبانش نقش بست. روز عقد هم در کوتاهترین مهلت تعیین شد.

وقتی ترتیب همه کارها داده شد، ساکار رفت و وصلت خود با دوشیزه رنه برو دوشاتل را رسماً به برادرش اوژن اطلاع داد. شاهکار او باعث حیرت نماینده مجلس شد. وقتی وی شگفتی خود را بروز داد، کارمند گفت:

— بم گفتمی باس پیداش کرد، منم گشتم و پیداش کردم.
اوژن که در ابتدا متحیر بود، آنگاه حقیقت را دریافت و بالحن محبت آمیزی گفت:

— بارک‌الله! آدم زرنگی هستی... اومدی که پیام جزو شهود عقد باشم، مگه نه؟ رومن حساب کن... اگه لازم شد، همه طرف راست مجلسو به عروسیت میکشونم. این کار موقعیت خوبی بهت میده...
بعد وقتی در را گشود، آهسته‌تر گفت:

— ببین... حالا وقتی که خیلی نمیخوام موقعیت مون به خطر بیفته، باس واسه لایحه بسیار مشکلی رأی بگیریم. حاملگی اقلانجیلی پیشرفته که نیست، ها؟

ساکار چنان نگاه شررباری به او انداخت که اوژن ضمن بستن در باخود گفت:

«از اون شوخیهایی بود که اگه از افراد خونواده روگن نبودم
برام گرون تموم می شد.»

مراسم عقد در کلیسای سن لویی جزیره برگزار شد. ساکار و
رنه فقط يك روز پیش از این روز بزرگ همدیگر را دیدند. صحنه
دیدار، عصر، هنگام شامگاه، در یکی از اتاقهای کوچک خانه بر توافق
افتاد. با کنجکاوئی تمام یکدیگر را برانداز کردند. رنه، دودنی که
درباره ازدواجش مذاکره می کردند، بار دیگر همان خلبازی و
سرخوشی خود را بازیافته بود. دختر بلندبالایی بود که زیبایی دل‌انگیز
وفته‌گری داشت. در پانسیون خود با هوسهای گوناگون آزاد بارآمده
بود. به نظرش رسید که ساکار زشت و کوتاه است، ولی زشتی چهره‌اش
زیرکانه و آمیخته به آشوبی بود که دختریدش نیامد. البته از حیث طرز
صحبت و رفتار عالی بود. سه مشاهده دختر، مرد اخمی کرد. حتماً
دختر به نظرش زیادی بلند آمد، بلندتر از او. بدون شرم و ناراحتی چند
کلمه‌ای باهم صحبت کردند. اگر پدره آنجا بود، واقعاً باور می کرد که
آن دو مدت‌ها است که همدیگر را می‌شناسند و در گذشته خطایی را
مشترکاً مرتکب شده‌اند. عمه الیزابت، که در این دیدار حضور داشت،
به جای آنها رنگ به رنگ می‌شد. حضور اوژن روگن در مراسم عقد،
آن را در جزیره سن لویی به صورت يك واقعه بزرگ در آورد. چرا
که وی با سخنرانی تازه خود انگشت‌نما شده بود. فردای این مراسم
عروس و داماد سرانجام به حضور آقای برودوشاتل رسیدند. رنه وقتی
دید که پدرش پیروشکسته و جدیتر و افسرده‌تر شده است به گریه افتاد.
ساکار تا این لحظه از چیزی خم به ابرو نیاورده بود، از سردی و تاریکی
اتاق، و خشونت غبار این پیرمرد بلندبالا، خشکش زد. احساس کرد
که نگاه نافذ او تا اعماق ضمیرش رامی‌کاود. قاضی بازنشسته پیشانی
دخترش را آهسته بوسید. گفتی می‌خواهد به او بفهماند که گناهش را

بخشیده است. آنگاه رو پدماد خود کرد و فقط گفت:

— آقا، ما ناراحتی زیادی رو تحمل کردیم. امیدوارم بعد از این طوری رفتار کنی که خطای شمارو از یاد ببریم.

با اودست داد. ولی ساکار همچنان می لرزید. با خود فکرمی کرد که اگر آقای برو دوشاتل در زیر بار درد جانکاه ننگ رنه خم نشده بود، همه اقدامات خانم سیدونی را با یک نگاه، یک حرکت نقش بر آب می ساخت. این خانم، پس از آنکه برادرش را با عمه الیزابت آشنا کرد، خودش را در نهایت احتیاط کنار کشید. حتی در مراسم عقد هم شرکت نکرده بود. ساکار با پیرمرد رفتار بسیار صادقانه ای در پیش گرفت. چرا که شکفتی او را در نگاهش خواند. پیرمرد وقتی فریبکار دخترش را کوئناه زشت و چهل ساله دید تعجب کرد. عروس و داماد مجبور شدند که شبهای نخست را در خانه برو بگذرانند. یک ماهی بود که کریستین از زلزلین خانه دور نگهداشته بودند، تا دخترک چهارده ساله ذره ای از فاجعه بزرگی که در این خانه ساکت و آرام چون صومعه می گذرد بونبرد. وقتی دخترک به خانه برگشت، در برابر شوهر خواهرش حیران ماند. چرا که وی به نظر او نیز زشت و پیر می رسید. فقط رنه بود که انگار متوجه سن و سال و قیافه مکار شوهرش نیست. با او بدون تحقیر یا محبت رفتاری می کرد. با آسوده خیالی مطلق به او می نگریست که فقط گاهی ذره ای از بی اعتنائی ریشخند آمیز در آن رخ می نمود. ولی ساکار راحت لم می داد، گویی در خانه خود می زیست، و با آن شور و صفای خود و افعالمحبت همه را جلب کرده بود. وقتی زن و شوهر رفتند قادر آبار تمان مجلی، در یک خانه نوساز کوچه ریوولی اسکونت کنند، در نگاه آقای برو دوشاتل دیگری اثری از آن شکفتی نمانده بود، و کریستین کوچولو با شوهر خواهرش طوری بازی می کرد که گویی

با رفیقش بازی می‌کند. در آن موقع، رنه چهار ماهه حامله بود. شوهرش می‌خواست او را به بیلاق بفرستد تا بعد بتواند در مورد سن بچه دروغی بیافند. ولی بنا به پیش بینی خانم سیدوفی، زن ناگهان سقط جنین کرد. با اینکه حاملگی او در زیر دامن گشادش اصلاً پیدانبود، با این همه، رنه برای پنهان ساختن آن شکمش را چنان سخت و سفت بسته بود که ناچار چند هفته‌ای بستری شد. ساکار از این پیشامد سخت شادمان شد. پس بالاخره دارایی به او وفادار مانده بود: يك معامله سودمند صورت داده بود، جهیزیهٔ کلانی به چنگ آورده بود، زن زیبایی گرفته بود که ظرف شش ماه صاحب نوار و نشانش می‌کرد، دیناری هم خرج نکرده بود. نامش را برای جنینی که مادرش هم نمی‌خواست ببیند به دو بیست هزار فرانک فروخته بود. از آن لحظه به بعد، با عشق تمام به زمینهای شارون فکر کرد. ولی فعلاً همه هم و غم او مصروف معامله‌ای بود که می‌بایست اساس دارایی او قرار گیرد. با وجود موقعیت مهم خانوادهٔ زنش فوراً از تصدی دایره معابر استعفاء نداد. گفت کارهایی دارد که باید تمام کند و درصدد یافتن کار تازه است. در واقع، می‌خواست تال‌حظهٔ آخر در میدان نبردی بماند که نخستین غنیمت خود را از آنجا می‌برد.

نقشهٔ توانگری متصدی دایرهٔ معابر بسیار ساده و دقیق بود. اکنون که برای آغاز عملیات در دستش بیش از آن پول بود که تصورش را هم نمی‌کرد، خیال داشت که برنامه‌اش را به طور گسترده پیاده کند. پاریس را مثل کف دستش می‌شناخت. می‌دانست باران زری که به‌در-ودیوارش می‌ریزد هر روز درشت‌تر از روز پیش می‌بارد. کافی است افراد زبروزرنگ دهنهٔ جیبشان را باز کنند. او با تشخیص آینده، در دواير شهرداری خود را در خیل اشخاص زرتنگ جازده بود. شغلش به او آموخته بود که از خرید و فروش مستغلات و زمین‌چه‌پول کلانی می‌توان

به جیب زد. با همهٔ زدوبندهای شناخته شده هم آشنا بود: اومی دانست چیزی را که بانصد هزار فرانک تمام شده چگونه می‌تواند به یک میلیون فرانک بفروشد، حق دستبرد به خزانهٔ دولت را چگونه بپردازد که دولت چشمش را ببندد و هم لبخند بزند، با گذرانیدن خیابانی از وسط یک محلهٔ قدیمی چگونه با خانه‌های شش طبقه شعبده بازی کند و همهٔ ساده دلان هم کف بزنند و به به و چه چه بگویند. تازه در این لحظهٔ نامعلوم، که جذام زدوبندها هنوز دورهٔ کمون خود را می‌گذرانند، نکته‌ای که از وی تر دست قهاری پدیدار می‌ساخت، این بود که در مورد آیندهٔ سنگ و گچی که به شهر پاریس اختصاص می‌یافت بسیار بیشتر از رؤسای خود اطلاع داشت. آنقدر در پرونده‌ها گشته و آنقدر سند و مدرک جمع کرده بود که می‌توانست دربارهٔ چشم‌انداز محله‌های تازهٔ سال ۱۸۷۰ پیشگویی کند. گاه در کوچه‌ها بعضی از خانه‌ها را با قیافهٔ شگفت‌انگیزی می‌نگریست. گویی این خانه‌ها آشنایانی هستند که تنها از سرنوشتشان اطلاع دارد و از آن سخت متأثر است.

وی دوماه پیش از مرگ آنزل، یکشنبه روزی زنش را به بالای تپهٔ مونمارتر برده بود. زنک بینوا مخلص غذای رستوران بود. وقتی پس از راهپیمایی دور و درازی مرد اورا به یک کابارهٔ حومه می‌برد، زن سخت شاد می‌شد. آن شب، بالای تپه، در رستورانی شام خوردند که پنجره‌هایش به سوی پاریس گشوده می‌شد. اقیانوس خانه‌ها بامهای کبود خود چون امواج خروشان بود که افق بیکرانه را پر کند. میزبان در کناریکی از پنجره‌ها قرار داشت. چشم‌انداز بامهای پاریس ساکارا شاد ساخت. به هنگام تنقلات، دستورداد که شیشه‌ای از شراب بورگونی بیاورند. فضا رامی‌نگریست و لبخند می‌زد. به طرز بیسابقه‌ای مهربان شده بود. نگاهش همچنان عاشقانه بر این دریای زنده و خروشان که همهٔ ژرف انسانها از آن برمی‌خاست فرود می‌آمد.

فصل پاییز بود. شهر در زیر آسمان بیکران رنگ باخته، بارنگ خاکستری روشن و لطیفی بیحال افتاده بود. گاهگاهی لکه‌ای از سبزه تیره رنگ روی آن به چشم می‌خورد که به سرگهای پهن نیلوفری می‌مانست که بردریاچه‌ای شناور باشد. آفتاب دردل ابر گلگونی غروب می‌کرد. درحالی که پهنه آسمان از مه رقیقی پوشیده می‌شد، غبارزربنی بر ساحل راست شهر، طرف کلیسای مادلن و کاخ توئیلری فرومی‌ریخت، گویی کتج دنج شهری از شهرهای جادویی هزار و یکشب است که با درختان زمرد و بامهای یاقوت کبود و باد نماهای یاقوت سرخ خود جلوه‌گری می‌کند. لحظه‌ای فرا رسید که طی آن پرتوی درمیان دو تکه ابر لغزید و چنان تابان شد که گفتی خانه‌ها شعله‌ور گشته و چون شمش طلا در بوته‌ای آب شده است. ساکار با خنده کودکانه‌ای گفت:

— جانمی جان! نیکاش کن تورو خدا، روی پاریس سکه‌های بیست فرانکی میبارد!

آنزل هم نگاه کرد و گفت حیف که برداشتن این سکه‌ها کار آسانی نیست. ولی شوهرش از جا برخاسته و به لبه پنجره تکیه داده بود و می‌گفت:

— اون ستون میدان واندومه که اونجا میدرخشه، مگه نه؟ اینجا، کمی به طرف راست، کلیسای مسادلنه ... محله زیبایی میشه. اونجا خیلی کار داریم... آخ، این دفته همه چیز آتیش می‌گیره! می‌بینی؟ انگار که تموم محله داره تو بوته به کیمیاگر می‌جوشه!

لحن صدای او جدی و هیجانی می‌شد. تشبیهی که به نظرش رسیده بود، ظاهراً سخت تکانش داده بود. شراب بورگونی نوشیده بود. وجود خود را از یاد برد و به گفتار خود ادامه داد. دستش رادراز کرده بود تا پاریس راه آنزل نشان دهد. زنش نیز در کنار او به پنجره

تکیه داده بود:

- آره، آره، گل گفتم. چندین محله آب میشه، و به انگشتان کسانی که بونه رو گرم کنن و نکونش بدن طلا می چسبه. حیوونکی پاریس! بین چقدر بزرگه، و چه آروم خوابیده! اصلاً این شهرهای بزرگ خرن! از خیل کلنگی که به روزی به جونشون میفتن خبر ندارن! بعضی از خونه‌های اعیونی کوچه آنزوا اگه بدونن که فقط سه چهار سال دیگه زنده‌ان، دیگه زیر آفتاب شامگاه این جوری تند نمی درخشن! آنزل تصور می کرد که شوهرش شوخی می کند. چرا که گاه هوس شوخیهای عجیب و نگران کننده به سرش می زد. وقتی شوهر کوتاهش را می دید که بالای سرغول خفته در زیرپایش قد برافراشته است و مشت خود را نشان می دهد، با دلشوره گنگی می خندید و با قیافه ریشخند آمیزی لب ورمی چید. شوهرش ادامه داد:

- از همین حالا شروع کردن. ولی این کار مشتیی از خرواره. اونجا، طرف میدون بارفروشارو نیگاه کن: پاریسو چهار تیکه کردن! و با دست باز و دراز و بران چون کاردش شهر را به چهار تکه تقسیم کرد. زنش پرسید:

- منظورت کوچه ریوولی و بولواری تازه ای به که دارن احداث

میکنن؟

- آره. به قول اونا چلیپای بزرگ پاریس. دور تا دور کاخ لوور و ساختمان شهرداری رو میکوبن. تازه همه اینا اول کاره. فقط واسه این خوبه که اشتهای مردمو باز کنه... وقتی شبکه اول تموم شد، بازی اصلی تازه شروع میشه. شبکه دوم، شهر و از هر طرف سوراخ میکنه تا همه حومه رو به شبکه اول وصل کنه. ستونهای شکسته باس مسدوتها تو گلچ و نخاله منتظر بمونن... اوناش. به خرده به دستم نیگاه کن.

یه شکاف از بولوار تامپل^۱ میاد تا دروازه ترون^۲. بعد، از اون طرف، یه شکاف دیگه از کلیسای مادلن میاد تا دشت مونسو^۳. شکاف سوم در این جهته، یه شکاف هم در اون جهته. یه شکاف این جوریه، یه شکافم دورتر. خلاصه همه جارو میشکافن. پاریسو با نیزه تیکه تیکه اش میکنن، رگاش باز میشه، شیکم صد هزار عمه و بنا رو سیر میکنه، جاده های نظامی بسیار جالبی ازش عبور میکنن و دژا رو تودل محله های قدیمی میکارن!

شب فرا می رسیده، دست خشک و عصبی او همچنان در خلأ می برید. از برای این چاقوی جاندار، این پنجه پولادینی که توده گسترده بامهای تیره را بیرحمانه تکه تکه می کرد، آنزل کمی به خود لرزید. از یک لحظه پیش، مه کرانه ها آهسته از بلندیها فرومی غلتید. زن پنداشت از زیر ظلمتی که در چاله ها انباشته می شد صدای دور دست ریزش آوار می شنود. انگار دست شوهرش شکافهایی را که از آن سخن می گفت واقعاً به وجود آورده، سرتاسر پاریس را کنده، تیرک سقفها را شکسته، سنگها را خرد کرده و در پشت سر خود زخمهای دهشت انگیز و درازی روی دیوارهای فرو ریخته برجای گذاشته است. خردی این دست، که به جان طعمه غول پیکری اقتاده بود، رفته رفته نگران کننده می شد. و در حالی که دل و روده شهر بزرگ را راحت از هم می درید، گفنی که در شامگاه کبود، رنگ شکفت انگیزی از فولاد به خود می گیرد. ساکار پس از لحظه ای درنگ، گویی با خود حرف می زند، ادامه داد:

— یه شبکه سوم هم هست. این یکی خیلی دورتره. خیلی خوب تمی بینمش. مدارک زیادی در مورد اون پیدا نکردم... ولی این یکی دیگه عین جنونه. سرعت جهنمی میلیونهاست. پاریس مست میشه و

1. Temple 2. Trône 3. Monceau

باردیگر سکوت اختیار کرد. دیدگان شرربارش را خیره به پاریس دوخت. ظلمت دم به دم در آن انبوهتر می‌شد. ظاهراً به آینده دوری می‌اندیشید که از چنگش می‌گریخت. آنگاه شب‌شد. شهر تیره گشت. صدای دم و بازدم ژرف آن همانند دریایی که دیگر جز چکادرنگ باخته امواجش دیده نمی‌شود، به گوش می‌رسید. هنوز گاهگاهی دیوارها به سفیدی می‌زد. شعله‌های زرد چراغ‌گاز، عین ستارگانی که در سیاهی آسمان توفانی روشن شوند، یکی پس از دیگری در دل ظلمت می‌نشستند.

آنژل بر ناراحتی خود چیره گشت و شوخی شوهرش به هنگام تنقلات را به یادش آورد و لبخند زنان گفت:

— اوناش، سکه‌های بیست فرانکی باریده! پارسی‌ها دارن جمعش میکنند. بین چه تلی از سکه داره زیر پامون چیده میشه! کوچه‌هایی را نشان می‌داد که روبروی مونمارتر^۱ فرودمی آیند و چراغهای گازی آن گویی لکه‌های زرد خود را در دو ردیف می‌چیند. او با انگشت خود تعداد بیشماری از نقطه‌های نورانی را نشان داد و به صدای بلند گفت:

— اونجارو باش! حتماً طرفای خزانه است!

ساکار از این جمله به‌خنده افتاد. باز چند لحظه‌ای در کنار پنجره ماندند. از ریزش «سکه‌های بیست فرانکی»، که رفته رفته همه پاریس را به آتش کشید، شاد و خندان بودند. متصدی دایرة معابر، به هنگام فرود از بلندیهای مونمارتر مسلماً از وراجی و دهن‌لقی خود پشیمان شد. شراب بوهرگونی را مقصر دانست. از زنش خواهش کرد که «پرت و پلاهای» او را جایی بازگو نکند. می‌گفت که می‌خواهد آدم

1. Montmartre

جدی شمرده شود.

مدتها بود که ساکار این سه شبکه کوچک و بولوار را مورد بررسی قرار داده بود. حال حواسش پست شده بود و وی نقشه‌های نسبتاً دقیق آن را پیش آنژل مطرح کرده بود. وقتی زنش از دنیا رفت، او ناراحت نشد که همسرش و راجیهای بالای تپه را با خود به گور برده است. دارایی او در همین شکافهایی نهفته بود که دستش در دل پارسی به وجود می‌آورد. او در نظر نداشت که فکر خود را با کسی در میان گذارد. چون می‌دانست که در روز تقسیم غنایم به تعداد کافی کلاغ روی لاشه شهر به پرواز درخواهد آمد. نخستین برنامه او این بود که خانه ارزانی بخرد که پیشاپیش بداند محکوم به سلب مالکیت نزدیک است، تا با دریافت غرامت سنگینی سودسرداری ببرد. شاید تصمیم داشت که این کار را بدون پیش‌ری سرمایه‌گذاری انجام دهد، یعنی خانه را نسیه بخرد تا بعد فقط مابه‌التفاوت آن را وصول کند. همان طور که در ازدواج دوم، با اعتبار دویست هزار فرانکی بورس، برنامه خود را تعیین کرد و توسعه داد. اکنون حسابهای او روشن و معلوم بود: خانه کوچک بین بر را، به نام بک واسطه، بدون اینکه اصلاً پای خود او در میان باشد، از زنش می‌خرد و در پرتو دانشی که در راهروهای شهرداری آموخته بود، و در سایه حسن روابط خود با عده‌ای از اشخاص متفقد، سرمایه خود را به سه برابر می‌رساند. به این علت بود که وقتی عمه الیزابت محل خانه را به او گفت، اول زید. چون خانه درست در وسط طرح راهی قرار داشت که فقط در دفتر شهردار از آن صحبت می‌شد. بولوار مالزرب سرتاسر این راه را در برمی‌گرفت. این طرح، از برنامه‌های سابق ناپلئون اول بود که اکنون به اجرا درمی‌آوردند تا به قول افراد جدی و مهم «راه مناسبی برای محله‌های گمشده در پشت کوچه پس‌کوچه‌های تنگ و تار دامن‌های

تپه‌هایی بگشایند که پاریس را کور و محدود کرده‌اند.» این جملهٔ اداری مسلماً علاقهٔ امپراتوری به سکه بازی را بروز نمی‌داد، و از راز خاکبرداری و خاکریزی بسیاری که جان کارگران را به لب می‌رساند چیزی نمی‌گفت. ساکار يك روز دل به دریا زده و در اتاق شهردار نقشهٔ کذایی شهر پاریس را دیده بود. «دست استادانه‌ای» راههای عمدهٔ شبکه دوم را با مرکب سرخ روی این نقشه رسم کرده بود. این خطوط خونین دل پاریس را عمیقتر از دست متصدی دایرهٔ معابر از هم می‌درید. بولووار مالزرب، که خانه‌های مجلل اشرافی را در کوچه‌های آنژو و ویل لهوک^۱ ویران می‌ساخت و احتیاج به عملیات خاکریزی بسیار داشت، از نخستین خیابانهایی بود که باید احداث می‌شد. وقتی ساکار رفت و خانهٔ کوچهٔ پپینیر را دید، به یاد آن شب پاییزی و شامی افتاد که با آنژل بالای تپهٔ مونمارتر خورده بود. آن روز، به هنگام غروب آفتاب، باران درشتی از سکه‌های طلا بر فراز محلهٔ مادلن فروباریده بود. مرد لبخندی زد. اندیشید که آن‌ا برتابنده در خانهٔ او، در حیاط او باریده است، و به زودی باید سکه‌های بیست فرانکی را جمع کند.

در حالی که رنه، در آپارتمان مجلل کوچه ریوولی، وسط شهر تازه‌ای که به زودی او یکی از ملکه‌های آن می‌شد، به لباسهای آیندهٔ خود می‌اندیشید و زندگی اشرافی محافل و مجالس را می‌آزمود، شوهرش عابدانه سروسامانی به نخستین معاملهٔ بزرگ خود می‌داد. ابتدا به دستیاری شخصی به نام لارسونو، که مثل خود او در اتاقهای شهرداری سرگرم بررسی طرحها بود، ولی روزی که در کشورهای شهردار می‌گشت به طرز ابلهانه‌ای غافلگیر شده بود، خانهٔ زتش را از او می‌خرید. لارسونو ته کوچهٔ سن ژاک، در انتهای گذر تاریک و نموری

يك بنگاه معاملات ملكى باز کرده بود. غرور و حرصش در چنین جایی سخت در عذاب بود. او در همان حال و روزی می زیست که ساکار پیش از ازدواج داشت. او نیز می گفت که «دستگاهی برای ضرب سکه بیست سوئی اختراع کرده» است. ولی فاقد سرمایه اولیه برای بهره برداری از دستگاهش بود. پس از مذاکره محرمانه ای با هسکارش کنار آمد، و نقش خود را چنان ماهرانه بازی کرد که خانه زنش را با صد و پنجاه هزار فرانک خرید. پس از چند ماه، رنه احتیاج زیادی به پول پیدا کرده بود. شوهر دخالتی در کار همسرش نکرد، مگر وقتی که به او اجازه داد خانه خود را بفروشد. هنگامی که معامله صورت گرفت، همسرش از وی خواست که صد هزار فرانک آن را به نام او به معامله بدهد. و برای آنکه دل شوهرش را به دست آورد و در مورد پنجاه هزار فرانک بقیه که به جیب زده بود دهنش را ببندد، صد هزار فرانک را در نهایت اطمینان به دستش سپرد. مرد زیرکانه لبخندی زد. مقصود او که زن پول را تلف کند بر آورده می شد. این پنجاه هزار فرانکی که با خرید توری و جواهر تلف می شد، می بایست صد در صد به او برسد. به قدری از معامله اول خود راضی بود که امانت را رعایت کرد، صد هزار فرانک رنه را واقعاً به معامله داد و اسناد سپرده را به زن برگرداند. چون زنش حق انتقال این اسناد را نداشت، او مطمئن بود که اگر احیاناً به آن نیازی داشت، آن را سر جای خود خواهد یافت. بنابراین در نهایت ادب و مهربانی گفت:

– عزیزجون، اینم یاس خرج لباسات بشه!

وقتی صاحب خانه شد، در نهایت زرنگی ظرف يك ماه دوبار آن را به افراد موهومی فروخت، و هر بار به بهای خرید آن افزود. خریدار آخری، کمتر از سیصد هزار فرانک به او نداد. در این مدت، لارسونو که به عنوان نماینده مالکین متوالی ظاهر می شد، روی مستأجران

کار می‌کرد. از تجدید اجاره خانه بیرحمانه خودداری می‌کرد، مگر اینکه به افزایش بی‌حساب اجاره بها تن در دهند. مستأجرانی که از موضوع سلب مالکیت قریب الوقوع خبر داشتند، ناراحت می‌شدند. آنها نیز سرانجام افزایش اجاره بها را می‌پذیرفتند، خصوصاً وقتی لارسونو بالحن دوستانه‌ای اضافه می‌کرد که این افزایش در پنج سال اول موهوم است. مستأجرانی که زیر بار نمی‌رفتند، اخراج می‌شدند و جای خود را به کسانی می‌دادند که خانه را به مفت می‌گرفتند و در عوض هر چه را که به آنها می‌دادند امضاء می‌کردند. در اینجا دوسو می‌بردند. اجاره بها افزایش یافت، و غرامتی که بابت مال الاجاره به مستأجر اختصاص می‌یافت، به ساکار می‌رسید. خانم سیدونی هم به یاری برادرش شافت و در یکی از مغازه‌های همکف خانه انبار پیانو دایر کرد. به مناسبت این انبار بود که ساکار و لارسونو دور برداشتند و پارا از گلیم خود فراتر گذاشتند. دفتر بازرگانی به راه انداختند و به جعل خط اشخاص پرداختند تا سیاهه فروش پیانورا به رقم کلانی برسانند. چندین شب باهم نشستند و هی می‌نوشتند. با این دوز و کلک، بهای خانه به سه برابر افزایش یافت. بدین ترتیب، با آخرین سند فروش، افزایش اجاره بها، مستأجران موهوم و بازرگانی خانم سیدونی، می‌شد خانه را برای دایره غرامت شهرداری پانصد هزار فرانک ارزیابی کرد.

فوت و فن سلب مالکیت، دستگاه نیرومندی که ظرف پانزده سال پاریس را زیر و رو کرد و کسانی را به عرش توانگری رساند و تیره روزان دیگری را به فرش خاک سیاه نشاند، بسیار ساده است. همین که طرح راه تازه‌ای به تصویب می‌رسد، کارمندان دایره معابر نقشه تفصیلی آن را پیاده می‌کنند و خانه‌های مسیر آن را مورد ارزیابی قرار می‌دهند. معمولاً برای مستغلات، پس از تحقیق محلی، کل اجاره بها

را جمع می‌زنند و به این ترتیب يك رقم تخمینی به دست می‌آورند. دایرهٔ غرامت، که از اعضای انجمن شهر تشکیل می‌شود، همیشه مبلغی کمتر از این رقم تعیین می‌کند. چون می‌دانند که صاحبان مستغلات بیش از آن مطالبه خواهند کرد و از هر دو طرف گذشتهایی خواهد شد. اگر کار به تفاهم نینجامد، اختلاف به هیأتی ارجاع می‌شود که رأیش در مورد بهای پیشنهادی شهرداری و تقاضای مالک یا مستأجر خلع‌ید شده قطعی است.

ساکار که برای موقع سرنوشت‌ساز در شهرداری مانده بود، وقتی عملیات خاکبرداری بولووار مالزرب آغاز شد، يك لحظه به سیم آخر زد و خواست به دایرهٔ ارزیابی منتقل شود تا خانه‌اش را خودش ارزیابی کند. ولی ترسید که با این کار نفوذ خود را روی اعضای دایرهٔ غرامت از دست بدهد. بنابراین یکی از همکاران خودش را به دایرهٔ ارزیابی منتقل کرد. این همکار، جوان مهربان و خوش سیمایی بود به نام میشلن. زن او، که زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت، وقتی شوهر به علت کسالت غیبت می‌کرد، گاهگاهی به شهرداری می‌آمد و از رؤسا عذرخواهی می‌کرد. شوهرش بیشتر اوقات کسالت داشت. ساکار متوجه شده بود که این خانم میشلن خوشگل، که چنان خاضعانه از درهای نیمه‌باز وارد اتاقها می‌شد، در واقع همه‌کاره است. میشلن با هریک از بیماری خود رتبه‌ای می‌گرفت و از راه بستری شدن پیش می‌رفت. در مدت یکی از غیبت‌های مرد، که کمابیش هر روز صبح زنش را به اداره می‌فرستاد تا خبر احوال خودش را اطلاع دهد، ساکار دوبار وی را در خیابان دید. او با همان قیافهٔ مهربان و شادی که هرگز ترکش نمی‌کرد سیگار می‌کشید و قدم می‌زد. این امر ارادت او را نسبت به این جوان نازنین و خانوادهٔ خوشبختش که این همه زرنگت و وارد بود بیشتر کرد. همهٔ «دستگاههای ضرب سکهٔ بیست سوئی» که

ماهرانه مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفتند ستایشش می‌کردند. پس از آنکه وی میشلن را به دایره‌ی ارزیابی منتقل کرد، به دیدار زندلربای او شتافت، خواست او را به رنه معرفی کند، و با او از برادرنماینده‌ی خود، همان سخنران شهیر، سخن گفت. خانم میشلن فهمید. از آن روز به بعد شوهرش دلپذیرترین لبخنده‌های خود را برای همکارش نگهداشت. ساکار که نمی‌خواست اسرار خود را با این جوان نازنین در میان‌گذارد، به این امر اکتفا کرد که روز ارزیابی خانه‌ی کوچۀ پپینیر، ظاهراً بر حسب تصادف، شخصاً در آنجا حضور داشته باشد و به همکار خود کمک کند. میشلن که کله‌پوک‌ترین و بی‌مایه‌ترین فرد ممکن بود، طبق دستور زنش رفتار کرد. همسرش به اوسفارش کرده بود که رضایت آقای ساکار را در هر کاری جلب کند. البته شوهرش اصلاً متوجه چیزی نشد. او تصور کرد که رئیس دایره‌ی معابر می‌خواهد او کارش را با شتاب سرهم‌بندی کند تا او را با خود به کافه ببرد. آقای میشلن اجاره‌نامه‌ها، رسیدهای پرداخت اجاره بها و دفاتر کمزایی خانم سیدونی را به ساکار نشان داد. البته فرصت نکرد ارقامی را که ساکار به صدای بلند می‌خواند بررسی کند. لارسونو هم آنجا بود و با همدست خود مثل يك غریبه رفتار می‌کرد. سر آخر ساکار گفت:

— ده یالله دیگه. بنویسین پونصد هزار فرانك! خوننه بیشتر می‌ارزه... عجله کنین، فکرمی‌کنم نقل و انتقالاتی می‌خواه تو شهرداری پیش بیاد. می‌خوام راجع به اون باتون صحبت کنم تا با خانمتون در میون بذارین.

به این ترتیب، قال قضیه‌کننده شد. ولی او هنوز نگران بود. می‌ترسید که رقم پانصد هزار فرانك، برای خانه‌ای که به طور مسلم بیشتر از دویست هزار فرانك نمی‌ارزید، در نظراعضای دایره‌ی غرامت کمی زیاد جلوه کند. افزایش چشمگیر بهای مستغلات هنوز پیش نیامده

بود. تحقیق محلی برای او دشواریهای ناگواری به بار می آورد. جمله برادرش که گفته بود: «جنجال راه ننداز که میذارمت کنار!» هنوز در گوشش زنگ می زد. اوژن راهم می شناخت. آدمی بود که به تهدیدش عمل می کرد. پس می بایست چشم آقایان اعضای دایره غرامت را ببندد و دل آنان را به دست آورد. وقتی در راهروها به آنها برمی خورد، طوری به آنها سلام می گفت که لطف و محبت آنها را نسبت به خود جلب کرده بود. این بود که چشم امید خود را به دومرد متنفذ دوخت.

سی وشش عضو انجمن شهر، به معرفی شهردار و از طرف شخص امپراتور، با دقت تمام از میان سناتورها، نمایندگان مجلس، و کلابی دادگستری، پزشکان، صاحبان صناعی برگزیده می شدند که در برابر دستگاه با فروتنی بیشتری کمرش می کردند. ولی از میان همه این اشخاص، بارون گورو و آقای توتن لاروش، به علت سرسپردگی خود، بیش از دیگران مورد توجه کاخ بودند.

همه وجود بارون گورو در این زندگینامه کوتاه خلاصه می شد: ناپلئون اول به پاداش بیسکویت های فاسدی که وی در اختیار ارتش بزرگ گذاشته بود، بارونش کرده بود؛ در دوره سلطنت لویی هیجده، شارل دهم و لویی فیلیپ به عنوان «پر»^۱ ملقب شد و اکنون در دوره ناپلئون سوم هم سناتور گردیده بود. او ستایشگر تخت، یعنی چهارپایه مخمل پوش بود. مهم نبود که چه کسی روی آن جلوس می کند. با آن شکم کننده و صورت گاوی و هنجار فلی خود در قانتافی لنگه نداشت. خود را با جلال تمام می فروخت و رسواترین اعمال گندش را به نام انجام وظیفه و رعایت وجدان انجام می داد. ولی مفاسد او بیش از این باعث شگفتی مردم بود. در مورد او شایعاتی سرزبانها بود که فقط در گوش می شد نقل کرد. با وجود هفتاد و هشت سالگی، در

هرزگی زشت و چندش آور بیداد می‌گرد. دو بار ناچار شده بودند روی گند رسوایی او سرپوش بگذارند تا جامهٔ گلدوزی شدهٔ سناتوری خود را روی نیمکت دادگاه جنایی به تماشا نگذارد.

آقای توتن لاروش، تکیده و بلند بالا، که روزگاری مبتکر آمیزهٔ چربی و استه آراین برای تهیه شمع بود، در حسرت ورود به سنا می‌زیست. او از بازون‌گورو جدانمی‌شد. آرزو داشت که این معاشرت با بارون برای او شگون داشته باشد. در واقع آدم بسیار رمدی بود، و اگر يك كرسی سناتوری برای خرید پیدا می‌کرد، سر قیمتش سخت چانه می‌زد. امپراتوری به زودی این کله پوك حریص و کوته نظر را، که دارای استعداد زدوبند صنعتی بود، در شمار ناعداران درمی‌آورد. او نخستین کسی بود که نام خود را به يك شرکت فاسد و نادرست فروخت، یکی از آن شرکتهای بیشماری که مثل قارچ سمی روی تپاله بندوبستهای دوره امپراتوری رویدند. در این دوره، روی درودیار آگهی بلند بالایی با حروف درشت سیاه دیده می‌شد که حاوی این کلمات بود: شرکت عمومی هراکش، و در آن نام آقای توتن لاروش با عنوان عضو انجمن شهر در رأس صورت اعضای شورای نظارت خودنمایی می‌کرد. هر يك از این اعضا گمنامتر از دیگری بود. این روش، که پس از آن بارها مورد سوء استفاده قرار گرفته است، بیداد کرد. خریداران سهام از هر سو شتافتند، اگرچه مسألهٔ بنادر مراکش چندان روشن نبود، و اشخاص نازنینی که سرمایه گذاری می‌کردند، اصلاً نمی‌دانستند که پول خود را صرف چه کاری می‌کنند. در این آگهی، در مورد تأسیس و استقرار ایستگاههای بازرگانی در امتداد سواحل مدیترانه داد سخن داده بودند. دو سالی بود که پاره‌ای از روزنامه‌ها عملیات شرکت را مورد تمجید قرار می‌دادند و هر سه ماه به سه‌ماه می‌نوشتند که شرکت پیشرفت بیشتری کرده است. در انجمن

شهر، آقای توتن لاروش را مدیر طراز اولی می‌شمردند. او یکی از متنفذین اداره بود و خود کامگی سختگیرانه‌اش علیه کارمندان همتایی جز چاپلوسی بنده‌وارش در برابر شهردار نداشت. او از هم‌اکنون در راه ایجاد يك شركت بزرگ مالی به نام «اعتبارات تاکستانی» تلاش می‌کرد. این شرکت صندوقی بود برای وام دادن به باغداران تاکستانها. او درباره آن با چنان رندی و قیافه جلدی سخن می‌گفت که آتش حرص و آزاربلهان دوروبر خود را شعله‌ور می‌ساخت.

ساکار خدمتمانی برای این دو شخصیت انجام داد و رندانه چنین وانمود کرد که از اهمیت مقامشان بیخبر است، و بدین ترتیب، حمایتشان را جلب کرد. بارون را، که در آن دوره موقعیتش با ماجرای کثیفی به خطر افتاده بود، با خواهر خود آشنا ساخت. به بهانه جلب حمایت بارون نسبت به زن عزیزی که مدت‌ها بود به خاطر تهیه وسایل پرده‌های کاخ امپراتوری تقاضا می‌نوشته، خواهرش را به خانه او برد. ولی وقتی متصدی معابر آن دورا باهم تنها گذاشت، قرار شد که خانم سیدونی به حمایت از بارون با عده‌ای مذاکره کند. این عده به قدری جاهل و نادان بودند که نمی‌دانستند باید از مهر و محبت سناتور نسبت به دختر دوازده ساله خود به خود بی‌بالند. در مورد توتن لاروش هم ساکار شخصاً وارد عمل شد. در راهرویی با او ملاقات کرد و صحبت را به اعتبارات تاکستانی کذاپی کشانسد. پس از پنج دقیقه، مدیر بزرگ دستپاچه شد، و از موضوعات حیرت‌آوری که می‌شنید مات و مبهوت ماند، در نهایت صفا و بزرگواری دستش را در دست کارمند گذاشت و يك ساعتی او را در راهرو نگاهداشت. ساکار شیوه‌های مالی چندی که از حیث تأثیر معجزه‌آمیز بود به او القاء کرد. وقتی آقای توتن لاروش ترکش می‌کرد، دست او را به طرز معناداری فشرد و از سرهمدستی چشمکی زد و آهسته به او گفت:

نه شمام با ما خواهید بود. لازمه که با ما باشین!
 در تمام این جریان بسیار ماهرانه عمل کرد. احتیاط و دوراندیشی را
 به آنجا رساند که بارون گورو و آقای توتن لاروش را همدست یکدیگر
 نساخت. با هر یک جداگانه دیدار کرد. در گوش هر یک به نفع یکی از
 دوستان خود که از وی در کوچه پین بر سلب مالکیت می شد جمله ای
 گفت، و سواس به خرج داد و به هر یک از دو مقام گفت که در مورد
 این کار با هیچ عضو دیگر دایره صحبت نخواهد کرد، چرا که قضیه
 هنوز پادروها و نامعلوم است، ولی او به امید عنایتش چشم دوخته
 است.

متصدی معابر حق داشت که بترسد و احتیاط به خرج دهد.
 وقتی پرونده مربوط به خانه او به دایره غرامت رسید، اتفاقاً یکی از
 اعضاء در کوچه آستورگ سکونت داشت و خانه را می شناخت.
 صدای اعتراض این عضو، به شنیدن رقم پانصد هزار فرانک، بلند شد.
 او گفت که این رقم را باید به بیش از نصف کاهش داد. اریستید به سیم
 آخر زده و گفته بود که هفتصد هزار فرانک تقاضا کنند. آن روز، آقای
 توتن لاروش که معمولاً نسبت به همکاران خود بسیار بد زبان و ترش رو
 است، تندخوتر از همیشه بود. عصبانی شد و دفاع از صاحبان خانه ها
 را به عهده گرفت و فریاد زد که:

— همه مون مالکیم آقا یون... امپراتور میخوان کارهای بزرگ
 انجام بدن. تو این کارای کوچک گدا بازی در نیارین... این خونه یاس
 پونصد هزار فرانک بیرزه. یکی از افراد خودمون، به کارمند شهرداری
 این رقم تعیین کرده... واقعا! انگار سرگردنه است! خواهین دید که
 کم کم نخودمون به خودمون هم شك خواهیم کرد.

بارون گورو با همه جشاش سنگین روی صندلی نشسته بود و
 زیر چشمی و با قیافه شگفت زده به آقای توتن لاروش می نگریست که

به سود مالک کوچۀ پینیر جوش و جلا می‌زد. بویی سرد، ولی روی هم رفته چون این اعتراض شدید او را از حرف زدن معاف می‌کرد، سرش را به نشانه تأیید مطلق آهسته تکان داد. عضو ساکن کوچۀ آستورگگ ایستادگی کرد. شوریده بود و نمی‌خواست در مورد مسأله‌ای که از این آقایان صالح‌تر بود، از برابر دو خود کامة دایره غرامت عقب‌نشینی کند. آنگاه، آقای توتن لاروش، به مشاهده نشانه‌های تأیید بارون، با تندی پرونده را در اختیار گرفت و با لحن خشک و خشنی گفت:

– باشه! شك تونو برطرف می‌کنیم... اگه اجازه بدین، من این کارو شخصاً به عهده می‌گیرم. بسارون گورو هم تشریف میارن با هم میریم تحقیق محلی.

بارون گورو هم با قیافۀ جدی گفت:

– آره، آره، هیچ لکۀ مشکوکی نباس تصمیمات مونو ملوث کنه.

پرونده در جیب گل و گشاد آقای توتن لاروش گم شده بود. دایره غرامت هم ناچار پذیرفت. هنگام خروج، دو همکار رند، در کنار بارانداز رود، بی‌آنکه ببخندند، به همدیگر نگاه می‌کردند. می‌دانستند که همدست شده‌اند و این نکته خود به اعتمادشان افزود. اگر این دوتن کمتر از این رند بودند، از همدیگر توضیح می‌خواستند. ولی آنها، مثل اینکه هنوز دیگران گفته‌هایشان را می‌شنوند، همچنان به دفاع از صاحبخانه‌ها ادامه می‌دادند و ابراز تأسف می‌کردند که بدگمانی به همه جا رسوخ یافته است. وقتی از همدیگر جدا می‌شدند، بارون با لبخندی گفت:

– ای وای، چیزی نمونه بود که یادم بره. همکار عزیز، من همین حالا باس برم ده، لطف کنین و این تحقیق کوچکو بدون من انجام

بدین... ولی یادتون باشه در این مورد چیزی به کسی نگین... آفایون
گله میکنن که من زیادی غیبت می کنم.
آقای توتن لاروش در جواب گفت:

– خیال تون راحت باشه. از همین جا به راست میرم کوچه پین برآ
و با خیال راحت بکراست به خانه رفت. در راه بارون را مورد
ستایش قرار داد که مسایل پیچیده را به این خوبی حل می کند. پرونده
را همان طور در جیب خود گذاشت و در جلسه بعد با لحن قاطع، از
طرف بارون و شخص خود اعلام کرد که باید بین پیشنهاد پانصد هزار
فرانک شهرداری و مطالبه هفتصد هزار فرانک صاحب خانه حد وسط را
گرفت و ششصد هزار فرانک پرداخت. کمترین مخالفتی ابراز نشد.
عضو ساکن کوچه آستورگک، که حتماً در این مدت فکر کرده بود،
در نهایت ساده دلی پذیرفت که اشتباه کرده بوده است. او گفت که خیال
می کرد صحبت خانه مجاور است.

به این ترتیب بود که اریستید ساکار نخستین پیروزی خود را
به دست آورد. سرمایه اش را چهار برابر کرد و دوهمدست نیز برای
خود فراهم ساخت. اکنون فقط يك نکته بود که نگرانش می داشت:
وقتی خواست دفاتر کدایی خانم سیدونی را نابود کند، هر چه گشت،
آنها را پیدا نکرد. شتابان نزد لارسونو رفت. وی صاف و پوست کنده
اعتراف کرد که بله، آنها را نگهداشته است و بعد هم نگه می دارد.
ساکار عصبانی نشد. چنین وانمود کرد که فقط و فقط به خاطر دوست
عزیز خود نگران بوده است که به واسطه خطش بیش از او در معرض
خطر قرار داشته است. چرا که تقریباً همه دفاترها به خط او است. و
حال که این دفاترها نزد او است، خیالش راحت شده است. در واقع،
خیلی دلش می خواست که این «دوست عزیز خود» را خفه کند. او
در فکر سند بسیار خطرناک و مزاحمی بود. ضبط کرده و يك سیاهه جعلی

از اموال خواهرش تنظیم نموده بود که احتمالاً در یکی از دفترها مانده بود. لارسونو که پول کلانی به چنگ آورده بود، رفت و در کوچه ریوولی یک بنگاه دایر کرد. در آنجا چند دفتر مجهز به میز و صندلی اجاره کرد که تجمل آپارتمان روسیها را داشت. ساکار، پس از آنکه از شهرداری کناره گرفت، چون قادر بود سرمایه هنگفتی را به کاراندازد، به معاملات کلان روی آورد. رنه هم شاد و سرمست و بی پروا پاریس را با زرق و برق کالسکه و هیاهوی خدم و حشم و درخشش الماسها و سرسام زندگی دلخواه و جنجالی خود خیره ساخت.

گاهی زن و شوهر، این دو تب و تاب پول و کامرانی، به ابرهای سرد جزیره سن لویی سری می زدند. به نظرشان می رسید که وارد گورستان شده اند.

خانه اعیانی برو، که در ابتدای سده نوزدهم ساخته شده بود، از آن بناهای چهار گوشه و تیره و متینی بود که پنجره های تنگ و بلندی داشت. نظیر این خانه در محله ماره فراوان است و غالباً به پانسیون دارها، سازندگان انواع لیموناد و برای انبار عرق و شراب اجاره داده می شود. منتها این خانه بسیار خوب نگهداری شده بود. از طرف کوچه جزیره سن لویی سه طبقه بیشتر نداشت و هر طبقه پانزده تا بیست پا ارتفاع داشت. طبقه همکف که کوتاهتر بود پنجره هایی مجهز به میله های کلفت آهنی داشت. میله ها با ظاهر ماتمزای خود در دل تیره دیوار ضخیم فرو می رفت. این طبقه در گردی داشت که بلندی و بهنای آن تقریباً مساوی بود. روی در، یک چکش چدنی دیده می شد که رنگ سبز تیره ای داشت. روی دولنگه در با میخهای درشت ستاره و لوزی رسم شده بود. این در، با آن دو سکویی که در دوسوی آن قرار داشتند

۱. هر پا ۳۲۴۸. متر. بنابراین هر طبقه حداقل ۴۸۷ و حداکثر در حدود ۶ متر ارتفاع داشت.

و تا اندازه‌ای کج بودند و دور تا دورش را میله‌های آهنی فرا گرفته بود، نمونه و شاخص بود. پیدا بود که روزگاری وسط در، در میان شیب ملایم خاک شنی دالان سرپوشیده، جویباری جاری بوده‌است. ولی آقای بروتصمیم گرفته بود که با قیراندود کردن مبدأ آن، جویبار را کور کند. البته این تنها گذشته بود که وی در برابر معماری نو کرد و این اصل را پذیرفت. پنجره‌های طبقه‌های دیگر طارمی ظریف آهنی خوش نقش و نگاری داشت که چارچوبه‌های عظیمشان را با چوب محکم قهوه‌ای و شیشه‌های کوچک سبز نشان می‌داد. بالا، در مقابل اتاقهای زیرشیروانی، بام قطع می‌شد و ناودان تنها به راه خود ادامه می‌داده تا آب باران را به لوله‌های فرودین ناودان برساند. نکته دیگری که به برهنگی غم‌انگیز نمای خانه می‌افزود، فقدان کامل پرده کرکره و پنجره‌های کرکره‌ای بود. چون در هیچ فصلی آفتاب به این سنگهای رنگ و رو رفته و اندوهبار نمی‌تابید. این نما، باهنجار مین و خشونت اعیانی خود، باوقار تمام در آرامش محله و سکوت کوچه‌ای که سر و صدای کالسکه‌ها آشفته‌اش نمی‌ساخت، به خواب سنگینی فرورفته بود.

در داخل خانه، حیاط چهار گوشه‌ای بود که دور تا دور آن را طاقنماهایی فرا می‌گرفت. نمونه کوچکی بود از میدان کاخ. با سنگهای درشتی فرش شده بود که بیش از پیش ظاهر يك صومعه را به این خانه می‌بخشید. روبروی دالان سرپوشیده، آب‌نمایی بود: کله شیری که تا اندازه‌ای ساییده شده بود، و اکنون چیزی جز پوزة نیمه-بازش دیده نمی‌شد. از مجرای آهنی آن آب سنگین و یکنواختی روی حوضچه‌ای فرومی‌ریخت که بر اثر خزه سبز و لبه‌هایش از فرسایش صاف شده بود، آبش مثل یخ سرد بود. درشکاف فاصله سنگها علف رویده بود. تابستانها، گوشه باریکی از آفتاب در این حیاط فرودمی‌آمد. و این بازدید موسمی گوشه‌ای از نمای خانه را در طرف جنوبی سفید

کرده بود. درحالی که سه گوشهٔ دیگر، سیاه و اندوهبار بود و رگه‌هایی از کپک‌زدگی داشت. اینجا، در انتهای این حیاط سرد و خاموش چون چاه، که از روشنایی کمرنگ زمستانی روشن می‌شد، انسان خود را هزاران فرسنگ دور از پاریس نوینی می‌دید که آتش همهٔ کامرانها در هیاهوی ثروت کلانشی شعله‌ور بود.

آپارتمانهای خانه‌دارای همان آرامش اندوهگین و صولت سرد حیاط بود. با پلکان پهن خود که دستگیرهٔ آهنی داشت و صدای گامها و سرفهٔ دیدار کنندگان همچون در زیر رواق کلیسا در آن می‌پیچید، آپارتمانها به صورت رشتهٔ درازی از اتاقهای دنگال و بلندگسترده بود. میز و صندلیهای قدیمی با چوب کت و کلفت و تیره رنگ خود در میان این اتاقها گم شده بودند. ظلمت اتاقها تنها از نقش آدمیزادگان روی پرده‌ها آکنده بود که هیكل درشت و رنگ و رورفته‌شان به طور گنگی دیده می‌شد. همه شکوه و جلال توانگران سابق پاریس در اینجا بود: جلال ماندگار و بی‌رخوت صندلیهایی که چوب بلوطش با کتان مختصری پوشیده شده است. رختخوابهایی که پارچه‌اش زبر و خشن است، جامه‌دانهایی که خشونت چوبش حیات کم‌توان پیراهن کنونی بانوان را سخت تهدید می‌کند. آقای برودوشاتل آپارتمان خود را در تیره‌ترین بخش این خانه، میان کوچه و حیاط، در طبقهٔ دوم برگزیده بود. آنجا، در محیط غربی از تأمل و سکوت و سایه، زندگی می‌کرد. هنگامی که دری را می‌گشود و با گامهای شمرده و استوار از میان ابهت اتاق می‌گذشت، به یکی از اعضای مجالس مشورتی سابق می‌مانست که تصاویرشان روی دیوار دیده می‌شد که پس از چون و چرای فرمان شاه و سرپیچی از آن اندیشناک به خانهٔ خود برمی‌گشتند.

ولی در این خانهٔ مرده، در این صومعه، آشیان گرم و تپنده‌ای وجود داشت که جایگاه آفتاب و شادمانی، کنج دنجی برای کودکی

شاد و هوای آزاد و نورجانانه بود. باید از پلکانهای بیشماری می گذشتی، سرتاسر ده تا دوازده راحرو را در می نوردیدی، فرود آبی و بار دیگر بالا بروی، سفر دور و درازی را پشت سر بگذاری تا سرانجام بررسی به اتاق دلگشایی که نوعی عمارت کلاه فرنگی بود ساخته برآم، پشت خانه، بر فراز بتون^۱، این اتاق کاملاً جنوبی بود. پنجره اش چنان بازمی شد که گفתי آفتاب با همه شراره ها و هوا و لاجورد آسمان خود وارد آن می شود. اتاق که همانند کبوترخانی در اوج قرار داشت دارای چند گلدان بزرگ و قفس عظیمی بود. حتی يك ميز يا صندلی در آن دیده نمی شد. فقط بوریاپی روی موزایك کف آن انداخته بودند. اینجا «اتاق بچه ها» بود. در تمام این خانه بزرگ همه آن را می شناختند و به همین نام می خواندند. خانه به قدری سرد و حیاط آن چنان مرطوب بود که عمه الیزابت از نسیم سردی که از جانب دیوارها می وزید برای سلامت کریستین و رنه نگران شده بود. بارها دو دختر بچه را که در زیر طاقنماها می دویدند و دوست داشتند دست کوچک خود را در آب سرد آب نما خیس کنند دعوا کرده بود. بعد به فکر افتاد که این انباری پرت و دور افتاده را برای آنها درست کند. چون آنجا تنها گوشه ای بود که از دو قرن پیش آفتاب وارد می شد و در میان تار عنکبوت خوش می گذراند. پس بوریاپی به دخترکان داد و پرنده گانی و گلهاپی. دو دختر شادینها کردند. به هنگام تعطیلات تابستان، رنه اینجا در حمام زرد آفتاب خوشی می زیست. خورشید از تدارك این جایگاه شامگاهی و دو دخترك زرین مویی که برایش فرستاده بودند شاد می نمود. اتاق به بهشتی تبدیل شد و از آوای پرنده گان و قیل و قال دخترکان آکنده از ترنم بود. اختیار کامل آن را به آن دو وا گذاشته بودند. آنها می گفتند «اتاق ما»، آنجا در کاشانه خود و آسوده خاطر بودند. دو دختر برای آنکه واقعا

مطمئن شوند که تنها مالک آنند، در را به روی خود می‌بستند و آن را قفل می‌کردند. چه کنج دنج و سعادت آمیزی! يك دنيا بازبچه روی بوریا و در آفتاب روشن ریخته بود.

تازه مزیت بزرگ اتاق بچه‌ها چشم‌انداز بیکران افق بود. از پنجره‌های دیگر این‌خانه، انسان در برابر خود جز دیوارهای تیره، آن‌هم در چند قدمی، چیز دیگری نمی‌دید. ولی از اینجا، سرتاسر آن گوشه از رود سن و همه آن بخش پاریس که از سیه^۱ تا پل برسی^۲ گسترده می‌شود هموار و بزرگ چون يك شهرک زیبای هلندی دیده می‌شد. پایین، روی بارانداز بتون، آلونکهای مخروطی چوبی، یا تلی از تیرک و بامهای فرو ریخته بود. در میان آنها موشهای گنده‌ای به هرسو می‌دویدند و غالباً دخترکان با علاقه تمام به آنها می‌نگریستند، چون می‌ترسیدند از دیوارهای بلند بالا بیایند. اما پس از آن، خط تماشا آغاز می‌شد. سد چوبی، با آن الوارهای طبقه طبقه، جرزهای کلیسای گوتیک و پل کنستانتین که نازک بود و در زیرپای عابران چون توری تکان می‌خورد، همدیگر را با زاویه راست قطع می‌کردند و چنین می‌نمود که در برابر رود سرکش ایستاده و نگهش داشته‌اند. روبرو، درختان بازار شراب فروشان، و دورتر جنگل انبوه باغ گیاهان جلوه سبزی داشتند و تاکرانه‌های افق گسترده بودند. در آن سوی رود نیز، در کناره بارانداز هانری چهارم و بارانداز راپه^۳ ردیف ساختمانهای کوتاه و نابرابر بود. ردیف خانه‌هایی که از بالا همانند خانه‌های چوبی و مقوایی داخل جعبه‌های دخترکان بود. در انتهای آن، دست راست، سنگ لوح بام‌بیمارستان سالپتری^۴ بر فراز درختان آبی جلوه می‌کرد. بعد، در وسط، سنگفرش کناره‌های عریض که تا سطح آب فرود می‌آمد و دو جاده دراز خاکستری تشکیل می‌داد، و گاهگاهی يك ردیف

1. Cité

2. Bercy

3. Râpés

4. Salpêtrière

بشکه، يك اسب و گاری، قایقی چوب یا زغال سنگ ریخته بر خاک، نقشی بر این جاده‌ها می‌زد. ولی جان سرتاسر این چشم‌انداز، روحی که منظره را می‌انباشت، سن بود، رود زنده. از راهای دور، از کناره گنگ و لوزان افق می‌رسید. از آنجا، از دل رؤیا سر می‌کشید تا با هیمنه متین و حجم پرتوان خود به سوی دخترکان جاری گردید، بشکفتد، در آغاز جزیره و زیرپای کودکان همانند سفره‌ای گسترده شود. دویلی که آن را قطع می‌کردند، پل برسی و پل اوسترلیتز، ایستگاههای لازمی می‌نمودند که باید رود را نگهدارند و از صعود او تا اتاق جلوگیری کنند. دخترکان این دیو را دوست داشتند. دیدگان خود را از جریان عظیم آن، از این امواج جاودانی خروشان که به سوی آنها می‌شتافت، پرمی‌کردند. گفتی می‌خواهد به آنها برسد. احساس می‌کردند که رود شقه شقه می‌شود، و در چپ و راست، در فضای ناشناخته، با آرامش غول رام گشته‌ای ناپدید می‌گردد. در روزهای آفتابی، در بام‌دادهای آسمان لاجوردی، دو دختر از جامه‌های زیبای رود حظ می‌کردند. پیراهنهایش مواج بود، با هزار رنگ و ظرافت گونه‌گون، از آبی به سبز تغییر می‌یافت. گفتی حریری است که نقشی از شعله‌های سفید دارد و به توری ساتن مزین شده است. کشتیهایی که به دو کناره آن پناه برده بودند، آن را با نواری از مخمل مشکی حاشیه دوزی کرده بودند. خصوصاً در دوردستها، این پارچه گرانبها و ستایش‌انگیز همانند توری سحرآمیز جامه بریان می‌شد. پس از نواری ساتن سبز تیره‌ای که سایه پلها رودسن را با آن در بر می‌گرفت، سینه‌بند زرین یعنی چین و شکن پارچه‌ای خورشیدفام بود. آسمان بیکران، بر فراز این آب و این ردیف خانه‌های کوتاه و سبزینه‌های دوباغ، گود می‌شد.

رنه گاه از این افق بیکرانه خسته می‌شد. او که اکنون دختر

بزرگی بود و درپانسیون اطلاعات جنسی تازه‌ای آموخته بود، نگاهی به آموزشگاه شنای حمام پتی^۱ که قایقش در ابتدای جزیره به طنابی بسته شده است، می‌انداخت. وی می‌کوشید از لابلای پارچه‌های مواجی که به عنوان سقف به طنابها آویخته شده است، مردان زیر-شلواری پوشیده‌ای را ببیند که شکم برهنه‌شان دیده می‌شد.

1. Petit



۳

ماکسیم تا تعطیلات سال ۱۸۵۴ در دبیرستان پلاسان ماند. سیزده سال و چند ماه داشت و تازه کلاس هفتم را به پایان رسانده بود. آنگاه پدرش تصمیم گرفت که او را به پاریس بیاورد. فکرمی کرد که پسری با این سن و سال، برای او در نقش شوی زنمرده، تجدیدفراش کرده، توانگر و متین و جدی، برازنده است و موقعیتش را برای همیشه تثبیت می کند. وی که در برابر رنه کباده ادب می کشید، نقشه خود را با او در میان گذاشت و کسب تکلیف کرد. زن با خونسردی جواب داد: - آره. بگین بچه بیاد... اقلایه خرده سرگرم مون میکنه.

صبحها به قدری از بیکاری حوصله آدم سرمیره که آدم دق میکنه. هشت روز بعد پسرک آمد. جوانک بلند و تکیده ای بود که چهره دخترانه، قیافه ظریف و چشمان دریده و موی بور کم رنگی داشت. ولی خداوندا، چه لباس افتضاحی پوشیده بود! مویش را چنان از ته زده بود که سفیدی پوست سرش به زحمت با سایه مختصری پوشیده بود. شلوارش بیش از اندازه کوتاه بود و کفشهای گاریچیها را به پا

داشت. قباى رنگ و رورفته و نخ‌نمى او گل و گشاد بود و تقريباً گوژپشت نشان مى‌داد. در اين لباسى كه به تنش زار مى‌زد، مات و مبهوت از چيزهاى تازه‌اى كه مى‌ديد، با قباقه رند بچه دهاتى زودرسى كه از ابراز منش خود در برخورد اول درنگ مى‌كند، بدون شرم و حيا به دور و بر خود مى‌نگريست.

نوكرى او را از ايستگاه راه آهن به خانه آورده بود و او اکنون در اتاق پذيرايى بود. پسر ك مسحور نقش و نگار زرين و مبلمان اتاق و گچكارى سقف بود. از شكوه و جلالى كه بايد در آن مى‌زيست سخت شاد مى‌نمود. رنه كه از نزد خياطش بر مى‌گشت به سرعت برق وارد شد. كلاه و نيز مانتوى سفيدى را كه بر اثر سوز سرما روى دوشش انداخته بود پرت كرد. در نظر ماكسيم كه از تحسین سرجاى خود ميخكوب شده بود زن با همه جلال كت و دامنش ظاهر شد.

پسر ك فكر كرد كه زن لباس مبدل پوشيده است. او دامن آبي بسيار زيبائى پوشيده بود كه والانهاى درشتى داشت. روى دامن نوعى نيمتنه گارد ملى به تن كرده بود كه از ابريشم خاكستري روشن بود. حاشيه زيرين نيمتنه، كه آستر ساتن آبي تيره‌تر از دامن داشت، به طرز دل‌انگيزى برگشته بود و با گره‌هاى نواري نگهداشته مى‌شد. زيورهاي آستين صاف و برگردان بزرگ يقه پهن مى‌شد و همه از همان ساتن بود. به عنوان حداعلاى لطف و زيبائى، و به عنوان اوچ‌نوگرابى، دكمه‌هاى درشتى شبيه ياقوت كبود كه در اندرون گره نوارهاى لاجوردى كار گذاشته بودند در دورديف از بالا به پايين فرود مى‌آمدند. زشت و ستايش‌انگيز بود. وقتى رنه چشمش به ماكسيم افتاد و او را همقد خود ديد، سخت در شگفت شد و از نوكر پرسيد:

— كوچولو است ديگه، نه؟

پسر ك با نگاه خود زن را مى‌بلعيد. اين خانم كه پوست تنش

آن همه سفید بود، سینه‌اش درچاک گریبان پرچین و شکن به چشم می‌خورد، این پریزاد دلربایی که از راه می‌رسید، با آن آرایش بلند مو، دستهای ظریف پوشیده در دستکش، چکمه‌های کوچک مردانه که پاشنه نوک تیزش در فرش فرومی‌رفت، دل از او می‌ربود، در نظرش پریزادهٔ مهربان این کاشانهٔ گرم و زرنگار بود. لبخند زد. درست آن قدر ناشی بود که ملاحظت پسرانهٔ خود را حفظ کند. رنه به صدای بلند گفت:

— ده، چه بانمکه!... ولی عجب سر و ریختی! چرا موشو از ته‌زدن؟... ببین، دوست کوچولو، بابات حتماً تا شام بر نمی‌گردد، ناچارم بهت سر و سامونی بدم... من زن باباتونم، آقا، میخوای منو ببوسی؟

ماکسیم صاف و پوست‌کنده گفت:

— باکمال میل!

شانه‌های زن را گرفت و او را بوسید. این کار نیمتنهٔ گارد ملی را کمی مچاله کرد. زن خنده‌کنان خودش را از آغوش او بیرون کشید و گفت:

— واخ، خدا جونم، این کچل کوچولو چه قدر خوشمزه است! آنگاه به خود آمد و با قیافه جدیدتری گفت:

— با هم دوست میشیم، مگه نه؟... میخوام جای مادرتون باشم. وقتی خیاطم رفته بود با کارگزارش صحبت کنه و من منتظرش بودم، به همین موضوع فکر می‌کردم. باخودم می‌گفتم که باس باتون مهربون باشم و خیلی خوب تربیت‌تون کنم... صفای این بیشتره.

ماکسیم که با چشمان آبی دختر دریده‌ای همچنان نگاهش می‌کرد، ناگهان از او پرسید:

— چند سال‌تونه؟

زن دستهای خود را درهم گذاشت و به صدای بلند گفت:

- او، هرگز نباس همچو سؤالی از کسی کرد! حیونکی، اینارو نمیدونه. باس همه چیزو یادش بدیم... چیزی که هست، خوشبختانه هنوز میتونم سن مو بگم... من بیست و یک سالمه!
- من به زودی چهارده ساله میشم... پس شما میتونین جای خواهرم باشین...

پسرك جمله خود را تمام نکرد. ولی نگاهش می افزود که وی انتظار داشته زن دوم پدرش را بسیار مستتر ببیند. حال کاملاً نزدیک زن ایستاده بود. با چنان دقت و توجهی به گردن او نگاه می کرد که زن رفته رفته تقریباً سرخ شد. از سوی دیگر، آشوبی در دل شوریده اش به پا شده بود و نمی توانست به يك موضوع بیندیشد. به راه افتاد. از کت و دامن خود صحبت می کرد. فراموش کرده بود که با پسر بچه ای حرف می زند:

- دلم می خواست موقع ورودت اینجا بودم. ولی فکرشو بکنین، ورمز! امروز صبح این کت و دامنو واسم آورد... امتحانش کردم، دیدم نسبتاً خوبه. خیلی قشنگه، نه؟
جلوی آینه ای ایستاده بود. ماکسیم در پشت سر او هی می رفت و می آمد تا او را از هرسو و رانداز کند. زن ادامه داد:

- تنها چیزی که هست اینه که موقع پوشیدنش دیدم اینجا، روشونۀ چپ، یه چین گنده داره... ایناش، می بینین، چین خیلی زشتیه. انگار یه شونم بلندتر از اون یکی است.

پسرك جلورفت. انگشتش را روی چین حرکت می داد. انگار می خواست صافش کند. دست این دانش آموز آتشپاره ظاهراً بانوعی لذت در این نقطه درنگ می کرد. زن ادامه داد:

- راستش نتونستم طاقت بیارم. دستور دادم اسهارو به کالسکه

بستن و رفتم پیش و رمز، نظرمو دربارهٔ این بی توجهی غیرقابل تصورش بهش گفتم... قول داد که اینو واسم رفع کنه.

بعد جلوی آینه ماند، همچنان خود را تماشا می کرد و ناگهان به فکر فرو رفت. سرانجام باکم حوصلگی اندیشناك يك انگشتش را روی لبهای خود گذاشت و آهسته، چنان که گویی باخود حرف می زند، افزود:

– به چیزی کم داره... لابد به چیزی کم داره...
آنگاه با يك حرکت تند چرخ می زد و در برابر ما کسیم راست ایستاد و از او پرسید:

– حالا این واقعاً خوبه؟... فکر نمی کنین که به چیزی کم داره؟
جایی، گرهی، چیزی...

دانش آموز که از روحیهٔ دوستانهٔ زن جوان مطمئن شده بود، همهٔ اعتماد به نفس و طبیعت گستاخ خود را بازیافت. پس رفت، جلو آمد، چشمکی زد و زمزمه کنان گفت:

– نه بابا، نه، چیزی کم نداره. خیلی خوشگله، خیلی هم خوشگله!... به نظر من به چیزی زیادی داره!

با همه دریدگی خود کمی سرخ شد. جلوتر رفت، و در حالی که با نوک انگشت خود زاویهٔ تندی روی سینه رنه رسم می کرد، گفت:
– میدونین، اگه من جای شما بودم، این توری رو این جوری هلالی می بردم و به گردن بند با یه چلیپای بزرگ به گردنم می آویختم، رنه شاد گشت و کف زد و به صدای بلند گفت:

– درسته! همین طوره... چلیپا بزرگه سر زبونم بود.
یقهٔ کتش را پس زد، دو دقیقه ای ناپدید شد، با گردن بند و چلیپا برگشت. و در حالی که با قیافهٔ پیروزی در برابر آینه قرار می گرفت، آهسته گفت:

- آره، حالا درست شد. كاملا درست شد! پس اين كچل كوچولو آدم بيفكرى نيست. نكنه تو شهرت لباس تن زنها مى كردى، ها؟ نه بابا، نه، ديگه حتماً دوست هم ميشيم. ولى باس به حرفام گوش بدين. اولاً ميذارين موتون بلندشه. اين قبائى افتضاحو هم ديگه تن تون نمى كنين. بعدش هم باس درس آداب مو عيناً اجرا كنين. ميخوام كه جوان خوشگلى باشين.

پسرک ساده دلانه گفت:

- آره ديگه، حالا كه بابام پولدار شده و شمام زنش هستين، باشه! زن لبخندى زد و با همان فرزى معمول خود گفت:

- بنا بر اين، از همين حالا ديگه همديگه رو تو صدا بزنيم. گاهى ميگم تو، گاهى ميگم شما... خيلى بده... منو حسايى دوست خواهى داشت يا نه؟

او با لحن پسر كى كه بخت يارش گشته گفت:

- از صميم دل دوستت خواهم داشت!

چنين بود نخستين ديدار ماكسيم و رنه. يك ماه بعد، پسرک به دبيران رفت. در روزهاى نخست، زن پدرش مثل عروسكى با او بازى مى كرد. رنگ گند شهرستانى را از وجودش زدود. بايد اضافه كرد كه در اين كار همت بسيارى به كار بست. هنگامى كه پسرک سرتا- پا در جامه تازه دوخته خياط پدرش ظاهر شد، زن از شادى و شگفتى فرياد بر آورد. به قول رنه او عين ماه خوشگل شده بود. افسوس كه موى سرش با كندى دلازارى رشد مى كرد. رنه هميشه مى گفت كه همه لطف قيافه بستگى به زلف دارد. به موى خودش با توجه فراوان رسيدگى مى كرد. مدت ها رنگ مويش، همان رنگ ويژه، زرد كمرنگى كه ياد آور رنگ كره تازه بود، ناراحتش مى كرد. ولى وقتى موى زرد ياب روز شد، او بسيار شاد گشت و براى آنكه بفهماند از باب روز

ابلهانه تقلید نمی‌کند، سوگند خورد که همراه مویش را به رنگی درآورد.

ماکسیم باوجود سیزده سالگی بچه همه‌فن حریفی بود. از آن بچه‌های لاغر و زودرسی بود که طبیعتشان زود رشد می‌کند. دروجود او، هرزگی حتی پیش ازبیداری میل جنسی بروز کرد. دوبار نزدیک بود که از دبیرستان بیرونش‌کنند. اگر رنه چشمانی آشنا به ملاحظت شهرستانی داشت، متوجه می‌شد که به قول او این کچل کوچولو با لطف و حالت زنانه دخترکان دانش‌آموز لبخند می‌زند، به طرز زیبایی سرش را برمی‌گرداند و دستش را با ملاحظت جلو می‌برد، از دستهای ظریف وباریکش سخت مراقبت می‌کند. اگر موی سرش به دستور ناظمی که قبلا سرهنگ استحكامات بود هنوز کوتاه مانده بود، پسرک آینه کوچکی داشت که سردرس ازجیش درمی‌آورد ولای کتابش می‌گذاشت، ساعتها چهره خود را در آن می‌نگریست، چشمها و لثه‌هایش را بررسی می‌کرد، شکلک درمی‌آورد و راز دلربایی را فرامی‌گرفت. همدرسانش چنان به پیراهنش می‌آویختند که گویی به دامنی آویخته‌اند. کمر بندش را چنان سفت می‌بست که کمرباریکی به هم می‌رساند وپیچ و تاب لنب زن رسیده‌ای را داشت. در حقیقت همان قدر که کتک می‌خورد نوازش هم می‌دید. بدین ترتیب، دبیرستان پلاسان که مثل بیشتر دبیرستانهای شهرستانها لانه فساد بود، محیط فاسدی بود که این طبیعت خنثی، این پسر بچه‌ای که معلوم نبود فساد را از کدام عامل مرموز ارثی گرفته و با خود به جهان آورده است، در آن به طرز عجیبی رشد یافت. خوشبختانه رفته رفته رشد سن اصلاحش می‌کرد. اما نشانه رخوت کودکانه و زنانگی سرپای وجود او، در دوره‌ای که وی خود را دختر پنداشته بود، در اندامش ماند و برای همیشه صفات مردانه‌اش را تحت تأثیر قرار داد.

رنه «مادمازل» صداس می‌زد. او نمی‌دانست که اگر شش ماه پیش از آن چنین کلمه‌ای را به کار می‌برد چه حرف درستی می‌زد. در نظر او، جوانک بسیار رام و فوق‌العاده مهربان می‌نمود. حتی غالباً از نوازشهای او ناراحت می‌شد. پسرک انسان را طوری بغل می‌کرد و می‌بوسید که تن آدم داغ می‌شد. ولی چیزی که رنه را شیفتهٔ او ساخته بود، شیطنتهای او بود. بی‌اندازه دلگداز و لوده بود. بی‌حیا بود. از هم‌اکنون وقتی دربارهٔ زنها صحبت می‌کرد نیشش بازمی‌شد. در برابر بانوان دوست رنه سماجت و ایستادگی می‌کرد. در برابر آدلین که تازگی با آقای دسپانه ازدواج کرده بود، در مقابل سوزان خپله که اخیراً با هافینر، کارخانه‌دار بزرگ، عروسی کرده بود. پسرک در چهارده سالگی عاشق این خانم شده بود. زن پدرش را محرم اسرار خود ساخته بود و او نیز از این جریان سخت خوشش می‌آمد و به پسرک می‌گفت:

– من آگه جای تو بودم آدلینو ترجیح می‌دادم. اون خوشگلتره. پسرک تخس جواب می‌داد:

– ممکنه، ولی سوزان کپلی تره... من زنه‌های زیارو دوست دارم. آگه بم لطف داشتی، پیغام مو بش می‌رسوندی.

رنه می‌خندید. عروسکش، این پسرک لندهور، با آن قیافهٔ دخترانه، از وقتی که گرفتار عشق شده بود، خیلی با نمک شده بود. کار به جایی کشید که خانم هافینر ناگزیر شد جداً از خودش دفاع کند. البته این خانمها با خنده‌های فروخورده و کنایه‌ها و عشوهای که در برابر این پسرک زودرس از خود بروز می‌دادند، ماکسیم را تحریک و تشویق می‌کردند. نشانی از عیاشی اشراف‌منشانه در رفتارشان بود. هر سه زن که با زندگی پر آشوب خود در تب و تاب تن می‌سوختند، به هرزگی دلپسند پسرک به عنوان تحریک‌کم‌نظیر و بی‌خطری که ذوقشان را برمی‌انگیخت دل بسته بودند. وقتی پسرک تا سرسرا دنبالشان می‌رفت

تا شال خروجی را روی دوششان بیندازد، آنها به او اجازه می‌دادند که به پیراهنشان دست بزنند و با انگشتان خود برودوششان را دست‌مالی کند. وقتی میچ دستشان را، طرف رگ، جایی که پوست تن بسیار لطیف است، می‌بوسید، آنها دست به دست او را تحویل همدیگر می‌دادند و هر هر می‌خندیدند. بعد قیافه مادرانه‌ای می‌گرفتند و هنر زیبا بودن و مورد پسند بانوان بودن را استادانه به او می‌آموختند. پسرک بازیچه بانوان شده بود. مرد خردسالی بود با هنجار هنرمندانه: می‌بوسید، ورمی‌رفت، دلپذیرترین مجموعه هرزگی را درخود جمع داشت، ولی همچنان بازیچه می‌ماند. يك مرد كوچك مقوایی بود. چندان جای نگرانی نبود. با این همه، اندکی جای نگرانی بود. چرا که زیردست‌های کودکانه‌اش لرزه خفیفی می‌دوید.

در آغاز سال تحصیلی، ما کسیم به دبیرستان بناپارت رفت. این دبیرستان مدرسه اشراف و دبیرستانی بود که ساکارمی‌بایست برای پسر خود برمی‌گزید. پسرک، با همه رخوت و سر به‌هوایی، هوش فراوانی داشت. اما به همه چیزهای دیگر روی آورد و به تحصیل نپرداخت. باوجود براین، دانش آموز معقولی بود و در جرگه شاگردان تنبل وارد نشد. او در زمره آقازاده‌های متین و خوشپوشی ماند که درباره آنها کسی چیزی نمی‌گوید. از دوره جوانی او چیزی جز علاقه به لباس برایش باقی نماند. پاریس چشم و گوشش را باز کرد و از او جوانی ساخت آراسته به شیوه روز. خوشپوش‌ترین دانش آموز کلاس بود. طوری وارد اتاق درس می‌شد که گفتی به نمایشگاه مد لباس می‌رود. کفش ظریفی می‌پوشید، دستکش شایسته‌ای به دست می‌کرد، کراواتهای دل‌انگیز می‌زد و کلاه‌های وصف‌ناپذیر سرش می‌گذاشت. البته بیست نفری لنگه او بودند که با هم گروه اشراف مدرسه را تشکیل می‌دادند. هنگام خروج از دبیرستان، در جاسیگاری طلا سیگار برگ به هم

تعارف می کردند و بار کتابشان را نو کر مخصوصشان می کشید. ما کسیم از پدرش خواسته بود که کالسکه کوچکی برایش بخرد. اسب کوچک سیاه کالسکه اش مایه ستایش رفقاییش بود. خودش کالسکه را می راند. در نشیمن پشت خود، پادویی داشت که دستهایش را روی هم می انداخت و کیف دانش آموزی جوان را روی پای خود می گذاشت. چه کیفی! از آن کیفهای واقعی وزارتت که از چرم ساغری قهوه ای بود. بایستی می دیدید که با چه ظرافت و چه مهارت و چه رفتار پسندیده ای ظرف ده دقیقه از کوچه ریوولی خودش را به کوچه لوهاورا می رساند، اسبش را جلوی در دبیرستان قشنگ نگه می داشت، مهارش را به طرف پادو پرت می کرد و می گفت:

... ژاک، ساعت چهار ونیم دیگه، بله؟

مغازه داران مجاور مدرسه از لطف رفتار این جوانک مو بور حظ می کردند. او را منظمأ روزی دوبار می دیدند که با کالسکه اش می آید و بار دیگر می رود. گاه به هنگام بازگشت به خانه دوستی را با خود می برد و دم در خانه اش پیاده می کرد. دویچه سیگار برگ می کشیدند، چشم چرانی می کردند و به عابران گل ولای می پاشیدند. انگار که از مسابقه اسبدوانی برمی گردند. دنیای کوچک شگفت انگیزی که از توله های عزیزان بی جهت و ابلهان از خود راضی تشکیل می شود و نظیرشان را هر روز می توان در کوچه لوهاور دید. لباس شبکی پوشیده اند و با آن کت قرتمی منشانه خود ادای توانگران سیر از دنیا را در می آورند. در حالی که خیل دانش آموزان دبیرستان، شاگردان واقعی، با قیل و قال از راه می رسند، همدیگر را هل می دهند، با کفشهای یغور خود روی سنگفرش خیابان پا می کوبند و کتابهای خود را به طنابی بسته و به پشت خود آویخته اند.

رنه که می خواست نقش مادرانه و آموزگاری خود را جسدی بگیرد، از شاگرد خود بسیار راضی و خرسند بود. در حقیقت، برای تکمیل پرورش او از هیچ کوششی فروگذار نمی کرد. او در آن زمان دوره ای سرشار از اشک و آه را می گذراند. در برابر چشمان همه اهل محفل پاریس، فاسقی با هیاهو و آبروریزی بسیار رهایش کرده بود تا به وصال دوشس دو استرنیک برسد. وی آرزو کرد که ماکسیم تسکین دل دردمندش گردد، پیر و شکسته شد، مهارتی نشان داد و قیافه مادرانه گرفت و بهترین مربی ممکن از آب درآمد. بیشتر اوقات، کالسکه کوچک ماکسیم در خانه می ماند، رنه با کالسکه بزرگ خود می رفت و دانش آموز را به خانه می آورد. کیف چرمی قهوه ای را زیر صندلی کالسکه پنهان می کردند و به جنگل بولوتی^۱ می رفتند که آن روزها در اوج تازگی خود بود. در آنجا به او درس خوشپوشی و نزاکت می داد. افراد متعین دوره امپراتوری را برای او برمی شمرد. همه شان چاق و چله و شاد و مسحور افسونی بودند که گدایان دست به دهن و اراذل يك لاقبای دیروزی را به اشراف و توانگرانی بدل کرده بود که زیر بار گاوصندوق خود خرد و خمیر شده بودند و نفس نفس می زدند. ولی پسرک بیش از همه در مورد زنها از او سؤال می کرد. و چون رنه با او بسیار خودمانی بود، جزئیات دقیقی را برای او ذکر می کرد. خانم دوگاند ابله ولی بسیار خوش اندام بود. کنتس وانسکا که فوق العاده ثروتمند بود، پیش از ازدواج با يك لهستانی که می گویند کتکش می زند، در مجالس اشراف آواز می خواند. مارکیز دسپانه و سوزان هافینر هرگز از همدیگر جدا نمی شوند. با اینکه هر دو از دوستان صمیمی او بودند، رنه لبش را می گزید تا در باره روابط آن دو بیش از این چیزی نگوید. ولی با این همه، اضافه می کرد که شایعات بسیار

1. Bois de Boulogne

زشت و زننده‌ای درباره آن دو رواج دارد. معاشرت خانم دولوورانس هم باعث آبروریزی است، ولی چه چشمهای نازی دارد. روی هم رفته همه می‌دانند که به خود او عیب و ایرادی وارد نیست، ولی خوب، نامش با رسوایی زنان بینوای بدبختی چون خانم داست، خانم تسیر، بارون دوماین هلدکه با او حشر و نشر دارند ارتباط پیدا کرده است. ما کسیم تقاضا کرد که عکس این خانمها را ببیند. آلبومی از عکسهای آنها فراهم ساخت که روی میز اتاق پذیرایی ماند. با حيله رذیلانه‌ای که صفت بارز منش او بود، برای آنکه زن پدرش را ناراحت کند، درباره زنان روسی توضیحاتی می‌خواست، و چنین وانمود می‌کرد که آنان را در زمره زنان اهل محفل می‌پندارد. رنه که متین و اهل اخلاق بود، می‌گفت که آنها زنهای بدکاره‌ای هستند و او باید با دقت تمام از آنها دوری کند. بعد خود را از یاد می‌برد و از آنان چون اشخاصی سخن می‌گفت که گفتی از نزدیک آنها را می‌شناسد. یکی از لذتهای پسرک این بود که صحبت را به دوشس دو استرنیک بکشاند. هر بار که در جنگل بولونوی کالسکه‌شان از کنار کالسکه او می‌گذشت، با زیرکی موزیانه و نگاه زیرچشمی از ذکر نام دوشس خودداری نمی‌کرد و به این ترتیب به رنه می‌فهماند که از آخرین ماجرای عاشقانه وی خبر دارد. رنه هم با صدای خشک خود رقیبش را حسابی می‌شست. زنکه بدبخت چقدر پیر شده! ناچاره بزرگ کنه! فاسق طاق و جفت‌داره! و اسه اینکه بتونه به رختخواب امپراتور راه پیدا کنه، خودشو تسلیم پیشخدمت اون کرده! بدگوییهای رنه تمامی نداشت. ما کسیم هم برای آنکه بیش از پیش ناراحتش کند، می‌گفت که به نظر او خانم دو استرنیک دلربا است. چنین درسهایی هوش دانش آموز را به طرز شگفت‌انگیزی گسترش می‌داد. به خصوص که خانم معلم جوانش درسش را همه‌جا، در جنگل، در تماشاخانه، در مجالس پذیرایی، تکرار می‌کرد. شاگرد هم

بسیار قوی شد.

چیزی که ما کسیم خیلی دوست داشت، این بود که در میان دامن و پیراهن ووسمه و سرمه زنان زندگی کند. با آن دستهای کشیده و باریک، چهره بی‌مو، گردن سفید و توپرش همچنان اندکی دخترمانده بود. رنه در مورد لباس و آرایش خود باقیافه‌ای جدی با او مشورت می‌کرد. جوان از جنسهای مرغوب مغازه‌های پاریس اطلاع داشت، در مورد هر یک از فروشندگان بایک کلمه داوری می‌کرد، از ظرافت کلاه‌فلان و منطق پیراهن بهمان‌سخن می‌گفت، هیچ کلاه‌دوز زنانه‌ای نبود که وی در هفده سالگی تو نخ کار او نرفته باشد، چکمه دوزی نبود که وی احساس او را مورد بررسی قرار نداده و به اندرون آن نفوذ نکرده باشد. این انچوچک حیرت‌انگیز، که در سردس زبان انگلیسی آگهیهای تبلیغاتی عطرهایی را می‌خواند که هر جمعه عطر فروشش برایش می‌فرستاد، در سن و سالی که پسر بچه‌های شهرستانی هنوز جرأت نمی‌کنند به صورت کلفت خود از رویرو نگاه کنند، قادر بود رساله دکتری درخشانی در باب اشراف اهل محفل پاریس بنویسد که همه مشتریان و فروشندگان آنها را نیز دربرگیرد. غالباً وقتی از دبیرستان برمی‌گشت، با کالسکه خود کلاه زنانه‌ای، بسته صابونی یا جواهری همراه خود می‌آورد که زن پدرش روز قبل از او خواسته بود. همیشه یک قطعه توری خوشبو در گوشه و کنار جیبش پیدا می‌شد.

ولی بزرگترین کار او این بود که همراه رنه به خیاطخانه و رمز برود. خیاط نابغه‌ای که بتوان بر جسته امپراتوری دوم در مقابلش زانو می‌زدند. تالار این مرد بزرگ و وسیع، چهار گوشه و مجهز به کاناپه‌های عریض بود. پسرک باشور مذهبی وارد این تالار می‌شد. مسلماً لباسها بوی ویژه‌ای دارند. حریر، ساتن، مخمل توری بوی ملایم خود را با عطر زلفها و برودوش عنبر آگین بانوان می‌آمیختند. هوای

تالار، این گرمای خوشبو و رایحه تن و جلال مجلس را حفظ می کرد، و مجموعه این بویهای خوش آنرا به پرستشگاه خداوند ناشناخته ای بدل می ساخت. بیشتر اوقات، رنه و ما کسیم ناگزیر بودند ساعتها در انتظار بمانند. مدام در حدود بیست خانم خواهان دیدار خیاط، در انتظار نوبت خود نشسته بودند، بیسکویت خود را در جام شراب می خیسانند، روی میز بزرگ و وسط تالار عصرانه یا چاشت می خوردند. روی میز شیشه های شراب و بشقابهای بیسکویت و لسو بود. بانوان چنان آسوده نشسته بودند که گفتمی درخانه خویشند. آزادانه گفتگو می کردند و هنگامی که دور تادور تالار دور هم جمع می شدند، شبیه گروه سپیدپوش زنان بارانی^۱ بودند که به کاناپه های یک تالار پارسی هجوم برده باشند. ما کسیم، که این بانوان می پذیرفتندش، و به خاطر حرکات دخترانه اش دوستش داشتند، تنها مردی بود که به این محفل راه می یافت. در آنجا لذات دلنشینی نصیبش می شد. همچون مارچابکی چست از کنار کاناپه ها می گذشت. گاه زبردانم بانویسی و گاه پشت بلوزی یا میان دو پیراهن دیده می شد. خودش را جمع و جور می کرد، آرام می گرفت، باقیافه کودکان گروه موسیقی کلیسا، که با حرمت تمام چشم به تمثال عیسی مسیح دوخته اند، گرمای خوشبوی تن بانوان را می مکید. بارون دو ماین هلد آهسته به گونه های او می زد و می گفت:

«این فسقلی خودشو همه جا می چپونه!»

چنان ظریف و باریک اندام بود که به نظر خانمها بیش از چهارده سال نداشت. تفریح کنان با شراب و رزم نامدار مستش کردند. چیزهای حیرت انگیزی به بانوان گفت که همه از خنده روده بر شدند و اشک چشمانشان را پر کرد. ولسی بهترین واژه مناسب موقعیت را مارکیز-

۱. زنان جزیره لیبوس یونان که اخلاق جنسی خاصی به آنها نسبت داده می شود.

دسیانه پیدا کرد. یک روز که ما کسیم را در گوشه‌ای، بین کاناپه‌ها پشت سراو دیدند، وقتی زن چهره‌ا‌ورا چنان گلگون و آنهمه سرخ و خوداو را آنقدر خرسند از آسایشی که در کنار زن احساس کرده بود دید، مارکیز زمزمه کتان گفت:

— اینهم از اون پسرای به که باس دختر به دنیا می‌اومد!
بعد وقتی ورمز بزرگ بالاخره رنه را به حضور می‌پذیرفت، ما کسیم هم با او وارد دفتر کار خیاط می‌شد. هنگامی که استاد غرق تماشای لباس مشتری خود بود، جوان دوسه بار جسارت ورزیده و اظهار نظر کرده بود. همان کاری که به عقیده هنرشناسان لئونارد داوینچی در برابر ژو کوند کرد، استاد هم تفقد کرده و در برابر صحت نظریات اولبخند تأیید زده بود. خیاط رنه را در برابر آینه‌ای که از کف تالار تا سقف بود سرپا نگه می‌داشت، سگرمه‌هایش درهم می‌رفت و غرق در تفکر می‌شد. زن جوان که سراپاهیجان بود، نفس خود را در سینه حبس می‌کرد تا مبادا بجنبند. پس از چند دقیقه، استاد که گویی دستخوش الهام شده و با آن به حرکت درآمده است، شاهکاری را که به نظرش می‌رسید با خطوط درشت رسم می‌کرد و با جمله‌های سرد و بیروحی فریاد می‌زد: «پیراهن مونتسپان با پارچه فای خاکستری... دنباله‌اش در جلو حوضچه گردی رسم کنه... گره‌های درشت ساتن خاکستری روی کفل بالا بکشش... آخر از همه اینکه پیشبند و باتور خاکستری مروریدی بیاویزن... آویزه‌هاش بانوارهای ساتن خاکستری جداشه.»
باردیگر چنان به فکر فرومی‌رفت که گویی در اعماق نبوغ خود فرومی‌رود، و با اخم پیروزمندانه پیشگوی یونانی که بر سرپایه خود استوار می‌ایستاد، گفتارش را تکمیل می‌کرد:

«در میان موی سر، برفراز این چهره خندان، پروانه خیالباف معشوقه خداوند عشق را با بالهای لاجوردی درخشان خواهیم گذاشت.»

ولی گاهی نیز الهام سرکشی می کرد، و رمز نامدار هرچه ندا درمی داد پاسخ نمی شنید: همه هوش و حواس خود را بیهوده متمرکز می کرد، ابروان خود را دردمندانه پیچ و تاب می داد، رنگ از رخسارش می پرید، سرخسته اش را در میان دودستش می فشرد، نومیدانه تکانش می داد، از پای درمی آمد و روی مبل خود می افتاد و بالجن دردمندانه ای زمزمه می کرد:

«نه! نه! امروز نه! محاله... خانوما رازدار نیستن. سرچشمه خشکیده!»

ورنه را از مغازه خود می راند و تکرار می کرد:
«محاله، محاله، خانوم جون، باس به روزدیگه بیان... امروز احساس تون نمی کنم.»

این تربیت درخشانی که وقف ما کسیم شده بود نخستین ثمر خود را به بار آورد. پسرک در هفده سالگی خدمتکار مخصوص زن پدرش را اغفال کرد. عیب کار این بود که کلفت حامله شد. ناگزیر او را بابوزینه اش به روستا فرستادند و مقرری ناچیزی برای او در نظر گرفتند. رنه از این ماجرا سخت خشمگین شد. ساکار، جز در ترتیب جنبه مالی امر، کمترین دخالتی نکرد. ولی رنه شاگرد خود را سخت به باد ملامت گرفت. چي؟ آرزوی او این بود که پسرک را مرد متشخصی بار آورد. حال وی آبروی خود را با چنین لکاته ای به خطر انداخته بود! چه آغاز مسخره و ننگینی! عجب هوس شرم آوری! ایکاش اقلا بایکی از این خانوما روهم ریخته بود!

پسرک بدون دغدغه جواب داد:

— چي کار کنم، ها؟ خب، اگه دوست جون جونیت سوزان حاضر می شد، الان او بود که باس به ده می رفت!
زن خشکش زد. از تصور پناه بردن سوزان به روستا، بایک مقرری

هزار و دو بیست فرانکی، خنده‌اش گرفت، و آهسته گفت:
- دهه، پسره‌لش!

بعد فکر مضحکی به خاطرش خطور کرد. در حالی که نقش مادر
عصبانی را از یاد برده بود، خنده‌های خوشنوايي سرداد، بادستی جلوی
دهنش را گرفت، از گوشه چشم نگاهش کرد و بالکنت گفت:
- ببین، شایدم آدلینه بسویبره ازت دلگیر بشه و سرزنکه علم-
شنگه بپاکنه...

حرفش را تمام نکرد. ما کسیم هم با اومی خندید. از بس که سر
این قضیه اخلاق رنه سقوط کرده بود!

با این همه، اریستید ساکار دلواپس این دو بچه نبود. «دو بچه»
نامی بود که او به پسر وزن دوم خود داده بود. به آنها آزادی مطلق
می‌داد. شاد بود که آن دو با هم دوست شده و خانه را با هیاهوی خنده
خود آکنده‌اند. این طبقه دوم کوچک ریولی هم آپارتمان عجیبی بود.
سرتاسر روز درهای آن باز بسته می‌شد. کلفت و نوکر در آن بلند بلند
حرف می‌زدند. شکوه و جلال تازه و جالبش پیوسته درگیر دامنهای
بزرگ و سبک پرواز، رفت و آمد گروههای فروشندگان رنگارنگ لباس
و وسایل خانه، هیاهوی دوستان رنه و رفقای ما کسیم و ارباب رجوع
ساکار بود. خود ساکار از ساعات نه با مدام تا ساعت یازده، عجیب‌ترین
افراد قابل تصور را به حضور می‌پذیرفت. از سناتورها گرفته تا منشیان
دادگاهها، ازدوشسها تا فروشندگان لباس زنانه، خلاصه هر کفی که
دریای توفان زای پاریس صبحها به درخانه اش می‌ریخت، پیراهنهای حریر
زنانه، دامنهای کثیف و مجالیه، بلوز و لباس رسمی مشکی، واوومه و
همه را با همان لحن شتابزده و نوعی حرکات بیصبرانه و عصبی می‌پذیرفت.
با دو کلمه سروته قضایا را هم می‌آورد، بیست مسأله را با هم حل می‌کرد
و راه حل همه را در حال دو اظهار می‌داشت. گویی این مرد قد کوتاه

پرجنب وجوش، که صدای کلفت و خشنی داشت، در دفتر کار خود با اشخاص واثاثیه زدو خورد می کند، پشتک و وارو می زند، سرش را به سقف می کوبد تا اندیشه اش بیرون بریزد، و همیشه روی پای خودش پیروز به زمین می افتد. بعد ساعت یازده از خانه خارج می شد. در تمام روز دیگتر او را نمی دیدند. ناهارش را بیرون می خورد و غالباً شامش را نیز همانجا صرف می کرد. در این مدت، خانه در اختیار رنه و ما کسیم قرار می گرفت. دفتر کار پدر را به تصرف خود در می آوردند، جعبه های مقوایی فروشندگان را در آنجا می گشودند، و لباسها روی پرونده ها و لوم می شد. گاه اشخاص مهمی، یک ساعت تمام، دم در دفتر ساکار منتظر می ماندند، و در این مدت، دانش آموز و زن جوان در دو انتهای دفتر کار نمی نشستند، و در مورد یک گل پارچه ای جرو بحث می کردند. روزی ده بار رنه دستور می داد که اسبها را به کالسکه ببندند. به ندرت باهم غذای خورند. از سه نفر همیشه دو نفرشان در گشت و گذار بودند و غرق در کار خود، و تا نیمه شب به خانه بر نمی گشتند. این آپارتمان، خانه هایاهو و معاملات و کامرانها بود. و زندگی عصر جدید، باطنین زنگ سکه طلا و خش خش پارچه، چون مهمه باد در آن گم می شد. اریستید ساکار سرانجام محیط طبیعی خودش را پیدا کرده بود. اهل معاملات کلان و مسرد کرورها از آب در آمده بود. بعد از معامله استادانه کوچه پینیر، دلیرانه وارد پیکاری شد که اندک اندک پاریس را باویرانیهای ننگ آورو پیروزیهای رعد آسا پر کرد. ابتدا فقط در کارهای مطمئن و روشن دخالت می کرد، و چند بار همان توفیق اول را به دست آورد. ساختمانهایی را می خرید که می دانست کلنگ شهرداری حیاتش را در معرض خطر قرار می دهد. برای وصول غرامت سنگین نیز از دوستانش استفاده می کرد. سپس دورانی فرارسید که پنج شش خانه داشت، همانهایی که سابقاً، وقتی متصدی حقیر دایره معابر بود باقیافه

عجیب مثل افراد آشنا به آنها می‌نگریست. ولی تا اینجا کودک هنرش نوپا بود. هنوز صبح دولتش ندیده بود. چرا که هنوز از قرارداد اجاره سوء استفاده می‌کرد، به بندوبست بسا مستأجرانش می‌پرداخت و سردولت و ملت کلاه می‌گذاشت. تا این لحظه هنری درکار نبود. او فکر می‌کرد که این بازی لطفی ندارد. به همین جهت، به زودی همت و نبوغ خود را در خدمت کارهای پیچیده‌تری گذاشت.

پس ساکار کلک تازه‌ای سوار کرد، و ساختمانها را ظاهرآ به حساب شهرداری می‌خرید، تصمیم جدید نخست وزیر، موقعیت دشواری برای شهرداری پیش آورده بود. شهرداری تعداد زیادی خانه را، با توافق و به‌طور مرضی‌الطرفین، خریده بود، امیدوار بود که قرارداد اجاره را نادیده بگیرد و مستأجران را بدون پرداخت غرامت بیرون بیندازد. ولی این خریدها به‌عنوان سلب مالکیت واقعی شناخته شد و شهرداری مجبور شد حقوق مستأجران را بپردازد. در این هنگام، ساکار پیشنهاد کرد که به‌عنوان نماینده شهرداری وارد عمل شود. ساختمان را می‌خرید، به این ترتیب اجاره‌نامه لغو می‌شد، و بعد در موعد مقرر، با اخذ حق و حسابی بنا را تحویل شهرداری می‌داد. حتی رفته‌رفته دو کلک سوار کرد. بنا را برای شهرداری و بنام شخص شهردار می‌خرید. وقتی معامله بیش از اندازه وسوسه‌انگیز بود، خانه‌ها با تردستی و شعبده بازی گم و گور می‌کرد، پولش را دولت می‌پرداخت. به‌پاداش این خوشخدمتیها، بخشی از خیابانها و چند چهار راه آینده را به او می‌بخشیدند، و او، پیش از آنکه طرح راه تازه پیاده شود، آنها را به دیگری واگذار می‌کرد. بازی جانانه‌ای بود. روی محله‌های آینده چنان معامله می‌شد که گویی روی اسناد حساب سپرده معامله می‌کنند. عده‌ای از خانها نیز، که از روسپیان زیارو و دوست صمیمی کارمندان عالی‌رتبه بودند در این کار دست داشتند. یکی از این خانها، که دندانهای

سفیدش زبانه‌زد خاص و عام است، چندین بار سرتاسر چند کوجه را بلعید. عطش ساکار بیشتر می‌شد. وقتی ریزش باران طلا را در میان دستهای خود دید احساس کرد که به حرص و آزش افزوده می‌شود. به نظرش می‌رسید که گرداگرد او دریایی از سکه‌های بیست فرانکی دم به دم دامنه دارتر می‌شود، دریاچه‌ای بود که اقیانوس می‌گردد، وافق بیکرانه را با هیاهوی خیزابهای شگفت انگیز خود، نغمه فلزی ویژه‌ای که دلتش را غلغلک می‌داد، آکنده می‌سازد. باز دل به دریا می‌زد. هر روز شناگر گستاختری می‌شد. شیرجه می‌رفت و از جای دیگری سرد می‌آورد، گاه به پشت، گاه به رو، در هوای خوش و در میان توفان از این پهنه بیکران می‌گذشت، به قدرت و مهارت خود اطمینان داشت، و می‌دانست که هرگز در اعماق غرق نخواهد شد.

در آن دوره، پاریس در میان غباری از گنج و نخاله ویران می‌شد. عصری را که ساکار روی تپه‌های مونا مارتز پیش‌بینی کرده بود فرا رسیده بود. اندام شهر را به ضرب نیزه تکه‌تکه می‌کردند. و ساکار در هر بریدگی و هر زخم آن دست داشت. در چهار گوشه شهر ویرانه‌ها و آوارهایی بود که از آن او بود. در کوچه‌رم در ماجرای شگفت انگیز چاله‌ای دست داشت که شرکتی کنده بود تا پنج، شش هزار متر مکعب خاک بردارند و ببرند و چنین وانمود کنند که به کارهای عظیمی مشغولند. وقتی شرکت ورشکست شد، ناچار شدند از سنتوآن^۱ خاک بیاورند و چاله را دوباره پر کنند. در سایه محبت برادرش اوژن که با علاقه تمام پادرمیانی کرد، ساکار با وجدان آسوده و جیبهای پر خودش را کنار کشید. در شایو^۲، در خاکبرداری از تپه و پر کردن دره با خاک تپه برای عبور دادن بولواری که از طاق نصرت تا بل آلما^۳ امتداد دارد کمک

1. Saint - ouen

2. Chaillot

3. Alma

کرد. در ناحیه پاسی^۱ خود او بود که تپه‌های تروکاده روآرا شکافت و در آن گودالهایی به وجود آورد، به طوری که خاک اصلی امروز در عمق دو متری قرار دارد و در میان نخاله‌های آن علف هم از رویدن دریغ می‌کند. او را می‌شد در عین حال در بیست محل، هر جا که مانع سختی بر سر راه بود، پیدا کرد. اگر چاله‌ای بود که نمی‌دانستند چکارش کنند، یاتپه‌ای که مانع انجام کار بود، تل خاک و نخاله‌ای که شتاب تب آلودهٔ مهندسین را به بی‌تابی مبدل می‌کرد، او باناخنهای خود در آن می‌کاوید، سرانجام همیشه رشوه‌ای یا عملیاتی باب طبع خود در آن می‌یافت. ظرف یک روز، از بازدید عملیات طاق نصرت به سرکشی کارهای بولوار سن میشل^۲ می‌رفت، از گودهای بولوار مالزرب به سوی تپه‌های شایو روان می‌شد، و همیشه سپاهی از عمله و مأمور اجرا و سهامدار و مغبون و کلاهدار در پی خود داشت.

ولی نابترین افتخارش «اعتبارات تاکستانی» بود که به یاری توتن لاروش بنیاد گذاشته بود. مدیر رسمی شرکت توتن لاروش بود. خود او جز به عنوان عضو شورای نظارت آفتابی نمی‌شد. در این مورد نیز اوژن کمک شایانی به برادر خود کرده بود. به لطف او دولت به این شرکت اجازهٔ فعالیت داد و با ساده‌دلی زیادی نظارت بر آنرا پذیرفت. وقتی در یک مورد حساس روزنامه‌نگار بداندیشی گستاخی ورزید و یکی از کارهای این شرکت را مورد انتقاد قرار داد، روزنامهٔ مونیتور^۳ بلافاصله تبصره‌ای را منتشر ساخت. به موجب این تبصره، هرگونه بحث در مورد شرکت معتبری که دولت محبت کرده و مورد حمایت خود قرار داده است ممنوع اعلام شده بود. اعتبارات تاکستانی بر اساس نظام مالی بسیار خوبی استوار بود: شرکت به اندازهٔ نصف بهای

1. Passy

2. Trocadéro

3. Saint – Michel

۴. Moniteur، روزنامهٔ نیمه رسمی دورهٔ امپراتوری.

ارزیابی دارایی باغداران به آنها وام می‌داد، وام پرداختی را با رهنی تضمین می‌کرد، بهرهٔ وام را به اضافهٔ قسط اول از بدهکاران می‌گرفت. هرگز روشی شایسته‌تر و خردمندانه‌تر از آن در پیش گرفته نشد. اوژن بالبخند معناداری به برادرش اعلام کرد که امپراتور مایل است درستی رعایت شود. آقای توتن لاروش میل امپراتور را تفسیر کرد، و گذاشت که دستگاه وام دهنده آسوده به کار خود ادامه دهد، ولی در کنار آن بانکی به وجود آورد که سرمایه‌ها را به خود جلب می‌کرد و باتب و تاب تمام گرم کار بود و در هر زد و بندی دست داشت. در سایهٔ تحریک فوق‌العاده‌ای که مدیر شرکت به آن بخشید، به زودی اعتبارات تاستانی از آوازهٔ استحکام و رونق خلل ناپذیری برخوردار شد. در ابتدای کار، برای آنکه بتوانند مقدار زیادی از اوراق سهام را که تازه از دنبالهٔ آن بریده شده بود یکجا در بورس به خرید و فروش بگذارند، ناچار بودند که ظاهر کهنگی به آن بدهند و چنین وانمود کنند که این ورقه‌ها مدتی در دستها گشته است. فکر بکری به نظر ساکار رسید: دستور داد که تمام یک شب عده‌ای از مأمورین وصول این اوراق را لگد مال کنند و با جاروی ترکهٔ درخت غان آن را بکوبند. گویي شعبه‌ای از بانک است. قصرش، با آن دفترها، حیاط پر از اسب و کالسکه، نرده‌های خشخش، پله‌های عریض جلو و پلکان عظیمش، ردیف اتاقهای مجلل، خیل کارمندان و خدمتگزارانی که لباس مخصوص به تن داشتند، معبد متین و شایستهٔ پول جلوه می‌کرد. هیچ چیز باهیجانی قدسی‌تر از زیارت این حرم یعنی دیدار صندوق، مراجعه کنندگان را متأثر نمی‌ساخت. دالانی با برهنگی مقدس خود به آنجا منتهی می‌شد، و در آنجا، خداوندگار، یعنی گاو صندوق، چندک زده، خپل و خواب آلوده، با سه قفل بزرگ و پهلوهایی کلفت، با چهرهٔ خداوند سنگدلی به دیوار چسبیده بود. این اواخر ساکار قرار و مدار معاملهٔ کلانی را با شهرداری گذاشته

بود. شهرداری مقروض بود و داشت زیر بارقرض خرد می‌شد. چون برای خوشایند امپراتور، و پر کردن جیب عده‌ای از متنفذین، بهر قص کرورهایی کشانده شده بود که خود به‌راه انداخته بود. حال مجبور به گرفتن وامهایی شده بودند که نام دیگری به آن می‌دادند. چرا که نمی‌خواستند به‌جنون خود و جنگ کلنگ و کلوخه اعتراف کنند. به‌همین جهت، شهرداری اسنادی به‌وجود آورد که نامش را اداق‌ذمه گذاشتند. این اوراق در واقع حوالهٔ مدت‌دار بود که در همان روز امضای قرارداد به‌مقاطعه‌کاران داده می‌شد، و به‌آنان امکان می‌داد که بافروش این اوراق سرمایهٔ لازم را به‌دست آورند. شرکت اعتبارات تاختانی در نهایت بزرگواری این ورق‌پاره‌ها را از مقاطعه‌کاران می‌پذیرفت. روزی که شهرداری بی‌پول شده بود، ساکار رفت و وسوسه‌شان کرد. باانتشار اوراق ذمه، آقای توتن لاروش سوگند خورد همه این اوراق را از جنگ شکرکتهای برندهٔ مناقصه در آورد. او آنها را در هر معامله‌ای وارد ساخت. مبلغ گزافی به‌شهرداری وام دادند. از آن پس شرکت اعتبارات تاختانی چون کوهی محکم و استوار شده بود و گلوی پاریس را در میان پنجه‌های شرکت می‌فشرد. اکنون مدیرش دیگر از شرکت کذایی «شرکت عمومی بنادر مراکش» جز بالبخند یاد نمی‌کرد. با این همه، شرکت به‌حیات خود ادامه داد، و روزنامه‌ها همچنان در ستایش ایستگاههای بزرگ بازرگانی آن منظمأ سخن می‌گفتند. یک‌روز آقای توتن لاروش از ساکار تقاضا کرد که مقداری از سهام این شرکت را بخرد. ساکار پوزخندی زد و گفت آن‌قدر احمق نیست که پولش را در «شرکت عمومی هزار و یک‌شب» سرمایه‌گذاری کند.

تا آن هنگام، با هزار دوزو کلک و فروش خود در کارهای مطمئن با موفقیت عمل کرده بود. از معاملات سودی می‌برد و در هر یک از اقدامات خود نفعی به‌جنگ آورده بود. اکنون دیگر این‌گونه

سفته‌بازیها او را راضی نمی‌کرد. به‌فکرافتاد ازخوشهٔ زرینی که کسانی چون توتن لاروش وبارون‌گورو درپشت سرخود می‌ریزند توشه‌ای برد و مالی بیندوزد. دستش را تاشانه در خزانة فروبرد. با مین‌یون، شاریه و شرکاء، مقاطعه‌کاران نامداری که آن روزها در آغاز کار خود بودند وبعدها ثروت کلانی به‌چنگ آوردند، شریک شد. شهرداری تصمیم گرفته بود که دیگر خود راساً اقدام به‌کار نکند، و عملیات خیابانها را بمناقصه بگذارد. شرکتهای برندهٔ مناقصه متعهد می‌شدند راهی را پایان یافته، درختکاری شده، پس از نصب نیمکت و چراغ گاز درقبال مبلغ معینی تحویل شهرداری بدهند. حتی گاهی شرکتهای خیابانی را می‌ساختند و مفت به شهرداری واگذار می‌کردند. چون از زمینهای بر خیابان که برای خود برمی‌داشتند و با حق مرغوبیت می‌فروختند به‌اندازهٔ کافی سود می‌بردند. تب‌داغ معاملات زمین و افزایش دیوانه‌وار قیمت ساختمانها از این دوره شروع شد. ساکار، بادوستان و آشنایانی که داشت، مناقصه سه‌تکه از خیابانی را به‌چنگ آورد. روح پرشور و اندکی نیز خروشندهٔ شرکت شد. حضرات مین‌یون و شاریه، که در آغاز مخلوق دست خود او بودند، از آن پاچه ورمالیده‌های رند و کهنه‌کار، از آن معمارهایی بودند که قدر و قیمت پول را می‌دانستند. زیر لب به‌اسب و کالسکهٔ ساکار می‌خندیدند. بیشتر اوقات لباس کارگری خود را از تن در نمی‌آوردند. گاهی از یاری به‌یک کارگر دریغ نمی‌کردند و با سرو وضع خاک آلوده و گچی به‌خانه برمی‌گشتند. هر دو اهل لانگرا^۱ بودند. از ولایت، جز دوران‌دیشی مردم شامپانی^۲، مغز آرام و تهی، هوش اندک، چیز دیگری با خود به پاریس سوزان و عطشناک نیاورده بودند. ولی این سرمایه برای استفاده از فرصت مساعد در انباشتن جیب بسیار مناسب است. این گروه بر خورداری از لذات زندگی را نیز به بعد

1. Langrès 2. Champagne

موکول می‌کنند. ساکار شرکت را به راه انداخت، با شور و حرارت و حرص و آز و امیال لجام‌گسیخته خود به آن جان داد. مین‌یون و شاریه هم با عقل معاش ابتدایی و روحیه عوامانه و مدیریت قدیمی و تنگ‌د نظرئ خود از سقوط شرکت در ورطه اوهام شکفت‌انگیز شریکشان جلوگیری کردند. هرگز حاضر نشدند چند دفتر کار مجلل و محل کار آبرومندی داشته باشند که ساکار برای حیران ساختن اهالی پاریس می‌خواست دایر کند. از هوس شرکت در معاملات دست دومی هم که هر بامداد به سر ساکار می‌زد سرپیچی کردند. ساکار دلش می‌خواست در زمینهای بر، تالارهای کنسرت و گرمابه‌های بزرگ بسازد، در امتداد خیابانهای تازه راه آهن احداث کند، گذرگاههای شیشه‌ای به وجود آورد که اجاره بوتیک‌ها را به ده برابر افزایش دهد و مردم بتوانند در پاریس گردش کنند و از باران خیس نشوند. دو مقطعه کار، برای عقیم گذاشتن نقشه‌هایی که آنها را دچار وحشت می‌ساخت تصمیم گرفتند که زمینهای مرغوب بر را بین سه شریک تقسیم کنند تا هر کس با زمین خود هر چه دلش می‌خواهد بکند. آنها عاقلانه به فروش سهم خود ادامه دادند. ولی ساکار هی ساخت، سرش در جوش و خروش بود. اگر به حرف او گوش می‌دادند، بدون شوخی پیشنهاد می‌کرد که پاریس را با کلنگ عظیمی ویران سازند و آن را به گلخانه بدل کنند و در آن درخت آناناس و بوته نیشکر پرورش دهند.

چون پولش از پارو بالا می‌رفت، به زودی دارای هشت خانه در خیابانهای تازه شد. چهارتای آن به کلی پایان یافته بود، دو خانه در کوچه مارین‌یان^۱ و دو خانه در بولوار هوسمان^۲. چهارتای دیگر که در بولوار مالزرب قرار داشتند هنوز در حال ساختمان بود. حتی یکی از آنها که محوطه وسیعی با دیوارهای تخته‌کوبی داشت و قرار بود

1. Marignan

2. Hausseman

قصر مجللی در آن بنا شود هنوز فقط بام طبقه اولش ساخته شده بود. در این دوره، کارهای او چنان بغرنج بود، و او در هر انگشت خود به قدری سیم پیچیده بود و آنقدر عروسک خیمه شب بازی داشت که باید به حرکت درمی آورد و آنقدر منافع داشت که باید حفظ می کرد که شبها سه ساعت هم نمی خوابید و نامه های رسیده را در کالسکه می خواند. نکته حیرت انگیز این بود که صندوقش انگار خالی نمی شد. در هر شرکتی سهم داشت، با حرص عجیبی خانه می ساخت، در هر معامله ای دست داشت. همانند دریای خروشان تهنید می کرد که طغیان می کند و پاریس را در زیر آب غرق می کند. ولی هرگز کسی نفهمید که کدام سود معلوم را برده یا چه مبلغ گزاف آشکاری را به جیب زده است. این شط زرنی که سرچشمه اش شناخته نبود، و گویی با امواج خروشان خود از دفتر کار او بیرون می ریزد، اسباب حیرت ساده دلان شد، و زمانی از وی مردانگشت نمایی پدیدار ساخت که روزنامه ها همه لطیفه های بورس را به او نسبت می دادند.

با چنین شوهری، رنه تا آنجا که ممکن است بی شوهر بود. هفته ها می گذشت و تقریباً او را نمی دید. البته ساکار شوهر خوبی بود. به خاطر زنش سر کیسه را حسابی شل می کرد. در حقیقت رنه او را به عنوان صراف مهربانی دوست داشت. وقتی به خانه برو می رفت، نزد پدر خود از او ستایش بسیار می کرد. ولی داریای داماد تأثیری در روحیه بی اعتنای پدر زن نداشت. اکنون دیگر از آن تحقیری که برای شوهر خود داشت خبری نبود. ساکار معتقد بود که زندگی معامله ای بیش نیست. مسلماً خلق شده بود که با هر چه به دستش بیفتد سکه بزند: زن، فرزند، سنگفرش خیابان، کیسه گچ یا وجدان. به همین جهت، همسرش نمی توانست در مورد معامله ازدواجشان ملامتش کند. از زمان این معامله، شوهر او را کمی به چشم یکی از خانه هایی

می‌دید که آبروی او محسوب می‌شد و او امیدوار بود که سود سرشاری از آنها ببرد. می‌خواست که زنش لباس حسابی بپوشد، هیاو به راه اندازد و همه اشراف پاریس را حیران و سرگشته خودگرداند، این امر به برازندگی اومی افزود و رقم احتمالی دارایی او را دوچندان می‌کرد. از روی رفتار زنش زیبا، جوان، عاشق پیشه و سر به هوا می‌شد. زنش، بدون آنکه خود بداند، شریک و همدست او بود. يك كالسكۀ تازه، لباسی گرانبها یا محبتی به فاسقی غالباً باعث تسهیل و تحکیم سودمندترین معاملات اومی شد. به همین جهت، غالباً به بهانهٔ خستگی و گرفتاری، زنش را نزد وزیری یا کارمندی می‌فرستاد تا برای کاری اجازه بگیرد یا پاسخی را دریافت کند. در این گونه موارد، با لحن طنزآمیز و نوازشگری که خاص خود او بود به زنش می‌گفت:

«معقول باش، ها!»

و هنگامی که زنش پیروز برمی‌گشت، دستهای خود را به هم می‌مالید و همان جملهٔ کذایی همیشگی را تکرار می‌کرد:

«معلومه که معقول بودی!»

رنه می‌خندید. ساکار فعالتر از آن بود که همسری چون خانم میشلن آرزو کند. او فقط لیچارهای رکیک و گمانهای زننده را دوست داشت. البته اگر رنه «معقول هم نبود»، او احساسی جز این نداشت که حق لطف وزیر یا کارمند را واقعاً پرداخته است. کلاه مردم را برداشتن و کمتر از حقتشان به آنها دادن از لذتهای او بود، غالباً می‌گفت:

«اگه زن بودم، شایدم خودمومی فروختم، ولی هیچ وقت جنسو تحویل نمیدادم. خیلی احمقانه است!»

رنه دیوانه، که همانند پرزادی سرگشتهٔ کامرانی محافل عیش و نوش، شبی در آسمان پاریس ظاهر شده بود، مرموزترین و ناشناخته‌ترین زن بود. اگر در خانه پرورش می‌یافت، شاید به یاری دین یا رضایت

خاطر عصبی دیگری، نیش امیالی را که گاه در جانش می‌خلید، کند می‌کرد. از حیث اندیشه، بورژوا بود: عفتی داشت، شیفته امور منطقی بود، از بهشت و دوزخ می‌ترسید، انبانی از خرافه همراه داشت. به پدرش رفته بود. از تبار آرام و دوراندیشی بود که تقوای کانون خانواده در آن شکفته می‌شود. و در چنین مزاجی بود که هوسهای بزرگ و کنجکاویهای پیوسته فزاینده و امیال شرم‌آور جوانه می‌زد و رشد می‌کرد. در کنار خواهران تارک دنیای صومعه تجلی، آزاد بود، روحش در فضای لذات عارفانه نمازخانه و صفای وسوسه‌انگیز دوستان خردسال پرواز می‌کرد، با پرورش شگفت‌انگیز هوسناکانه‌ای بار آمد، با گناه آشنا شد، صراحت طبیعت خود را بدان افزود، مغز جوانش را فرسود، به حدی که برای کشیش خود اعتراف کرد که روزی، هنگام نماز جماعت، ویرش گرفته بود که از جا برخیزد و او را بموسد. کشیش بینوا دست و پای خود را به کلی گم کرده بود. بعد، به سینه خود مشت می‌کوبید و با تصور ابلیس و دیگرهای بزرگ‌آورنگ از رخسارش می‌پرید. خطایی که بعد ناگزیرش ساخت با ساکارا دواج کند، تجاوز حیوانی و خشنی که دختر با وحشت تحمل کرده بود، سبب شد که از آن پس خود را خوار بشمارد و در رها ساختن مهارزندگی او تأثیر بسزایی گذاشت. فکر کرد که دیگر لازم نیست با گناه ستیز کند، چرا که گناه در درون او است، و منطبق به او اجازه می‌دهد که راه دانش بدکنش خویش را تا آخر بپیماید. حال، آن قدر که کنجکاو گناه بود، میلش را نداشت. او که به میانه میدان امپراتوری دوم انداخته شده و در چنگال او هام خود رها گشته بود، و به دلخواه خود پول در اختیار داشت، و به جنون جنجالش دامن می‌زدند، ابتدا خود را تسلیم مردی کسرد، بعد پشیمان شد، سرانجام توانست عفت بیجان و نزارش را به قتل برساند، تازیانه تحریک هنوز بر پیکرش فرود می‌آمد، عطش سیری ناپذیر دانستن و احساس کردن همچنان او

را به پیش می‌راند.

البته هنوز در آغاز راه بود. از موارد غیرعادی صفا و دوستی سوزان هافینز و آدلین دسپانه، از شغل شریف! خانم لوورانس و نرخ ثابت بوسه‌های خانم وانسکا به طیب خاطر در لفاقه و با خنده سخن می‌گفت. ولی هنوز از دور دستی بر آتش داشت. به طور گنگ می‌اندیشید که شاید او نیز از این لذات بچشد. و این هوس نامشخص، که در لحظات ناگوار به دلشوره فتنه‌جوی آشوبگرش، به جستجوی جنون‌آمیز کامرانی بیمانند و دل‌انگیزی که تنها او از آن برخوردار شود می‌افزود، در جانش خانه کرده بود. فاسقهای نخستین هیچ‌گلی به سر او نزرده بودند. سه بار رنه گمان کرد که گرفتار عشق آتشی شده است. عشق چون ترقه‌ای در سرش منفجر می‌شد، ولی جرعه آن به قلبش نمی‌رسید. يك ماه دیوانه می‌شد، با سلطان عزیز دلش در تمام پاریس خودی می‌نمود. بعد، بامدادی در اوج هياهو عاشقانه سایه سکوت سنگین و خلأ بی‌کرانی را احساس می‌کرد. نخستین بار او، دوک دوروزان جوان، جزناهارى که روزی آفتابی روی چمن بخورند بیش نبود. رنه که او را به سبب حسن خلق و خوشپوشی وی مورد عنایت قرار داده بود، وقتی در کنارش قرار گرفت دید که اصلاً بی-شخصیت و وارفته و ستوه‌آور است. آقای سیمسون، وابسته سفارت آمریکا، که بعد از راه رسید، چیزی نمانده بود که زن را کتک بزند و رنه تنها به همین دلیل توانست يك سالی با او باشد. بعد کنت دوشبیره را پذیرفت که آجودان امپراتور بود. جوانک قرتی خودپسندی بود که داشت کلافه‌اش می‌کرد، تا اینکه دوشس دو استرنیک عاشق شیدای او شد و مرد را از چنگش ربود. در فراق جوانک گریست، به دوستانش فهماند که دلش شکسته است و بعد از این دیگر عاشق نخواهد شد. به این ترتیب بود که به آقای دوموسی رسید، مزخرفترین مرد دنیا،

جوانی که با ملاحظت خاص خود زیبارویان را به تور می زد تا در جاده سیاست جلو برود. خودش هرگز به خوبی نفهمید که چگونه تسلیم این مرد شده است. فقط از تنبلی بود که مدتی با او سر کرد. از مرد ناشناخته ای که تصادفاً پیدا کرده باشد بیزار بود، و برای آنکه گرفتار غم تنوع شود، منتظر بود که با ماجرای فوق العاده ای سروکار پیدا کند. حال در بیست و هشت سالگی سخت خسته و درمانده بود. ملال و اندوهش بیش از پیش غیرقابل تحمل شده بود. چرا که تقوای بورژوازمشانه اش نیز از لحظات ملال سوءاستفاده می کرد و به گله گذاری می پرداخت و نگرانش می ساخت. دچار سردردهای شدید می شد و در را به روی خود می بست. بعد، وقتی در بار دیگر باز می شد، موجی از حریر و توری، زنی شاد و خندان، بدون غمی در دل یا شرمی به چهره، با هیاهوی بسیار از اتاق بیرون می جهید.

با این همه، او در زندگی مجلسی و مبتذل خود به عشق راستینی هم برخوردار بود. يك روز شامگاه، پیاده از خانه بیرون رفته بود که به دیدن پدرش برود. برو سروصدای کالسکه را دم در خانه اش دوست نداشت. موقع بازگشت، در کنار بارانداز سن پل^۱ متوجه شد که جوانی تعقیبش می کند. هوا گرم بود. آفتاب با لطف عاشقانه ای غروب می کرد. او که معمولاً در کوچه باغهای جنگل بولونی با اسب تعقیبش می کردند، ماجرا را جالب یافت. از رفتار جوان به عنوان ستایشی تازه خوشش آمد. دور از نزاکت بود، و لسی خشونت آن غلغلکش می داد. به جای آنکه به خانه برگردد، به کوچه تامپل پیچید و عاشق دلخسته را از خیابانی به خیابان دیگر کشاند. به گستاخی جوان افزوده شد. چنان شتابی نشان داد که رنه کمی ناراحت شد و دست و پای خود را گم کرد، به کوچه فوبورپو آسونیر پیچید و داخل مغازه

1. Saint - Paul

خواهر شوهرش شد. جوان هم در پی او وارد مغازه شد. خانم سیدونی لیخندی زد. چنین می نمود که قضیه را فهمیده است. خود رفت و آنها را با هم تنها گذاشت. وقتی رنه خواست از پی خواهر شوهرش برود، جوان ناشناس راه را براوبست، با احساس مؤدبانه ای با او سخن گفت، بخشش رنه را به دست آورد. کارمندی بود به نام ژرژ. زن هرگز نام خانوادگی او را از وی نپرسید، دوبار هم به دیدارش شتافت. زن از درمغازه وارد می شد و مرد از کوجه پایی بون می آمد. این عشق تصادفی، که او در کوجه یافته و پذیرفته بود، همیشه یکی از بهترین خاطره های او بود. همیشه با نوعی شرم ولی با لیخندی حاکی از حسرت و دریغ به آن می اندیشید. تنها استفاده ای که خانم سیدونی از این ماجرا برد این بود که سرانجام همدست همسر دوم برادرش شد. او از همان روز عقد به این نقش چشم دوخته بود.

خانم سیدونی بخت برگشته در دسری پیدا کرده بود. ضمن دلالی ازدواج، امیدوار بود که اونیز با رنه ارتباطی داشته باشد، اورا یکی از مشتریان خود گرداند و از او بهره های فراوانی ببرد. همان طور که خبرگان به مشاهده اسب درباره آن داوری می کنند، اونیز با يك نظر زنها را سبك و سنگین می کرد. به همین جهت، پس از يك ماه که به برادر و زن او فرصت داد تا جابه جاشوند، وقتی به دیدارشان رفت فهمید که هنوز چیزی نشده دیر به سراغ آنها رفته است. وقتی دید خانم لوورانس وسط اتاق پذیرایی جاخوش کرده است، انگشت حیرت به دندان گزید. این خانم، که زن زیبای بیست و شش ساله ای بود، کارش شناساندن زیبا رویان از گرد راه رسیده بود. او از خاندان بسیار قدیمی و اصیلی بود و با مردی که مقام مالی برجسته ای داشت ازدواج کرده بود. ولی شوهر خبط می کرد و از پرداخت صورت حساب کلاهدوز و خیاط زتش سر بازمی زد. خانم که

شخص زیرک و هوشمندی بود، کارش سکه بود و زندگی خود را حسابی تأمین می کرد. می گفت از مرد نفرت دارد، ولی برای هر یک از دوستان خود مردی دست و پا می کرد. در آپارتمان محل سکونتش در کوچه پروانس^۱، بالای دفتر کار شوهرش، همیشه یک دوچین زن به انتظار نشسته بودند. چاشت یا عصرانه مختصری آنجا می خوردند و به طور تصادفی و جالبی با هم آشنا می شدند. ایرادی نداشت که دختر جوانی به دیدن خانم لوورانس عزیزش برود. به او چه که اتفاقاً چند مرد هم، آن هم بسیار مؤدب و از بهترین طبقه، به آنجا رفت و آمد داشتند. خانم صاحبخانه با قتیفه بزرگ توری خود دلریا بود. غالباً آقایان مهمانانش از میان مجموعه موبور و سبزه او در درجه اول خود او را برمی گزیدند. ولی بنا به روایت موثق، میزبان دست از پا خطا نمی کرد. همه رمز قضیه در همین نکته نهفته بود. او مقام برجسته خود را در محافل و مجالس حفظ می کرد، همه مردها دوستش بودند، باطناً لذت می برد که همه زنها را به ورطه سقوط بکشاند و خود از سقوطشان بهره برداری کند. وقتی خانم سیدونی به راز شیوه نو پی برد، سخت متأسف شد. او به مکتب کهنه تعلق داشت که در آن زن پیراهن سیاه کهنه ای می پوشید و نامه های عاشقانه را با سیدش می رساند. حال در برابر مکتب نو قرار گرفته بود که طبق آن بانوی برجسته ای در اتاق پذیرایی خود فنجان چای می نوشید و دوستانش را می فروخت. مکتب نو پیروز شده بود. خانم لوورانس به جل و پلاس خاتم سیدونی نگاه تحقیر آمیزی انداخت، چرا که در این لباس رقیبی را باز شناخته بود. رنه نخستین مایه اندوه خود، یعنی دوک دو روزان جوان را، که همسر زیبای مقام برجسته مالی دشوار به معامله می داد، از دست همو گرفته بود. مکتب کهنه بعدها، وقتی خانم سیدونی نیم طبقه را به خاطر

مرد ناشناس بارانداز سن پل در اختیار هوس زن برادرش گذاشته بود
 پیروز شد. از آن پس، محرم اسرار او باقی ماند.

ولی یکی از مشتریان پروپاقرص خانم سیدونی ماکسیم بود. او از همان پانزده سالگی به‌خانه عمه‌اش می‌رفت و دور و بر او می‌پلکید و دستکشهای جامانده روی مبلها را برمی‌داشت و بو می‌کشید. عمه که از روابط روشن نفرت داشت و هرگز خوشخدمتیهای خود را به گردن نمی‌گرفت، رفته رفته بعضی روزها کلیدهای آپارتمان خود را در اختیار برادرزاده می‌گذاشت و می‌گفت که تا فردای آن روز ناچار است در ده بماند. ماکسیم هم می‌گفت باید از دوستانی پذیرایی کند که نمی‌خواهد به خانه پدرش برود. در همین نیم طبقه کوچک فوبور پو آسونیر بود که چندین شب با خدمتکار نگو نبختی گذراند که مجبور شدند به روستا بفرستندش. خانم سیدونی از برادر زاده‌اش دستی می‌گرفت، در برابر جوان غش و ریسه می‌رفت و با صدای دلنوازی زمزمه کنان می‌گفت که «صورتش صاف و بی‌مو و عین‌اللهه عشق کلگون است.»

ولی ماکسیم بزرگ‌گشده بود. او اکنون جوانی بود یاریک‌اندام و خوش‌سیمما. همان گونه‌های کلگون و چشمان آبی کودکی خود را حفظ کرده بود. زلف مجعدش بیش از پیش «قیافه دخترانه‌ای» به او می‌بخشید که مایه لذت خانمها بود. با آن نگاه آرام و موی طلایی کمرنگش به مادر بینوای خود آنزُل رفته بود. ولی حتی لیاقت آن زن بی‌حال و وارفته را هم نداشت. منش نژادی خانواده روکن در وجود او تلطیف‌گشته بود و ظریف می‌شد و رو به تباهی می‌رفت. او که مولود مادری خردسال بود، آمیزه شگفت‌انگیز متناقض و پراکنده‌ای از حرص و آرزون آمیز پدر و سهل‌انگاریها و وارفتگی مادر همراه آورده بود. محصول ناقصی بود که در آن معایب پدر و ماسد همدیگر را تکمیل

می کردند و به تباهی بیشتری می کشانند. عمر این خانواده بیش از اندازه کوتاه بود و از هم اکنون در این موجود به فنا می رفت. در وجود او، گویی جنسیت در حال تردید به سر می برد، و دیگر نه آن حرص مال اندوزی و کامجویی ساکار، بلکه ضعف و زبونی بلعیدن دارایی گرد آورده به چشم می خورد. نمراده عجیبی بود که در جامعه پوسیده رو به زوالی به هنگام پا به عرصه حیات می گذاشت. وقتی ماکسیم با آن کمرباریک زنانه به جنگل بولونی می رفت و حرکت چهارنعل اسب تنش را به جنبش درمی آورد و روی زین قر به کمرش می داد، با لنبرهای برجسته و دستهای باریک و درازش، رخوت بیمارگون و قیافه آتشپاره، خوشپوشی به قاعده و حالت کاباره ای خود الهه جوانان همسن و سالش می شد. او در بیست سالگی از حدود عجایب و رذایل فراتر رفته بود. مسلماً او نادرترین اعمال شنیع را آرزو کرده بود. در وجود او عیب همچون درپاره ای از پیران یک گرداب نبود، بلکه شکفتگی طبیعی و بیرونی گل بود. عیب روی موی زربینش می نشست، بر لبانش می خندید، با جامه خود اندام او را می پوشاند. ولی شاخصترین عضو او خصوصاً چشمان او بود: دو روزنه آبی، روشن و خندان، آینه های ماهروی طنازی بود که در پس آن سرتاسر پهنه تهی مغز دیده می شد. این دو چشم دختر فروختنی هرگز فرود نمی آمدند، در جستجوی لذت بودند، لذت جانانه، لذتی که می خوانندش و می پذیرندش.

بادی که مدام وارد آپارتمان کوچک ریوولی می شد و درها را به هم می کوفت، به تدریج که ماکسیم بزرگتر شد، ساکار دایره عملیاتش را توسعه داد و رنه در جستجوی کامرانی ناشناخته هیجان بیشتری ابراز داشت، تندتر وزید. این سه تن، رفته رفته زندگی حیرت انگیز جنون و بی بند و باری را در این خانه به راه انداختند.

رفتارشان میوه رسیده و شگرف يك دوره بود. هوای کوچه، با گردش چرخ کالسکه‌ها، رفت و آمد افراد ناشناس و گفتار مستهجن خود بکراست به اندرون خانه می‌رفت. پدر، زن پدر و ناپسری بدون دغدغه خاطر سرگرم کار خود بودند. راحت سخن می‌گفتند و بی‌ملاحظه رفتار می‌کردند. گفتمی هر کدام تنها است و مثل يك جوان مجرد زندگی می‌کند. اگر سه دوست، سه دانشجو در اتاق مجهزی زندگی می‌کردند، آسوده‌تر و بیخیال‌تر از ایتان نمی‌توانستند اتاق را در اختیار گیرند و فسادها و عشق‌بازیه‌ها و کامرانیه‌های پرهیاهوی دوره جوانی خود را در آن بگذرانند. با هم دوستانه دست می‌دادند، انگار نمی‌دانستند که چه انگیزه‌هایی آن سه تن را در زیر این سقف گرد آورده است، در برابر چشمان یکدیگر بکه تازی می‌کردند، خوش می‌زیستند و به این ترتیب هر سه در آزادی و استقلال کامل به سر می‌بردند. در ذهن آنها، اندیشه خانواده جای خود را به تصور نوعی شرکت تضامنی داده بود که در آن سود حاصله به نسبت مساوی تقسیم می‌شود. هر يك سهم لذت خود را به سوی خود می‌کشید، و به طور ضمنی توافق شده بود که هر کدام سهم خود را هر طور دلش می‌خواهد بخورد. کم کم کار به جایی رسید که در برابر دیدگان همدیگر به کامرانی می‌پرداختند، کامجویی خود را به رخ هم می‌کشیدند، آن را برای همدیگر تعریف می‌کردند و چیزی جز اندکی هوس و کنجکاوای در یکدیگر بر نمی‌انگیختند.

حال ما کسیم به رنه تعلیم می‌داد. وقتی هم‌راهِ زن به جنگل بولونوی می‌رفت، درباره زنان داستانهایی برای او تعریف می‌کرد که هردو را بسیار شاد می‌ساخت. همین که نورسیده‌ای در کنار دریاچه ظاهر می‌شد، جوان به تکاپو می‌افتاد تا در مورد نام فاسق او، مقرری ماهانه‌ای که فاسقش برای او معین کرده است و نیز طرز زندگی او

اطلاعاتی به دست آورد. از اندرون این بانوان خبر داشت، جزئیات زندگی خصوصی آنان را می‌دانست، دفتر راستین زنده‌ای بود که در آن کلیهٔ زنان پاریسی شماره‌گذاری شده بودند و راجع به هر يك زندگینامهٔ بسیار جامعی وجود داشت. این مجلهٔ جنجالی اسباب شادمانی رنه بود. در لون‌شان^۱، روزهای مسابقهٔ اسبدوانی، وقتی زن با کالسکهٔ خود می‌گذشت، ضمن حفظ هنجار يك بانوی برجسته، با حرص و اشتیاق گوش می‌داد که چگونه بلانش مولر^۲ با سلمانی خود به وابستهٔ سفارت خیانت می‌کند، یا چطور بارون کوچکه‌کنت را با زیرشلواری در اتاق خواب زیاروی تکیدهٔ سرخ موی معروفی که خرچنگک لقب گرفته دیده بوده است. هر روز و راجی خاص خود را داشت. وقتی قضیه بیش از حد مستهجن بود، ماکسیم لحن صدایش را پایین می‌آورد ولی تا آخر تعریفش می‌کرد. رنه عین بچه‌ای که برایش داستان مضحکی می‌گویند، چشمان حیرت زده‌اش را از هم می‌دراند، جلوی خندهٔ خود را می‌گرفت، بعد در دستمال‌گلدوزی شدهٔ خود که باظرافت روی لبانش فشار می‌داد خنده‌اش را خفه می‌کرد. ماکسیم عکسهای این خانمها را نیز همراه خود می‌برد. همهٔ جیبها و حتی جاسیگاری اوپر از عکس هنرپیشه‌ها بود. گاهی جیبهای خود را خالی می‌کرد، عکس خانمها را در آلبومی می‌گذاشت که روی مبلهای اتاق پذیرایی افتاده بود. عکسهای دوستان رنه را هم داشت، عکسهای مردان هم در آن بود. آقایان دوروزان، سیمسون، شبیره، دوموسی و همین‌طور تصویر هنرپیشگان، نویسندگان، نمایندگان مجلس که معلوم نبود چگونه به این مجموعه راه یافته‌اند. دنیای آشفتهٔ حیرت‌انگیزی بود و نمونهٔ آشفته‌گی افکار و اشخاصی که در زندگی رنه و ماکسیم نقشی داشتند. وقتی باران می‌بارید و حوصله‌شان سر می‌رفت، این آلبوم

1. Longchamp

2. Blanche Muller

بهترین بهانه گفتگو بود. سر آخر، همیشه به سراغ آن می رفتند. زن جوان خمیازه‌ای می کشید و شاید برای صدمین بار آن را می گشود. سپس کنجکاری برانگیخته می شد، و جوان می آمد و پشت سر او به مبلش تکیه می داد. آنگاه درباره موی خرچنگ، غیب خانم ماین هلد، چشمهای خانم لوورانس، سینه بلانش مولر، دماغ مارکیز که کمی کج بود، دهان سیلویا ریزه که با لبهای خیلی کلفتش زبانزد خاص و عام بود، جروبحث دور و درازی درمی گرفت، زنان را با یکدیگر مقایسه می کردند، رنه می گفت:

– من اگه مرد بودم، آدلین رو انتخاب می کردم.

ماکنیم جواب می داد:

– علتش اینه که سیلویارو نمی شناسی. نمیدونی چه دلچکیه!...

من سیلویارو بیشتر می پسندم.

صفحه آلبوم ورق می خورد. گاه دوک دوروزان، یا کنت دوشیبره

یا آقای سیمسون ظاهر می شدند. جوان با ریشخند می افزود:

– البته تو کج سلیقه ای. اینو همه میدونن. دیگه چیزی احمقانه تر

از قیافه این آقایون هم هست؟ روزان و شیبره شبیه گوستاو سلمانی منن.

رنه شانها را بالا می انداخت. گویی می خواهد بگوید که طنز

و ریشخند در او اثری ندارد. او همچنان محو تماشای چهره های رنگه

پریده، خندان یا عبومی آلبوم می شد. در تماشای عکس روسپیان بیشتر

درنگ می کرد، با کنجکاری، جزئیات دقیق و ریز چهره ها را مورد

بررسی قرار می داد، در چین و چروک کوچک و موهای ریز صورت دقیق

می شد. حتی یک روز، چون فکرمی کرد که روی دماغ خرچنگ مویی

دیده است، دستورداد ذره بین گنده ای برایش آوردند. راست می گفت:

ذره بین، موی طلایی بسیار نازکی را نشان داد که از ابرو آمده و در

وسط بینی افتاده بود. این مو خیلی سرگرمشان کرد. یک هفته تمام،

خانمهایی که به آنجا می آمدند، تقاضا می کردند که خود شخصاً از وجود مو اطمینان حاصل کنند. از آن پس، برای دقت و بررسی در چهره زنان از ذره بین استفاده شد. رنه به کشفیات شگفت انگیزی دست یافت. چین و چروکهای تازه و ناشناخته، پوستهای زبر و خشن و سوراخهایی که با پودر حسایی پر نشده بود پیدا کرد. تا بالاخره ما کسیم ذره بین را در جایی پنهان کرد و گفت که نباید به این ترتیب از تماشای چهره آدمی بیزار شد. حقیقت این بود که رنه لبهای کلفت سیلویا را زیاد مورد بررسی قرار می داد و جوان هم علاقه مخصوصی به او داشت. تا اینکه بازی تازه ای پیدا کردند. از خود می پرسیدند:

- با چه کسی حاضرم شبی را به طیب خاطر بگذرانم؟

آنگاه آلبوم را، که پر از پاسخ بود، می گشودند. این کار وسیله جفت بایبهای بسیار خوشمزه ای می شد. دوستان رنه چندین شب را با این بازی گذراندند. به این ترتیب، رنه پی در پی با اسقف اعظم کلیسای پاریس، بارون گورو، آقای دوشبیره ازدواج کرد و موجب خنده همه منجمله شوهر خودش شد که خنده شوهر غمگینش ساخت. ولی خواه به تصادف یا از روی شیطنت رنه که آلبوم را باز می کرد، ما کسیم همیشه به مار کیز می افتاد. اما همیشه وقتی زیاد می خندیدند که دست تصادف دومرد یا دوزن را با هم جفت می کرد.

کارِ رفاقت رنه و ما کسیم به حدی رسید که زن غم و اندوه عاشقانه خود را نیز برای او تعریف می کرد. جوان او را دلدار می داد و راهنمایی می کرد. گویی پدرش وجود ندارد. بعد رفته رفته اسرار دوره نوجوانی خود را برای یکدیگر گفتند. خصوصاً وقتی در جنگل قدم می زدند، سستی و رخوت غریبی احساس می کردند، میل داشتند گفتنی های دشواری را که معمولاً به کسی نمی گویند برای همدیگر تعریف کنند. آن لذتی که بچه ها از آهسته گفتن اسرار مگو می برند،

همان جاذبه‌ای که زن و مرد جوانی از باهم فرود آمدن لفظی در دل گناه احساس می‌کنند، آن‌دو را پیوسته به موضوعات خارج از نزاکت می‌کشاند. از لذتی برخوردار می‌شدند که خود را در مورد آن سرزنش نمی‌کردند. در دوا تنهای نرم و راحت کالسکه تکیه می‌دادند، و همانند دو رفیقی که نخستین شیطنتها و عشقبازیهای خود را به یاد آورند، از این بحثها لذت می‌بردند. رفته رفته به لاف و گزاف در فساد پرداختند. رنه اعتراف کرد که در پانسیون، دخترکان بسیار شیطان و آتشپاره‌اند. ما کسیم هم زد به سیم آخر و چند عمل زشت و ناهنجار دانش آموزان دبیرستان پلاسان را تعریف کرد. رنه آهسته می‌گفت:

— او، حیف که من نمیتوانم بگم...

بعد سرش را می‌برد در گوش او، گویی فقط صدای او است که موجب شرمش می‌شود، و یکی از آن ماجراهای صومعه را که در ترانه‌های مستهجن عامیانه آمده است برای ما کسیم تعریف می‌کرد. جوان با چنین بذله‌ها و لطیفه‌هایی بسیار بیشتر از آن آشنا بود که چنته‌اش خالی شود. در گوش زن ترانه‌های بسیار رکیکی را فرو می‌خواند. همه این اندیشه‌های شهوت‌انگیزی که خود زیر و رو می‌کردند، در گوششان لالایی می‌خواند، خواهشهای کوچکی که بیان نمی‌شد غلغلکشان می‌داد، و آن‌دو رفته رفته در خلسه خاصی فرو می‌رفتند. کالسکه آهسته و آرام پیش می‌رفت. آنها از بامداد شب عیش هم کوفته‌تر بودند و بارخوت و خستگی دلنشینی به خانه برمی‌گشتند. همچون دو پسر بچه‌ای که بی‌بار در کوره راهها دویده و به خاطرهای مشترک اکتفا کرده باشند، به بدی تن در داده بودند.

بین پدر و پسر هم خصوصیت و رفاقت بیشتری برقرار بود. ساکار فهمیده بود که سرمایه‌دار باید زبانه باشد و به خاطر زنها خریدهای مرتکب شود. او در عشق خشن بود و پول را بیشتر می‌پسندید. ولی

بی زنها رفتن و روی بعضی پیش بخاریها اسکناس ریختن و گاهگاهی معروفه زیارویی را چون پرده نقاشی زرینی روی معاملات خود گذاشتن را نیز جزو برنامه کار خود قرارداد. وقتی ما کسیم دبیرستان را به پایان رساند، پدر و پسر همدیگر را در خانه نمی دیدند و از این امر خندیدند. حتی اندکی هم رقیب هم شدند. گاه وقتی جوان همراه گروه پرهیاهویی در «خانه زرین» شام می خورد، صدای پدرش را در اتاق مجاور می شنید. بالحن و قیافه ای که از هنرپیشگان مشهور تقلید می کرد، به صدای بلند می گفت:

— دهه! بابامون تواتاق بغلیه!

می رفت و به در اتاق مجاور می زد و می خواست ببیند پدرش چه به تور زده است. پدر بالحن شاد و شوخی می گفت:

— ده! تویی؟ بیاتودیکه. اونقدر سروصدا راه انداختین که آدم نمیتونه سرشام حرف همدیگه رو بشنوه. باکی اومدین اینجا؟
— لردورین بی هست، سیلویا هست، خرچنگه هست، فکر می کنم دوتا دیگه شون هم باشن. محشرن! دست شونو میکنن توبشقاب و مشت مشت سالاد به سروصورت مون میاشن. لباسام پرروغنه.
پدر می خندید و گفته های پسر را بسیار خوشمزه می یافت و زمزمه کنان می گفت:

— آی! جوانی کجایی که یادت بخیر! وضع ما با شما فرق میکنه. ما بی سروصدا غذا مونو خوردیم و حالا میریم لالا کنیم. مگه نه ملوسکم؟

آنگاه دستش را دراز می کرد و چانه زنی را که در کنارش نشسته بود می گرفت و با آن صدای تودماغی جنوبی خود زمزمه ای سر می داد که نغمه عاشقانه عجیبی تولید می کرد. زنك هم بانگ بر می داشت که:

- دهه، پیره سگك!... سلام ماكسيم. ديگه بين چقدر دوست دارم كه حاضر شدم با اين پدر پدرسوختهات شام بخورم... پيداتون نيست؟ پس فردا صبح، اول وقت بياخونه... نه جدأ، بات حرف دارم. ساكاربستنی ياميوه‌ای را خوش خوشك با لذت تمام می‌خورد. شانه زنك را می‌بوسید و به شوخی می‌گفت:

- میدونین، جون‌دلا، اگه من مزاحمتونم، پامیشم میرم... بعد هروقت میتونم پیام تو، زنگك بزنین.

آنگاه دست خانم را می‌گرفت و می‌رفت، یاگاه همراه او به گروه پرهباهوی اتاق مجاور می‌پیوست. پدر و پسر دست درگردن يك زن می‌انداختند و دستشان دوريك كمر به هم برمی‌خورد، همدیگر را به كانابه‌ای دعوت می‌کردند، اسراری را كه زنان در گوش آنها گفته بودند بلند بلند برای يكدیگر تعریف می‌کردند. كار صفا و صمیمیت را به آنجا می‌رسانیدند كه با هم توطئه می‌کردند تا زرین مویی یا زیاروی سبزه‌ای را كه یکی از آن دو برمی‌گزید از میان جمع زنان بلند کنند.

در مابیل^۱ مثل كفر ابلیس مشهور بودند. پس از شام بسیار لذیذی دست در دست هم وارد می‌شدند، باغ را دور می‌زدند، به‌زنها سلام می‌گفتند و سر راه خود با هر يك از آنها خوش و بشی می‌کردند، بی آنكه دست از زیر بغل هم بردارند به صدای بلند می‌خندیدند و در گفتگوهای بسیار تند به موقع هوای همدیگر را نگه می‌داشتند. پدر كه در این مورد بسیار قوی بود، با معشوقه‌های پسر به خوبی بحث می‌کرد. گاه سر میزی می‌نشستند و با گروهی از زنان به نوشخواری می‌پرداختند. بعد میز خود را ترك می‌کردند و بار دیگر گشت و گذار را از سر می‌گرفتند. گاه تا نیمه شب آن دو را می‌دیدند كه دوستانه دست در دست همدیگر گذاشته‌اند و در امتداد كوچه باغهای زرد، زیر

1. Mabille

شعله تند چراغ گاز، به تعقیب زیارویان می روند.

وقتی به خانه برمی گشتند، از بیرون، در لباس خود چیزی کی از زناتی که ترك کرده بودند با خود به خانه می آوردند. هنجار مستانه شان، دنباله گفتگوهایی که از دهانشان در می رفت و پاره ای از حرکات جلفشان خانه کوچۀ ریوولی را از بوی مشکوک خوابگاه آکنده می ساخت. تنها همان طرز دست دادن شل و ول پدر با پسر نشان می داد که از کجا برمی گردند. در چنین جوی بود که رنه هوی و هوس و اضطرابهای شهوانی خود را تنفس می کرد. او از آنها می پرسید:

— از کجا میان، ها؟ بوی پیپ و مشک میدین... برو برگرد نداره، همین الان سردردم شروع میشه.

راست می گفت. این بوی عجیب حالش را عمیقاً منقلب می ساخت. آن بو، همان بوی سمج این کانون کم نظیر خانوادگی بود. در این دوره، ماکسیم عاشق شیدای سیلویاریزه شد. ماهها با صحبت این زن حوصله زن پدرش را سربرد. به زودی رنه سرتا پای این زن را کاملاً شناخت. می دانست که روی لبرش خال کبودی هست و چیزی دلربا تر از زانوهای او نیست. شانه هایش دارای ویژگی عجیبی بود؛ فقط شانه چپش چال داشت. ماکسیم شیطنت می کرد و در تمام طول راه از کمالات معشوق خود سخن می گفت. شامگاهی، به هنگام بازگشت از جنگل بولونی، کالسکه های رنه و سیلویا در راه بندانی گیر کردند و در خیابان شانزه لیزه رو بروی هم قرار گرفتند. دوزن با کنجکاوی شدیدی یکدیگر را ورنانداز می کردند. ماکسیم، که بر اثر این وضع بحرانی عرش را سیر می کرد، زیر لب پوزخند می زد. وقتی کالسکه دوباره به حرکت درآمد، چون زن پدر افسرده بود و همچنان سکوت اختیار کرده بود، جوان فکر کرد که زن با او قهر کرده است. منتظر یکی از آن دعوای مادرانه و ملامت های عجیبی بود که هنوز زن

ناشکیباییها و ملالهای خود را با آنها می گذراند. وقتی به میدان کنکور دنا نزدیک شدند، زن دفعتاً از او پرسید:

– زرگر این خانمو می شناسی؟

جوان لبخند زنان پاسخ داد:

– متأسفانه آره! ده هزار فرانک هم بهش بدهکارم... واسه چی

این سؤال میکنی؟

– همین جوری.

بعد، پس از لحظه ای سکوت، گفت:

– دستبند بسیار خوشگلی دستش بود. النگوی دست چپ شو

میگم... دلم می خواست... اونو از نزدیک ببینم.

داشتند به خانه برمی گشتند. زن بیش از این چیزی نگفت ولی

فردای آن روز، وقتی ماکسیم داشت با پدرش از خانه بیرون می رفت،

زن او را به کناری کشید، آهسته، باقیافه ناراحت و لبخندی که پوزش

می خواست، چیزی در گوش او گفت. جوان متعجب می نمود و با

قیافه گرفته ای راهش را کشید و رفت. شبش، دستبند سیلویاریزه را که

زن پدرش استدعا کرده بود نشانش بدهد با خود آورد و گفت:

– اینم اون چیزی که می خواستی تماشا کنی! به خاطر شما،

آدم دزد هم میشه، ماما جون!

رنه که جواهرها با حرص و ولع بررسی می کرد، پرسید:

– ندید که داری بر میداری؟

– فکر نمی کنم... دیروز دستش کرده بود، لابد دیگه امروز

دستش نمیکنه.

در این هنگام، زن رفت کنار پنجره. دستبند را به دستش کرد.

دستش را کمی بالا برد و آهسته می گرداند و باشادی بسیار تکرار می کرد:

- واخ خدا جونم، چقدر خوشگله، چه خوشگله! فقط از دانه‌های
زمردشه که خیلی خوشم نمیاد.

در این موقع ساکار وارد شد. و چون هنوز دست زن بالا و در
نورسپید پنجره بود، مرد باشگفتی گفت:

- ده! دستبند سیلویا اینجا چکار میکنه؟

زن که نمی‌دانست بادستش چه معامله‌ای بکند، بالحنی ناراحت‌تر
از شوهرش گفت:

- مگه شما این جواهر می‌شناسین؟

ناراحتی مرد برطرف شده بود. با انگشت دست، پسرش را
تهدید کرد و آهسته گفت:

- پسرۀ لث! همیشه خدا یه میوهٔ ممنوعه‌ای تو جیش هست!

... یکی از همین روزاس که دست خانمه‌رو بادستبندش برامون بیاره!

ما کسیم با زبونی‌رندانه‌ای پاسخ داد:

- بابا من که نخواستم، رنه خواست اونو ببینه.

ساکار فقط گفت:

- ده!

او نیز به جواهر نگاه کرد و مثل زنش هی می‌گفت:

- خیلی خوشگله، خیلی خوشگله!

بعد راهش را کشید و آسوده رفت. رنه سرما کسیم نق زد که

چرا کارش را بروز داده است. ولی جوان به او اطمینان داد که پدرش

اعتنایی به این کارها ندارد. آنگاه زن النگو را به او پس داد و اضافه

کرد: -

- میری پیش زرگر، عین اینو واسم سفارش میدی، فقط میگی

جای زمرداش یا قوت کبود بذاره!

ساکار نمی‌توانست کسی یا چیزی را مدتی در کنارش نگهدارد

و نخواهد آنرا بفروش برساند یا از آن بهره‌برداری کند. پسرش هنوز بیست ساله نشده بود که وی بهفکرافتاد از او استفاده کند. پسر به این خوشگلی، برادر زاده^۱ یک وزیر، پسر یک سرمایه‌دار بزرگ قاعدتاً می‌بایست سرمایه خوبی محسوب شود. هر چند هنوز خیلی جوان بود، با این همه می‌شد همسروجهیزیه‌ای برای او دست‌وپا کرد. بنابه‌اوضاع مالی خود می‌توانست عروسی را مدتها به تأخیر اندازد یا یکروزه روبه‌راه کند. خوشبختانه زد و کارش گرفت. در شورای نظارتی که او نیز عضو آن بود، مرد خوش‌سیمای کله‌گنده‌ای پیدا کرد به نام آقای دوماروی^۲ که ظرف دوروز رام‌اوشد. آقای دوماروی سابقاً در لوهاور^۳ کارخانه قند داشت و اسمش بونه^۴ بود. پس از آنکه ثروت کلانی به هم زد با دختر جوانی از خانواده اشرف که او نیز ثروتی داشت و دنبال احمق خوش‌تیپی می‌گشت ازدواج کرد. بونه رضایت زنش را جلب کرد، و نام خانوادگی اوراروی خودش گذاشت، و این نخستین ارضای غرورش بود. ولی با این ازدواج، بلندپروازی بزرگتری به سرش زد و در آرزوی آن بود که با کسب مقام سیاسی برجسته‌ای حق نجابت همسرش هلن را به‌وی بپردازد. از آن دوره به بعد، پای روزنامه‌های تازه‌ای سرمایه‌گذاری کرد، آن‌سر نیور^۴ زمینهای درندشتی خرید و با هزار دوز و کلک شناخته شده نامزدی نمایندگی مجلس شورا را به دست آورد. تا آن زمان، بدون آنکه ذره‌ای از صولت خود را از دست بدهد، پی‌درپی شکست خورده بود. او کله‌پوکترین فرد قابل تصور بود. ولی اندام برازنده و چهره سفید و ناصیه اندیشمندانه سیاستمداران بزرگ را داشت. چون به طرز پسندیده و با نگاههای ژرف و آرامش شکوهمند چهره به گفته‌های دیگران گوش می‌داد، ممکن بود عده‌ای گمان کنند که وی با کوشش روحی فوق‌العاده‌ای

1. Mareuil

2. Le Havre

3. Bonnet

4. Nièvre

برای درك حال ديگران و نتیجه‌گیری شایسته در تفکر و تعمق است. مسلماً او به‌چیزی نمی‌اندیشید. ولی قادر بود کسانی را که نمی‌دانستند با مردبزرگی سروکار دارند یا بایك احمق منقلب کند. آقای دوماروی طوری به ساکار چسبید که به کشتی نجات می‌چسبند. او می‌دانست که به‌زودی يك جای‌نامزدی نمایندگی مجلس در نیورخالی می‌شود. باهمه وجودش آرزو داشت که وزیر او را برگزیند. این آخرین تیرترکش او بود. به همین جهت دست و پا بسته تسلیم برادر وزیر شد. ساکار که بوی معامله سودمندی به‌مشامش خورده بود، وی را به ازدواج دخترش لوئیز با پسر خود ماکسیم تشویق کرد. منتظر الوکاله مجیش را گفت، پنداشت که خود اولین کسی بوده که به فکر ازدواج دوجوان افتاده است. خود را بسیار خوشبخت شمرد که با خانواده وزیر و وصلت می‌کند و لوئیز را به جوانی می‌دهد که حتماً آینده بسیار درخشانی دارد.

پدر لوئیز می‌گفت که دخترش يك میلیون جهاز دارد. دختر که بدریخت و زشت و بسیار مهربان بود، محکوم بود که در جوانی از دنیا برود. بیماری سل رفته رفته رنجور و نزارش می‌کرد، شادی عصبی ویژه و ملاحظت نوازشگری به او می‌بخشید. معمولاً دخترکان بیمار زود پیر می‌شوند و پیش از موقع قیافه زنانه می‌گیرند. دخترک صفا و سادگی دلپذیری داشت. چنین می‌نمود که پانزده ساله و درعین بلوغ به دنیا آمده است. وقتی پدرش، این لندهور-تندرست و ابله، نگاهش می‌کرد، نمی‌توانست باور کند که این دختر فرزند او است. مادرش هم زن بلندبالا و نیرومندی بود. ولی درباره آن مرحومه شایعاتی رواج داشت که پژمردگی دخترک، هنجار این غرشمال‌توانگر و زشتی ناهنجار و دلپذیرش را توجیه می‌کرد. می‌گفتند که هلن دوماروی در اوج شرم-آورترین افراطها مرده است. شهوترانی همانند قرچه‌ای نزارش کرده

بود. شوهر متوجه جنون ناپیدای زنش نشد تا او را به دارالمجانین ببرد. لوئیز که در بطن چنین بیماری رشد کرده بود، وقتی به دنیا آمد دچار کمخونی بود، دست و پای کجی داشت، مغزش غلیل و خاطرش از همان آغاز آکنده از زندگی ننگینی بود. گاه به طور مبهمی می‌پنداشت که دورهٔ دیگری فریادش می‌آید، در سایه روشن گنگی صحنه‌های شگفت‌انگیزی می‌دید که در آن عده‌ای زن و مرد یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند و حوادث شهوت‌انگیزی رخ می‌داد که کنجکاوای کودکانه‌اش محو تماشای آن می‌شد. روان مادر بود که در اندرون دختر سخن می‌گفت. کودکی او نیز به این عیب دامن می‌زد. به تدریج که رشد می‌کرد، دیگر چیزی باعث حیرتش نمی‌شد. همه چیز را به یاد می‌آورد. بهتر است بگوییم از همه چیز خبر داشت. با چنان چیره دستی و مهارتی به سوی چیزهای ممنوعه می‌رفت که در زندگی شبیه کسی بود که پس از سفر دور و درازی به خانهٔ خود برمی‌گردد و کافی است که دستش را دراز کند تا آسوده بیارآمد و از کاشانهٔ خود بهره‌مند شود. این دخترک حیرت‌انگیز که غرایز ناسالمش موجب فخر و مباهات خویشانش بود، و علاوه بر این دریدگی ساده‌دلانه و آمیزهٔ زنده‌ای از بیچگی و گستاخی داشت، در این دورهٔ دوم حیات خود که با تجربه‌ها و وحیای زن تمام عیاری با کره می‌زیست کم‌کم مورد پسند ما کسیم افتاد و در نظرش حتی بسیار جالبتر از سیلویا رسید که روحیهٔ رباخواران را داشت، دختر لوازم تحریر فروش شریفی بود و در اصل به طرز زنده‌ای سوداگر بود.

ضمن خنده و شوخی قرار ازدواج گذاشته شد، ولی تصمیم گرفتند که بگذارند «بچه‌ها بزرگ شوند». اکنون دو خانواده در صفای بسیار می‌زیستند. آقای دوماروی کار نمایندگی خود را پیش می‌برد، ساکار هم در کمین طعمه نشسته بود. قرار شد که ما کسیم به عنوان

هدیه عروس حکم انتصاب خود به عضویت دیوان محاسبات را ارائه کند.

در این دوره، دارایی خانواده ساکار به اوج خود رسیده بود، و همانند مشعل بزرگ شادمانی در آسمان پاریس می سوخت و نمایان بود. دمی بود که روده داغ شکار گوشه‌ای از جنگل را با پارس سگان و صدای شلاق شکارچیان و شعله‌های مشعلها پر می‌کند. سرانجام با وقاحت پیروزی، سروصدای فروریختن خانه‌های ویران و هیاهوی ثروتهای بادآورده شش ماهه، حرص و آزه‌های لجام‌گسیخته سیراب می‌شد. اینک شهر چیزی جز سور ثروت و زن نبود. فساد که از بالا سرازیر گشته بود، در جویبارها جاری بود، در حوضها رخ می‌نمود، از آبقشان باغها فرامی‌رفت و به گونه باران ریز و نافذی بر بام‌خانه‌ها فرو می‌ریخت. شب، وقتی از روی پلها می‌گذشتی، چنین می‌نمود که رود سن، زباله شهر را، در دل شهر خواب آلوده، کشان کشان می‌برد: خرده‌ریز خوراکیهایی که از میز فرو افتاده، نوار توری که روی کاناپه‌ها جامانده، گیسوانی که در کالسکه‌ها فراموش گشته یا اسکناسی که از جیب قبای زنی افتاده بود. خلاصه هر آن چیزی که خشونت هوس و ارضای آنی غریزه، پس از خرد کردن و آلودن، در کوچه می‌ریزد. آنگاه، در خواب تب‌آلوده پاریس، و بهتر از جستجوی عطشانک روز روشنش، آدمی جنون و کابوس‌طلایی و شهوت‌انگیز شهری دیوانه‌زر و زن را احساس می‌کرد. و یولونها تا نیمه شب درساز و نوا بود. بعد پنجره‌ها خاموش می‌شد و تیرگی شهر را در بر می‌گرفت. در این هنگام، پاریس چون بستری بود که در آن آخرین شمع را خاموش و آخرین شرم را فراموش کنند. اینک در دل تاریکی چیزی جز زمزمه عشقی جنون‌آمیز و خسته وجود نداشت. و کاخ امپراتور، در کناره رود، دستهای خود را در ظلمت دراز می‌کرد تا سرتاسر شهر را درهماغوشی عظیمی در بر گیرد.

ساکار خانہ مجلل پارک مونسو خود را به تازگی روی زمینی که از شهرداری دزدیده بود بنا کرده بود. در طبقه دوم این کاخ، برای خود دفتر کار باشکوهی از چوب سیاه بلسان و رنگ طلائی ساخته بود. جعبه آینه‌های بلند کتابخانه‌اش انباشته از پرونده بود و کتابی در آن به چشم نمی‌خورد. گاو صندوقش که در دل دیوار فرو رفته بود چون بستر آهنینی گود می‌شد و آنقدر بزرگ بود که معشوقه‌های یک میلیاردی نیز در آن می‌گنجید. دارایی او در این صندوق می‌شکفت و بی‌شمارانه می‌آرمید. دست به خاک می‌زد، طلا می‌شد. وقتی کوچه ریوولی را ترک گفت و به روند زندگی خود دامنه بیشتری بخشید و ریخت و پاش را دوچندان کرد، بادوستان و آشنایان از درآمد کلان خود سخن گفت. چنانکه خود مدعی بود، مشارکتش با آقایان مین‌یون و شاریسه سود سرشاری نصیبش می‌کرد، و معاملانش در روی مستغلات از آن هم سودمندتر بود. اعتبارات تاکستانی هم به گاوشیری همیشگی می‌مانست. منابع ثروت خود را چنان برمی‌شمرد که شنوندگان را منگ می‌کرد و نمی‌گذاشت که از آن سردر آورند. آنگاه صدای تودماغی جنوبی او بیشتر می‌شد. با جمله‌های کوتاه و حرکتهای تند و عصبی دستش فشفشه‌هایی رها می‌کرد که در آن میایونها چون شعله به هوا می‌رفتند و دیرباورترین افراد را بالاخره خیره می‌ساخت. همین حرکات آمیخته به هیاهوی این مرد توانگسر در آوازه خوش‌بیاری او تأثیر بسزایی داشت. در واقع، هیچکس سرهای معین و معلومی در او سراغ نداشت. شرکای گوناگون او، که ضرورتاً از وضع مالی او درقبال خود خبر داشتند، سرچشمه ثروت بیکسران او را به بخت و اقبال کامل او در معاملات دیگر، معاملاتی که خود از آن بیخبر بودند نسبت می‌دادند. او مثل ریگ خرج می‌کرد. صندوقش همچون رودی جاری می‌نمود، ولی سرچشمه‌های این شط زرین هنوز بر کسی آشکار نبود. رفتارش

جنون محض بود و دیوانگی پول. سکه‌های طلا بود که مشت مشت دور ریخته می‌شد. هر شب گاوصندوق را تا آخرین دینار تهی می‌کردند، ولی معلوم نبود که شب چگونه دوباره پرمی‌شود. درست در لحظه‌ای که ساکار ادعا می‌کرد کلیدهای آن را گم کرده است، باز گاوصندوق پول هنگفتی در اختیار آنها می‌گذاشت.

در چنین ثروتی، که هیاهو و طعنان سیلاب زمستانی را داشت، جهیزیه رنه از جا کنده، برده و غرق شده بود. زن جوان که در روزهای نخست بدگمان بود، و می‌خواست ثروتش را خود اداره کند، چندی نگذشت که از داد و ستد خسته شد. بعد هم در کنار شوهرش خود را فقیر و بینوا احساس کرد. رفته رفته در زیر بار قرض خرد شد. ناچار دست نیاز به سوی او دراز کرد و مجبور شد که از وی پول قرض کند و زمام امور خود را به دست او بسپارد. با هر صورت حسابی که می‌رسید، و مرد با لبخندی آن را می‌پرداخت که حکایتگر بزرگواری و گذشت او در برابر ضعفهای بشر بود، زن اندکی بیشتر تسلیم می‌شد، اسناد سپرده‌های خود را به او واگذار می‌کرد، به او اجازه می‌داد که فلان یا بهمان تکه را بفروشد. وقتی آنها آمدند و در کاخ پارك مونسو سکونت کردند، زن تقریباً به کلی از هستی ساقط شده بود. شوهر جای دولت را گرفته بود و مقرری صد هزار فرانک فروش خانه کوچک پینیر را به زنش می‌پرداخت. از سوی دیگر، مرد وادارش کرده بود که باغ سولونی را بفروشد و پول آن را در معامله بزرگی سرمایه‌گذاری کند. شوهرش می‌گفت که این سرمایه‌گذاری عالی است. بنابراین او جز زمینهای شارون چیز دیگری نداشت، برای آنکه عمه الیزابت مهربانش را ناراحت نکند، با سماجت از انتقال آن خودداری می‌کرد. ولی شوهر به کمک همدمست سابق خود لارسونو برای این زمینها نقشه خوبی کشیده بود. البته زن هنوز مدیون و ممنون شوهر بود. اگر او

ثروتش را از چنگش در آورده بود، در عوض پنج، شش برابر درآمد آن را به او می‌داد، بهره سپرده صد هزار فرانکی او به اضافه سود پول باغ سولونی به نه یا ده هزار فرانک هم نمی‌رسید. و این درست به اندازه صورت حساب لباسهای زیر و کفشهای او بود. شوهر پانزده تا بیست برابر این مبلغ ناچیز را نقداً به خود او یا به خاطر او می‌داد. شوهرش حاضر بود هشت روز تلاش کند تا صد فرانک از پول او بدزدد، ولی از زنش شاهانه نگهداری می‌کرد. به همین جهت، همسرش نیز، مثل همه، برای گاو صندوق عظیم شوهرش احترام قائل بود، و هرگز در صدد کشف سرچشمه ناپیدای این شط زرین بر نیامد. شط از برابر زن می‌گذشت و او هر بامداد در آن شنا می‌کرد.

در پارک مونسو بحران جنون بالا گرفته و پیروزی رعد آسا فرا رسیده بود. افراد خانواده ساکار شمار کالسکه‌ها و اسبها را دو برابر کردند، سپاهی از کلفت‌ونو کر به راه انداختند، نیمته‌آبی سیروشلووار خاکستری و جلیقه راه راه زرد و مشکی به تنشان کردند. این رنگها اندکی خشن جلوه می‌کنند، ولی ارباب توانگرشان آن را خود انتخاب کرده بود تا کاملاً جدی جلوه کند. و این از رؤیاهای دیرینه او بود. رنگی از تجمل خود به نمای خانه زدند، و در روزهای مهمانی مفصل، پرده‌ها را گشودند. وزش باد زندگی زمان ما، که درهای طبقه دوم خانه کوچک ریوولی را به هم می‌کوفت، در این خانه به توفان راستینی بدل شده بود که ممکن بود دیوارها را از جا بکند و با خود ببرد. در میان آپارتمانهای شاهانه این خانه، در امتداد طارمیهای طلایی، روی فرشهای گسرنبها، در این کاخ جادویی تازه به دورانه رسیده‌ها، بوی کبابه «مابی» همه جا پراکنده بود. پیچ و تاب کفل زیبا- رویانی که می‌رقصیدند، روحیه سرتاسر زمانه با خنده‌های مستانه و ابلهانه‌اش، با عطش مدام و گرسنگی جاودان خود از خلال آن

می گذشت. اینجاخانهٔ مظنون کامرانیهای مجلسی با کامجوییهای وقیحانه‌ای بود که پنجره‌ها را چهارطاق بازمی کنند تا عابران کوچه را در جریان اسرار خوابگاههای خود قرار دهند. در اینجا زن و شوهر، در برابر دیدگان کلفت و نوکر آزاد می زیستند. آنهاخانه را بین خود تقسیم کرده بودند. مثل این بود که چند صباحی در آن خیمه زده‌اند. انگار نه انگار در خانه خود هستند. گویی پس از سفر پریها و سرسام آوری اینجا وارد مسافرخانهٔ مجهزی شده‌اند، و همین قدر فرصت کرده‌اند که چمدانهای خود را باز کنند تا هر چه زودتر به آغوش کامرانیهای شهر تازه‌ای بشتابند. هر شب موقتاً در آن سکونت می کردند. تنها برای مهمانیهای بزرگ در خانهٔ خود می ماندند. چرا که مدام در پاریس می گشتند. گاه فقط برای يك ساعت به خانه برمی گشتند، همچنانکه مسافران در فاصله دو گردش سری به اتاق مسافرخانهٔ خود می زنند. اینجا رنه احساس دلشورهٔ بیشتری می کرد و عصبی تر شده بود. دامنه‌های ابریشمی اوروی فرشهای ضخیم و درامداد مبلهای دونفره مخصوص گفتگو می لغزید و چون ماری سوت می کشید. از این نقشهای زر نگار ابلهانه‌ای که گرداگرد او را فرا گرفته بود و این سقفهای بلند تو خالی که پس از شبهای جشن و سرور جز خنده‌های جوانان احمق و کلمات قصار پیران طرار چیزی در آن باقی نمی ماند، سخت عصبانی بود. برای پر کردن این شوکت تهی دلش در جستجوی سرگرمی راستینی بود. در همهٔ گوشه و کنار این خانهٔ مجلل، در اتاق پذیرایی کوچک خورشید فامش، در میان گل و گیاه چرب گلخانه، کنجکوی زن به جستجوی بی ثمری می پرداخت. ولی ساکار به آرمان خود دست یافته بود. او از سرمایه داران بزرگی چون آقای توتن لاروش و آقای دولوورانس در خانهٔ خود پذیرایی می کرد. سیاستمداران برجسته‌ای نظیر بارون گورو و هافینر نمایندهٔ مجلس به خانه اورفت و آمد داشتند. حتی برادر وزیرش

دوسه بار لطف کرده و به آنجا آمده بود تا با حضور خود در تحکیم موقعیت او کوشیده باشد. با این همه او نیز مثل زنش دچار اضطرابهای عصبی بود. تشویش او به زنگ خنده اش صدای شگفت انگیز شکستن شیشه را می داد. چنان به دور خود می چرخید، به قدری وحشت زده می نمود که آشنایانش درباره او می گفتند:

«امان از این ساکار شیطان صفت! دیگه زیادی پول در میاره. آخرش دیوونه میشه!»

در سال ۱۸۶۵، در پی خدمت نامعلومی که به شهردار کرده و در فروش زمینی خودش را به جای خانمی جا زده بود، نشان گرفته بود. در حدود همان دوره ورود به خانه پارك مونسو، نوری درزندگی رنه درخشید و اثر فراموش نشدنی ماندگاری در او به جای گذاشت وی از حسرت راهیابی به مجالس رقص کاخ امپراتوری داشت هلاک می شد. ولی تا آن زمان وزیر در برابر استدعاهای زن برادرش ایستادگی کرده بود. سرانجام دارایی برادر را برای همیشه تثبیت شده یافت و تسلیم شد. يك ماه آزرگار رنه خواب و آرام نداشت. تا بالاخره آن شب بزرگ فرا رسید. در کالسکه ای که او را به کاخ توئیلری می برد سراپای زن می لرزید.

لباسی پوشیده بود که از حیث لطف و اصالت يك معجزه شمرده می شد. شبی که بیخوابی به سرش زده بود، او خود این شیوه پوشاک را واقعاً کشف کرده بود. سه کارگرو رمز به خانه اورفتند وزیر نظر خود اوباسش را آماده ساختند. این لباس، پیراهن ساده ای از توری سفید بود، ولی يك دنیا والان کوچک داشت که همه بارشته ظریفی از مخمل سیاه جدا و گلدوزی شده بود. جلیقه اش که از مخمل سیاه بود جلو سینه چهارگوشه باز شده و تا برجستگی پستانها پایین کشیده شده بود، و توری ظریفی گرداگرد آن را فرا گرفته بود که يك انگشت هم بلندی

نداشت. نه گلی برسینه و نه نواری برموی. در دستش انگوهایی بود که کمترین کنده کاری و نقشی در آن دیده نمی شد. نیم تاج ظریفی از طلا روی سرش بود که گفتمی هاله ای است به دور صورتش.

وقتی وارد سالنهای کاخ شد و شوهر رهایش کرد تا نزد بارون گور و بشتابد، رنه دست و پایی خود را گم کرد. ولی آینه هایی که وی خود را در آن چون طاووس مست می دید، به زودی آرامش ساختند. داشت با هوای گرم، همهمه مهمانان، موج جامه های مشکی مردان و شانه های سفید بانوان خو می گرفت که امپراتور ظاهر شد. تیمسار چاق و خپلی زیر بازوی او را گرفته بود و چنان نفس نفس می زد که گویی هنوز ناهارش را هضم نکرده است. امپراتور آرام و آهسته از میان تالار می گذشت. شانه ها در دو ردیف صف بستند. جامه های مشکی به طور ناخود آگاه، و با حالتی نه چندان پیدا، یک قدم پس رفتند. رنه دید که به انتهای صف شانه ها، کنار در تالار دوم، همان که امپراتور با گامهای سنگین و لرزان به آن نزدیک می شد، هل داده شده است. به این ترتیب، رنه توانست او را ببیند که از دری به طرف در دیگر و به سوی وی می آید.

حضرت والا لباس رسمی به تن داشت. شال قرمز و یراق بزرگی به طور مورب سینه اش را می پوشاند. رنه بار دیگر دستخوش هیجان شده بود و خوب نمی دید. به نظرش می رسید که لکه خونینی سرتاسر سینه حضرت والا را پوشانده است. امپراتور را حقیر و پاهایش را بیش از اندازه کوتاه و کمرش را لرزان دید. ولی خود او از شادی عرش راسیر می کرد و حضرت والا را با آن چهره رنگ باخته، پلکهای سنگین و پف کرده ای که روی چشم مرده اش فرو می افتاد زیبامی یافت. دهانش در زیر سیل او بدون حالت گشوده می شد. در تمام صورت محوش فقط بینی او بود که برجسته و استخوانی می ماند.

امپراتور و تیمسار پیر با گامهای شمرده همچنان پیش می‌رفتند. ظاهراً هوای همدیگر را داشتند. هر دو سست و بی‌رمق بودند. لبخند گنگی روی لبشان نقش بسته بود. به بانوان که در حال تعظیم بودند می‌نگریستند. تیر نگاهشان که به‌چپ و راست انداخته می‌شد، از چاک گریبان بانوان فرو می‌لغزید. تیمسار سرش را خم می‌کرد، کلمه‌ای به حضرت‌والا می‌گفت، شاد و دوستانه به دستش فشاری می‌داد. امپراتور که پاهایش سست و نگاهش آشفته و چهره‌اش گرفته‌تر از همیشه بود با همان هنجار سست و وارفته خود همچنان نزدیک می‌شد.

به وسط تالار که رسیدند، رنه احساس کرد نگاه آن‌دو به‌چهره او خیره‌گشته است. تیمسار با نگاههای شگفت‌زده به او می‌نگریست. ولی امپراتور پلکهای خود را تا اندازه‌ای بالا برده بود و در تردید وارفته چشمان آشفته‌اش فروغ حنایی رنگی می‌درخشید. رنه خودش را باخت، سرش را پایین انداخت، تعظیم کرد و جز گلکهای درشت قالی چیزی ندید. اما سایه آن‌دو را تعقیب می‌کرد. فهمید که چند ثانیه‌ای در برابر او ایستادند. پنداشت که صدای امپراتور را می‌شنود. این خیالباف دودل به او که در میان دامن موسلین راه‌راه مخملش فرو رفته بود می‌نگریست و زمزمه می‌کرد:

- ببین تیمسار، گل‌یه که باس چید! می‌خک مرموزیه که خالهای سفید و سیاه داره.

تیمسار نیز با لحن خشن‌تری پاسخ داد:

- حضرت‌والا: این می‌خک چون می‌ده واسه جاگلی یقه ما!

رنه سرش را بلند کرد. نور زندگی او ناپدید شده بود. موجی از جمعیت تمامت پهنای در را پر کرد. از آن شب به بعد، بارها به این کاخ برگشت. حتی این افتخار را به دست آورد که حضرت‌والا به صدای بلند او را مورد تفقد قرارداد و اندکی هم دوستش شد. اما همیشه

گامهای شمرده و سنگین حضرت والا را درمیانه تالار، بین دو ردیف
شانه، به خاطر داشت. و هر بار که بر اثر دارایی روزافزون شوهرش
شادی تازه‌ای به او دست می‌داد، امپراتور را به یاد می‌آورد که به سرهای
خم گشته مسلط است و به سوی او می‌آید و او را به میخکی تشبیه می-
کند و تیمسار پیر به او توصیه می‌کند که آن را به جاگلی یقۀ خود بزند:
در گوش رنه، این سخن زیباترین نغمۀ زندگی او بود.

۴

ماکمسیم ولوئیزروی مبل دونفره سالن کوچک گل اشرفی نشسته بودند و می خندیدند. میل روشن و سوزانی که در میان بوهای آشویگر گلخانه به دل رنه راه یافته بود ظاهراً همچون کابوسی که از آن چیزی جز لرزه خفیفی باقی نمی ماند ناپدید گشته بود. طعم تلخ نانگن تمام شب روی لب زن جوان مانده بود. با احساس سوزش این برگ لعنتی به نظرش می رسید که لب داغی روی لبش گذاشته می شود و شعله عشق سوزانی به جانش می ریزد. پس از آن لب از روی لبش برداشته می شد و رؤیای اودرامواج ظلمت بیکرانی که به جانش فرومی ریخت غرق می گردید.

صبح آن روز کمی خوابید. وقتی بیدار شد پنداشت که بیمار شده است. دستور داد که پرده ها را بکشند. به پزشک خود گفت که حالت تهوع و سردرد دارد. دو روز از بیرون رفتن به کلی خودداری کرد. و چون ادعا می کرد که دوروبرش زیاد شلوغ شده است، در اتاق خود را به روی همه بست. ماکسیم آمد و هرچه به

درزد، کسی آن را باز نکرد. جوان برای آنکه در آپارتمان خود آزادتر زندگی کند در این خانه نمی‌خواید. البته او زندگی خانه به‌دوشی شگفت‌انگیزی در پیش گرفته و در خانه‌های نوساز پدرش سکونت می‌کرد، هر طبقه‌ای را که می‌پسندید برمی‌گزید، هر ماه بارکشی می‌کرد، غالباً از روی هوس، گاه نیز برای آنکه جای خود را به مستأجران تازه بدهد. شب را با رفیقه‌ای در خانه‌های نوساز می‌گذرانید. چون از هوسهای زن پدرش خبر داشت، به دلسوزی شدیدی تظاهر می‌کرد، و فقط برای آنکه اذیتش کند روزی چهار بار با قیافه ناراحت می‌رفت و حالش را می‌پرسید. روز سوم، رنه را با چهره گلگون و لب خندان و قیافه آرام و استراحت کرده در سالن کوچک دید. جوان ضمن اشاره به مصاحبت طولانی رنه با خدمتکارش از او پرسید:

— خوب، با سلسلست حسابی خوش گذشت؟

او در جواب گفت:

— آره، دختر نازنینی‌یه. دستاش همیشه مته یخه. وقتی دست شو

میداشت روپیشونیم، سرب‌بچاره‌مو یه خرده آروم می‌کرد.

ما کسیم گفت:

— پس این زن دوا است! آگه یه روزی بدبختی گریبانمو گرفت و

عاشق شدم، اونو بم قرض میدی دیگه، نه؟ میخوام دوتا دستاشو بذاره

رو دلم!

گل گفتند و گل شفتند و گسردش همیشگی خود را در جنگل

بولونی از سر گرفتند. پانزده روزی گذشت. رنه با عطش بیشتری به

مهمانی و مجلس رقص می‌رفت. چنین می‌نمود که مغزش یکبار دیگر

تکان خورده است. دیگر از ملال و خستگی و بی‌حوصلگی نمی‌نالید.

ولی چنین می‌نمود که در نهان مرتکب خطایی شده است. از آن سخنی

نمی‌گفت. ولی با تحقیر آشکارتر نسبت به خود و انحراف گستاخانه‌تر

در هوسبازیه‌های مجالس آن را بروز می‌داد. يك شب برای ما کسیم اعتراف کرد که سخت مشتاق است به مجلس رقصی برود که بلانش-مولر، هنرپیشه معروف، به افتخاریانوان برجسته تماشاخانه‌ها و روسپیان زیبارو به پا می‌کرد. این اعتراف جوان را نیز، که تعصب زیادی هم نداشت، غافلگیر کرد و باعث حیرت او شد. تصمیم گرفت که زن پدرش را به راه راست هدایت کند:

- واقعا! جات اونجا نیس! آخه چیز خوشمزه و جالبی هم اونجا نمی‌بینی. وانگهی، میدونی اگه تورو یجا بیارن چه جنجالی به پا میشه؟

رنه در برابر همه این دلایل درست، کف دستهایش را به نشانه استدعا روی هم گذاشت و لبخند زنان از او خواش کرد:

- بین ما کسیم جون، به لطفی بکن، من اینوازت میخوام. به شل سیاه بالماسکه میپوشم که تمام سر و صورتمو میپوشونه. فقط از توتالار رد میشیم!

ما کسیم که همیشه سر آخر تسلیم اومی شد و همین که زن پدرش کمی از او خواش می کرد حاضر بود او را به هر جنده‌خانه‌ای ببرد، سرانجام پذیرفت که او را به مجلس رقص بلانش مولر ببرد. به محض اینکه ما کسیم رضایت داد، رنه، مثل بچه‌ای که به تفریح غیرمنتظره‌ای می‌برندش، از شادای دست زد و گفت:

- آخ! چقدر تو خوبی! همین فردا است دیگه، ته؟ صبح زود بیا دنبال من. میخوام ورود این خانمارو هم ببینم. اسماشونو بم بگو تا حسابی کیف کنیم!

زن فکری کرد و سپس افزود:

- ولی نه، نیا. بایه درشکه کرایه تو بولووار مالزرب منتظرم

باش. من ازتوباغ میام.

این هوس هم فلذل و نمکی بود که به آن هوس دیگرش می زد. فقط می خواست که نهایت ظرافت را در کامرانی به کار بزد. چون اگر نیمه شب، از دروازه خانه هم بیرون می رفت، شوهرش حتی سرش را از پنجره بیرون نمی کرد که ببیند او به کجا می رود.

فردای آن روز، به سلسه سفارش کرد که منتظرش بیدار بماند. بعد با ترس و لرز از میان ظلمت اتبوه پارك مونسو عبور کرد. ساكلر از روابط صمیمانه خود باشهرداری استفاده کرده و كلید يك در كوچك پارك را گرفته بود. رنه هم گفته بود که يك كلید هم به او بدهند. چیزی نمانده بود که گم شود. درشکه را فقط از روی دوشعله زرد چراغهایش پیدا کرد. در آن دوره، بولوار مالزرب که تازه به پایان رسیده بود، شبها هنوز سوت و کور بود. زن جوان آهسته به داخل درشکه پرید. تب و تابی داشت. دلش به طرز دلپذیری می تپید. گویی به دیدار معشوق خود می رود. ماکسیم در يك گوشه درشکه چرت می زد و فیلسوفانه سیگار برگ می کشید. خواست سیگارش را دور بیندازد که زن جلو گیری کرد. وقتی می خواست دست او را بگیرد و مانع این کار شود، دستش در تاریکی درست به وسط صورت جوان خورد. این کار باعث خنده و تفریح هر دو شد. زن گفت:

— گفتم بهت که از بوی سیگار خوشم میاد. سیگار تو نگهدار. وانگهی امشب میخوایم عشق کنیم. من هم مردم.

چراغهای بولوار هنوز روشن نشده بود. وقتی درشکه به سوی خیابان مادلن سرازیر می شد، داخل درشکه به قدری تاریک بود که آن دو همدیگر را نمی دیدند. گاهگاهی که جوان سیگارش را به لبش می گذاشت نقطه آتیشینی ظلمت اتبوه را سوراخ می کرد. این نقطه سرخ نظر رنه را جلب کرده بود. ماکسیم، که موج شنل ساتن سیاه نصف هیکلش را پوشانده و داخل درشکه را پر کرده بود، با قیافه پکر به

کشیدن سیگار خود در سکوت ادامه می‌داد. حقیقت این بود که هوس بیجای زن پدرش مانع شده بود او در پی گروهی از خانمها به کافه انگلیسی برود. می‌خواستند مجلس رقص بلانش موئر را از این کافه آغاز و به همان جا ختمش کنند. این بود که گرفته و عبوس بود. رنه حالت قهری او را در تاریکی تشخیص داد و از او پرسید:

- ناراحتی؟

او جواب داد:

- نه، سردمه!

- دهه! من دارم از گرما گر میگیرم. به نظر سن هوا خفه کننده است... به گوشه داسن مو بذار روزانوهات!

جوان با اوقات تلخی آهسته گفت:

- داسن تو؟ دامنت حتی چشامو پوشونده!

ولی این حرف باعث خنده خود او شد، و رفته رفته او را از بکری در آورد. زن هراس خود در پارک مونسورا برای او شرح داد. بعد یکی دیگر از هوسهای خود را برای او اعتراف کرد. دلش می-خواست که شب با قایق روی دریاچه کوچک پارک گردش کند. او همیشه از پنجره خانه خود این قایق را می‌دید که در کنار کوچه باغی به گل نشسته است. جوان احساس کرد که لحن گفتار زن محزون شده است. درشکه همچنان می‌رفت. راه هنوز در تیرگی فرورفته بود. آندو، برای آنکه در میان سرو صدای چرخهای درشکه حرف همدیگر را بشنوند، به سوی یکدیگر خم می‌شدند، دستشان به تن هم می‌خورد، گاه وقتی زیاد به هم نزدیک می‌شدند، دم گرم یکدیگر را احساس می-کردند. سیگار برگ ماکسیم به فاصله‌های مساوی روشنی بیشتری می‌یافت، لکه سرخی روی تاریکی می‌زد و فروغ گلگون رنگ باخته‌ای به چهره رنه می‌تابید. وقتی زن در زیر این فروغ گذرنده دیده می‌شد،

دلربا می نمود، به حدی که جوان تحت تأثیر آن قرار گرفت و گفت:
- واخ، واخ، چسی شده؟ امشب خیلی خوشگل شدی مامان
جون... نیگاش کن تورو خدا!

سیگارش را به او نزدیک کرد. با شتاب چندپک به آن زد. رنه،
در همان کنج درشکه خود را با نور گرم و تپنده‌ای روشن دید. کلاه
شنش را کمی بالا زده بود. سر برهنه‌اش، که با قطره‌های جعدریزی
پوشیده و با نوار آبی ساده‌ای آراسته شده بود، روی پیراهن بزرگ
ساتن سیاه که گردنش را می پوشاند، به سرپس‌بچه‌ای می مانست. به نظرش
خیلی خوشمزه آمد که این طور در زیرروشنایی سیگاری نگاهش کنند
و او را بستایند. ریزریزی خندید و به عقب خم می شد. جوان هم بالحن
جدی آمیخته به هرل می افزود:

- واقعا! آگه بخوام تورو صحیح و سالم به بابام برگردونم،
امشب باس حسابی ازت مواظبت کنم.

در این هنگام، درشکه میدان مادلی را دور زد و بولوار را در
پیش گرفت. اینجا داخل درشکه پراز نور موج و بازتاب روشنایی
مغازه‌هایی شد که جعبه آینه‌شان گفنی شعله‌ور است. بلانش مولردر چند
قدمی آنجا، دریکی ازخانه‌های نوسازی سکونت داشت که روی تپه-
های کوچک باس دورانپارا ساخته بودند. هنوز چندکالسه که بیشتر دم‌در
نبود. ساعت درحدود ده بود. ماکسیم عقیده داشت که بولوار را دور
بزنند و یک ساعتی صبرکنند. ولی رنه، که کنجکاری‌اش شدیدتر شده
بود، صاف و پوست کنده گفت اگر او همراهش نیاید خودش تنها می-
رود. جوان دنبال او بهراه افتاد و خوشحال شد که در داخل خانه بیشتر
از آن جمعیت بود که وی حدس می زد. رنه صورتکش را به چهره
زده بود. به ماکسیم که زیر بغلش را گرفته بود آهسته فرمان می داد.

جوان چیزی نمی گفت. رام او بود و فرمان می برد. در همه اتاقها سرک کشید، گوشه پرده های دولا بچه ها را پس زد، میز و صندلیها را دقیقاً بررسی کرد، و اگر نمی ترسید که او را ببینند، کسوها را نیز می کشود و در آنها به جستجو می پرداخت. آپارتمان که بسیار مجهز بود گوشه هایی داشت که کولی وار بود و روح هنرپیشه در آنها جلوه گری می نمود. خصوصاً در چنین جاهایی بود که پره های گلگون بینی رنه می لرزید. زن همراه خود را مجبور می کرد که آهسته قدم بردارد تا چیزی از اشیاء یا بوی آنها را از دست ندهند. خصوصاً در اتاق آرایش محو تماشا شد. بلانش مولر خودش درهای آن را کاملاً باز گذاشته بود. وقتی او مهمانی داشت، حتی اتاق خوابش را نیز در اختیار همانان خود می گذاشت. اینجا، تختخواب را به کناری می زدند تا میز قمار دایر کنند. ولی از اتاق آرایش خوشش نیامد. به نظرش بسیار عادی و حتی اندکی کثیف رسید. فرمش پر از سوختگیهای کوچک و گردته سیگار بود. پوشش حریر آبی دیوار پوشیده از لکه های روغن صورت و کف صابون بود. سپس، وقتی اتاقها را حسابی مورد بازرسی قرارداد و کمترین جزئیات خانه را به خاطر سپرد تا بعد برای دوستانش نقل کند، به شناسایی اشخاص پرداخت. مردها را می شناخت. بیشترشان همان سرمایه داران، همان سیاستمداران و همان جوانان خوشگذرانی بودند که به همانی پنجشنبه او نیز می آمدند. گاه وقتی در برابر گروهی از مشکی پوشان خندان قرار می گرفت، احساس می کرد که در اتاق پذیرایی خانه خودش است. چرا که شب پیش، در خانه خود او، هنگام گفتگو با مارکیز دسپانه یا خانم هافینر زرین مو نیز همین لبخند را به لب داشتند. وقتی به زنها نگاه می کرد، توهم به کلی رفع نمی شد. لر دورین بی در لباس زرد خود عین سوزان هافینر بود. بلانش مولر هم مثل آدلین دسپانه پیراهن سفیدی به تن داشت که تا وسط پشتش باز بود. بالاخره ماکسیم خسته شد و عذر

خواست. رته حاضر شد با او روی يك مبل گفتگوی دو نفره بنشیند. لحظه‌ای همانجا ماندند. جوان دهن دره می‌کرد. زن هم نام این خانمها را از او می‌پرسید، با نگاه خود لختشان می‌کرد و توری دوردامشان را اندازه می‌گرفت. ما کسیم وقتی او را غرق در بررسیهای جدی دید، درپی دعوت لردورین‌بی که به اشاره دست او را فرامی‌خواند ازپیش رنه رفت. هنرپیشه درمورد خانمی که جوان زیر بغلش را گرفته بود با او به شوخی پرداخت و سر به سرش گذاشت. سپس از وی قول گرفت که در حدود ساعت يك به کافه انگلیسی برود و به آنها پیوندد. وقتی جوان دوباره به سوی رنه بر می‌گشت، لر به صدای بلند خطاب به جوان گفت:

– باباتم میاد.

گروهی از زنها که دوروبر رنه ایستاده بودند هر هر می‌خندیدند. آقای دوسافره نیز از جای خالی ما کسیم استفاده کرد و کنار رنه نشست و حرفهای عاشقانه گاریچی‌ها را در گوش زن زمزمه می‌کرد. بعد، آقای دوسافره وزنها و تمام جمعیت هر هر زدند زیر خنده و چنان سرو- صدایی به پا کردند که رنه دید گوشش دارد کرمی شود. حال او نیز دهن دره می‌کرد. بنابراین از جا برخاست و به همراه خود گفت:

– بریم پی کارمون. اینا دیگه زیادی خرن!

موقعی که داشتند از خانه بیرون می‌رفتند، آقای دوموسی وارد شد. از دیدار ما کسیم شاد به نظر می‌رسید، و بدون توجه به زن صورتک زده همراه او، با قیافه عاشقان سینه چاک زمزمه کنان گفت: – آخ، دوست عزیز، این زن آخرش منو میکشه. میدونم که حالش بهتره، ولی باز درخونه شو به روم بسته. حتماً بهش بگو که منو گریان دیدی!

ما کسیم بالبخند مرموزی جواب داد:

— خیانتون راحت باشه، امرتون اجرا میشه!

سپس روی پله‌ها گفت:

— خب مامان جون، دلت به حال این بندهٔ خدا سوخته یاته؟
زن جوابی نداد و شانها را بالا انداخت. وقتی به پایین رسیدند،
در پیاده‌رو، رنه پیش از سوار شدن به درشکه‌ای که منتظرشان مانده بود
لحظه‌ای درنگ کرد و با قیافه مرددی به سوی خیابان مادلن و طرف
بولوار ایتالیایی‌ها نگاهی انداخت. ساعت هنوز یازده و نیم هم نشده
بود. خیابان هنوز از جمعیت موج می‌زد. رنه پشیمان شد و آهسته گفت:
— پس برگردیم به خونه.

ماکسیم در جواب گفت:

— نمیخوای قبلاً با درشکه تو بولوارها به دوری بزیم؟

زن پذیرفت. عیش کنجکاو زناهاش منغص شده بود. ناراحت
بود که به این ترتیب، با توهمی کمتر و آغاز سردرد به خانه برمی‌گردد.
مدتها تصور کرده بود که مجالس رقص هنرپیشگان بسیار جالب است.
همچنان که گاهی در نخستین روزهای آبان اتفاق می‌افتد، گفتی
بهار برگشته است. هوای شب به گرمی هوای اردیبهشت بود. نسیم
جانبخشی می‌وزید و نشاط تازه‌ای به فضا می‌دمید. رنه سرش را به در
درشکه تکیه داده بود و به‌صاف بی‌پایان مردم و کافه‌ها و رستورانهایی
می‌نگریست که از برابر او می‌گریختند. او قیافهٔ بسیار اندیشناک و
شوریده‌ای گرفته بود. غرق در بحر آرزوهای گنگی بود که ذهن زنان
را آکنده می‌سازد. این پیاده روی عریضی که با پیراهن روسپیان جارو
می‌شد و از تصادم پاشنهٔ چکمه‌مردان با آن زنگ آشنایی برمی‌خاست،
آسفالت خاکستری رنگی که به پندار او کامرانها و کامجوییهای آسانی
از روی آن می‌گذشتند هوسهای خفته او را بیدار می‌کردند و نقش مجلس
احمقانه‌ای را که از آن درآمده بود از لوح ضمیرش می‌زدودند تا

لذتهای دلچسب‌تری را بدو بنمایانند. در کنار پنجرهٔ رستوران بره‌بان^۱، روی پرده‌های سفید سایه‌هایی از زنان را دید. ماکسیم نیز داستان بسیار زنده‌ای برای او تعریف کرد. شوهر بخت برگشته‌ای به همین ترتیب سایهٔ زنش را ضمن ارتکاب جرم در کنار سایه معشوقش روی پرده‌ای دیده بود.

رنه چندان به حرف او گوش نمی‌داد. جوان به خنده افتاد و بالاخره دست او را گرفت و رفته‌رفته با صحبت از آقای دوموسی بیچاره سر به سر او گذاشت.

وقتی دوباره برگشتند و از جلو بره‌بان می‌گذشتند، ناگهان رنه گفت:
- میدونی که آقای دوسافره امشب ازم دعوت کرد که باش شام بخورم؟

جوان خنده کنان گفت:

- ای وای! اگه قبول کنی، از غذای خودت هم افتادی. سافره از غذا چیزی سرش نمیشه. حیوونکی هنوز تو سالاد خرچنگک مونده.
- نه بابا از صدف و کبک سرد حرف می‌زد. ولی منو تو صدا می‌زد و این کارش ناراحتم کرد.

ساکت ماند و بار دیگر به بولوار نگاه کرد و پس از سکوت با لحن آندوه‌گینی افزود:

- چیزی که ناراحت کننده است اینه که سخت گشمنه!

جوان به صدای بلند گفت:

- چی؟ گشتنه؟ خیلی ساده است، میریم شام می‌خوریم...
میخوای؟

او این جمله را آرام گفت. ولی رنه ابتدا پیشنهاد او را رد کرد و گفت که سلسلست در خانه برای او شامی تهیه دیده است. در این موقع،

چون جوان نمیخواست به کافه انگلیسی برود، دستور داد درشکه را نبش کوچه لوپلتیه^۱، جلو کافه رستوران ریش^۲ نگهدارند. حتی از درشکه هم پایین رفته بود. و چون زن پدرش هنوز دو دل بود، وی خطاب به او گفت:

— خلاصه اگر می ترسی که آبرو تو به خطر بندازم بگو... من میرم

پهلوی درشکه چی می نشینم و تورو می برم تحویل شوهرت میدم.

زن لبخند زد. عین پرنده ای که می ترسد پایش را خیس کند از درشکه پایین آمد. خوش و خندان بود. پیاده روی زیرپایش پاشنه هایش را داغ می کرد. در سطح پوست تن، لرزه دلنشینی از بیم و هوس برآورده براندام او افتاد. از لحظه ای که درشکه راه می رفت، او در حسرت پریدن به روی پیاده روی می سوخت. با گامهای شمرده و نهانی از آن عبور کرد. گفتی از بیم دیده شدن لذت بیشتری می برد. گریز او از خانه رفته رفته به ماجرای مبدل می شد. مسلماً از رد دعوت دور از نزاکت آقای دو سفره تأسف نمی خورد. ولی اگر ما کسیم به چاره جویی برنجاسته بود و از میوه ممنوعه به او نمی چشاند سخت پکر و گرفته و ناراحت به خانه برمی گشت. جوان از پلکان چابک بالا رفت. گویی در خانه خویش است. زن نیز اندکی نفس زنان از پی او رفت. بوی لطیف خوراک ماهی تازه و گوشت شکار در فضا پراکنده بود. فرش که با میله های مسی به پله ها چسبیده بود بوی گرد و غبار می داد. این بوبه هیجان او می افزود. وقتی به نیم طبقه رسیدند به پیشخدمت متینی برخوردند که خودش را به دیوار چسباند تا آن دوراحت بگذرند. ما کسیم به او گفت:

— شارل، شما به مون غذا بدین، باشه؟ سالن سفیدو می خوایم.

شارل تعظیمی کرد، چند پله ای بالا رفت، در اتاقی را گشود. شعله چراغ گاز پایین کشیده شده بود. رنه احساس کرد که داخل سایه

1. Le Pelletier 2. Riche

روشن جای مظنون و دلپذیری شده است.

سر و صدای پیوسته گردش چرخها از خلال پنجره باز وارد می‌شد. بر اثر بازتاب روشنایی کافه پایین، سایه‌های دوندۀ ابران روی سقف می‌گذشت. ولی پیشخدمت با فشار انگشت شست خود شعله چراغ گاز را بالا برد و سایه‌های سقف ناپدید شدند. اتاق آکنده از نور تندی شد که درست بر سرزن فروریخت. کلاه شنلش را قبلا پس زده بود. جعد ریزمویش در داخل درشکه اندکی ژولیده شده بود. ولی نوار آبی سر جای خود مانده بود. او از طرز نگاه شارل دست و پای خود را گم کرد و به قدم زدن پرداخت. پیشخدمت طوری مژه می‌زد و پلکهایش را به نحوی به هم نزدیک می‌کرد تا زن را بهتر ببیند که آشکارا می‌گفت: «از اون تیکه‌هایی به که هنوز نمی‌شناسم.» بعد به صدای بلند پرسید:

- آقا چی میل می‌فرمایند؟

ماکسیم به سوی رنه برگشت و گفت:

- همون شام آقای دوسافره دیگه، نه؟ صدف و کبک...

شارل وقتی دید که جوان لبخند می‌زند، در نهایت ادب از او

پیروی کرد و آهسته گفت:

- پس همون شام چهارشنبه، بله؟

ماکسیم تکرار کرد:

- همون شام چهارشنبه...

بعد به یادش آمد و گفت:

- آره دیگه، فرق نمی‌کنه، همون شام چهارشنبه رو برامون بیار.

وقتی پیشخدمت از اتاق بیرون رفت، رنه عینک دستی خود را

برداشت و با کنجکاوای تمام دور سالن کوچک گشت. اتاقی بود چهار

گوشه، سفید و طلایی که با زیبایی و ظرافت اتاق پذیرش خانمها

مبلمان شده بود. در آن، علاوه بر میز و صندلی، میز زینتی کوتاهی وجود داشت که وقتی بشقابها را از روی میز غذا برمی داشتند روی آن می گذاشتند. کاناپهٔ پهنی آنجا بود که در واقع يك بستر واقعی شمرده می شد و بین بخاری دیواری و پنجره گذاشته بودند. يك ساعت دیواری آونگی و دو شمعدان به سبک دورهٔ لویی شانزدهم بالای بخاری دیواری مرمر سفید قرار داشت. ولی شکفت انگیزترین زیور اتاق آینهٔ آن بود. آینهٔ سنگی زیبایی بود که خانمها آن را با الماس خود از نامها و تاریخها و شعرهای ناقص و به هم ریخته و اندیشه های حیرت انگیز و اعترافات شکفت انگیز پوشانده بودند. رنه احساس کرد که به کثافت نگاه می کند. به همین جهت خجالت کشید و از ادامهٔ ارضای کنجکاری خود چشم پوشید. نگاهی به کاناپه انداخت و دستخوش آشفتگی دیگری شد. برای آنکه رفتار عادی خود را بازیابد، مشغول نگاه کردن سقف و جار مسی زرین و پنج شاخه شد. ولی آشفتگی خاصی که او احساس می کرد دلپذیر بود. در مدتی که سرش را بلند کرده بود تا با قیافهٔ جدی و عینک به دست ظاهر آگیلوی اتاق را مورد بررسی قرار دهد از تماشای اثاثیهٔ مشکوکی که گرداگرد خود می دید عمیقاً لذت می برد. به رغم خطهای خرچنگگ قورباغه آینه و اشعار مستهجنش، بارها از شفافیتش برای درست کردن گیسوهای مصنوعی فراوانی استفاده شده بود. او روی همین کاناپه ای که با پهنای خود ناراحتش می کرد، روی این میز یا حتی این فرش بوی همان پلکان، بوی مبهم غبار نافذ و قدسی را باز می یافت.

بعد، وقتی سرانجام ناچار شد سرش را پایین بیاورد، از ماکسیم

پرسید:

– حالا این قضیهٔ شام چهارشنبه چیه؟

جوان در پاسخ گفت:

- هیچ‌چی، شرطیه که یکی ازدوستان بهم باخته.

هرجای دیگر بود، بیدرنگگ به‌زن می‌گفت که روز چهارشنبه با خانمی درخیابان آشنا شده و شام را با او صرف کرده است. ولی از وقتی که وارد این اتاق شده بود، به‌طور غریزی او را به‌چشم زنی می‌نگریست که باید مورد پسندش واقع می‌شد و حسادتش را در نظر بگیرد. البته زن جوان هم اصراری نکرد. اورفت و به‌طارمی پنجره تکیه داد، جوان هم آمد و در کنارش ایستاد. پشت سر آنها، شارل با سرو- صدای بشقابها و کارد و چنگال نقره‌هی وارد اتاق می‌شد و بیرون می‌رفت. ساعت هنوز دوازده نشده بود. پایین رستوران، در خیابان، پاریس می‌غرید، و پیش از آنکه به‌بستر برود، روز داغش را تمدید می‌کرد. ردیف درختان، باخط مبهم خود، سبیدی پیاده‌روها و سیاهی گنگگ خیابان را، که بستر چرخها و چراغهای گذرنده کالسکه‌ها و درشکه‌ها بود، از هم جدا می‌ساخت. دردوسوی این خط تیره، دکه‌های روزنامه فروشان، فاصله به‌فاصله، همانند فانوس معابر، بلند و به‌طرز عجیبی رنگارنگ، که برای چراغانی عظیمی روی خاک چیده باشند، روشن بود. ولسی درچنین ساعتی، روشنایی کاسته آنها در کنار نور تند بساط مغازه‌ها محو می‌شد. پنجره هیچ‌خانه‌ای هنوز بسته نشده بود. پیاده‌روها، در زیر باران اشعه‌ای که باغبان زرین و نور داغ و تابان نیم‌روزی روشنشان می‌ساخت، بدون هیچ سایه‌ای امتداد می‌یافت. ما کسیم کافه انگلیسی را، که از پنجره اش نور می‌تراوید، در مقابل خود به‌رنه نشان داد. البته شاخه‌های بلند درختان اندکی مزاحم بود و نمی‌گذاشت آنها خانه‌ها و پیاده‌روی روبرو را ببینند. سرشان را خم کردند و به‌زیر پای خود نگریستند. مردم مدام می‌رفتند و می‌آمدند. گردش کنندگان دسته دسته می‌گذشتند. روسپیان دوسه‌دو، دامن‌کشان، می‌رفتند، و گاهگاهی با حرکتی حاکی از ضعف و سستی دامن خود را

بالامی کشیدند و لبخند زنان نگاه خسته‌ای به پیرامون خود می‌انداختند. زیر همان پنجره‌شان کافه ریش میزهای خود را زیر آفتاب چلچراغهای خود، که نورشان تا میانه خیابان را روشن می‌ساخت، چیده بود. خصوصاً در مرکز این کانون گرم بود که چهره‌های رنگ باخته و خنده‌های محو عابران را می‌دیدند. زنان و مردان دور میزهای کوچک و گرد به هم آمیخته بودند و می‌نوشیدند. بانوان پیراهنهایی بارنگهای تند به تن داشتند و گیسوان خود را به پشت گردن رها ساخته بودند، روی صندلی خود می‌جنبیدند و بلند بلند حرف می‌زدند، ولی هیاهوی شهر مانع شنیدن گفته‌های آنان می‌شد. خصوصاً یکی از این زنان نظر رنه را جلب کرد. وی روی میزی تنها نشسته بود و دامن آبی سیر به تن داشت. لیوان آبجورا جرعه جرعه می‌نوشید، سرش را تا اندازه‌ای به عقب خم کرده و دستهایش را روی شکمش گذاشته بود، حالت انتظار سنگین و پذیرفته‌ای داشت. زنانی که قدم می‌زدند، آهسته در میان جمعیت گم می‌شدند. رنه که توجهش به سوی آنها جلب شده بود، بانگاه خود تعقیبشان می‌کرد، از يك سوی بولوار به سوی دیگر می‌رفت، به شلوغی دور دست و آشفته خیابان چشم می‌دوخت که پر از ازدحام تیره‌گردش کنندگان بود و نورش اکنون سوسویی بیش نبود. رژه مردم با نظمی ستوه‌آور پیوسته از سر گرفته می‌شد. جمعیتی بود که به طرز شگفت‌انگیزی به هم می‌آمیخت و مدام همان بود که بود، در میان رنگهای تند و چاهی از ظلمت، در ازدحام جادویی این هزار شعله رقصان که چون موجی از مغازه‌ها خارج می‌شد و شبکه‌های شفاف پنجره‌ها و دکورها را رنگین می‌ساخت و به صورت تیغه و حروف الفبا و نقشهای آتشین برنمای خانه‌ها و مغازه‌ها می‌دوید و تیرگی را ستاره‌باران می‌کرد و پی‌درپی بر کف خیابان می‌غلتید. سر و صدای گوشخراشی که همراه همه، خرنش کشدار، یکنواخت بالامی آمد،

همانند نغمه ارغنونى بود که عبور مدام عروسکهای کوچک کوکى را همراهى کند. رنه لحظه‌ای پنداشت که حادثه‌ای پیش آمده است. کمى بعد از گذر اپرا، موجى از جمعیت به سمت چپ هجوم برده بود. ولى وقتى دوربين خود را روى چشمش گذاشت، دلجان را تشخيص داد. عده‌ى زيادى در پياده‌رو منتظر ايستاده بودند، همين که دلجانی از راه مى‌رسيد، همه با هم هجوم مى‌بردند. صدای نخرانیده شاکرد دلجان را مى‌شنيد که شماره‌ها را به ترتيب صدا مى‌زد، بعد صدای دستگاه شمارگر چون زنگ بلورينى به گوشش مى‌رسيد. به آگهیهای دهک‌ای که چون تصویرهای اپنال^۲ رنگهای تندى داشت مدتی خيره نگريست. روى يکى از شیشه‌های آن، در داخل چارچوبه زرد و سبزی، سر شيطانی بود که به طرز مضحکى مى‌خنديد و موی سرش ژولیده بود. آگهی کلاهدوزی بود که رنه چیزی از آن نفهميد، پنج دقیقه به پنج دقیقه، دلجان با چراغهای قرمز و اتاق زردش مى‌گذشت، نبش کوچۀ لولپتیه دور مى‌زد و رستوران را با وزن سنگين و سرو صدای خود به لرزه در مى‌آورد. او مسافرين طبقه دوم دلجان را مى‌ديد که با چهره خسته خود سر راست مى‌کردند و با چشمان کنجکاو گرسنگانی که از سوراخ قفس نگاه کنند به آن دو، ما کسيم او، مى‌نگريستند. رنه گفت:

- آخ! حالا ديگه پارک مونسو باخيال راحت خوابيده.

اين تنها سخنى بود که وی بر زبان راند. در حدود بيست دقیقه همانجا ساکت ماندند و خود را تسليم مستی نور و هياهو کردند. سپس، وقتى ميز چيده شد، آمدند و نشستند. چون رنه از حضور پيشخدمت

۱- هر مسافری که از راه مى‌رسيد، از دستگاه شمارگر يك شماره نوبت

بر مى‌داشت و به ترتيب ورود سوار مى‌شد.

۲. Epinal، از شهرهای فرانسه که کارخانه تصويرسازی آن معروف است.

ناراحت به نظر می‌رسید، جوان او را مرخص کرد:

- ماروتنها بذارین، موقع تنقلات زنگک میزنم.

چهره رنه گل انداخته بود. چشمانش برق می‌زد. گفتی تازه دویده است. از کنار پنجره، اندکی از هیاهو و جنب و جوش خیابان را باخود آورده بود. نگذاشت که همراهش پنجره را ببندد؛ هنگامی که ماکسیم از سروصدا گله کرد، او گفت:

- او، این ار کسترمونه. به نظرت نمیاد که آهنگک جالبیه؟ باصدف

و کبکمون جوره.

او با این گریز درسی سالکی، باردیگر جوانی از سر می‌گرفت. حرکاتش تند بود. تب و تابی داشت. این اتاق و خلوت با جوانی در میان هیاهوی کسوجه تحریکش می‌کرد و حالت لوندی به او می‌داد. با اشتهای تمام به صدف حمله برد. ماکسیم اشتهایی نداشت. او وقتی حرص زن را دید، لبخندی زد و آهسته گفت:

- دهه! پس واسه شام آدمی مئه‌تورو باس برد بیرون!

زن درنگی کرد. ناراحت شد که چرا آن‌همه تند غذا می‌خورد.

به جوان گفت:

- به نظرت خیلی گشنمه؟ چیکار کنم، این رقص احمقانه دیر

وقت شون حالمو گرفت... حیونکی، دلم برات میسوزه که باهمچه

آدمایی سروکار داری!

جوان گفت:

- میدونی که بهت قول دادم هر وقت دوستای تو بام بیان بیرون

شام بخورن، سیلویاریزه ولردورین بی‌رو ول می‌کنم.

رنه حرکتی حاکی از تفاخر کرد و گفت:

- به، خب معلومه! قبول کن که ماها خیلی جالب‌تر از این خانما

هستیم. اگه یکی از ماها بخواد فاسق شو مئه‌لردورین بی یاسیلویا شیفته

خودش کنه، این حیوونکیها دیگه یه هفته هم نمیتونن اونارو نگهدارن. حیف که هیچ وخت به حرفام گوش نمیدی. میگی نه؟ حالا یه روز امتحان کن!

ماکسیم، برای آنکه پیشخدمت را صدا نزنند، از جا برخاست، پوسته صدف را در آورد، کبک را که روی میز کوچک بود، روی میز غذا گذاشت. این میز همان تجمل رستورانهای بزرگ را داشت. روی سفره گلدوزی شده، نسیم سوردلپذیری می وزید. رنه، باهیجان ولرزهای خفیف لذت و آسایش دستهای ظریفش را از چنگال خود به سوی کاردش می برد و از بشقاب به سوی لیوان می آورد. او که معمولاً چکه ای شراب در آب خود می ریخت و آب رنگی می نوشید اکنون شراب سفید را بدون آب مرمی کشید. ماکسیم، همان طور که سرپا ایستاده و دستمال سفره اش را روی دستش انداخته بود، و باخوشخدمتی مضحکی غذا پیش او می گذاشت، گفت:

– مگه آقای دوسافره بهت چی گفت که اینهمه عصبانی شدی؟
گفت که خیلی زشتی، ها؟

زن جواب داد:

– اه، آدم گنده! هرگز نمی تونستم باور کنم که یه همچه آقای متشخصی که تو خونهام اونهمه مؤدبه، این جور چاله میدونی حرف بزنه. البته می بخشمش. زنان که کفرمو در آوردن! عینهو زنای سب فروش. یکیش ناله می کرد تو کفلش دمل دراومده. به نظرم اگه یه خرده دیگه بهش مجال میدادن، دامن شو بالا می زد و دمل شو به همه شون نشون میداد.

ماکسیم قاه قاه می خندید. زن به هیجان آمد و ادامه داد:

– نه جدأ، سن که از روحیه شما مردا سردر نیارم. اینا زنای کثیف و احمقی هستن... اینم بهت بگم، هروقت می دیدم پیش سیلویا

میری، پیش خودم صحنه‌های حیرت‌انگیز و ضیافتای قدیم‌ندیمارو مجسم می‌کردم. از اونا که تو تابلوها دیده میشن. بازنایی که تاج گل به سر و جام طلا به دست دارن و خوشگذرونیهای فوق‌العاده رو به راه میکنن... خوب، آره دیگه. به اتاق آرایش کثیف و زنایی رو بهم نشون دادی که فحشهای چارواداری میدادن. کارشون به زحمت گناش نمی‌ارزه.

جوان خواست اعتراض کند، ولی زن او را به سکوت واداشت و درحالی که استخوان کبک را با نوک انگشت گرفته بود و با ظرافت می‌لیسید، به صدای آهسته‌تر افزود:

– میدونی عزیزم، گناه هم باس چیز بسیار مطبوع و دلپذیری باشه... من که زن سالمی هستم، وقتی حوصلم سر میره و مزتکب گناه میشم و خیال محال به سرم میزنه، مطمئنم که چیزیای خیلی خوشگل‌تر از بلانش مولر گیرم میاد.

بعد با قیافه‌ متین و جدی، با این جمله ژرف بی‌حیایی ساده‌دلانه نتیجه‌گیری کرد:

– مسأله، مسأله پرورشه، میفهمی؟

استخوان کوچک را آهسته در بشقابش گذاشت. بی‌آنکه هیاهوی تندتری برخیزد، مروضدای کالسکه‌ها ادامه داشت. زن ناگزیر شد صدای خود را بلند کند تا جوان گفته‌های او را بشنود. به سرخی گونه‌هایش افزوده می‌شد. روی میز کوچک، هنوز قارچ و شیرینی و مارچوبه و یک خوراک‌کیباب فصل وجود داشت. جوان، برای آنکه دیگر از جا برنخیزد، همه را آورد و روی میز غذا گذاشت، و چون میز کمی باریک بود، سطل نقره‌پریخ را که شیشه‌ای شراب شامپانی در میان آن بود، بین او و خودش، روی زمین گذاشت. رفته‌رفته اشتهای زن به او هم سرایت کرد. از همه غذاها چشیدند و با خنده‌ها و خوشیهای ناگهانی

شیشه شامپانی را خالی کردند، نظریه‌های مستهجنی را مطرح ساختند، همانند دو رفیقی که پس از میگساری دلشان را خالی می‌کنند، به هم تکیه دادند. از هیاهوی خیابان کاسته می‌شد. ولی به نظر رنه رسید که صدای آن‌را بیشتر می‌شنود. گاهی چنین می‌نمود که همهٔ چرخها در سر او می‌چرخند.

وقتی جوان گفت می‌خواهد زنگک بزند تا تنقلات را بیاورند، زن از جا برخاست، پیراهن ساتن بلندش را تکاند تا خرده‌ریز غذا را بریزد، و گفت:

– باشه... آره، میتونی یه سیگار روشن کنی.

کمی سرمست بود. به شنیدن صدای مخصوصی که نفهمید از چیست به کنار پنجره کشیده شد. داشتند مغازه‌ها را می‌بستند. به طرف ما کسیم برگشت و گفت:

– دهه! از اعضای ارکستر مون کم شده!

بار دیگر خم شد. در وسط خیابان، درشکه‌ها و دلجانهای عمومی چشمان رنگی و دم به دم کمیابتر و گریزنده‌تر خود را همچنان به هم می‌دوختند. ولی در دوسوی خیابان، در امتداد پیاده‌روها، چانه‌های بزرگی از تیرگی جلوی مغازه‌های بسته‌کنده شده بود. تنها کافه‌ها هنوز روشن بودند و آسفالت را با گستره‌های نورانی روشن می‌ساختند. به این ترتیب، از کوچهٔ دروئو^۱ تا کوچهٔ هلدر^۲ ردیف درازی از چهارخانه‌های سفید و چهارخانه‌های سیاه می‌دید که آخرین عابران خیابان به طرز عجیبی از آنها درمی‌آمدند و در اینها فرو می‌رفتند. خصوصاً روسپیان که با دنبالهٔ پیراهن خود گاه نورتندی روشنشان می‌ساخت و بار دیگر در گرداب ظلمت غرق می‌شدند، حالتی از تجلی و ظهور داشتند، همچون عروسکان رنگک باختهٔ خیمه‌شب‌بازی که از درون پرتو برقی يك صحنهٔ جادویی

1. Druot

2. Holder

به در آیند. رنه دمی چند سرش را با این بازی گرم کرد. از نور پراکنده دیگر خبری نبود. چراغهای گاز خاموش می شدند. دهکهای رنگارنگ روزنامه فروشان لکه های تندتری به تیرگی می زدند. گاه موجی از جمعیت می گذشت. حتماً از تماشاخانه ای خارج می شدند. ولی به زودی بار دیگر خلأیی به وجود می آمد. در زیر پنجره، گروههایی از دو یا سه مرد می گذشتند و زنی راه بر آنها می بست. می ایستادند و گفتگویی در می گرفت. در کاستی هیاهوی خیابان بعضی از حرفهایشان شنیده می شد. بعد یکی از مردها زیر بغل زن را می گرفت و با هم دور می شدند. روسپیان دیگری از کافه ای به کافه دیگری رفتند، دور میزها می گشتند، قندهای جا مانده را بر می داشتند، با پیشخدمتها می گفتند و می خندیدند، و با قیافه پرسنده و عرضه خاموش خویش به مشتریان دیرپا خیره نگاه می کردند. هنگامی که رنه، طبقه دوم تقریباً خالی دلجانی را، با نگاه تعقیب کرد، درنیش پیاده رو، زن پیراهن آبی و توری سفید را باز شناخت. زنك قد برافراشته بود و سرش را به هر سو می گرداند و همچنان چشم به راه مانده بود.

وقتی ما کسیم به جستجوی او کنار پنجره رفت و زن را غرق در افکار دور و دراز خود یافت، به مشاهده یکی از پنجره های نیمه باز کافه انگلیسی لبخندی زد. این تصور که پدرش نیز آنجا مشغول شام خوردن است به نظرش مضحك رسید. ولی آن شب جوان دستخوش شرم و حیای خاصی بود که مانع شوخیهای عادی شده بود. رنه با تأسف و در بیغ طارمی پنجره را ترك گفت. از ژرفای گنگ ترخیان سرمستی و رخوت ویژه ای بر می خاست. در هیاهوی روبه کاستی درشکه ها و دلجانها، و در خلوت روشناییهای تند، خواهش نوازشگری نهفته بود که آدمی را به خواب و کامجویی فرا می خواند. پچیچه های پراکنده در فضا و گروههایی که در گوشه تاریکی ایستاده بودند پیاده رو

را به راهرو مسافر خانه‌ای بزرگ، در ساعتی که مسافران به بیستر آشناهای تازه می‌روند، تبدیل کرده بودند. از نوروهیا هو دم به دم کاسته می‌شد. شهر به خواب می‌رفت. نسیم محبت بر بامها می‌وزید.

وقتی زن جوان برگشت، نور جار کوچک چشمش را خیره ساخت و به پلک زدن واداشت. اکنون اندکی رنگ پریده بود و در کنج لب لرزه‌های خفیفی احساس می‌کرد. شارل مشغول چیدن تنقلات بود. از اتاق بیرون می‌رفت، دوباره برمی‌گشت، با آرامش مردی شایسته و مؤدب درها را آهسته به هم می‌کوفت. رنه به صدای بلند گفت:

— من که دیگه گشتم نیست. همه این بشقابارو وردارین وبهمون قهوه بدین!

پیشخدمت که با هوسهای مشتریان زن خو گرفته بود، ظرفهای تنقلات را برداشت و قهوه ریخت. اتاق آکنده از منانت او بود. زن جوان که حالش منقلب شده بود، به ما کسیم گفت:

— تورو خدا بندازش بیرون!

ما کسیم پیشخدمت را مرخص کرد. ولی هنوز بیرون نرفته بود که برگشت و بدون کنجکاو و نگاههای نامحرم پرده‌های بزرگ پنجره را حسایی بست. وقتی بالاخره ناپدید شد، جوان هم که حوصله‌اش سررفته بود از جا برخاست، به سوی در رفت و گفت:

— صبر کن، راهی پیدا کردم که دیگه دست از سرمون ورداره!
و چفت در را انداخت. زن کارش را تأیید کرد:

— آره! دست کم اینجوری سرخر نداریم!

آنگاه راز و نیازها و وراجیهای دوستانه‌شان بار دیگر آغاز شد. ما کسیم سیگاری گیرانده بود. رنه جرعه جرعه قهوه می‌نوشتید و گاه نیز جامی از شراب سبک سرمی کشید. سرانجام آرنجهای خود را روی

میز گذاشت و چانه‌اش را بین دو مشت نیمه بسته خود تکیه داد. دهانش در میان فشار اندک دستها غنچه شد، گونه‌هایش کمی بالا رفت و چشمان کوچکتر گشته‌اش بیشتر برق می‌زد. چهره ریزه‌اش که به این ترتیب جمع شده بود در زیر قطره‌های جعدزرینی که اکنون تا ابروانش فرود آمده بودند دل می‌ربود. ماکسیم از خلال دود سیگار خود به او می‌نگریست. احساس می‌کرد که او بی‌همتا است. گاهگاهی از جنسیت او نیز دیدگر چندان مطمئن نبود. چین بزرگی که سر تا سر پیشانی او را در می‌نوردید، برجستگی قهرآلود لبانش، قیافه مرددش که نتیجه چشمان نزدیک بینش بود، او را به مرد جوان رشیدی شبیه می‌ساخت. بخصوص که یقه پیراهن ساتن مشکی. او به قدری بلند بود که خط گردن سفید و گوشه‌آلود او در زیر چانه چندان به چشم نمی‌خورد. جوان نگاهش می‌کرد و زن نیز همان‌طور ایستاده بود و لبخند می‌زد. دیگر سرش را تکان نمی‌داد. چشمانش خمار بود. کندتر حرف می‌زد.

بعد گویی ناگهان از خواب پریده است. رفت و به آینه نگاه کرد. چند ثانیه‌ای بود که چشمان خمارش به سوی آن برگشته بود. روی پنجه پا بلند شد، دستهایش را به بالای پیش بخاری تکیه داد تا این امضاها و نوشته‌های رکیکی را بخواند که پیش از شام موجب انزجار او گردیده بود. هجاها را با زحمت هجی می‌کرد، می‌خندید، همچنان می‌خواند، عین دانش آموزی که زیر نیمکت خود هزلیاتی را ورق می‌زند. به صدای بلند می‌گفت:

— «ارنست و کلارا». زیرش هم به قلب کشیدن که عینو به قیف! آها، این یکیش بهتره: «از مردها خوشم میاد، چون از دنبالان خوشم میاد!» امضاء: لر. آهای ماکسیم، بگو ببینم، اینو همون دورین بی نوشته؟ ایناش، فکر می‌کنم اینم آرم یکی از این خاتوما است: مرغی که چپقی دهنش... هم‌اش اسم و رسم و روز جفتگیری قدیسین نرو

ساده است: ویکتور، آمه‌لی، آلكساندر، ادوآر، مارگریت، پاكيتا، لوئیز، رنه... دهه! يكی شون هم همنام خودمونه!

ماكسيم چهرة برافروخته‌ا اورا در آينه می‌ديد. زن روی پنجه‌پا بيشتر بلند می‌شد و روپوش بالماسكه‌اش كه از پشت كشيده می‌شد فرورفتگی كمروبرجستگی لنبرهای اورا رسم می‌كرد. جوان خط‌سازتن را كه مثل پيراهنی به‌تن می‌چسبید پی می‌گرفت. او نیز برخاست. سيگاراش را دورانداخت. ناراحت و مضطرب بود. از حالت معمول وهمیشگی خود چیزی كم داشت. رنه به‌صدای بلند گفت:

— دهه! اينم اسم تو، ماکسيم... گوش کن: «دوست دارم...»
جوان روی لبه‌كاناپه، تقريباً زیر پای زن جوان نشسته بود با حرکت تندي توانست دستهای او را به‌دست بگيرد. بالحن عجیبی به‌او گفت:

— خواهش می‌كنم اينو نخون!

وچهرة زن را از سوی آينه برگرداند. زن نیز با حالت عصبی می‌خندید و تقلا می‌كرد:

— آخه چرا؟ مگه من محرم اسرار تو نيستم؟
ولی جوان اصرار می‌كرد و با لحن گرفته‌تری می‌گفت:
— نه، نه، امشب نه!

همچنان دستهای زن را در دست داشت. ولی زن نیز مچ دستهای خود را هي آهسته تكان می‌داد تا از دست او درآورد. نگاهشان حالتی پيدا كرده بود كه تا آن دم در يكديگر سراغ نداشتند. ليخنه ممتد ناراحت و تا اندازه‌ای شرمگين روی لبشان نقش بسته بود. زن در كنار كاناپه زانو زد. با اينكه ديگر خود را به سوی آينه نمی‌كشيد كشمکش ادامه داشت. وقتی جوان دست در كمر زن انداخت و در آغوشش كشيده، او با همان خنده ناراحت و ميرنده گفت:

- ده، ولم کنین... داری ناراحت می کنی.

این تنها زمزمه لبهای او بود. در سکوت سنگین اتاق و شعله ظاهرآ تابانتر چراغ، زن احساس کرد که زمین لرزید. هیاهوی دلیجان عمومی خط باتین یول^۱ را شنید. لابد از نبش بولواری می پیچید. همه چیز گفته شده بود. وقتی روی کاناپه نشستند و در کنار هم قرار گرفتند، جوان درجو ناراحتی مشترک بالکنت گفت:

- مهم نیست! این کار بالاخره به روزی باس اتفاق می افتاد!
زن چیزی نمی گفت. با قیافه ای دژم و بر آشفته به گل سرخ درشت قالی می نگریست. ماکسیم، که بیش از پیش به لکنت افتاده بود، ادامه داد:

- هرگز به همه چه چیزی فکر کرده بودی؟ من که اصلاً تصور شو هم نمی کردم... باس از اتاق خلوت پرهیزی کردم...
ولی زن، چنانکه گویی همه نجابت و صداقت بورژوا منشانه خانواده برو دوشاتل با این گناه عظیم در ضمیرش بیدار شده است، از مستی درآمد، چهره اش شور جوانی را از دست داد، قیافه متینی گرفت و با لحن ژرفی گفت:

- کاری که الان از من سرزد زشت و ناهنجاره!

احساس خفگی می کرد. به سوی پنجره رفت. پرده ها را پس زد. به طارمی تکیه داد. ارکستر کوچه از صدا افتاده بود. خطا در میان آخرین ارتعاش نغمه زیر و آهنگ دوردست و یولونها و سبکوت گنگ خیابان خواب آلوده و در رؤیای عشق اتفاق افتاده بود. پایین رستوران، خیابانها و پیاده روها در میان خلوت دلگیر فروتر رفته و درازتر شده بودند. گفنی همه چرخهای پرهیاهوی در شبکه ها رفته و نور و جمعیت را با خود برده اند. زیر پنجره، کافه ریش بسته بود. حتی يك باریکه نور

از دریچه‌ها به بیرون نمی‌تراوید. آن‌سوی خیابان، تنها فروغهای جرقه ماندی هنوز نمای کافه انگلیسی را روشن می‌ساخت. از میان همه پنجره‌ها فقط یکی نیمه باز بود و صدای ضعیف خنده از آن بیرون می‌زد. و در سرتاسر این نوار تیرگی، از نبش کوچه دروئو تا انتهای دیگر آن، تا آنجا که نگاهش می‌رفت، جز لکه‌های موازی دکه‌هایی که شب را به رنگ سرخ و سبز درمی‌آوردند و روشنش نمی‌کردند، همانند چراغ خواب دور از هم خوابگاه عظیمی بودند، چیزی به چشم نمی‌خورد. سرش را بلند کرد. درختان، شاخه‌های بلند خود را روی آسمان روشنی گذاشته بودند. خط نامنظم خانه‌ها، با بریدگیهای ساحلی کوهستانی، در کناره دریای کبودی محو می‌شد. ولی این گستره آسمان او را بیش از پیش غمناک می‌ساخت. در ظلمت خیابان دست کم تسکینی می‌یافت. آنچه از هیاهو و فساد شبانگاهی در کف خیابان خلوت به جا مانده بود گناه او را می‌بخشید. می‌پنداشت که حرارت همه این گامهای مردانه و زنانه از پیاده‌روهای روبه‌سردی به سوی او می‌آیند و او آنرا احساس می‌کند. عار و ننگی که در آنجا پراکنده بود، هوسهای گذرنده، تن‌فروشیهای خاموش و عشرت‌یکشبه‌ای که بهایش پیشاپیش پرداخته می‌شود، همه و همه بخار می‌گشت و همچون مه سنگینی که نسیم بامدادی به گردش درآورد، در هوا موج می‌زد. او که به‌روی ظلمت خم شده بود، این سکوت شکننده و این بوی خوابگاه را، همانند تشویقی که از پایین به سوی او برمی‌خاست و همچون اطمینان خاطر ننگی که شهری همدست با او در آن شریک بود و آنرا به‌گردن می‌گرفت، مکید. وقتی چشمانش با تاریکی خو گرفت، همان زن نیم‌تنه آبی توری را دید که در همان خلوت غمگین خود سرپا ایستاده، چشم به‌راه دوخته و خود را تسلیم تیرگیهای تهی کرده است.

وقتی رنه برگشت، چشمش به شارل افتاد که به اطراف می‌نگریست

و بومی کشید. سرانجام نوار آبی رنه را که مجاله شده و در کنج کانا به جا مانده بود دید. شتابان رفت، آن را برداشت و به شیوه مؤدبانه‌ای به زن داد. آنگاه زن همه تنگ کار خویش را احساس کرد. در برابر آینه ایستاد، ناشیانه کوشید تا بار دیگر نوار را به موی خود گره بزند. ولی گیسوی مصنوعی او افتاده بود، و جعد ریز روی گیجگاهی صاف شده بود. نمی‌توانست نوار را دوباره گره بزند. شارل به یاری او شتافت، و چنانکه گویی به کار معمول خود مشغول است، مثلاً مایعی برای شستشوی دهان یا خلال دندان به او می‌دهد، خطاب به او گفت:

- شونه بدم خدمت خانوم؟

ماکسیم، که از ناشکیبایی نگاه شررباری به پیشخدمت انداخته بود، گفت:

- نه بابا، نه، لازم نیست، برین واسه مون درشکه بگیرین!
رنه تصمیم گرفت که فقط کلاه روپوش بالماسکه خود را پایین بیاورد. موقعی که داشت آینه را ترك می‌کرد، کمی روی پنجه پا بلند شد تا دوباره جمله‌ای را که ماکسیم نگذاشته بود او بخواند پیدا کند. با خط درشت و زشتی که به سوی سقف بالا می‌رفت، به امضای سیلویا ابراز شده بود که «ماکسیم را دوست دارم». زن لب‌ورچید و کلاهش را کمی پایین‌تر کشید.

در داخل درشکه ناراحتی عجیبی احساس کردند. مثل موقع پایین آمدن از کنار پارک مونسو، روبروی هم نشسته بودند. حرفی پیدا نمی‌کردند که با هم رد و بدل کنند. درشکه از ظلمت انبوهی آکنده بود. وسیگار ماکسیم حتی دیگر نقطه قرمز نور آتش گلگونی در آن نمی‌افتد. جوان، که باز در میان زیردامن پنهان شده بود و تا «چشم در آن فرورفته بود»، از تاریکی، سکوت و این زن خاموشی که در کنار خود احساس می‌کرد و می‌پنداشت که دیدگان بازش به شب

می‌نگرد، رنج می‌برد. برای آنکه از این ناراحتی بکاهد، دنباله‌دست اوگشت، وهنگامی که آن را در دست خود گرفت، دلش آرام شد و وضع را قابل تحمل یافت. این دست سست و اندیشناک رها شده بود. درشکه از میدان مادلن می‌گذشت. رنه در این اندیشه بود که مرتکب گناهی نشده است. او خواهان زنای با خویشاوند نبوده است. هرچه در ضمیر خود بیشتر می‌کاوید، در نخستین لحظه‌های گریز از خانه، به‌هنگام خروج ناگهانی از پارک مونسو، در خانهٔ بلانش مولر، در خیابان، حتی در اتاق رستوران، خود را بیش از پیش معصوم می‌یافت. پس برای چه در کنار کاناپه زانو زده بود؟ چیزی به یادش نمی‌آمد. مسلماً حتی يك لحظه در این اندیشه نبوده است. حتماً یا خشم از این کار جلوگیری می‌کرد. شوخی کرده بود. می‌خواست سرگرم شود. همین و بس. و درگردش چرخ درشکه، همان از کستر گوشخراش خیابان، و رفت و آمد زنان و مردان را باز می‌یافت. گفתי میله‌های گذاخته‌ای چشمان خسته‌اش را می‌سوزاند.

ماکسیم نیز در کنج خود با اندوه در خیالات فرو رفته بود. از این پیشامد ناراحت بود. از پوشش ساتن مشکی دل پرخونی داشت. تورو خدا، اصلاً کسی تا به حال دیده که زنی به‌همچه لباس گندی تنش کنه؟ حتی گردن شو همیشه دید. فکر کردم به‌پسر بچه است و داشتم باش بازی می‌کردم. به‌من چه که بازی جدی شد؟ مسلماً آگه فقط به‌گوشهٔ شونه‌شو. برهنه کرده بود، اصلاً دس بهش نمی‌زدم. خوب یاد می‌اومد که زن بابامه. بعد هم چون جوان از پندارهای ناگوار بیزار بود، خودش را به‌خشید. جهنم! حالا چیکار کنم؟ سعی می‌کنم دیگه همچه کاری نکنم! خیریتی بود که گذشت.

درشکه متوقف شد. ماکسیم اول پیاده شد تا دست رنه را بگیرد و کمکش کند. ولی دم در کوچک پارک، جوان جرأت نکرد که اورا

بیوسد. مثل معمول دست یکدیگر را فشردند. زن به آن سوی نرده رسیده بود. برای آنکه چیزی گفته باشد، پرسید:

— منظور پیشخدمت از شونه چی بود؟

و به این ترتیب، بدون آنکه خود بخواهد، به اشتغال خاطری اعتراف کرد که از ستوران تا اینجا به طور گنگی در ذهنش می‌خلید. ماکسیم که دست و پای خود را گم کرده بود، تکرار کرد:

— منظور پیشخدمت از شونه... چه میدوتم...

رنه ناگهان پی‌برد. لابد در آن اتاق شانه‌ای بود که مثل پرده و چفت در و کاناپه در زمره وسایل به‌شمار می‌رفت. و بدون آنکه منتظر توضیحی بماند که داده نمی‌شد، به‌میانۀ تاریکی پارک مونسو فرورفت و شتاب کرد. می‌پنداشت پشت سر خود دندانهای لاکبی شانه را می‌بیند که احتمالاً از تارهای زرین یا سباهموی لر دورین‌بی یاسیلویا در آن به‌جای مانده بودند. تب شدیدی داشت. ناچار سلسنت او را به رختخوابش رساند و تا باامداد مواظبش بود. ماکسیم در پیاده‌رو بولوار مالزرب لحظه‌ای به فکر فرو رفت تا ببیند به جمع شاد کافه انگلیسی پیوندد یا نه. سپس با این تصور که خودش را تنبیه می‌کند، تصمیم گرفت که برود بخوابد.

فردای آن روز، رنه از خوابی سنگین و بی‌رؤیا دیروقت بیدار شد. دست‌ورداد که آتش مفصلی برایش روشن کنند. گفت که روز را در اتاق خواب خود خواهد گذراند. در لحظات دشوار، آنجا پناهگاهش بود. حدود ظهر، وقتی شوهرش دید که او برای صرف ناهار پایین نیامده است، از او اجازه خواست که چند ثانیه‌ای با او صحبت کند. زن با تشویش اندکی می‌خواست اجازه ملاقات شوهر را رد کند که تغییر عقیده داد. شب پیش، صورت حساب و رمز را که به‌صلوسی و شش هزار فرانک می‌رسید و مبلغ نسبتاً زیادی بود به‌ساکار داده بود.

لابد شوهرش می‌خواست لطف و محبت را به کمال برساند و رسید
خیاط را خودش به او بدهد.

به یاد جعد ریزموی شب پیشش افتاد. بی اختیار در آینه نگاهی
به موی خود انداخت که سلسه به صورت گیسوی انبوهی در آورده
بود. بعدرفت و کنار آتش کز کرد و در میان توری قطیفه خود فرو رفت.
ساکار که آپارتمانش در طبقه دوم و روبروی آپارتمان زنش قرار داشت،
با دمپایی و در هیأت شوهرانه وارد شد. به زحمت ماهی يك بار پابه
اتاق رنه می گذاشت. همیشه هم به خاطر يك مسأله حساس مالی می آمد.
آن روز صبح، چشمانش سرخ بود و قیافه رنگ پریده آدمی را داشت
که شب نخواییده است. در نهایت ادب دست زن جوان را بوسید، در
طرف دیگر بخاری نشست و گفت:

– حالتون خوب نیست، عزیزم؟ لابد باز کمی دچار سردرد
شدین، ها؟ ببخشین که با پرت و پلای کاسبکارانه خود سرتونو درد
میارم، ولی موضوع نسبتاً مهمه...

از جیب پیژامه خود صورتحساب و رمز را در آورد. رنه کاغذ
براق آن را شناخت. مرد ادامه داد:

– دیروز این صورتحسابو رومیز کارم دیدم. متأسفم، ولی فعلا
به هیچ وجه نمیتونم اینو بپردازم.

تأثیر گفته‌های خود را زیر چشمی روی چهره زنش بررسی کرد.
رنه سخت یکه خورد. مرد لیخند زنان ادامه داد:

– میدونین عزیزم که من عادت ندارم جزئیات خرجاتونو بررسی
کنم. نمیتونم بگم که بعضی از اقلام این صورتحساب اصلاً باعث
تعجب من نشده. مثلاً، اینجا، در صفحه دو، میخونیم: «پیراهن رقص»
پارچه، ۷۰ فرانک؛ دوخت، ۶۰۰ فرانک؛ دستی، ۵۰۰۰ فرانک؛ آب
آرایش دکتر پی‌یر، ۶ فرانک.» به این ترتیب، یه پیرهن هفتاد فرانکی

سر به جهنم زده... ولی میلوین که من، هر سلیقه‌ای رو درک می‌کنم. صورت حساب تون صد و سی و شش هزار فرانکه، تقریباً صرفه‌جویی هم کردین، دست کم تا اندازه‌ای... منتها، باز تکرار می‌کنم، من نمیتونم پول شو بدم. دستم تنگه.

زن با حرکتی حاکی از اندوه فروخورده دستش را دراز کرد و سرد و خشک گفت:

- باشه. صورت حسابو بدم برگردونین. به فکری می‌کنم. ساکار که ناباوری زنش را در مورد تنگدستی خود یک پیروزی می‌شمرد، آهسته گفت:

- حس می‌کنم که حرفم باور نمی‌کنین. نمیگم وضعم بد، نه، ولی فعلاً وضع کسب و کار ناچوره... هر چند سرتونو درد میارم، ولی اجازه بدین که وضع مونو براتون شرح بدم. چون شما جهیزتونو به دست من سپردین، باس همه‌چیزو رو راست باتون درمیون بذارم.

صورت حساب را روی پیش بخاری گذاشت. انبر را برداشت و شروع کرد به پس و پیش کردن هیزم داخل بخاری. شوق به هم زدن آتش به هنگام صحبت از پول، حسابگری ویژه‌ای بود که در ضمیر او به عادت بدل شده بود. وقتی به رقمی یا جمله‌ای می‌رسید که بیانش دشوار بود، اول همه آتش را به هم می‌ریخت، بعد با تلاش زیاد به چاره‌کاری پرداخت. کنده‌ها را به هم نزدیک می‌کرد، تراشه‌های کوچک را برمی‌داشت و روی هم می‌چید. بعضی وقتها کمابیش در داخل بخاری ناپدید می‌شد تا یک گل گمشده آتش را پیدا کند. صدایش گوش‌خراش می‌شد. حوصله حریف سر می‌رفت، به بنای آتشین او علاقه پیدامی‌کرد، دیگر به حرف او گوش نمی‌داد، و معمولاً از خانه او مجاب و خشنود بیرون می‌رفت. حتی در خانه مردم با خود کامگی تمام انبر را در اختیار خود می‌گرفت. تابستانها، معمولاً با قلمی، کاغذ بری یا چاقویی بازی

می‌کرد. وی ضربه محکمی روی آتش زد و همه هیزماها را پراکنده ساخت و گفت:

... عزیزم، باز ازتون عذر می‌خوام که وارد این جزئیات میشم... درست عین سپرده‌ای رو که بهم داده بودین بهتون پس دادم. حتی، بدون اینکه خدای نکرده منظوری داشته باشم، میتونم بهتون بگم که به سپرده‌تون به‌عنوان پول توجیبی‌تون نگاه کردم. پول همه مخارج‌تونو دادم؛ هیچ وقتم ازتون تقاضا نکردم که نصف خرج مشترک‌خونه رو شما بردازین.

مرد سکوت کرد. رند رنج می‌برد. به دست شوهرش نگاه می‌کرد که در میان خاکستر چال بزرگی به وجود آورده برد تا هیزم نیم‌سوخته‌ای را در آن دفن کند. مرد به اعتراف حساسی رسیده بود:

... توجه فرمودین؟ پول‌تونو به‌ریح دادم که سود هنگفتی هم داد. سرمایه‌تون پیش اشخاص معتبره، خیالتون تخت باشه... اما در مورد پولی که از املاک سولونی شما به دست اومده... به مقدارش صرف بنای خونه‌ای شد که الان توش زندگی می‌کنیم. بقیه‌اش هم تویه معامله عائی، یعنی شرکت عمومی بنادر مراکش، سرمایه‌گذاری شده... البته هنوز کارمون به‌اونجا نکشیده که بشینیم و به حسابامون رسیدگی کنیم. ولی می‌خواوم بهتون نشون بدم که گاهی وقتا حق شوهر بخت برگشته پامال میشه.

لابد انگیزه نیرومندی وادارش می‌کرد که کمتر از معمول دروغ بگه. راستش مدتی بود که چیزی به‌نام «جهیزیه رنه» وجود خارجی نداشت. جهیزیه زن به‌صورت سهام فاقد اعتبار وارد صندوق ساکار شده بود. اگرچه وی سود آن را بابتش از دویت، سیصد درصد می‌پرداخت، ولی قادر نبود که از این سهام به‌عنوان کمترین سند استفاده کند یا دیناری از سرمایه اولیه را نقد به چنگ آورد. همانطور که حال نصف آن را

اعتراف می کرد، پانصد هزار فرانک پول فروش املاک سولونی صرف پرداخت قسط اول خانه و اثاثیه شده بود که مجموعاً در حدود دو میلیون فرانک ارزش داشت، یک میلیون فرانک هم به قالیفروش و مقاطعه کار بدهکار بود. سرانجام رنه گفت:

– من چیزی ازتون نمیخوام. میدونم که خیلی به شما بدهکارم. مرد، بدون آنکه انبر را زمین بگذارد، دست زنش را گرفت و با اعتراض گفت:

– ده، عزیزم، عجب افکار نادرستی تو سرتونه!... خلاصه بهتون بگم، میدونین، تو بورس بد آوردم، توتن لاروش مرتکب اشتباهاتی شد، مین یون و شاریه پاچه ورمالیده‌هایی بن که سرم کلاه گذاشتن: برای همین که نمیتونم پول صورت حساب تو نو بپردازم. جداً باس منو ببخشین! واقعاً متأثر به نظر می رسید. انبر را در میان توده هیزم فرو برد و فشفشه‌ای از جرقه هوا کرد. رنه هنجار تشویش آمیز وی را از چندی پیش به یاد آورد، ولی نتوانست به یک حقیقت شگفت‌انگیزی ببرد. کار ساکار به جایی رسیده بود که روزش را با هزار زحمت به شب می رساند. در خانه دو میلیونی زندگی می کرد و زندگی شاهانه‌ای داشت، ولی بعضی از روزها حتی هزار فرانک هم در صندوقش پیدا نمی شد. هزینه‌های او ظاهراً کاهش نمی یافت. با قرض زندگی می کرد و در میان خیل عظیم بستانکارانی می زیست که سود نامشروع او را در پاره‌ای از معاملات روزمره می بلعیدند. در این مدت، همزمان با معاملات او، شرکت‌های وابسته به او ورشکست می شدند، چاله‌های تازه عمق بیشتری می یافتند، و چون اونمی توانست این چاله‌ها را پر کند از روی آنها می پرید. به این ترتیب، در زمین نا استواری گام می زد و در بحر ان مدام می زیست. صورت حسابهای پنجاه هزار فرانکی را می پرداخت و حقوق سورچی خودش را نمی داد و همچنان با هیبت روز به روز شاهانه تری

راه می‌رفت. او صندوق خالی خود را با حرص بیشتری روی پاریس خالی می‌کرد و شط زربین او با سرچشمهٔ افسانه‌ای خود همچنان جاری بود.

در آن زمان، معاملات دورهٔ دشواری را می‌گذراند. ساکار فرزند خلف شهرداری بود. او نیز دچار سرعت تغییر چهره، تب کامرانی و جنون ربخت و پاشی بود که پاریس را می‌لرزاند. در آن هنگام، او نیز در برابر کسر بودجهٔ عظیمی قرار داشت که می‌بایست محرمانه رفع کند. زیرا نمی‌خواست سخنی در بارهٔ عقل معاش و صرفه جویی و زندگی متین و آرام کاسبکارانه بشنود. او ترجیح می‌داد که تحمل بیهوده و فقر واقعی راههای تازه را حفظ کند. چون دارایی کلان هر بامداد را که در شب می‌خوردند از این راهها به چنگ می‌آوردند. اکنون که از فلاکتی به نکبت دیگر گرفتار می‌شد، از سرمایهٔ بر باد رفته چیزی جز نمای طلائی نمانده بود. در این دورهٔ جنون داغ، پاریس هم آیندهٔ خود را با چنان عطشی به مخاطره نمی‌انداخت و آن همه بی‌پروا دست به هر حماقتی نمی‌زد و بکراست به سوی هر سراب مالی نمی‌شتافت. دورنمای تصفیه هراس‌انگیز می‌نمود.

بهترین معامله در دست ساکار زیان به بار می‌آورد. در بورس، همانطور که خودش می‌گفت، متحمل ضررهای کلانی شده بود. چیزی نمانده بود که آقای توتن لاروش اعتبارات تاکستانی را در گرداب افزایش نرخ سهام که ناگهان به زیانش تمام شده بود غرق کند. خوشبختانه دولت محرمانه دخالت کرد و دستگاه کذایی وام رهنی به باغداران را دوباره سرپا نگهداشته بود. ساکار، که با این دو تکان بزرگ به لرزه درآمده بود، به علت خطری که با تزلزل اعتبارات تاکستانی متوجه اعتبار اوراق ذمه شهرداری شده بود از طرف برادر وزیرش نیز مورد سرزنش شدید قرار گرفته بود. در معاملات مسکن نیز وضع بدتری

داشت، مین یون و شاریه رابطه خود را با او به کلی قطع کرده بودند. اگر ظاهراً آن دو را متهم می ساخت، باطناً از خودش ناراضی بود که راه خطا رفته است. او روی زمینهای خود خانه ساخته بود، ولی آن دوسهمیه خود را در نهایت حزم و احتیاط فروخته بودند. آن دو ثروتی به چنگ آورده بودند و خانه ها روی دست وی مانده بود و یا به ضرر فروخته می شد. مثلاً در کوچه مارین یان^۱ روی خانه ای که به سیصد هزار فرانک فروخته بود هنوز سیصد و هشتاد هزار فرانک بدهکار بود. البته او کلک مخصوصی سوار کرده بود و از آپارتمانی که سالانه حداکثر هشت هزار فرانک می ارزید ده هزار فرانک اجاره بها تقاضا می کرد. مستأجر نگو نبخت، وقتی می دید که صاحبخانه اجاره بهای دوسال اول را به او می بخشد، قرارداد اجاره بها را امضاء می کرد. به این ترتیب، بهای آپارتمان به همان قیمت حقیقی خود کاهش می یافت، ولی در قرارداد رسمی رقم ده هزار فرانک سالانه قید شده بود. هنگامی که ساکار خریداری پیدا می کرد و به محاسبه درآمد خانه می پرداخت، بهای خانه سر به جهنم می زد. او نتوانست این حقه را در همه موارد سوار کند. خانه های او به اجاره نمی رفت. آنها را زیاد زود ساخته بود. ساختمانها در میان نخاله و خاک و خل گم شده بود و دور از هم می نمود. کوچه ها در زمستان پر از گل ولای بود. این معایب به خانه ها لطمه می زد. معامله ای که بیش از همه ناراحتش کرد، کلاهدرداری بزرگ حضرات مین یون و شاریه بود. بنای خانه مجللی را که وی در بولوآر مالزرب آغار کرده بود، از روی ناچاری رها ساخته بود. آن دو این خانه ناتمام را از او خریدند. دو مقطعه کار هم هوس کرده بودند که در «بولوآر خود» سکونت کنند. چون آنها سهمیه زمینهای مرغوب خود را به فروش رسانده و اکنون به تنگدستی شریک سابق خود پی برده

1. Marignan

بودند، به او پیشنهاد کردند که وی را «از شر این محوطه خلاص» کنند. تا سقف طبقه اول خانه ساخته و قسمتی از بست آهنی آن نیز گذاشته شده بود. ولی آن دویی سنگی محکم خانه را «نخاله بی فایده» نامیدند و گفتند که زمین نساخته را ترجیح می دادند، چون می توانستند خانه ای به سلیقه خود بسازند. ساکار ناچار شد، بدون توجه به صد و چند هزار فرانکی که خرج کرده بود، بنا را به آنها بفروشد. ولی چیزی که بیش از همه ناراحتش کرد، این بود که دو مقطعه کار به هیچ وجه حاضر نشدند زمینش را از قرار متری دوست و پنجاه فرانک از او بخرند. در حالی که موقع تقسیم زمین، نرخ آن به این قیمت تعیین شده بود. متری بیست و پنج فرانک کم کردند. عین بزازها. پارچه ای را که اینان شب قبل خود به پنج فرانک به انسان فروخته اند از خریدار خود به چهار فرانک هم نمی خریدند. دو روز بعد، ساکار در نهایت ناراحتی دید که لشکری از عمله و بنا به جان محوطه تخته بندی افتاده اند و ساختمان را روی همان «نخاله بی فایده» ادامه می دهند.

به این ترتیب، چون روز به روز کار و بارش بدتر می شد، در برابر زنش ادای تنگدستی را بهتر درمی آورد. و گزنه او کسی نبود که به خاطر حقیقت اعتراف کند. رنه با سوء ظن گفت:

– خوب، آقا، اگه دست تون تنگه، واسه چی این سینه ریز و جغه رو برام خریدین که فکر می کنم شصت و پنج هزار فرانک براتون آب خورده؟... من این جواهراتو میخوام چیکار؟ ناچارم ازتون اجازه بگیرم و اونارو بفروشم تا به چیزی علی الحساب به ورمز بدم.

مرد با نگرانی فریاد برآورد که:

– نه، نه، اصلاً این کارو نکنین! اگه فردا، تو مجلس رقص وزارتخونه، مردم این جواهراتو نبینن، فوراً شروع میکنن به بدگویی درباره اوضاع خراب من.

آن روز صبح، وی راستگو و مظلوم شده بود. سرانجام لبخندی زد و آهسته و چشمتك زنان گفت:

– عزیزم، ما بازاریها به زنهای خوشگل میمونیم، ما هم دوزو کلکهای مخصوص خودمونو داریم... ازتون خواهش می‌کنم، به خاطر من هم شده، جفه و سینهریزتونو نگهدارین!

او نمی‌توانست قضیه را که بسیار جالب ولی کمی ناجور بود برای همسر خود تعریف کند. ساکار و لرد ورین‌بی، پس از صرف شامی، با هم پیمانی بسته بودند. لرتا تا خرخره زیر بار قرض بود. دربه در پی جوانمردی می‌گشت که لطف کند و او را بدزدد و به لندن ببرد. ساکار هم احساس می‌کرد که زمین زیر پایش سست شده است. تخیل در مانده‌اش در جستجوی اقدامی بود که او را در بستری از سیم و زر و غرق در عیش و عشرت به مردم نشان دهد. روسپی و بازرگان در نیمه مستی هنگام تنقلات به توافق رسیدند. فکر بکر فروش الماسها، که همه اشراف پاریس را بسیج کرد و اوطی آن این جواهرات را با هیاهوی بسیار برای زنش خرید، به خاطر او منظور کرده بود. بعد، با پول فروش آن، که در حدود چهارصد هزار فرانک بود، توانست بستانکاران لرتا که تقریباً دو برابر این مبلغ از او طلبکار بودند، راضی کند. حتی احتمال دارد که مقداری از شصت و پنج هزار فرانک خود را نیز از این معامله کش رفته باشد. وقتی مردم دیدند که وی وامهای دورین‌بی را پرداخته است، فاسق او قلمداد شد. تصور کردند که او همه قرضهای زن را داده است و به خاطر وی و لخرچی می‌کند. همه دستها بار دیگر به سوی او دراز شد، اعتبار به او برگشت و این بار بیشتر گردید. در بورس، با لبخند و گوشه و کنایه به عشقش با او شوخی می‌کردند و او نیز خوشحال می‌شد. در این مدت، لرد ورین‌بی، که نامش با این جنجال سرزبانها افتاده بود و ساکار حتی يك شب هم با او نگذرانده بود، چنین وانمود کرد که

به او خیانت می‌کند و با هشت، ده ابلهی که خوشحال بودند هنرپشما را از چنگک مرد خرپولی مثل او ربوده‌اند سر و سری پیدا کرد. ظرف دوماه، روسپی دو دست ائات خانه ویش از آن الماس خرید که فروخته بود. ساکار عادت کرده بود که هر روز بعد از ظهر، پس از خروج از بورس، بکراست به خانهٔ او برود و سیگاری دود کند. او غالباً گوشه‌ای از سرداری مردان هر اسیده را می‌دید که از در فرار می‌کردند. وقتی آن دو تنها می‌شدند، نمی‌توانستند به همدیگر نگاه کنند و از این موضوع نخندند. به عنوان روسپی عشوہ گری که ناز و کرشمه‌اش مرد را سر حال می‌آورد، ساکار پیشانی او را می‌بوسید. دیناری به او نمی‌داد. حتی يك بار سر قمار از زن دستی گرفت.

رنه خواست اصرار کند. گفت که دست کم جواهرات را گرو بگذارد. ولی شوهرش به او فهماند که چنین کاری ممکن نیست و فردا همهٔ اعیان پاریس انتظار دارند که آنها را روی سر و سینهٔ زن ببینند. آنگاه رنه که سخت نگران صورتحساب و رمز بود، بهانهٔ دیگری پیدا کرد و ناگهان گفت:

۰۰- ولی خب وضع معاملهٔ شارون که خوبه، مگه نه؟ همین چند روز پیش بم گفتین که میشه سود سرشاری ازش به هم زد... شاید لارسونو حاضر بشه این صدوسی و شش هزار فرانکو بم بده؟
چند لحظه‌ای بود که ساکار انبر را بین دو پای خود از یاد برده بود. جلدی آن را برداشت، خم شد، کمابیش در دهانهٔ بخاری ناپدید گردید، زن جوان صدای خفهٔ او را از درون بخاری شنید که آهسته می‌گفت:

- آره، آره، شاید لارسونو بتونه...

بالاخره رنه به پای خود به نقطه‌ای رسیده بود که مرد، از همان آغاز گفتگو می‌خواست او را نرم نرمک به آنجا بکشاند. دوسالی بود

که وی این کار استادانه خود را در شارون تدارک می‌دید. هرگز زنش حاصر نشده بود که زمین عمه الیزابت را منتقل کند. او برای عمه خود سوگند خورده بود که زمین را دست نخورده نگهدارد تا اگر روزی بچه‌ای به دنیا آورد آنرا به فرزند خود انتقال دهد. در برابر سماجت و پایداری زن، تخیل بازاری به کار افتاد و رفته‌رفته از خیال خود چکامه‌ای ساخت. این کار او از آن شعبده‌بازیهای رندانه و جالب و تردستی استادانه‌ای بود که می‌بایست شهرداری و دولت و همسر و حتی لارسونو فدای آن شوند. بنابراین دیگر از فروش زمین حرفی نزد. فقط هر روز اندکی می‌نالید که خیریت کرده‌اند. زمین را بی‌ثمر گذاشته‌اند و به عایدی دو درصد آن ساخته‌اند. رنه هم که سخت محتاج پول بود بالاخره پذیرفت که به معامله‌ای تن در دهند. ساکار معامله خود را بر اساس این یقین استوار کرد که به زودی سلب مالکیتی انجام می‌شود تا بولوار حضرت والا اوژن را که طرحش هنوز به روشنی مشخص نشده بود از کنار این زمین بگذرانند. آنگاه همدست سابق خود لارسونو را به عنوان شریک و ادا ساخت تا با زنش قراردادی ببندد بر اساس زیر: زمینها که پانصد هزار فرانک می‌ارزید به عنوان سرمایه‌گذاری رنه شمرده شود، لارسونو هم متعهد می‌شد که روی این زمین با مبلغی معادل بهای آن کافه کنسرتی بسازد باباغ یزرگی که انواع وسایل بازی از قبیل تاب و دو کبازی و تیله‌بازی و غیره در آن تعبیه شود. طرفین معامله طبعاً در سود و زیان حاصله شریک خواهند بود. در صورتی که یکی از دوشریک بخواهد پایش را کنار بکشد، می‌تواند سهم خود را طبق ارزیابی بعدی مطالبه کند. رنه از رقم بزرگ پانصد هزار فرانک در شگفت شد. چون زمین او حداکثر سیصد هزار فرانک می‌ارزید. ولی شوهرش به او فهماند که این کار در نهایت رندی صورت گرفته و به منظور بستن دست لارسونو برای روز مبادا است. چرا که هزینه ساختمان نیز هرگز به چنین مبلغی

بالغ نخواهد شد.

لارسونو خوشگذران خوشپوشی شده بود که همیشه دستکش به دست می کرد و پیراهن خیره کننده می پوشید و کراواتهای شگفت انگیز می زد. برای رسیدگی به کارهای خود، کالسکه ظریفی خریده بود که مثل يك ساعت دیواری هنری روی آن کار شده بود، نشیمن بسیار بلندی داشت و خودش آن را می راند. دفتر کارش در کوچه ریوولی یک ردیف اتاق مجللی بود که در آن کمترین پرونده یا کوچکترین کاغذ پاره ای به چشم نمی خورد. کارکنانش پشت میز چوب گلابی سیاه شده و خاتمکاری مزین به مس خوش نقش و نگاری می نوشتند. عنوان «کارگزار سلب مالکیت» را روی خود گذاشته بود. این عنوان حرفه نوظهوری بود که کارهای ساختمانی پاریس خلق کرده بود. روابطش با شهرداری او را از جریان احداث خیابانهای تازه پیشاپیش مطلع می ساخت. همین که به یاری متصدی دایره معا بر طرح خیابانی را به چنگ می آورد، نزد مالکین خانه های در خطر ویرانی می رفت و پیشنهاد کمک می کرد. پیش از آنکه صحبت فرمان «ضرورت ملی» به میان بیاید، قدرت و نفوذ خود را به کار می انداخت و میزان غرامت را بالا می برد. به محض اینکه مالکی پیشنهاد او را می پذیرفت، همه هزینه ها را شخصاً به عهده می گرفت؛ نقشه خانه را تنظیم می کرد، صورتحسابی فراهم می آورد، قضیه را در دادگاه پیگیری می کرد، پول و کیل مدافع را، از قرار فلان درصد مابه التفاوت ارزیابی شهرداری و غرامت مصوبه هیأت داوران، می داد و چند کار دیگر را نیز به این امور تقریباً قابل اعتراف می افزود. خصوصاً با ربح وام می داد. او دیگر شباهتی به رباخوار مکتب قدیم نداشت که ژنده پوش و کثیف و چشمانش عین سکه کهنه سفید و خاموش و لبانش مثل بند همیان رنگ و رورفته بسته بود. اول بخند می زد، چشمکش دل می ربود، لباسش را بهترین خیاط

پاریس می‌دوخت. ناهارش را همراه شکار خود که «عزیزم» صداش می‌زد و پس از ناهار سیگار برگ به او تعارف می‌کرد در بهترین رستوران بالای شهر می‌خورد. لارسونو با این لباس خوشدوخت و کمرباریک در واقع آدم خطرناکی بود. وصول وجه سندی را، بدون اینکه ذره‌ای از صفای خود را از دست بدهد، تا خودکشی بدهکار تعقیب می‌کرد.

ساکار از خدا می‌خواست که شریک دیگری پیدا کند. ولی پیوسته در مورد ریز دارایی قلبی که لارسونو چون جان شیرین نگاهش می‌داشت نگرانی‌هایی داشت. ترجیح می‌داد که پای او را هم به این معامله بکشاند. وی خیال داشت که از فرصت مساعدی استفاده کند و آن مدرک خطرناک را دوباره به چنگ آورد. لارسونو کافه کنسرت را ساخت، بنایی بود از گچ و تخته که چند برج هرمی حلبی هم روی آن گذاشتند و نقش و نگار زشتی بارنگ سرخ و زرد روی آن کشیدند. در مرحله شلوغ و پرجمعیت شارون، باغ و وسایل بازی توفیقی به دست آورد. پس از دو سال، معامله پروتقی جلوه می‌کرد، اگرچه سودش واقعاً ناچیز بود. تا آن زمان، هر وقت ساکار از آینده چنین فکری بازنش صحبت می‌کرد، با شور و حرارت حرف می‌زد.

وقتی رنه دید شوهرش تصمیم ندارد از بخاری خارج شود، و صدایش بیش از پیش در آن خفه شده است، گفت:

- امروز میرم لارسونو رو می‌بینم. تنها راهی که برام مونده همینه.

آنگاه ساکار کنده‌ای را که با آن کلنجار می‌رفت رها کرد و خندان

جواب داد:

- امرتون اجابت شده، عزیزم. مگه تاکنون همه آرزوهاتونو پیشاپیش برنیاورددم؟... من دیشب لارسونو رو دیدم.

زن با نگرانی پرسید:

- قول داد که صد وسی و شش هزار فرانکو بهتون بده؟

ساکار درمیان دوهیزم شعله‌ور تپه‌ای از آتش درست می‌کرد، ریزترین آتش را با ته انبر در نهایت ظرافت برمی‌داشت، و باخرسندی تمام تپه‌ای را که در نهایت هنرمندی می‌ساخت تماشا می‌کرد. او گفت:
- چه کم اشتها! صد وسی و شش هزار فرانک مبلغ کلونیه...
لارسونو آدم خوبیه، ولی سرمایه‌اش هنوز زیاد نیست. البته آماده است که کاری براتون انجام بده...

خودش را مشغول می‌کرد، مژه می‌زد، گوشه‌ای از تپه را که فرو ریخته بود بار دیگر برمی‌افراشت. بازی او حواس زن را نیز پرت می‌کرد. برخلاف میل خود کارشهرش را که به ناشیگری‌اش افزوده می‌شد پی می‌گرفت. به وسوسه افتاده بود که در کار تپه‌سازی او را راهنمایی کند. رنه و رمز و صورت حساب او و بی‌پولی خود را از یاد برد و بالاخره گفت:

- خوب آگه اون هیزم‌کنده رو بذارین زیر همه، بقیه هم دیگه

نمی‌ریزن!

شوهرش از او اطاعت کرد و افزود:

- پنجاه هزار فرانک بیشتر نمیتونه پیداکنه. این مبلغ خودش

علی‌الحساب خوبیه... منتها میل نداره این معامله رو با معامله شارون قاطی کنه. چون واسطه است دیگه، متوجه هستین، عزیزم؟ آدمی که این پولو در اختیارش میذاره، ربح سنگینی تقاضا می‌کنه: میگه باس یه سند هشتاد هزار فرانکی شش ماهه بهش بدن.

و پس از آنکه گل آتش نوک تیزی را همانند تاجی روی تپه قرار

داد، دستهای خود را چلیپاوار روی انبر گذاشت و خیره به زنش نگریست. رنه فریاد برآورد که:

— هشتاد هزار فرانك! این دیگه کلاهدراریه. شما به همچو
جنونی رو بم توصیه می کنین؟
مرد صاف و پوست کنده گفت:
— نه! ولی اگه جمداً به پول احتیاج دارین، من مانع کارتون
نمیشم.

بلند شد که مثلاً برود. رنه که دستخوش دودلی جانکاهی شده
بود، به شوهر خود و صورت حسابی که وی روی بخاری گذاشته بود
نگاهی انداخت. سرانجام سردرمانده اش را بین دو دست گرفت و
زمزمه کنان گفت:

— آخ! امون از این مسائل مالی! امروز صبح سرم داشت می-
ترکید. باشه، سند هشتاد هزار فرانکی رو امضاء می کنم. اگه این کارو
نکنم، به کلی مریض میشم. من خودمو می شناسم آخه، اون وخت
سرتاسر روزو باس در جنگگ و جدال کشنده ای بگذرونم... کارا حمانه رو
ترجیح میدم فوراً انجام بدم، چون تسکینم میده!

گفت که می خواهد زنگک بزند تا برایش ورقه رسمی تمبردار
بیاورند. ولی شوهرش تصمیم گرفت این خدمت را شخصاً انجام دهد.
حتماً کاغذ تمبردار هم درجیش داشت، چون غیبتش دو دقیقه هم طول
نکشید. رنه میز کوچکی را به کنار بخاری کشید، و در مدتی که داشت
روی آن می نوشت، مرد با چشمانی، که خواهش شگفت انگیزی در
آن برق می زد، زنش را بررسی می کرد. هوای اتاق بسیار گرم و
هنوز سرشار از بیداری بامدادی زن و نخستین آرایش او بود. رنه ضمن
صحبت گوشه های قطیفه ای را که در آن چندك زده بود رها کرده بود.
نگاه شوهر که در برابرش ایستاده بود از روی سرخم گشته و از میان
موی زرینش لغزید، فرود آمد، به سپیدی گردن و سینه اش سرید. اکنون
با قیافه شگفت انگیزی لبخند می زد. آتش تند بخاری چهره اش را

برافروخته بود. اتاق خواب در بسته‌ای که هوای سنگینش بسوی همخوابگی را در خود نگه داشته بود، این موی زرین و آن تن سیمگونی که با نوعی بی‌اعتنایی همسرانه و سوسه‌اش می‌کرد او را به رؤیای دوری کشانده بود و دامنهٔ نمایشنامهٔ دردناکی را که وی صحنه‌ای از آن را هم اکنون بازی کرده بود گسترش می‌داد و در تن خشن بازاری حساب اسرار آمیز و لذت بخشی را برمی‌انگیخت.

وقتی زنش سند را به طرف او گرفت و از او خواهش کرد که قضیه را هرچه زودتر فیصله دهد، شوهر ورقه را گرفت و درحالی که همچنان نگاهش می‌کرد آهسته گفت:

— تا حد دلربایی زیبا هستین...

وقتی زن خم شد که میز را کنار بزند، مرد باخشونت کردن او را بوسید. زن فریاد ضعیفی برآورد. سپس لرزان بلند شد، سعی کرد که لبخند بزند. لابد به بوسه‌های دوشین آن دیگری می‌اندیشید. ولی ساکار از این بوسهٔ چارواداری خود پشیمان شد. دوستانه دست زنش را فشرد، به او قول داد که همان شب پنجاه هزار فرانک را به او برساند، و ترکش گفت.

تمام روز رنه در کنار آتش چسرت زد. در لحظات بحران و ناراحتی، دستخوش رخوت شرقی می‌شد. آنگاه همهٔ فتنه‌گری و شیطنتش به تنبلی و سرماترسی و خواب آلودگی بدل می‌گشت. از سرما می‌لرزید، نیازمند منقل پراز آتش می‌شد، تنش گرمای شدید می‌طلبید که نفسش را بندمی آورد، قطره‌های ریز عرق از پیشانی او فرو می‌چکید و او به خواب می‌رفت. در چنین هوای داغی، در این حمام گرم، دیگر تقریباً رنج نمی‌برد. دردش به خواب سبک و زجر مبهمی بدل می‌شد که همان ابهام آن رفته رفته لذتی داشت. بدین ترتیب، در میان نور سرخ اتاق، و در برابر آتش تندی که اثاثیهٔ چوبی پیرامونش را به صدا

درمی آورد و گاه آگاهی از هستی را از او می گرفت، برای پشیمانی دوشین خود تا شامگاه لالایی خواند. توانست به ماکسیم همچون کامرانی شعله‌وری که تابشش او را می سوزانید بیندیشد. کابوس همبسترهای شکفت‌انگیز، در میان آتش هیزم و بر بستر آتشین، گریبانگیرش بود. سلس، با قیافه خدمتکار خونسرد، در اتاق می رفت و می آمد. به او دستور داده شده بود که نگذارد کسی وارد این اتاق شود. حتی دو دوست جان دریک قالب خود، آدلین دسپانه و سوزان هافینز را نیز جواب گفت. این دو بانو در عمارتی که درس ژرمن اجاره کرده بودند ناهار خورده بودند و از آنجا برمی گشتند. با این همه، حدود عصر، سلس آمد و به خانمش گفت که خانم سیدونی، خواهر آقا، می خواهد با او حرف بزند. رنه به او دستور داد که به وی اجازه ورود بدهد.

معمولاً خانم سیدونی تا هوا تاریک نمی شد نمی آمد. اگر چه به تقاضای برادرش پیراهن ابریشم می پوشید، ولی معلوم نبود چرا ابریشمی که او به تن می کرد، با اینکه تازه از مغازه خارج شده بود، اصلاً شباهتی به پیراهن تازه نداشت. مجاله می شد، جلای خود را از دست می داد و به لباس ژنده می مانست. همچنین پذیرفته بود که دیگر سببش را به خانه ساکار نیاورد. در عوض، جیبش پر کاغذ پاره بود. رنه که وی نتوانسته بود به مشتری سر به راه و معقول و تسلیم ضرورت‌های زندگی تبدیلش کند، مورد توجه او بود. با لیبخنده‌های مرموز پزشکی که نمی خواهد با ذکر نام مرض بیمارش را بترساند، منظم‌اً از وی بازدید می کرد. چنان برای گرفتاریهای کوچک او دلسوزی نشان می داد که گفتمی با بیجه‌ای همدردی می کند، و اگر زن رضایت می داد، دریک چشم به هم زدن همه دردهایش را شفا می داد. اکنون

رنه یکی از آن لحظاتی را می‌گذرانند که در آن آدمی نیازمند دلسوزی دیگران است. فقط به این جهت دستور داد به او اجازه ورود بدهند که به او بگوید سردرد شدیدی دارد. خانم سیدونی به درون اتاق تاریک خزید و آهسته گفت:

- واخ، واخ، خوشگلکم، شما که اینجا خفه شدین!... باز گرفتار همون دردهای عصبی شدین، ها؟ از غصه است، جونم، از غصه! شما زندگی رو زیادی جدی میگیرین.
رنه با ضعف و افسردگی گفت:
- آره، خیلی غم و غصه دارم!

شب از راه می‌رسید. او اجازه نداده بود که سلسلست چراغ روشن کند. فقط از بخاری نور تند سرخی به چهره او می‌تابید. در قلیفه سپیدش دراز کشیده بود. توری قلیفه به صورتی می‌زد. در مرز تیرگی، چیزی جز گوشه‌ای از پیراهن سیاه خانم سیدونی و دو دست روی هم افتاده پوشیده از دستکش نخی خاکستری او به چشم نمی‌خورد. صدای مهربان او از دل تاریکی بر می‌خاست. او با لحنی آکنده از محبت و شفقت گفت:

- باز هم غصه پوله؟

انگار گفته بود: باز هم غم عشقه؟ رنه پلک‌هایش را فرود آورد و سرش را به نشانه اعتراف تکان داد. سیدونی گفت:

- آخ! آگه برادر ام به حرفم گوش میدادن، حالا همه مون اعیون بودیم! ولی میدونین، همینکه درباره اون سه میلیارد فرانک با اینا حرف میزنم، همه شون شونه‌هاشونو بالا میندازن... ولی من امیدوارم... ده ساله که میخوام به انگلستان سفر کنم، مگه فرصت میشه؟... بالاخره تصمیم گرفتم به نامه به لندن بنویسم، حالا منتظر جوابم.
وقتی دید رنه هم لبخند می‌زند، گفت:

– میدونم. شما هم باورتون نمیشه. ولی اگه یکی از همین روزا پیام اینجا ویه میلیون فرانک بهتون بدم، حسابی خوشحال میشین... راستش قضیه خیلی ساده است: یه صراف پارسی این پولو به پسر پادشاه انگلیس قرض داد، و چون صرافه بدون وارث طبیعی مرد، الان دولت میتونه عین قرضو با ربح مرکبش مطالبه کند. من حساب کردم. این پول بالغ بر دو میلیارد و نهصد و چهل و سه میلیون و دویست و ده هزار فرانکه... نه، نترسین، درست میشه، جونم، درست میشه!

زن جوان با لحن طنز آمیزی گفت:

– عجالتاً دستور بدین یه صد هزار فرانکی بهم قرض بدن... بتونم پول خیاطمو بدم که خیلی اذیتم میکنه.

خانم سیدونی بی دغدغه جواب داد:

– صد هزار فرانک حاضره، کافیه قیمت شو بپردازن!

آتش بخاری همچنان می تابد. رنه که سست تر شده بود، پاهایش را دراز کرد و دمپایی خودش را از زیر قטיפه درآورد. دلاله با همان لحن دلسوزانه خود گفت:

– عزیزجون، واقعاً که آدم معقولی نیستین... خیلی از خانوما رو می شناسم، ولی تا به حال هیچکدوم شونو ندیدم که به اندازه شما به سلامت خودش بی توجه باشه. مثلاً همین میشلن ریزه، واقعاً بلده چی کار کنه. وقتی می بینم اون همه شاد و سر حاله، برخلاف میل خودم، به یاد شما می افتم... خیر دارین که آقای دوسافره عاشق سینه چاک اون شده و تا به حال در حدود ده هزار فرانک هدیه براش خریده؟... فکر می کنم آرزوش اینه که یه خونه ییلاقی واسه خودش دست و پا کنه.

به جنب و جوش افتاده بود. در جیب خود می گشت:

– اینجا، یه نامه هم از یه بنده خدا زن جوونی دارم... که اگر چراغ بود میدادم بخونی... فکرشو بکنین: شوهرش اصلاً بهش

نمیرسه. خانمه رفته چند تا سند امضاء کرده، حالا مجبور شده از آقایی که می‌شناسم پول قرض کنه. سندا شو از چنگک مأمورین اجراء در آوردم، کار آسونی نبود... حالا فکر میکنین که این حیوونکی بچه‌ها کارزشتی میکنن؟ درخوتهام به روی همه‌شون بازه، انگار پسر او دخترای من! رنه با خونسردی پرسید:

— شما یه نفر می‌شناسین که پول قرض بده؟

— به نفر؟ ده تاشونو می‌شناسم... شما دیگه زیادی خوبین، جونم، ما زنها بین خودمون خیلی چیزارو میتونیم به هم بگیم، مگه نه؟ حالا چون شوهرتون برادر منه، من که نمیتونم از سر تقصیرات اون بگذرم. زن جوون خوشگلی مئه شمارو انداخته اینجا کنار بخاری سماق بمکه خودش باشده رفته دنبال لگوریهای پست. فقط خدا میدونه که این لر دورین بی چقدر واسش آب می‌خوره! خب معلومه دیگه واسه چی بهتون پول نمیده! ازش پول خواستین، بهتون نداده، آره؟... بدبخت!

رنه به این صدای وارفته‌ای که همچون بازتاب هنوز مبهم رؤیا-های خودش از درون تاریکی برمی‌خاست با علاقه‌گوش می‌داد. با چشمان نیمه بازش درمیل خود تقریباً دراز کشیده بود. یادش رفته بود که خانم سیدونی پیش او است. می‌پنداشت خواب می‌بیند که افکار بدی به سرش می‌ریزد و بسا ملایمت بسیار وسوسه‌اش می‌کند. سخن چون آب ولرم و یکنواختی از دهان دلاله فرو می‌ریخت:

— زندگی تونو خانم دولوورانس به هم ریخته. هیچ وخت به حرفم گوش ندادین. آخ! اگه ازم دوری نمی‌کردین، مجبور نبودین که حالا این جووری گوشه بخاری گریه کنین. در صورتی که من مئه تخم چشام دوستون دارم، خوشگلکم! چه پاهای خوشگلی دارین! میدونم، بم می‌خندین، ولی باشه، میخوام خلبازیهامو واسه تون تعریف

کنم: وقتی سه روز شمارو نمی‌بینم، هر جور شده باس پیام جمال تونو
نمایش کنم! آره، انگار یه چیزی کم دارم. احتیاج پیدا می‌کنم پیام
چشم مو بسا موی خوشگل تون، صورت این همه سفید و این همه
ظریف تون، کمر باریک تون سیراب کنم. واقعا، من هرگز به همچه
کمری ندیدم.

لبهای رنه بالاخره به لبخندی ازهم گشوده می‌شد. دلدادگان او
نیز به هنگام ستایش از زیبایی او چنین شور و خلسه‌ای نداشتند. خانم
سیدونی جلدی از جا جست و گفت:

- خب، بریم دیگه، شمام که قبول کردین! هی و راجی می‌کنم،
و راجی می‌کنم، یادم میره که سرتونو درد میارم... فردا میان دیگه،
آره؟ راجع به پول با هم صحبت می‌کنیم. یه نفر پیدا کنیم که بهتون
قرض بده... متوجه هستین، دلم میخواد که همیشه شاد باشین.

زن جوان که از گرما سست و بیحال بود، بدون آنکه از جای
خود بجنبید، پس از سکوتی جواب داد. گفتی برای آنکه درک کند
در پیرامون او چه می‌گویند، نیازمند کوششی طاقت فرسا است.

- آره میام، قبول کردم، و با هم صحبت می‌کنیم، ولی فردا
نه... و رمز به علی الحساب میاره. هر وقت بم فشار آورد میام.
دیگه راجع به اینجور چیزا بسام صحبت نکنین. امور مسالی کله مو
داغون کرده!

خانم سیدونی بسیار ناراحت به نظر می‌رسید. می‌خواست
دوباره بنشیند و به گفتار نواز شگر خود ادامه دهد. ولی هنجار خسته رنه
باعث شد که دلاله حمله خود را به بعد موکول کند. مثنی کاغذ پاره از
جیب خود در آورد، مدتی در آنها گشت و چیزی که در یک جعبه
صورتی پیچیده بود پیدا کرد و بار دیگر با همان لحن دلالی گفت:

- اومده بودم صابون تازه‌ای رو بهتون توصیه کنم. به سازنده اش

که جوون نازنینی به سخت علاقمندم. صابونش بسیار لطیفه! خیلی
واسه پوست مفیده! حالا امتحانش کنین. باشه؟ آگه اینو پسندیدین،
به دوستاتونم توصیه کنین... میذارم اینجا، رو پیش بخاری.
به دم در رسیده بود که دوباره برگشت. در فروغ گلگون تابش
بخاری، او با آن چهره مومی راست ایستاده بود و به ستایش يك كمر بند
كشدار، ابتکار تازه ای که بعدها جای کمرست را می گرفت، پرداخت.
می گفت:

- کمرتونو حسایی گرد میکنه، عین کمرزنبور. صاحب اینو از
ورشکستگی نجات دادم. وقتی اومدین مغازه، آگه دلتون خواست
نمونه های دیگه شو امتحان میکنین... به هفته تموم تو دادگستری سر-
گردون بودم. پروندش تو جیممه. از اینجا باس به راست برم پیش
مأمور اجراء تا آخرین مانع شورف کوم. خب، خدا حافظ، خوشگلکم!
میدونین که منتظر تونم، میخوام اشك چشای خوشگل تونو پاك کنم.
خزید و ناپدید شد. رنه حتی صدای بسته شدن در را نشنید.
همانجا ماند، در کنار آتشی که روبه خاموشی می رفت، دنباله خیالات
روز را گرفت، سرش آکنده از ارقامی بود که می رقصیدند، از دور
صدای ساکار و خانم سیدونی را می شنید که با هم مذاکره می کردند.
مرد، با لحن دلالی که اثاث خانه ای را به حراج گذاشته است، مبلغ
کلانی به او می داد. بوسه خشن شوهرش را روی گردن خود احساس
می کرد، وقتی سر برمی گرداند، دلاله را با پیراهن سیاه و چهره وارفته
زیر پای خود می دید که برآی او سخنرانی پرشوری ایراد می کند.
جمال و زیبایی او را می ستاید و با هنجار عاشق دلخسته ای از او وعده
ملاقات می خواهد. آنگاه لبانش به لبخندی پازمی شد. گرمای اتاق دم به
دم خفه کننده تر می گردید. بهت و منگی زن، رویاهای عجیبش خواب
سبکی بیش نبود، خواب مصنوعی، خوابی که در ته آن همیشه اتاق

رستوران و کاناپهٔ پهنی را می‌دید که او زیر آن زانو زده بود. دیگر اصلاً رنج نمی‌برد. همین که چشمش را می‌گشود، ماکسیم را می‌دید که از میانهٔ فروغ گلگون بخاری می‌گذشت.

فردای آن روز، در مجلس رقص وزارتخانه، خانم زیبای ساکار محشر بود. و رمز علی الحساب پنجاه هزار فرانکی را پذیرفته بود. رنه با خنده‌های بیمارگونهٔ خود از تنگنای بی‌پولی خارج می‌شد. وقتی در آن پیراهن عالی صورتی، با آن دنبالهٔ بلند دورهٔ لویی شانزدهم، مزین به توری نفیس و سفید، از وسط سالن گذشت، همه‌ای برخاست. مردها یکدیگر را پس می‌زدند تا او را بهتر ببینند. آشنایان از سر همدستی با لبخندهٔ مرموزی سرفروید می‌آوردند و به این سر و دوش زیبا که معروف حضور همهٔ اعیان رسمی پاریس و ستونهای استوار امپراتوری بود احترام می‌گذاشتند. او چاک گریانش را چنان بی‌اعتنا به نگاههای نامحرم دریده بود، و با همهٔ برهنگی چنان نرم و آرام می‌خواست که رفتارش دیگر ناشایست جلوه نمی‌کرد. اوژن روگن، سیاستمدار بزرگ، که این سینهٔ برهنه را گویاتراز سخنان خود در مجلس احساس می‌کرد، و می‌دید که برای فهماندن جاذبه‌های حکومت و مجاب ساختن خرده‌گیران و بدبینان لطیف و قانع کننده‌تر است، پیش رفت و به زن برادرش تبریک گفت که گستاخی بستیده‌ای ورزیده و چاک گریانش را دو انگشت بیش از دیگران دریده است. کمابیش همهٔ نمایندگان مجلس حضور داشتند. از طرز نگاه نمایندگان، وزیر در مورد مسأله حساس و امهای شهرداری پاریس برای فردای آن روز توفیق جانانه‌ای به خود وعده می‌داد. آنها نمی‌توانستند علیه دولتی رأی دهند که در خاک میلیونی خود گلی چون رنه می‌پروراند. گل کامبخشی چنین شگفت‌انگیز، با اقدام حریرگونه و برهنگی مجسمه‌وار، کامرانی روانی که رایحهٔ گرم لذت در پی خود برجای می‌نهاد.

ولی چیزی که باعث پچیچه سر تا سر مجلس شد، سینریز و جفه بود. مردها این جواهرات را می شناختند. زنها درنهان و با نگاه خود آنها را به همدیگر نشان می دادند. تمام شب صحبت آن بود. ردیف تالارها در زیر نور سیمگون جاها گسترده بود و سرشار از موج موج جمعیت. گفتی انبوهی از ستارگان در گوشه تنگی فرو ریخته اند.

حدود ساعت يك ساکار ناپدید شد. او در مقام کسی که نقشش گرفته است، از توفیق همسرش بهره مند گشته بود و اعتبارش را بار دیگر مستحکم می ساخت. به خاطر کار واجبی ناچار بود به خانه لردورین بی برود. هنگام در رفتن، از ما کسیم خواهش کرد که رنه را پس از رقص به خانه برساند.

ما کسیم آن شب را به آرامی در کنار لوئیز دو ماروی گذرانده بود. هر دو سخت سرگرم بدگویی شدید از زنانی بودند که از برابر آن دو می گذشتند. وقتی به حماقتی گنده تر از حماقتهای دیگر بر می خوردند، صدای خنده خود را در میان دستمال خود خفه می کردند. رنه مجبور شد نزد جوان بیاید تا او زیر بغلش را بگیرد و با هم از تالارها بیرون بروند. در کالسه، دچار خنده عصبی گشته بود. هنوز از مستی نور و بوی خوش و هیاهویی که پشت سر گذاشته بود به خود می لرزید. از سوی دیگر، چنین می نمود که به قول ما کسیم «خریت» آن شب را از یاد برده است. با لحن عجیبی از جوان پرسید:

— پس این لوئیز فسقلی قوزی خیلی خوشمزه است، ها؟

جوان که همچنان می خندید جواب داد:

— خیلی بانمکه! دوشس دو استرنیکو با اون پرندۀ زردی که تو

موهاش گذاشته بود دیدی دیگه، نه؟... حالا بین لوئیز چه مضمونی واسش کوك کرده: میگه اون پرندۀ کویه و هر ساعت بال میزنه و به -

دوك مادر مرده میگه: دیوٹ! دیوٹ!

رنه این شوخی دانش آموزان زبندرسته را بسیار خوشمزه یافت. وقتی به خانه رسیدند، ماکسیم خواست با او خداحافظی کند. زن به او گفت:

— نمای بالاً؟ سلسست حتماً یه غذایی برام تهیه کرده. جوان با تسلیم معمولی خود همراه اورقت. بالاً، از غذا خبری نبود و سلسست خوابیده بود. رنه مجبور شد شمعهای شمعدان کوچک سه شاخه‌ای را روشن کند. دستش کمی می‌لرزید. درمورد خدمتکار خود گفت:

— لابد زنکهٔ احمق دستور منو خوب نفهمید. منکه نمیتونم لباسامو تنهایی دربیارم.

به‌اتاق آرایش خود رفت. ماکسیم هم دنبال او راه افتاد تا بدلهٔ دیگری از لوئیز را که به یادش آمده بود برای او تعریف کند. چنان راحت و آرام بود که گویی در خانهٔ دوستی مانده است. دنبال جا سیگاری خود می‌گشت تا سیگار برگی روشن کند. ولی در این هنگام، وقتی رنه شمعدان را زمین گذاشت، برگشت، خاموش و به نحوی هراس انگیز به آغوش ماکسیم افتاد و لبان خود را به لبان او چسباند.

آپارتمان مخصوص رنه‌آشیان توری و حریر و دنیای شکفت. انگیز نچمل دل انگیز بود. اتاق پذیرش خصوصی بسیار کوچکی پیش از اتاق خواب قرار داشت. در واقع دو اتاق یکی بیشتر شمرده نمی‌شد، یادست کم اتاق پذیرش چیزی جز در گاهی اتاق خواب نبود. ولی اتاق خواب، خوابگاه بزرگی بود مجهز به صندلی بلند تاشو گهواره‌ای، بدون در، يك تخته، و بادپشت دری بسته می‌شد. دیوارها در هر دو اتاق، به يك نحو پوششی از حریر خاکستری تارداشت، و روی آن، دسته‌های بزرگ گل سرخ و یاس سفید و گل اشرقی گلدوزی شده

بود. برده‌ها و پشت دریاها از توری و نیز بود که روی آستری از حریر قرار داشت و به طور متناوب از تکه‌های خاکستری و گلی تشکیل می‌شد. در اتاق خواب، بخاری دیواری مرمر سفید که واقعاً جواهری شمرده می‌شد، با آن رگه‌های لاجورد و خاتمکاری گرانهای سنگهای دیگر، همچون سبد گلی همان گل سرخ و یاس سفید و گل اشرفی پوشش دیوار را نشان می‌داد. تختخواب بزرگ خاکستری و صورتی، که چوبش با پارچه گلدوزی شده لوزی شکل پوشیده شده بود و بالینش به دیوار تکیه داشت، تمامت نیمه اتاق را با موجی از ملاقه و توری و حریر گلدوزی شده‌ای پر می‌کرد که از سقف تا فرش کف فرود می‌آمد. این تختخواب به يك پیراهن زنانه می‌مانست. برجسته بود و تکه‌تکه و آراسته به چین و شکن و گره و انواع والان. و آن پرده پهنی که چون دامن باد کرده‌ای بود آدمی را به یاد دلدادۀ سروقندی می‌انداخت که از خود بیخود شده و خم گشته و در حال فرو افتادن روی بالشها باشد. در زیر پرده‌ها، حریم قدسی زیارتگاهی بود. چلوارهای لطیف، پر از چین و شکن، توده بر فگونه توری، انواع و اقسام چیزهای ظریف و شفاف دیگری که در سایه روشنی مقدس غرق می‌شد. در کنار بستر، این بارگاه شکوهمندی که عظمت حرمت‌انگیزش نمازخانه‌آذین بسته برای جشنی را فرایاد می‌آورد، اثاث دیگر، از قبیل چهار پایه‌های کوتاه، يك آینه زیبای دو متری و میزهای کوچکی که يك دنیا کثوداشتند اصلاً دیده نمی‌شدند. روی زمین، فرشی افتاده بود به رنگ خاکستری مایل به آبی و پوشیده از گل سرخ رنگ پریده و پر پر شده. در دو طرف تختخواب، دو پوست بزرگ خرس سیاه بود مزین به مخمل صورتی، با پنجه نقره‌ای، و سر آنها به سوی پنجره برگشته بود، و با چشمان شیشه‌ای خود خیره به آسمان تپی می‌نگریستند.

این اتاق خواب، هماهنگی دلپذیر و سکوت خواب‌آلوده‌ای

داشت. هیچ نعمهٔ تنبدی، بازتاب فلز گونه‌ای، یا رنگ زرین روشنی در خط خیال انگیز گلرنگ و خاکسترگونهٔ آن آوایی سرنمی‌داد. از زیورهای بخاری دیواری و چارچوبهٔ آینه گرفته تا ساعت آونگی و شمعدانهای ظریف همه از چینی قدیمی سور^۱ بود و مانع خودنمایی قابهای مسین و زرنگار آنها می‌شد. زیورهای بخاری خودمحصری بود. خصوصاً ساعتش با آن فرشتگان لب‌کنده‌ای که گرداگرد صفحه را فرا گرفته بودند، فرود می‌آمدند و چون دستهٔ کودکان برهنه دور عقربکها خم می‌شدند و گذر عمر را به ریشخند می‌گرفتند. این تجمل ظریف و لطیف، رنگها و اشیایی که ذوق و سلیقهٔ رنه آنها را ملایم و خندان خواسته بود، شفق شامگاهی و نور خوابگاهی را به اتاق آورده بود که پرده‌هایش را کشیده باشند. چنین می‌نمود که تختخواب دامنه پیدا می‌کند. سر تا سراتاق، با فرشها و پوست خرس و چهارپایه‌های گلدوزی شده و پوشش لحافگونهٔ دیوارها که لطافت کف را در امتداد دیوارها به سقف می‌کشاند، بستری عظیم می‌نمود. رنه اینجا، روی همهٔ این اشیاء رد پا و گرما و بوی تنش را همچون در بستری بجا می‌گذاشت. وقتی پشت درهای دو گانهٔ اتاق پذیرش خصوصی را کنار می‌زدی، انگار لحافی ابریشمی را بلند کرده‌ای، و به اندرون بستر هنوز گرم و نموری خزیده‌ای که در آن بز پارچه‌های نرم و لطیف، پیکر زیبا و خواب و رؤیای يك زن سی سالهٔ پاریسی را باز یافته‌ای.

اتاق مجاور، رختکن، اتاق بزرگی بود که دیوارش پوششی از قلمکار قدیمی داشت. گرداگرد این اتاق، فقط گنجه‌های بلندی از چوب صورتی بلسان داشت و خیل پیراهنها در داخل آنها آویخته بود. سلاست که زن بسیار منظمی بود، پیراهنها را به ترتیب قدمت آنها می‌چید، عنوانی روی هر يك می‌گذاشت، و در میان هوسهای زرد یا آبی بانوی

۱. Sèvres شهر کوچکی که چینی‌های آن معروف است.

خود شماره‌ای قرار می‌داد، تأملات روحانی رختکن کلیسا و نظافت اصطبل شاهانه را به جالباسی می‌بخشید. در این اتاق هیچ اثاثی نبود، و در کف آن پارچه‌ای دیده نمی‌شد. در گنجه‌ها برق می‌زد و همچون بدنهٔ براق کالسکه سرد و صاف بود.

اما بهترین بخش آپارتمان، اتاقی که همهٔ اشراف پاریس از آن حرف می‌زدند، اتاق آرایش بود. همان طور که می‌گویند «راهرو آینه‌های کاخ و رسای»، می‌گفتند «اتاق آرایش خانم زیبای ساکار». این اتاق، در یکی از برجهای کوچک خانه، درست بالای اتاق پذیرایی کوچک گل اشرفی قرار داشت. هنگام ورود به آن، انسان به یاد خیمه‌ای گرد و بزرگ، خیمهٔ پریان، می‌افتاد که دلدادۀ جنگجویی در اوج رؤیا زده باشد. در میانهٔ سقف، تاج خوش نقشی از نقره گوشه‌های خیمه را نگه می‌داشت و دامنه‌ها گرد پایین می‌آمدند و به دیوارها می‌چسبیدند و از آنجا راست تا کف اتاق فرو می‌افتادند. دامنه‌های این خیمه گرانبها از آستر حریر گلی و رویه موسلین بسیار روشن، که فاصله به فاصله چین و شکن بزرگی داشت، تشکیل می‌شد. یک گره زینتی توری چینها را از هم جدا می‌ساخت و تیغه‌های خوش نقش نقره از اوج تاج فرود می‌آمد و در امتداد خیمه در دو طرف هر گره زینتی می‌دوید. رنگت خاکستری مایل به صورتی اتاق خواب در اینجا روشن‌تر می‌شد و به سفید صورتی می‌زد و چون تن برهنه آدمی جلوه می‌کرد. در زیر این گهوارهٔ توری و این پرده‌ها که با خلأ تنگت تاج از سقف جز یک سوراخ آبی چیزی نشان نمی‌داد و روی آن شاپلن^۱ فرشتهٔ خندان عشق را نقاشی کرده بود که نگاه می‌کرد و خندنگش را آماده می‌ساخت، آدمی خود را در ته نقلدان یا جعبهٔ جواهرات نفیسی می‌دید که نه برای جلوهٔ بیشتر قطعه‌ای الماس، بلکه برای تجلی زن عربانی بزرگ

۱. Chapelain، مجسمه‌ساز و نشان‌ساز معاصر زولا.

کرده باشند. فرش، که چون برف سفید بود، بدون کمترین گل و بته‌ای گسترده بود. گنجه‌آینه‌داری که دو تخته بندش مرصع به نقره بود، يك صندلی بلند گهواره‌ای، دو نشیمن گرد و کوتاه، چهار پایه‌های ساتن سفید، يك میز بزرگ آرایش با رویهٔ مرمرگلی که پایه‌هایش در میان والانهای موسلین و توری ناپدید می‌شد مبلمان اتاق را تشکیل می‌داد. ظرفهای بلورمیز آرایش، نظیر لیوانها، گلدانها، تشنک، همه از بلورهای قدیمی چك بود و رنگه‌های صورتی و سفید داشتند. میز دیگری هم بود که لنگهٔ گنجه‌آینه‌دار نقره نشان بود و وسایل و لوازم آرایش را روی آن چیده بودند. این وسایل عجیب و غریب شامل تعداد چشمگیری از ابزارهایی بودند که درك کاربرد آن‌کار حضرت فیل بود. پنجه عاجی برای خاراندن پشت، سوهانهای پرداخت ناخن، سوهانهای ریز و درشت دیگری که اشکال گوناگون داشت، قیچی‌های راست و نوک برگشته، انواع واقسام گیره و موجین و سنجاق. هر يك از این اشیای نقره یا عاج، مزین به حرف اول نام و نام خانوادگی رنه بود.

ولی اتاق آرایش کنج دنجی هم داشت، و این کنج خصوصاً آن را شهره ساخته بود. روبروی پنجره، گوشه‌های خیمه‌گشوده می‌شد و درانتهای خوابگاه‌مانندی که دراز و کم عمق بود، آبننگی‌ارانشان می‌داد. این آبننگ، حوضچه‌ای از مرمرگلی بود که در کف اتاق فرو رفته بود و لبهٔ آن که همچون کنارهٔ گوشه‌های عظیمی آج داشت به سطح قالی می‌رسید. بالای شیرهای نقره که به شکل گردن قوبودند، يك آینهٔ ونیزی بدون قاب که کناره‌هایش بریده بریده بود با نقش و نگار تار بلوری خود ته خوابگاه را اشغال می‌کرد. هر بامداد، رنه چند دقیقه‌ای استحمام می‌کرد. این استحمام سرتاسر روز اتاق آرایش را آکنده از نم و بوی گوشت تازه و نمور می‌ساخت. گاهی سرشیشهٔ روغنی باز

۱. آبننگ، واژهٔ زیبا و از یاد رفته، وان.

می‌ماند، یا صابونی از جعبه‌اش بیرون می‌افتاد و بوی تندى در این رخوت می‌بومی پرا کند. زن جوان دوست داشت که تا هنگام ظهر در اینجا تقریباً برهنه بماند. خیمه گرد نیز برهنه بود. این آبشنگ گلی، این میزها و تشتکهای گلرنگ، این موسلین سقف و دیوارها، که گفتمی در زیر آن خون گلرنگی جاری است، همه به شکل انحنای تن و گردی شانه و پستان زن بود، و بنا به ساعت روز، تن کف صابون مالیده دخترکی یا اندام گرم زنی را می‌مانست. سراپا برهنگی محض بود. هنگامی که رنه از آبشنگ خارج می‌شد، اندام گلش جز گلگوتی اندکی چیزی به همه اندام گلگون این اتاق نمی‌افزود.

کار لباس رنه را ماکسیم به عهده گرفت. جوان در این گونه امور سررشته داشت. موی او را صاف کرد، گلو بند الماس را از گردنش درآورد و مویش را برای شب آرایش کرد. و چون شوخی و نوازش را نیز به کار خدمتکاری و آرایشگری افزوده بود، رنه در حالی که ابریشم پیراهنش خش خش می‌کرد و گره دامنش گشوده می‌شد با صدای چرب و فرو خورده می‌خندید. زن شمعهای شمعدان را فوت کرد. مجلس رقص مستی او را به اوج رسانده بود. او با همه تب و تاب خود، از حال روز قبل خویش که در کنار آتش گذرانده بود، از آن بهت و منگی آکنده از شور و رؤیای مبهم و خندان، آگاهی داشت. هنوز لحن خشک گفتگوی ساکار و خانم سیدونی را می‌شنید. آن دو با صدای تو دماغی مأمور اجرا ارقامی را به صدای یلند برزبان می‌راندند. اینان بودند که او را از پای در می‌آوردند و به سوی جنایت سوق می‌دادند. و حتی، هم اکنون، در دل بستر تاریک هنوز ماکسیم را در اندرون فروغ شب پیش می‌دید.

جوان تا شش بامداد از آنجا نرفت. رنه کلید در کوچک پارك
مونسو را در دستش گذاشت، و سوگندش داد که هر شب بیاید. اتاق آرایش،
با پلکان مخصوصی که در دیوار پنهان بود و به همه اتاقهای برج منتهی
می‌شد، به اتاق پذیرایی گل اشرفی راه داشت. از این اتاق راحت به
گلخانه می‌رفتند و از آنجا وارد پارك می‌شدند. وقتی در مه انبوه بامداد
پگاه ماکسیم از خانه بیرون می‌رفت، اندکی از بخت بلند خود منگ
بود. البته او با خوشخدمتیهای مزاج خنثای خود بختش را پذیرا شد. او
با خود می‌اندیشید که:

«باد ابادا چیکار کنم؟ راستش خودش خواسته...! جداً راست

می‌گفت، نرمشش دو برابر لطف سیلویارو داره!

از همان روز نخستنی که ماکسیم، با آن جل و پلاس نخ‌نمای بچه
محصلی خود، به گردن رنه آویخته و جامه‌گارد ملی او را مجاله کرده
بود، هر دو به سوی زنا لغزیده بودند. از آن پس، رابطه نامشروع دور
و دراز و پیوسته‌ای بین آن دو برقرار شده بود. پرورش شکفت انگیزی
که زن جوان به پسرک می‌داد، خصوصیت و صمیمیتی که آنان را به دو
رفیق مبدل کرد، گستاخی سرشار از خنده راز و نیاز بعدی و همه آن آمیزش
زیان انگیز، رفته رفته آن دورا با پیوند حیرت انگیزی دلبسته یکدیگر
ساخت. صفای دوستی آنان کمابیش رنگی از رضای شهوانی داشت.
سالها بود که آن دو خود را تسلیم همدیگر کرده بودند. عمل حیوانی
نهایی چیزی جز اوج بحران این بیماری ناآگاه عشق نبود. در دنیای
آشفته‌ای که آنان در آن می‌زیستند، گیاه هرزه گناهشان روی سرگین
چربی رویده، از شیرهای مظنونی تغذیه کرده و با شاخ و برگ عجیبی

در شرایط ویژه عشرت گسترش یافته بود.

وقتی کالسکه آن دورا به جنگل بولونی می برد و در طول کوچه باغها نرم و سبک تکانشان می داد، و آن دو داستانهای مستهجن به گوش همدیگر فرومی خواندند، و شیطنتهای غریزه کودکانه خود رامی جستند، همه و همه چیزی جز انحراف میل وارضای اعتراف نشده آن نبود. آنها خود را به طور مبهمی گناهکار می دانستند، انگار تشان با تماسی به هم برخورد کرده است. و حتی این گناه آغازین، رخوت گفتگوهای رکیک که کوفتگی لذتبخشی به جانشان می ریخت، بالطف ولذتی بیش از بوسه های جدی و واقعی غلغلکشان می داد. بدین ترتیب رفاقت آنها پیشروی کند عشق دو دل داده بود که ناچار می بایست روزی آنان را به اتاق کافه رستوران ریش بکشاند و بعد هم در تختخواب بزرگ خاکستری و صورتی رنه بیندازد. آن دو وقتی به آغوش یکدیگر افتادند، تکان گناه را احساس نکردند. گویی دوبار دیرینه اند که بوسه هاشان طعم خاطره های پیشین را فریادشان می آورد. در تماس سراپای وجود خود آنقدر وقت گذرانده بودند که برخلاف میل خود از گذشته ای آکنده از عشقی نا آگاه سخن می گفتند. ما کسیم می گفت:

«روزی که وارد پاریس شدم یادته؟ چه کت و دامن مضحکی پوشیده بودی! من با انگشت خودم روسینهات زاویه ای کشیدم و بهت توصیه کردم که سینه تو مثلی باز کنی... چون زیر پیرهن پست تو حس می کردم و انگشتم کمی فرورفته بود... چه کیفی داشت!...»
رنه می خندید، او را می بوسید و آهسته می گفت:

«از همون وقت حسابی شیطون بودی... چقدر تو خیاطخونه و رمز سرگرمون کردی، یادته؟ «مرد کوچولومون» صدات می زدیم. همیشه فکر می کردم که اگه مارکیز چارچشمی مواظب سوزان خپله نشه سوزان خودشو لو میده.»

جوان زمزمه می کرد:

«آره، خیلی خندیدیم. آلبوم عکس و چرانمیگی؟ هزار چیز دیگه، گردشهامون تو شهر، عصرانه هایی که توفنادی بولوار می خوردیم، یادته، اون شیرینی کوچولوی توت فرنگی که عاشقش بودی؟... اون بعد از ظهری که داستان آدلین تو صومعه رو واسم تعریف کردی همیشه یادمه. به سوزان نامه عاشقانه می نوشت و مئه مردها امضاء می کرد آرتور دسپانه، و به او پیشنهاد می کرد که به روز بیاد اونو بندزه...»

دو دلداده از این داستان شیرین هم به خنده می افتادند. بعد ما کسیم با لحن نوازشگری ادامه می داد:

«وقتی با کالاسکه خودت می اومدی دبیرستان دنبال من، لابد هر دو مون قیافه مضحکی داشتیم... من اونقدر فسقلی بودم که زیردامنت گم می شدم.»

زن دستخوش لرز می شد، جوان را به سوی خود می کشید و با لکنت می گفت:

«آره، آره، همین طور که میگی، کیفی داشت. ما بدون اینکه خودمون بدونیم، همدیگه رو دوست داشتیم، نه؟ من زودتر از تو متوجه شدم. به روز، وقتی از جنگل برمی گشتیم، دستم خورد به رونت، لرزه و هیجان تمامتمو فراگرفت... ولی تو اصلا ملتفت نشدی. انگار بم فکر نمی کردی، ها؟»

جوان اندکی دست و پای خود را گم کرد و در جواب گفت:

«ای، چرا، منتها منکه نمی دونستم، می فهمی؟ روم نمی شد.»

دروغ می گفت. فکر تصاحب رنه هرگز به طور روشن به خاطر او خطور نمی کرد. با همهٔ هرزگی خود تن رنه را دستمالی کرده بود، ولی آرزوی جدی همبستری او را هیچ وقت به دل راه نداده بود. او بیحال تر و وارفته تر از آن بود که چنین کوششی به خرج دهد. او رنه را

بدان جهت پذیرفته بود که زن خودش را به گردن او انداخته بود. آنگاه، جوان، بدون آنکه خود بخواهد، یا بتواند پیش بینی کند، تا بستر او نیز لغزید. ولی وقتی به بستر او خزید، همانجا ماند، چرا که آنجا گرم بود، و او به هر سوراخی که می افتاد، وجود خود را همانجا از یاد می برد. او ایل حتی غرور و خود پسندی هم به او دست داد. این نخستین زن شوهرداری بود که او تصاحب می کرد. فکر نمی کرد که این شوهر پدر خود او است.

ولی رنه از همه شور و حرارت دل خوار گشته ای مایه می گذاشت، او نیز به سرایشی افتاده بود. منتها این سرایشی را تا ته چون پیکر بیجان نغلتید. هوس او دیرتر از آن بیدار گشته بود که او بتواند سر کوبش کند. چون میل هنگامی سر برداشته بود که سقوط اجتناب ناپذیر می نمود. این سقوط ناگه هم چون ضرورت ملال و به عنوان تنها لذت غایبی و نادری که می تواند امیال خفته و دل آزرده اش را بیدار کند جاوه گرشد. در شامگاه آن گردش پاییزی، هنگامی که جنگل به خواب می رفت، اندیشه گنگ زنا چون غلغلکی که در سطح پوست لرزه خفیفی ایجاد کند، به خاطر او خطور کرد، و شب، در سرمستی شام وزیر تازیانه حسادت، روشنی گرفت، در میان شعله های داغ گلخانه، روبروی ما کسیم و لوتیز، با شور تمام سر بر افراشت، آن لحظه، این گناه را آرزو کرد. گناهی که کسی مرتکب نمی شود، گناهی که از آن پس جام خالی هستی او را لبریز ساخت و سرانجام او را به سوی جهنمی برد که او، مثل وقتی که دختر کی بیش نبود، همیشه از آن می ترسید. سپس، فردای آن روز، به سبب احساس شگفت انگیز ندامت و خستگی، دیگر آن را نخواست. به نظرش رسید که گناه را هم اکنون مرتکب شده است، اندیشه و پندارش چندان پسندیده نیست و این کار واقعاً زشت و هولناک است. بحران ظاهراً چاره ناپذیر بود، به پای خود آمده بود، دور از این دو موجود،

این دورفیتی بود که می‌بایست شبی خطا کنند و به تصور اینکه دست‌هم را می‌فشارند، همبستر شوند، اما پس از این سقوط احمقانه، او بار دیگر به رؤیای هوس بی‌نام خود چسبید، ما کسیم را دوباره در آغوش کشید، کنجکاو وجود او شد، کنجکاو لذات جانگاہ عشقی گشت که به‌عنوان جنایت بدان می‌نگریست. اراده‌اش زنا را پذیرفت، آن را خواست، تصمیم گرفت که آن را تا سرحد ندامت، چنانچه ندامتی احساس می‌کرد، بچشد، پس به‌سوی هدف گام برداشت، آگاهانه هم رفت، باشوریک زن اهل محفل، پیشداوریهای آمیخته به تشویش زنی بورژوا منش، عاشق شد، با همه نبردها، شادمانی‌ها و کراهتهای زنی که در تحقیر وجود خود غرق می‌شود. هر شب ما کسیم به آنجا برگشت. حدود ساعت یک از راه باغ می‌آمد. بیشتر وقتها، رنه در گلخانه چشم به راه او بود. جوان باید از گلخانه می‌گذشت و وارد اتاق پذیرایی کوچکی می‌شد. البته آن‌ها دریدگی و بیشرمی را به کمال رسانده بودند. دیگر کار خود را چندان پنهان نمی‌کردند. رایج‌ترین احتیاط مرسوم زناکاران را از یاد بردند. راستش این کنج دنج آپارتمان مال آنها بود. تنها باتیست، پیشخدمت مخصوص شوهر، حق ورود به آنجا را داشت. باتیست هم که مرد متینی بود، همین که کارش تمام می‌شد، پی‌کار خود می‌رفت. حتی ما کسیم خنده‌کنان می‌گفت که او رفته خاطر ازش را بنویسد. با این همه، یک شب همین که ما کسیم از راه رسید، رنه او را به جوان نشان داد. باتیست شمع‌دان کوچکی به دست داشت و با گامهای شمرده و متین از اتاق پذیرایی گذشت، نور زرد شمع اندام وزیرانه‌اش را روشن ساخته بود. آن شب، خوانسالار چهره‌ای متین‌تر و جدی‌تر از همیشه داشت. وقتی دو دل‌داده خم شدند، دیدند او شمع را فوت کرده است و به سوی اصطبل می‌رود. اسبها و مهرها آنجا می‌خوابیدند. ما کسیم گفت:

— به سرکشی معمول خودش میره.

رنه می لرزید. باتیست معمولاً او را نگران می ساخت. گاه زن می گفت که این مرد با رفتار خشک و نگاههای روشنی که هر گزبه برو- دوش زنان خیره نمی شود تنها فرد پاکدامن این خانه است.

پس با احتیاط بیشتری به دیدار هم رفتند. درهای اتاق پذیرایی کوچک را می بستند و بدین ترتیب، از این اتاق و گلخانه و آپارتمان رنه می توانستند با خیال راحت استفاده کنند. اینجا خود دنیایی بود. در ماههای نخست، آنجا از بهترین و جانبخش ترین شادمانیها برخوردار شدند. در تختخواب بزرگ خاکستری و صورتی اتاق خواب، در برهنگی گلرنگ و سفید اتاق آرایش، و در نغمه زرد ملایم اتاق پذیرایی کوچک گشتند و عشق کردند. هر اتاقی، با رایحه خاص و پوشش دیوار و زندگی ویژه خود صفای دیگری بدانها می بخشید و رنه را عاشق دلخسته دیگری می ساخت. در بستر گلدوزی شده بانویی برجسته، میان این اتاق خواب گرم و اشرافی، آنجا که عشق از روی ذوق سلیم محومی شد، زن زیبا و ظریف بود. در زیر خیمه تن فام، میان عطرها و رخوت نمودر آبشنگ، چون روسپیان هوسباز و وحشی ظاهر می شد و پس از خروج از آبشنگ، تنش را تسلیم می کرد. ماکسیم او را در اینجا بیش از همه می پسندید. بعد، پایین، در طلوع روشن اتاق پذیرایی کوچک، میانه این سپیده زردگونی که زلفش را زرین نشان می داد با سر زرین خدای شکار و بازوان برهنه اش که هنجار پاکی داشت، اندام نابی که در نگش روی صندلی دونفره با لطف باستانی خود خطوط اشرافی پدیدار می ساخت، بدل به الهه می شد. ولی جایی بود که ماکسیم تقریباً از آن می ترسید و رنه فقط در روزهای دشوار، روزهایی که به مستی سخت تری نیاز داشت او را به آنجا می کشاند. در چنین روزهایی، در گلخانه به عشق می پرداختند. لذت زنا را فقط آنجا می چشیدند.

يك شب، در لحظه اضطراب، زن جوان تقاضا کرد که دلدارش

برود و یکی از پوستهای خرس سیاه را بیاورد. بعد، کنار استخر، در راه رو
 گرد، روی این پوست قیر گون دراز کشیدند. بیرون، در مهتاب زلال،
 یخندان سختی چیره بود. ما کسیم لرزان از راه رسید. سوز سرما گوشها
 و انگشتانش را کرخ کرده بود. گلخانه چنان گرم بود که جوان روی
 پوست وا رفت. پس از آن سوز خشک سرمای بیرون، او وارد چنان
 جای داغی شده بود که روی تنش احساس سوزش کرد. انگار او را با
 ترکه‌ای زده‌اند. وقتی به خود آمد، رنه را دید که زانورده و بانگ‌های
 خیره خم شده است و چنان هنجار جانوری و خشنی دارد که جوان را
 به هراس افکند. زلفش فرو ریخته بود، شانه‌هایش عریان بود. با آن
 چشمان سیاه شبرنگش، چون گریه بزرگی روی پنجه‌های خود ایستاده
 بود و کمرش را خم کرده بود. جوان که طاقباز خوابیده بود، بالای شانه
 های این جانور زیبای دلخسته که به او می‌نگریست، ابو الهول مرمرین
 را دید که نور ماه رانهای براقش را روشن ساخته بود. رنه هنجار و
 لبخنده این هیولای زنانه سر را داشت و در میان دامن گره‌گشوده خود
 خواهر سفید پوست این خدای سیاه جلوه می‌کرد.

ما کسیم همچنان وارفته ماند. گرما خفه کننده بود. گرمای تیره‌ای
 که نه چون باران آتشی از آسمان فروبارد، بلکه چون عفونت زیانباری
 روی زمین پراکنده بود و بخارش همانند ابری توفانزا به هوا می‌رفت.
 گرمای نموری اندام دودلداده را از شبنمی، عرق داغی می‌پوشاند. در
 این حمام گرم، مدتی خاموش و بی حرکت ماندند، ما کسیم هراسیده و
 بیجان، رنه لرزان، روی مشت‌های چون زانوانی لطیف و عصبی. در
 بیرون، از خلال شیشه‌های کوچک پنجره گلخانه، گوشه‌هایی از پارک
 دیده می‌شد: انبوه درختان با اندام ظریف و تیره، علف چمن چون
 دریاچه یخ بسته به سفیدی می‌زد، دنیایی از چشم‌انداز خاموش که ظرافت
 و رنگهای روشن و یکسانش یاد آور تصویرهای ژاپونی بود. و این گوشه

سوزان خاك، این بستر شعله‌وری که دو دل‌داده روی آن دراز کشیده بودند، در میان آن سرمای سخت و خاموش به طور عجیبی می‌جوید. شب عشق دیوانه‌واری را گذراندند. رنه مرد شده بود. اراده شورانگیز و کاری‌گردیده بود. ماکسیم پذیرنده بود. این موجود خنثی، موبور و خوشگل، که مردانگی‌اش از همان کودکی آسیب دیده بود، با آن دست و پای بی‌موی خود و ملاحظت دلپسند جوانک رعنا رومی، در میان بازوان حریص رنه دختر بزرگی شده بود. چنین می‌نمود که وی برای منحرف ساختن میل جنسی به دنیا آمده و بزرگ شده است. رنه از چیرگی خود لذت می‌برد و این موجودی را، که جنسیت در وجودش پیوسته در تردید بود، با فشار خود به راه می‌آورد. به دیده زن، او شگفتی همیشگی هوس بود و تازگی شهوت و احساس شگفت‌انگیز رنج و لذت شدید. رنه خود دیگر نمی‌دانست، و همیشه با تردید به سوی تن لطیف و گردن گوش‌تالود و رخوت و غش و ریسۀ جوان کشیده می‌شد. آنگاه با لحظه‌های سرشاری آشنا گردید. ماکسیم او را با لرز و هیجان تازه‌ای آشنا ساخت، و جامه‌های رنگارنگ و تجمل‌شگرف و زندگی نامحدودش را به کمال رساند. نغمۀ تن‌دی را که قبلاً در پیرامون او مترنم بود به جانش ریخت. قاستقی بود جو و متناسب با جامه‌های رنگارنگ روز و افراط‌های زمانه. این جوانک خوشگل، که نیم‌تنه‌اش خط ظریف اندامش را نشان می‌داد، این دختر پسر‌نما که میان سرش فرق بازمی‌کرد و ریزه ریزه می‌خندید و بال‌بخت‌های آکنده از ملال در خیابان‌های گشت، در چنگال رنه به وسیله عشرت دوره‌منحطی بدل شد که گاهی در میان ملتی‌گندیده تنی را می‌فرساید و هوشی را به تباهی می‌کشاند.

رنه خصوصاً در گلخانه مرد می‌شد. شب داغ و پرشوری که در آن گذراندند شب‌های دیگری در پی داشت. گلخانه نیز با آنها عشق

می‌ورزید و می‌سوخت. در هوای سنگین و نور سیمگون ماه، دنیای عجیب گیاهان گرداگرد خود را می‌دیدند که به طرز مرموزی می‌جنبند و همدیگر را در آغوش می‌کشند. پوست خرس سیاه همه‌جای راه‌رو را می‌پوشاند. در زیر پایشان، از حوض پر جنب و جوش و ریشه‌های کلفت درهم‌فرورفته بخار برمی‌خاست. ستاره گل‌رنگک نیلوفر همچون چاک‌گریبان دوشیزه‌ای باز می‌شد، گل‌های تورنلیا شاخ و برگ موین خود را چون زلف عاشقان دل‌از دست داده پریشان می‌کرد. بعد، در پیرامون آن دو، نخل‌های بلند و خیزران هندی قد برمی‌افراشتند و به طاق می‌رفتند و از آنجا خم می‌شدند و باهنجاری خویشتن دلدادگان خسته دل بر گهای خود را به هم می‌آمیختند. پایین‌تر، سرخسها، پته‌ریدها، آلسوفیلاها همچون بانوان سبزپوشی بودند که دامن‌گشاد مزین به و الا نه‌های منظم در برداشته باشند، و کنار راه‌رو، خاموش و بی‌حرکت، در انتظار یار به سر بریند، برگ‌های پیچ‌وتاب خورده و پوشیده از لکه‌های سرخ بگونیا و برگ‌های سفید و خنجری درختان کالادیوم رشته‌مبهمی از کوفتگی و رنگ‌پریدگی در کنار آنها می‌چید که دودلداده دلخسته در نمی‌یافتند. گاهی گردی سرین وزانوانی را در آن می‌دیدند که از شدت نوازشهای خونین به خاک در غلتیده باشند. درختان موز، که زیر بار خوشه‌های میوه خود خم می‌شدند، با آنان از باروریهای چرب خاک سخن می‌گفتند. فریون حبشی، که در تاریکی، میوه چون شمع مومی درشت و خاردارش را بدتر کیب و پوشیده از برآمدگیهای شرم‌آور می‌دیدند، چنین می‌نمود که عصاره و شیرابه لبریز این نسل شعله‌ور را فرومی‌ریزد. ولی هر چه نگاهشان در زوایای گلخانه بیشتر فرومی‌رفت، تاریکی را آکنده از عسرت جنون. آمیزتر بر گها و ساقه‌ها می‌دیدند. روی تپه‌های خرد گلخانه، دیگر ماران‌تاهای نرم مخملی، گلوکسیناهای زنگوله‌بنفش و دراسناهای شبیه ورقه‌های براق لاک قدیمی را بجا نمی‌آوردند. حلقه رقص گیاهان

جاننداری بود که با عشق سوزان خود در پی هم می‌دویدند. در چهار گوشه گلخانه، در محلی که پرده پیچکها گهواره‌هایی پدیدار می‌ساخت، رؤیای جنسی آن دو بیش از پیش سر بر می‌ناقت. شاخه‌های نرم و لطیف و انیل و کوك دولوان^۱ و کیس کالوس و بو هیتیا، دستهای دراز دلدادگانی بودند که خود دیده نمی‌شدند و دیوانه‌وار آغوش می‌گشودند تا همه شادمانیهای پراکنده را به سوی خود بکشند. این دستهای بی‌انتهای از خستگی آویخته بودند و در رعشه عشق به هم گره می‌خوردند، پی هم می‌گشتند و چون جماع جماعت به هم می‌پیچیدند. جماع عظیم گلخانه بود و این گوشه جنگل بکری که گلهای گیاهان منطقه گرمسیری در آن شعله‌ور بودند.

ما کسیم و رنه، که امیالشان منحرف شده بود، احساس می‌کردند که در عیش نیرومند خاک گم گشته‌اند. خاک، از خلال پوست خرس، پشتشان را می‌سوزاند و از بالای نخلهای بلند قطره‌های گرما بر سوز رویشان فرو می‌چکد. شیرابه‌ای که از ساقه درختان بالا می‌رفت به درون آنها نیز نفوذ می‌کرد و شور جنون‌آمیز رشد فوری و زایش سترگ به آنان می‌بخشید. آنها وارد جو جماع گلخانه شدند. آنگاه درد روشنایی رنگ باخته، گرفتار اشباح و کابوسی شدند که زمانی به مشاهده عشقبازی نخلهای و سرخسها پرداختند. شاخ و برگها به اشکال مبهم و دوپهلوی درآمدند. امیال اینان آنها را به صورت تصویرهای جنسی در آوردند. از میان انبوه گل و گیاه، زمزمه‌ها و پیچیده‌هایی به گوششان می‌رسید که همچون ناله‌های هماغوشی و آههای اوج لذت جنسی و فریادهای در گلو شکسته درد و خنده‌های دوردستی بود که از صدای ماچ و بوس خودشان بر می‌خاست و بازتابش به سوی آنها بر می‌گشت. گاه می‌پنداشتند که زمین می‌لرزد و آنها را می‌لرزاند. گفתי

1. Coque de Levant

خاك نیز در اوج کامجویی خود با گریه‌های لذت‌های گریسته‌است. اگر چشم خود را نیز می‌بستند و گرمای خفه‌کننده و روشنایی رنگ‌باخته هم همه امیال آنها را به انحراف نمی‌کشاند، بویها کافی بود که آنها را دستخوش میل شدید و بیمارگون و عصبی گرداند. استخر با رایحه تند و نافذ خود که آمیزه‌ای از هزار بوی گلها و گیاهان بود تنشان را می‌خیساند. و انیل گاهگاهی نغمه‌ای همانند آوای قمری سر می‌داد. بعد آهنگ تند استانه‌وپه‌آ به گوش می‌رسید که از دهان پوست پلنگی آن بوی گند و گس دوره نفاقت بر می‌خاست و پخش می‌شد. گل‌های ارکیده، در میان سبدهایی که به زنجیر آویخته بود، نسیمی چون عودسوز جاندار متصاعد می‌ساختند. اما بویی که چیره بود، بویی که همه این نسیمهای مبهم در آن محومی شد، بوی آدمی بود. بوی همخوابگی بود که ما کسیم به هنگام بوسیدن پشت گردن رنه و هنگامی که سرش را در میان زلف پریشان او فرو می‌برد آن را بازمی‌شناخت. و هر دو مست این بوی زن دل‌باخته باقی می‌ماندند. این بو، در گلخانه، چنان چون در خوابگاهی که در آن زمین می‌زاید، پراکنده بود.

معمولا دو دل‌داده در زیر تانگن ماداگاسکار می‌خوابیدند، زیرا همان درختچه زهر آگینی که زن جوان يك برگش را به دندان گزیده بود. در پیرامون آن دو، چشمان سیمگون تندبها به جماع عظیم گیاهان می‌نگریستند و می‌خندیدند. ماه که می‌گشت، گروهها را جابه‌جا می‌کرد و با نور سیار خود هیجانی به این ماجرامی بخشید. آن دو هزاران فرسنگ از پاریس دور بودند، و بیرون از دایره زندگی راحت جنگل و تالارهای، رسمی در اندرون پیشه‌های هند و معبد عظیمی می‌زیستند که ابوالهول مرمرین سیاه خدای آن بود. احساس می‌کردند که به سوی جنایت و عشق مطرود و جماع جانوران وحشی غلتیده‌اند. همه

این جنب و جوش گرداگردشان، مهمهٔ مبهم استخر و برهنگی بیش‌ماتنهٔ شاخ و برگ‌ها آنان را به‌قعر جهنم دانتنه^۱ وار عشق می‌انداخت. آنگاه در اندرون این قفس شیشه‌ای، که از شعله‌های تابستانی می‌جوشید، و در سوز سرمای مهتابی زمستان، لذت زنا را چون میوهٔ آلوده به جنایت خاکی که بیش از حد گرمش کرده‌اند با بیم نهان بستر هراس-انگیز خود می‌چشیدند.

و در میان پوست سیاه، اندام رنه، با حرکات گربهٔ درشت چنڈك-زده‌ای که کمر خم کرده و پنجه‌ها را همچون زانوانی نرم و عصبی دراز کرده‌است، به‌سفیدی می‌زد. او آکنده از کامجویی می‌شد و خطوط روشن شانه‌هایش و کمر باریک گربه‌سان او روی لکهٔ قیرگونی که ماسهٔ زرد راه‌رو را تیره می‌ساخت مشخص می‌گشت. در کمین ما کسیم، طعمه‌ای که در زیر او واژگون افتاده و تسلیم بود، و او سراپای وجودش را تصاحب می‌کرد، می‌نشست. گاهگاهی ناگهان خم می‌شد و با لبهای تبار خود می‌بوسیدش. آنگاه دهانش با درخشندگی حریمی و خونباز خطمی مجلسی^۲، که پهنایش دیوارخانه را می‌پوشاند، گشوده می‌شد. اینک او چیزی جز دختر آتشین مزاج گلخانه نبود. بوسه‌هایش همانند گل‌های سرخ خطمی، که چند ساعتی بیشتر نمی‌پایند، شکوفا می‌شد و آن‌ا پزمرده می‌گشت، همانند لبهای کوفته و عطشانك مسالین عظیمی که هر آن زندگی از سر می‌گیرد.

۱. دانتنه. شاعر بزرگ ایتالیایی (۱۳۲۱-۱۲۶۵)، که کمدی الهی را در وصف دوزخ و برزخ و بهشت نوشت.

2. Hibiscus



بوسه‌ای که ساکار از گردن همسرش ربوده بود خاطرش را به خود مشغول می‌داشت. مدتها بود که دیگر از حق شوهری خود استفاده نمی‌کرد. قطع رابطه آن دو به‌طور طبیعی پیش آمده بود. زیرا هیچ‌یک از آن دو غم رابطه‌ای را که ناراحتشان می‌کرد نمی‌خورد. برای آنکه به‌یاد رنه بیفتد و به‌اتاق او برگردد همیشه لازم بود که معامله‌سودمندی در پشت علایق خانوادگی او نهفته باشد.

کار پر سود شارون به‌خوبی پیش می‌رفت. ولی ضمناً مرد نگرانیهایی از عواقب این کارداشت. لارسونو با آن پیراهن خیره‌کننده خود لب‌خنده‌هایی روی لبش نقش می‌بست که او را ناراحت می‌کرد. گو اینکه وی واسطه‌ای بیش نبود. وسیله‌ای بود که ساکار لطفش را با سود ده درصد از منافع بعدی می‌پرداخت. ولی با اینکه کارگزار سلب مالکیت دیناری در این معامله سرمایه‌گذاری نکرده بود و ساکار پس از پرداخت هزینه‌ بنای کافه کنسرت همه نوع احتیاط را به‌کار بسته و بنابر نیز طبق سندی از او خریده و پیشاپیش سفته‌های سفیدورسیدهایی

از او گرفته بود، با این همه باطناً می ترسید و نگران نیرنگی از جانب او بود. احساس می کرد که همدستش قصد دارد به دستاویز ریز دارایی جعلی که کار گزار سلب مالکیت آن را چون سند گرانبهای پیش خود نگهداشته بود و شرکت در این معامله را نیز منحصرأ مدیون آن بود از ساکار باج خواهی کند.

به همین جهت، دو طرار دست همدیگر را سخت می فشردند. لارسونو ساکار را «استاد عزیز» صدا می زد. البته باطناً نیز ستایش راستینی نسبت به این بندباز ماهر قایل بود و شکردهایش را روی بند محکم و استوار معاملات به دیده مریدی تماشا می کرد، ولی اندیشه فریب او به منزله لذت کم نظیر و دلنوازی غفلکش می داد. او در خیال خود نقشه ای را می پروراند که هنوز مبهم بود. چون دقیقاً نمی دانست سلاحی را که در دست دارد چگونه باید به کار ببرد. می ترسید که این سلاح دست خودش را هم ببرد. از سوی دیگر، هنوز خود را در چنگال همکار سابقش حس می کرد. زمین و بنایی که طبق ریز دارایی ماهرانه تنظیم شده در حدود دو میلیون فرانک قیمت داشت و در حقیقت يك چهارم این مبلغ هم نمی ارزید، اگر شعبده باز سلب مالکیت یا چوب طلایی خود روی آن نمی کوبید در چاه ویل ورشکستگی ناپدید می شد. مطابق نقشه اول، که آنها توانسته بودند بررسی کنند، بولوار جدید احداث می شد تا قرارگاه توپخانه و نسن^۱ را به سر بازخانه حضرت والا اوژن وصل کند و با دور زدن حومه سنت آنتوان^۲ قرارگاه رادمرکز پاریس قرار دهد. این نقشه قسمتی از زمین آنها را می گرفت. ولی نکته ای که آنها را نگران می کرد این بود که این طرح فقط زمین را قناس کند، از گوشه ای بگذرد و کار معامله رندانۀ کافه کنسرت از شدت گستاخی نگیرد. در این صورت، لارسونو می ماند و يك معامله ناجور

1. Vincennes

2. Saint - Antoine

روی دستش. ولی با این همه، و یا وجود نقش ضرورتاً فرعی و ثانوی او، وقتی وی به ده درصد ناچیز خود در یک کلاهبرداری بزرگ میلیونی فکر می کرد، دلش خون می شد. در چنین حالی بود که نمی توانست در برابر وسوسه دراز کردن دست و برداشتن سهم خود ایستادگی کند. ساکار حتی حاضر نشده بود بپذیرد که او دست کم به زنش پول قرض بدهد. چرا که خود شخصاً به دوز و کلک آشکار این نمایشنامه مضحک دل بسته بود و علاقه اش به زد و بندهای پیچیده در سر این کار ارضاء می شد. وی با آن لهجه جنوبی، که هنگام خوشمزگی در آن اغراق هم می کرد، می گفت:

«نه، نه، عزیزم! حسابامونو قاطی نکنیم... شما تو پاریس تنها کسی هستین که قسم خوردم هرگز دیناری از تون قرض نگیرم.»
لارسونو فقط سعی می کرد به او بفهماند که کیسه زنش سوراخ است. به او توصیه می کرد که دیگر دیناری به همسرش ندهد تا وی مجبور شود سهم خود را به آنها واگذار کند. او ترجیح می داد که تنها با شوهر سروکار داشته باشد. گاهی هم زیرزباننش را می کشید و حتی کار را به جایی می رساند که با آن قیافه شکسته و بی تفاوت خوشگذران می گفت:

«آخه باس بتونم یه نظم و ترتیبی به اسناد خودم بدم یا نه؟..
قربون تون برم، من از زنتون می ترسم. نمی خوام که بیان بعضی از این اسنادو لاک و مهر کنن!»

ساکار کسی نبود که چنین گوشه و کنایه هایی را باشکیبایی و خونسردی تحمل کند. خصوصاً که می دانست از پس نظم و ترتیب دقیق و وسواسی دفترکار او چگونه بر آید. سراپای وجود ریزه مکار و فعالش علیه هراسی که این قرتی لندهور و نزولخوار دستکش زرد می خواست در دلش ایجاد کند می شورید. عیب کار این بود که وقتی

به جنجال می‌اندیشید ترس برش می‌داشت. احساس می‌کرد که برادرش باخسونت و خفت تبعیدش خواهد کرد و ناچار خواهد شد که از راه نامشروعی در بلژیک زندگی کند. یک روز به قدری عصبانی شد که لارسونو را تو خطاب کرد و به او گفت:

— بین عزیزم، تو جوان خوبی هستی، ولی بهتره سندر ویم بر گردونی. خواهی دید، آخرش این ورق پاره باعث میشه که کلاه مون توهم بره! ولی کارگزار قیافه شگفت زده گرفت، دستهای «استاد عزیزش» را در دست خود فشرد و با اظهار ارادت خاطرش را آسوده ساخت. ساکار از بیتابی خود پشیمان شد. در این دوره جداً به فکر افتاد که به زنش نزدیک شود. چون ممکن بود در مقابل همدست خود به او احتیاج پیدا کند. گذشته از این، با خود فکر می‌کرد که معاملات در رختخواب راحت‌تر و بهتر صورت می‌گیرد. بوسه‌ای که از گردن او ربوده بود رفته رفته به صورت شگرد تازه‌ای درآمد.

البته او شتابی نداشت. در کار برد شیوه‌ها و شوگردهای خود صرفه‌جو بود. تمام زمستان آن سال را صرف پروراندن نقشه خود کرد. چون گرفتار صدها معامله‌ای بود که هر یک پیچیده‌تر از دیگری بود. زمستان سخت پرهول و تکانی را گذراند. جدال جانانه‌ای در گرفته بود که وی طی آن هر روز ناچار بود باورش‌کستگی دست و پنجه نرم کند. به جای آنکه از هزینه خانه خود بکاهد، سورپشت سور به راه انداخت. ولی اگر توانست با همه ناملايمات مقابله کند، در عوض ناگزیر شد که رنه را به حال خود واگذارد. همسرش را گذاشته بود برای ضربه نهایی پیروزی، وقتی که کارشارون به نتیجه می‌رسید. فعلاً به همین اکتفا می‌کرد که فقط از طریق لارسونوبه او پول بدهد تا زمینه مساعد را فراهم سازد. وقتی که چند هزار فرانکی در اختیار داشت و فریاد تنگدستی زن بلند می‌شد، فوراً پول را به او می‌داد و می‌گفت که طرف لارسونو رسیدی

به اندازهٔ دو برابر این مبلغ می‌خواهد. از این مسخره‌بازی سخت لذت می‌برد. داستان این رسیده‌ها، به سبب شیرینی و لطفی که به معامله می‌بخشید، شادش می‌ساخت. حتی در دوره‌ای که بهترین درآمد را داشت، مقرری زنش را بسیار نامرتب می‌پرداخت. هدیه‌های شاهانه‌ای به او می‌داد، مشت مشت اسکناس به پای او می‌ریخت، ولی بعد به خاطر چندرغاز هفته‌ها او را سر می‌دواند. حال که جداً در تنگنا بود، از وظیفهٔ خود نسبت به امور خانه سخن می‌گفت، او را به چشم بستانکاری می‌نگریست که اسرار و رشک‌تگی خود را نباید با او در میان گذاشت و باید سرش را بادوز و کذک گرم کنند. زن چندان به حرفش گوش نمی‌داد. هر چه مرد می‌خواست او امضاء می‌کرد. تنها گله‌اش این بود که چرانی نمی‌تواند بیش از این امضاء کند. در این دوره، ساکار دو یست هزار فرانک رسید به امضاء همسر خود در اختیار داشت که به زحمت صد و ده هزار فرانک برای او تمام شده بود. چون همهٔ این رسیده‌ها به نام لارسونو نوشته می‌شد، ساکار آنها را ابتدای داد او ظهر نویسی می‌کرد، بعد با احتیاط تمام آنها را به گردش می‌انداخت. چون خیال داشت که بعد از آنها به عنوان برگ برنده استفاده کند. اگر زمین خودش را در بولوار مالزرب به مین یون و شاریه نمی‌فروخت، به هیچ وجه نمی‌توانست آن زمستان سخت و دشوار را سر کند، به زنش در مقابل سود قرض بدهد، و سطح هزینهٔ خانه را نیز حفظ کند. مقاطعه‌کارها پول زمین را در ازای مبلغ گزافی که از آن کسر کردند نقد به او دادند.

این زمستان برای رنه شادمانی مفصلی در برداشت. او فقط از کم پولی ناراحت بود. ما کسیم برای او خیلی گران تمام می‌شد. هنوز او را مامان جان صدا می‌زد و زن هم ناچار بود که همه جا دست به جیب کند. ولی رنه از سرخ کردن صورت خود با سیلی نیز لذت دیگری می‌برد. خودش را به آب و آتش می‌زد و به هر فلاکتی بود پولی به چنگ

می آورد تا «عزیز دردانه اش» چیزی کم و کسر نداشته باشد. وهمین که شوهرش را وادار می ساخت چند هزار فرانکی برایش فراهم کند، عین دودانش آموزی که برای نخستین بار از خانه دررفته اند، آنرا با فاسق خود می خورد و دخل پول را با ولخرجیهای دلپذیر بالا می آورد. وقتی که آه در بساط نداشتند، در خانه می ماندند و از این بنای بزرگ که جلال تازه ای داشت و به طرز بی شرمانه ای احمقانه بود لذت می بردند. پدر هرگز در خانه نبود. دودلدار بیش از پیش کنار آتش می نشستند. چرا که رنه سرانجام توانسته بود خلأ سرد این سرای زرنکار را با کامجویی گرمی پر کند. این عشرتکده، بدنام اهل محفل به بتکده ای بدل شده بود که در آن اوجداگانه به پرستش خداوند تازه ای روی آورده بود. ما کسیم فقط نغمه تندی نبود که با آهنگ جامه های فاخر او هماهنگی داشت، او فاسقی بود که برای چنین خانه مجللی، با آن جعبه آینه های بزرگ مغازه گونه و خیل تندیسهایی که از زیر شیروانی تازی رزمین ریخته بود، خلق شده بود. او به این سنگ و گچ بیجان، از آن دو فرشته لب گنده عشق گرفته که در حیات از دهانه صدفشان رشته باریکی آب فرو می ریخت تازنان بلند عربانی که بالکن را از زیر نگه می داشتند و در میانه سردرها با سیب عشق و سنبله باروری بازی می کردند، جان می بخشید. او نشان داد که راهرو این خانه بیش از حد غنی، باغ زیاد تنگ است، در اتاقهای شکوهمندش بیشتر از اندازه مبل چیده اند و حتی يك اثر هنری در آن به چشم نمی خورد. زن جوان که در چنین سرایی به طرز کشنده ای دستخوش ملال گشته بود، حال یکباره شاد شده بود و از این خانه به عنوان چیزی که ابتدا کار بردش را نفهمیده بود بهره می جست. تنها در آپارتمان خود یا در اتاق پذیرایی گل اشرفی و گلخانه نبود که از این عشق کام می گرفت، بلکه آنرا در تمام این خانه مجلل به گردش می برد. رفته رفته حتی از نشستن روی کاناپه اتاق پذیرش خصوصی خود نیز خوشش

آمد. آنجا می‌نشست و وجود خود را از یاد می‌برد. می‌گفت که این اتاقک بوی بسیار دلنشینی شبیه بوی توتون دارد.

اکنون به‌جای يك روز دوروز در هفته از مهمانان خود پذیرایی می‌کرد. پنجشنبه‌ها هر کس و ناکی می‌آمد. ولی دوشنبه‌ها به‌دوستان صمیمی خود اختصاص داده بود. آن روز مردهارا راد نمی‌داد. فقط ما کسیم در این محفل باصفا که در اتاق پذیرایی کوچک تشکیل می‌شد حضور داشت. يك شب فکر عجیبی به سرزن زد و لباس زنانه‌ای به او پوشاند و او را به عنوان یکی از دختر عمه‌های خود معرفی کرد. آدین، سوزان، خانم بارون دو ماین هلد و سایر دوستانی که آنجا حضور داشتند از جا برخاستند، سلام و علیک و احوال‌پرسی کردند و از این قیافه که جایی دیده بودند و به‌یاد نمی‌آوردند در شگفت شدند. بعد، وقتی که قضایا روشن شد، همه سخت خندیدند و نگذاشتند که جوان برود و لباسش رادر آورد. او را با همان کت و دامن پیش خود نگه داشتند، سر به سرش گذاشتند و به لیچار گویی و شوخیهای دوپهلوی پرداختند. جوان پس از آنکه همهٔ خانمها را از در بزرگ بدرقه می‌کرد، پارك را دور می‌زد و از گلخانه برمی‌گشت. دوستان صمیمی رنه هرگز بسو نبردند. دودلداده قبلاً نیز که همدیگر را رفیق خطاب می‌کردند، به قدری خودمانی بودند که حال‌بیش از آن نمی‌شد صمیمی باشند. و اگر گاهی بر حسب اتفاق نوکری آن دورا جایی زیاد تنگ بغل هم می‌دید، اصلاً احساس شگفتی نمی‌کرد. چرا که با شوخیهای خانم و پسر آقا خو گرفته بودند.

این بی‌بندوباری و رفتار بی‌کیفر بیش از پیش گستاخشان کرده بود. اگر شبها چفت در را می‌انداختند، روزها در تمام اتاقهای خانه همدیگر را می‌بوسیدند. روزهای بارانی هزار گونه بازی و سرگرمی پیدا کردند. ولی سوربزرگ رنه همیشه این بود که آتش تندی بی‌فروزد

و کناربخاری چرت بزند. او آن سال زمستان لباس زیریها زیاد خرید. پیراهنها و قطیفه‌هایی پوشید که قیمتشان سر به جهنم می‌زد. توری و چلو و لطیف این جامه‌ها تنش را به زحمت با بخار سفیدرنگی می‌پوشاند. در برابر فروغ سرخ آتش، زن برهنه می‌نمود. توریها و رنگ پوشش صورتی بود و تنش از خلال پارچه نازک غرق در شعله بود. ماکسیم در زیر پای او چنک می‌زد و زانوهای او را می‌بوسید، و حتی لباس او را، که به گرمی و رنگ این اندام زیبا بود، احساس نمی‌کرد. آسمان ابری بود و روشنایی چون نور شامگاه در اتاق خواب حریر خاکستری فرو می‌ریخت. سلسه باهمان گامهای آسوده پشت سر آنها در رفت و آمد بود. البته او نیز همدست آنها شده بود. يك روز صبح که آن دو یادشان رفته بود و در رختخواب مانده بودند، کلفت آنها را دید و همان خون‌سردی خاص خدمتکارانه خود را حفظ کرد. اکنون آنها دیگر از او رودربایستی نداشتند. او نیز هر وقت می‌خواست وارد می‌شد و به شنیدن صدای ماچ و بوس آنها سرش را هم بر نمی‌گرداند. حتی چشم امیدشان به او بود که در صورت خطر به آنها هشدار دهد. به او حق سکوت هم نمی‌دادند. او زنی بود بسیار صرفه‌جو و بسیار شریف و فاسقی هم نداشت.

با این همه رنه خودش را در خانه زندانی نکرد. به همه جا سر می‌زد. ماکسیم را نیز همچون ندیم موبور و جامه‌مشکی در پی خود می‌کشید. حتی از این کار لذت شدیدی می‌برد. این فصل برای او پیروزی طولانی و بزرگی بود. در مورد جامه‌ها و کلاهها و آرایش موی خود هرگز ابتکارهایی بی‌پروا تر از آن دوره به نظرش نرسیده بود. در این دوره بود که آن پیراهن کدایی ساتن شمشاد قام را پوشید. روی این پیراهن، صحنه شکار گوزن گل‌دوزی شده بود، و دنیایی از نمادها و دبه‌های باروت و بوق شکارچیان و کاردهای تیغه پهن را نشان

می‌داد. نیز در همین دوره بود که انواع آرایش باستانی مورا باب کرد. به خاطر او ماکسیم به موزه کامپانا، کبه تازه گشایش یافته بود، رفت و سبکهای قدیمی آرایش مو را برای او کشید.

رنه جوانی از سر گرفته بود و در اوج زیبایی فتنه انگیز خود می‌زیست. زنا آتشی در وجودش برانگیخته بود که شعله آن در ته چشمانش زبانه می‌کشید و به خنده‌های او گرمی بخشیده بود. عینک خود را روی نوک بینی می‌گذاشت و دریدگی را به حد اعلی می‌رساند. باقی‌افه نوجوانان لافزن به زنان دیگر و دوستان صمیمی خود، که به فسق و فجوری مشغول بودند، بالبخند ثابتی می‌نگریست که می‌گفت: «من هم با جنایت خاص خود سرگرمم.»

ولی ماکسیم محافل را ملال آور و کشنده می‌دانست. از روی فیس واقاده بود که ادعای کرد حوصله‌اش در این مجالس سر می‌رود. چون از هیچ‌جا خوشش نمی‌آمد. در کاخ امپراتوری و خانه وزرا هم به دامن رنه می‌چسبید. ولی همین که صحبت سیروسیاحت و گریز از خانه به میان می‌آمد، باردیگر چست و چابک می‌شد. رنه هوس کرد اتاقک رستوران را دوباره ببیند. پهنای کاناپه باعث خنده او شد. از آن پس، ماکسیم او را تقریباً به همه‌جا، روسپی‌خانه‌ها، رقص اپرا، پیش‌پرددهای جلف تماشاخانه‌های سبک و هر جای بدنام دیگری که فسادزنده و چندان آور را می‌شد از نزدیک تماشا کرد، با خود برد و لذت شادیهای ناشناخته را چشیدند. وقتی خسته و مانده و سرزده به خانه برمی‌گشتند، در آغوش هم به خواب می‌رفتند، و در حالی که تکه‌هایی از شعرهای ریک هنوز در گوششان زمزمه‌گر بود، سرمستی منجلاب پاریس را به خواب می‌کردند، فردای آن روز، ماکسیم ادای هنرپیشه‌ها را در می‌آورد و رنه هم پشت پیانوی اتاق پذیرایی کوچک می‌نشست و سعی می‌کرد صدای دورگه و کون جنبانی بلانش مولر را در نقش

«هلن زیبارو» پیدا کند. درسهای موسیقی صومعه اکنون فقط به درد همین می‌خورد که شعرهای مستهجن ولودگیهای تازه را خراب کند. رنه از آهنگهای متین و سنگین نفرت عجیبی داشت. ماکسیم نیز همزاه او ادای موسیقی آلمان را درمی‌آورد، و فکر کرد که وظیفه او است برود و برای آهنگ «تان‌هاوزر» از روی اعتقاد خود و برای دفاع از برگردانهای تند زن پدرش سوت بزند.

یکی از سرگرمیهای بزرگ آن دوا این بود که بروند سرسره بازی کنند. زمستان آن سال، چون خود امپراتور از نخستین کسانی بود که رفت و روی یخ دریاچه جنگل بولونی سرسره بازی کرد، سرسره باب روز شده بود. رنه کت و دامن‌های باب‌زنان لهستانی به‌ورمز سفارش داد که از مخمل و پوست بود. گفت که ماکسیم هم چکمه‌های نرم به پا کند و کلاه پوست روباه سرش بگذارد. در آن سرمای یخ‌بندان به جنگل می‌رسیدند. بینی و لبشان می‌سوخند. گفتمی سوز سرما ماسه بادی به سرور و ایشان می‌ریزد. خوششان می‌آمد که احساس سرما کنند. جنگل، باقش نازک برفی که شاخه‌ها را می‌پوشاند، کاملاً خاکستری بود و به توریهای ظریف و نفیس می‌مانست. زیر آسمان رنگ باخته و روی دریاچه بسته و تار، تنها کاجهای جزیره‌ها بودند که هنوز در کرانه‌های افق پرده‌های نمایی خود را می‌گسترانیدند و بسرف توری گرانبهای خود را روی آنها نیز می‌کشید. همانند پرستوهای سبکبالی که در سطح زمین می‌پرند، هر دو در این هوای سرد می‌دویدند. یک دست خود را به پشت و دست دیگرشان را روی شانه هم می‌گذاشتند، خندان، دوش به دوش هم مستقیم به پیش می‌تاختند و فضای گسترده بین دو طناب ضخیم را دور می‌زدند. از فراز کوه باغ بزرگ، اشخاص کنجکاو نگاهشان می‌کردند. گساره می‌آمدند و با آتشی که در کنار دریاچه روشن می‌شد خودشان را گرم می‌کردند و دوباره می‌رفتند،

دور پرواز خود را بیشتر می کردند و چشمشان از لذت و سرما اشکبار بود. بعد، هنگامی که بهار از راه رسید، رنه به یاد حزن و اندوه گذشته خود افتاد. هوس کرد که ماکسیم با او شبانه در مهتاب پارک مونسو بگردد. به درون غار رفتند، در برابر ستونها، روی سبزه نشستند. ولی وقتی زن ابراز تمایل کرد روی دریاچه کوچک گردش کند، متوجه شدند قایقی که از داخل خانه خود در کنار کوچه باغی بسته می دیدند. پارو ندارد. ظاهراً هر شب پاروهای آن را برمی داشتند. دلسرد شدند. از سوی دیگر، تاریکی پارک عاشق و معشوق را نگران می ساخت. آرزو داشتند که در این باغ جشن و سروری به سبک و نیز برپا شود. پارک را هنگام روز و بعد از ظهر ترجیح می دادند. به همین جهت غالباً در کنار یکی از پنجره های خانه می نشستند و مردم را که دسته دسته در خم زیبای کوچه باغ بزرگ می گشتند تماشا می کردند. از این کنج دنج پاریس جدید، طبیعت پاک و دل انگیز، چمنهایی که به فرش مخمل می مانست، تپه های گل و انبوه درختچه های برگزیده ای که آنها را قطع می کرد و گرداگردش را گلهای درشت سفیدی فرا می گرفت، خوششان می آمد. در آنجا نیز به اندازه خیابانها کالسکه دیده می شد که از کنار هم می گذشتند. زنان طوری نرم و سبک دامن کشان می گذشتند که گویی پایشان هنوز فرش اتاق پذیرایی شان را ترك نکرده است. و آن دو از خلخال شاخ و برگ درختان، لباسها را می دیدند، از آنها انتقاد می کردند. اسبها و کالسکه ها را به هم مدیگر نشان می دادند، و از لطف و صفای راستین رنگهای ملایم این باغ بزرگ لذت می بردند. گوشه ای از نرده زرین از میان دو درخت می درخشید. يك دسته اردک از روی دریاچه می گذشتند. پل کوچک شیوه رنسانس در میان سبزه تازه تر جلوه می کرد و به سفیدی می زد. در دوسوی کوچه باغ بزرگ، روی صندلیهای زرد، مادران گرم صحبت بودند و پسر بچه ها و دخترکان خود را از یاد می بردند. کودکان

نیز باقیافه‌دل انگیز و چهرهٔ بچه‌های زودرس به هم می‌نگریستند. دودلداده شیفتهٔ پاریس نبودند. غالباً با کالسکه در شهر می‌گشتند، دور می‌زدند تا از بولوارهایی که بیشتر دوست داشتند بگذرند. خانه‌های بلند، بادرهای بزرگ و حجاری شده، و بالکنهایی که روی نمای آن عنوان اشخاص و نام مغازه‌ها و لوچه شرکتهای بازرگانی با حروف طلایی برق می‌زد، دل از آنها می‌ربود. در حالی که کالسکه به پیش می‌تاخت، آن دو بانگامهر آمیز خود نوار خاکستری پیاده‌روها را می‌نگریستند که پهن بود و بانیمکت‌ها و ستونهای رنگارنگ و درختان تکیدهٔ خود بی‌پایان می‌نمود. این چاک روشنی که به کرانه‌های افق می‌پیوست، رفته‌رفته تنگ‌تر می‌گشت و به طرف چهار گوشهٔ کبود خلاق باز می‌شد؛ آن دو ردیف مغازه‌های بی‌پایان بزرگسی که در اندرون آن فروشنده‌گان به روی زنان خریدار لبخند می‌زدند، این امواج جمعیتی که می‌گشتند و همه‌هم‌ای داشتند، اندک اندک خاطر آن دورا از رضایت مطلق و کامل، از احساس کمال در حیات کوچک، سرشار می‌ساخت. حتی آشفته‌نهای نیزه‌ای را دوست داشتند. این فواره‌ها همچون ابرسقیدی از برابر اسبهای آنها می‌گذشت، پخش می‌شد، به صورت قطره‌های ریز نم‌نم باران زیر چرخهای کالسکه می‌ریخت، خاک را تیره می‌ساخت و موج ظریفی از غبار برمی‌انگیخت. آن دو همچنان می‌رانند. در امتداد این راه راست و بی‌پایانی که منحصر آبدان جهت ساخته شده بود که آن دواز کوجه‌های تنگ و تار پرهیزند، آنها احساس می‌کردند که روی فرش می‌رانند. هر خیابانی يك راهروی خانه‌شان بود. پرتوشاد آفتاب بر نمای تازهٔ خانه‌ها می‌خندید، شیشه‌ها را روشن می‌ساخت، بر سایه‌بان مغازه‌ها و کافه‌ها می‌کوفت و اسفالت خیابانها را در زیر گامهای شتابنده مردم گرم می‌کرد. هنگامی که آن دواز این ازدحام پرهیاهوی فروشگاهی دور دور از کمی منگک به خانه برمی‌گشتند به پارک مونسو به عنوان باغچهٔ ضروری

پاریس نوپناه می‌بردند که در نخستین نوازشهای گرم بهاری شکوه و جلال خود را به تماشا می‌گذاشت.

وقتی رسم زمانه ناگزیرشان ساخت که حتماً پاریس را ترک کنند، باد ریغ به کنار در یارفتند و در کرانه اقیانوس به پیاده‌روهای خیابانها می‌اندیشیدند. حتی عشقشان نیز در آنجا دستخوش ملال شد. چرا که این عشق گل‌گلخانه بود و نیاز به تختخواب بزرگ خاکستری و گلی، تن برهنه اتاق رستوران و سپیده‌دم زرین اتاق پذیرایی داشت. از وقتی که شبها در برابر دریاتنها بودند، دیگر حرفی برای گفتن نداشتند. رنه کوشید آهنگهای تماشاخانه «واریته» را روی پیانوی کهنه‌ای که در یک گوشه اتاق مسافرخانه افتاده بود بنوازد. ولی پیانو که نم بادهای ساحلی تا اعماق وجودش نفوذ کرده بود صدای غم‌افزای آبهای دریاها را در خود داشت. آهنگ «هلن زیبارو» آنجا ماتمزا و وهم‌آفرین بود. زن جوان برای تسکین خاطر خود با پوشیدن جامه‌های عجیب و غریب باعث حیرت مسافران کنار دریا شد. همه دارو دسته این خانمها که آنجا بودند ذهن دره می‌کردند، چشم به‌راه سرما دوخته بودند و در نهایت یأس و درماندگی در جستجوی لباس شنایی بودند که دست کم زیاد زشتشان نکند. رنه اصلاً نتوانست ما کسیم را وادار کند که به دریا برود. جوان وحشت عجیبی از آب داشت و به هیچ قیمتی حاضر نبود که به تپه ساحلی نزدیک شود. چون همین که آب به چکمه‌اش می‌خورد، رنگ از رخسار او می‌پرید. از چاله‌ها می‌گریخت، برای پرهیز از کناره‌ای که اندکی شیب داشت، راه دور و درازی را می‌پیمود تا آن را دور بزند.

ساکاردوسه بار به دیدن «بچه‌ها» رفت. می‌گفت که ریر بارغم و غصه خرد شده است. تنها در مهرماه، وقتی همرسه در پاریس بودند، وی جداً به فکر افتاد که به‌زنش نزدیک شود. برنامه کارشارون روبه‌راه

می‌شد. طرح اوروشن وجدی بود. خیال داشت با رنه همان معامله‌ای را بکند که بایک روسپی می‌کرد. زن نیازهای پولی فزاینده‌ای داشت، و از روی غرور تالحتظهٔ درماندگی به او مراجعه نمی‌کرد. مرد تصمیم گرفت که از نخستین خواهش زن استفاده کند، خود را شیفتهٔ او نشان دهد و با خوشحالی ناشی از پرداخت يك قرض بزرگ، روابطی را که از مدت‌های پیش قطع شده بود مجدداً برقرار سازد.

در پاریس، مشکلات مالی شدیدی در انتظار رنه و ماکسیم بود. سر رسید پرداخت چندین سند لارسونو سپری شده بود. ولی چون ساکار آنها را به شیوهٔ خود نزد مأمور اجرا معوق گذاشته بود، زن جوان دلواپسی زیادی از بابت آنها نداشت. از قرض خود به ورز که اکنون به حدود دویست هزار فرانک رسیده بود خیلی بیشتر وحشت داشت. خیاط مبلغی به عنوان علی الحساب می‌خواست، و تهدید می‌کرد که از این پس دیگر سفارش نسبه قبول نمی‌کند. وقتی رنه به جنجال محاکمه و خصوصاً قطع رابطه با این خیاط نامدار می‌اندیشید، تمام تنش می‌لرزید. وانگهی احتیاج به پول توجیبی داشت. اگر او و ماکسیم روزی چند لویی نداشتند که خرج کنند، از غم و غصه می‌مردند. از وقتی که پسرک نازنین همهٔ کتوهای پدر را می‌گشت و چیزی پیدا نمی‌کرد، آه در بساط نداشت. وفاداری و ممانت نمونه‌اش در مدت هفت هشت ماه ناشی از جیب کاملاً خالی او بود. بیست فرانک نداشت که وقتی تکه‌ای به تورش خورد او را به شام دعوت کند. به همین جهت، درویشانه به خانه برمی‌گشت. زن جوان، در هر يك از گریزها کیف پولش را به او می‌داد تا در رستورانها، مجالس رقص، تماشاخانه‌های سبك خرج کند. همچنان با او مادرانه رفتار می‌کرد. حتی وقتی تقریباً همه بعد از ظهرها به کافه قنادی می‌رفتند تا پیراشکی صدف بخورند، پولش را زن با انگشتان در دستکش فرورفته خود می‌پرداخت.

بیشتر صبحها، جوان در جیب جلیقه خود چند سکه طلا پیدا می کرد که قبلاً ندیده بود. این سکه ها را رنه، عین مادری که جیب پسر دانش آموزش را پر می کند، در جیب او گذاشته بود. اکنون این زندگی شیرین عصرانه و هوسهای بر آورده و کامرانیهای آسان به زودی به سر می رسید! ولی نگرانی شدیدتری پیش آمد و آن دو را مات و متحیر ساخت. جواهر فروش سیلویا، که ما کسیم ده هزار فرانک به او بدهکار بود، ناراحت شده بود و دم از شکایت و زندان می زد. سندهایی که در دست او بود و از مسدودها پیش و اخواست شده بود، حال چنان هزینه هایی به بار آورده بود که سه، چهار هزار فرانک هم روی اصل پول کشیده شده بود. ساکار صاف و پوست کنده گفت که کاری از دست او ساخته نیست. به زندان افتادن پسرش موجب شهرت و اعتبار او می شد، بعد وقتی هم که او را از زندان درمی آورد، می توانست سخاوت پدرانه را دستمایه هیا هو قرار دهد. رنه درمانده و ناراحت بود. عزیز دردانه خود را در زندان، حتی در سیاهچالی خوابیده روی گاه نور مجسم می کرد. شبی زن به ما کسیم جداً پیشنهاد کرد که دیگر از اتاق او بیرون نرود و دور از چشم همه و دسترس مأمور اجرا همانجا بماند. بعد سو گند خورد که هر طور شده این مبلغ را فراهم می کند. هرگز در مورد علت این قرض یا درباره سیلویا، که عشق خود را به آینه های اتاقهای خصوصی ابراز می داشت، سخنی بر زبان نراند. رنه به حدود پنجاه هزار فرانک احتیاج داشت: پانزده هزار فرانک برای ما کسیم، سی هزار فرانک علی الحساب برای ورنز و پنج هزار فرانک هم پول توجیبی خودش. آن وقت می توانست پانزده روز تمام خوش بگذرانند. پس سخت به جستجو پرداخت.

نخستین چاره ای که به نظرش رسید این بود که پنجاه هزار فرانک را از شوهر خود بخواهد. با کراهت به این کار تن در داد. چند دفعه

آخری که ساکار به اتاق خوابش آمده و برایش پول آورده بود، باز هم گردن او را بوسیده و دستش را به دست گرفته بود و دم از مهر و محبت می‌زد. زنان شامهٔ بسیار تیزی برای شناخت مرد دارند. به همین جهت، رنه منتظر بود که ببیند او باز چه توفعی دارد و دوباره کدام معاملهٔ نامعلومی را می‌خواهد با خنده و خوشی صورت دهد. حدس او درست بود. وقتی زن پنجاه هزار فرانک را از او خواست، مرد بنای اعتراض را گذاشت و گفت که لارسونو هرگز چنین مبلغی را قرض نمی‌دهد و خود او نیز هنوز سخت در مضیقه است. بعد، لحن صدای خود را تغییر داد. گویی مغلوب گشته و ناگهان دستخوش احساسات شده است. زمزمه کنان گفت:

— از شما که همیشه چیزی رو دریغ کرد. باس تموم پاریسو زیر پا بگیرم و هر چه از دستم بر بیاد حتماً انجام بدم... عزیزم، دلّم می‌خواود که شما راضی باشین!

آنگاه دهانش را بیخ گوش زن گذاشت، مویش را بوسید و با صدای لرزانی گفت:

— فردا شب پولو میارم همین اتاق تحویل تون میدم. بدون رسید...

زن بلافاصله گفت که عجله‌ای ندارد و نمی‌خواهد تا این حد ناراحتش کند. ساکار که دل به دریا زده بود و این «بدون رسید» خطرناک را بی‌محابا بر زبان رانده و اکنون از گفته خود پشیمان بود، ردناگوار پیشنهاد خود را از سوی رنه به روی خود نیاورد. از جا برخاست و گفت:

— بسیار خوب، برای خدمتگزاری آماده‌ام... پولو سر فرصت براتون تهیه می‌کنم. لارسونو هم تو این قضیه دخالتی نخواهد داشت خیال تون راحت باشه! هدیه‌ای به که خودم می‌خوام بهتون بدم.

با قیافهٔ مظلومانه‌ای لبخند می‌زد. رنه سخت دچار دلشوره شد. احساس می‌کرد که اگر خود را تسلیم شوهرش کند، این مختصر تعادل باقی ماندهٔ خود را نیز از دست خواهد داد. آخرین غرور او این بود که اگر با پدر ازدواج کرده فقط زن پسر بوده است. غالباً وقتی ما کسیم در نظر او بی‌اعتنا و خون سرد جلوه می‌کرد، او می‌کوشید که با گوشه و کنایه‌های بسیار روشن وضع و موقعیت خود را به او بفهماند، و منتظر بود که پسر از درد دل، جوان به‌بای او بیفتد. ولی ما کسیم کاملاً خون سرد و بی‌اعتنا باقی می‌ماند. حتماً فکرمی‌کرد که زن می‌خواهد در مورد امکان برخورد پدر و پسر در اتاق خواب حریر خاکستری آسوده خاطرش گرداند.

همین که ساکارتر کش گفت، با شتاب لباسش را پوشید و دستور داد که اسبها را به کالسکه ببندند. ضمن اینکه کالسکه او را به سوی جزیرهٔ سن لویی می‌برد، او به جمله‌های تقاضای پنجاه هزار فرانک از پدرش می‌اندیشید. تسلیم این اندیشهٔ ناگهانی شد و نمی‌خواست در این مورد تأمل کند، چون می‌دانست که در واقع چقدر بزدل و زبون است و در برابر چنین اقدامی دچار هراس علاج‌ناپذیری شده بود. وقتی به آنجا رسید، حیاط خانه برو، با آن رطوبت حزن‌انگیز و صومعه‌وار خود برجا می‌خکوبش کرد. درحالی که از پله‌های سنگی بالا می‌رفت و پوتین پاشنه بلندش صدای وحشت‌انگیزی تولید می‌کرد، دلش می‌خواست که از آنجا فرار کند. باستانی که به‌خرج داده بود، حماقت کرده و لباس ابریشمی آتشفامی پوشیده بود که والانهای بلند توری سفید داشت و مزین به نوارهای ساتن بود و با کمر بندچین داری مثل اشارپ از هم جدا شده بود. چنین لباسی، که کلاهی با نوار سفید بزرگ نیز تکمیلش می‌کرد، چنان رنگ ناهماهنگی به تیرگی ملال‌انگیز بلکه می‌زد که خود او نیز متوجهٔ قیافهٔ عجیب خود شد. وقتی از کنار

اتاقهای دنگال و غم‌انگیز می‌گذشت سراپای وجودش می‌لرزید. گفتی نقشهای گنگک پرده‌ها از موج دامنی که از میانه ظلمت و تنهایی آنها می‌گذرد در شگفت شده‌اند.

پدرش را در اتاقی یافت که به طرف حیاط بازمی‌شد و معمولاً وی در آنجا به سر می‌برد. کتاب بزرگی را روی میزی که هم‌تراز دسته مبلش بود گذاشته بود و داشت می‌خواند. عمه الیزابت هم در کنار پنجره‌ای نشسته بود و با میله‌های بلند چوبی داشت کاموا می‌بافت. در سکوت اتاق صدایی جز صدای تق‌تق میله‌ها به گوش نمی‌رسید.

رنه نشست. ناراحت بود. همینکه حرکتی می‌کرد، با خش‌خش لباس خود متانت این سقف بلند را به هم می‌زد. توریهای او بر زمینه سیاه فرشها و ائاثیه کهنه سفیدی زنده‌ای داشت. آقای برودوشاتل دستهایش را روی لبه میز گذاشته بود و نگاهش می‌کرد. عمه الیزابت حرف عروسی قریب‌الوقوع کریستین را به میان کشید که قرار بود با پسر وکیل مدافع بسیار ثروتمندی ازدواج کند. دخترک با خدمتکار پیروی بیرون رفته بود تا به فروشنده‌ای سر بزنند. فقط عمه مهربان با صدای آرام خود سخن می‌گفت، همچنان به کاموایی خود ادامه می‌داد، درباره کارهای خانه بلبل‌زبانی می‌کرد و از پشت عینک خود نگاههای خندان به رنه می‌انداخت.

ولی زن جوان دم به دم آشفته‌تر می‌شد. همه سکوت خانه روی شانه‌های اوسنگینی می‌کسرد. حاضر بود دنیا را بدهد تا توریهای پیراهنش سیاه شود. نگاه پدرش چنان ناراحتش می‌کرد که دید ورمز واقعاً آدم مسخره‌ای است که چنین والانهای بزرگی را از خود در آورده است. عمه الیزابت که تا آن لحظه توریهای برادر زاده‌اش را ندیده بود، ناگهان گفت:

— چه خوشگل شدی، دختر!

میلهایش را متوقف کرد. عینکش را جا به جا کرد تا بهتر ببیند.
آقای برو دوشاتل لبخند رنگ پریده‌ای زد و گفت:
- فقط به خورده سفیده! زن با همچو لباسی لابد تو کوچه
ناراحت میشه.

رنه به صدای بلند اعتراض کرد و گفت:

- ولی پدر ماکه پیاده بیرون نمیریم!

آنگاه از این سخن خود که از دل برآمده بود پشیمان شد.
پیرمرد می‌خواست جواب بدهد، ولی از جا برخاست، قامت رشیدش
را راست کرد، آهسته به قدم‌زدن پرداخت و دیگر به دخترش نگاهی
نکرد. رنه از شدت هیجان رنگش پریده بود. هر بار که به خود نهیب
می‌زد تا شجاعتی به خرج دهد و بهانه‌ای پیدا کند و درخواست پول
را به میان بکشد، دلش تیر می‌کشید. آهسته گفت:

- پیش‌مون نمایین پدر؟

عمه، بدون اینکه به برادرش مجال بدهد که لب بگشاید، در
جواب گفت:

- ای بابا، پدرت خیلی بیرون نمیره. همین قدر گاهی به باغ
گیاهان سری میزنه. تازه چی، باس من مدتی نق بزوم تا پاشه بره.
میگه که تو پاریس گم میشه و این شهر دیگه مناسب حال و روز اون
نیست... آره جونم، حق داری.

زن جوان گفت:

- شوهرم خیلی خوشحال میشه که گاهگاهی شمارو تو پذیرایی-

هامون بیته!

آقای برو دوشاتل چند قدمی در سکوت برداشت. آنگاه با
صدای آرامی گفت:

- از شوهرت تشکر کن. این‌طور که می‌گن جوون فعالیه، و من

به خاطر تو امیدوارم که معاملات شو شرافتمندانه انجام بده. ولی خب، عقایدمون با هم فرق داره. من تو خونه زیبای پارک مونسو تون ناراحت میشم.

عمه الیزابت از پاسخ برادر خود اندوهگین به نظر می‌رسید. با خنده گفت:

- این مردها هم با اون افکار سیاسی شون چقدر بدطینتن! حالا میخوای حقیقتو بدونی؟ پدرت ازت دلگیره که چرا به کاخ امپراتوری میری!

ولی پیرمرد شانه‌هایش را بالا انداخت. گفتی می‌خواهد بگوید که نارضایی او انگیزه‌های مهمتری دارد. بار دیگر آهسته و اندیشناک به قدم‌زدن پرداخت. رنه لحظه‌ای ساکت ماند و درخواست پنجاه هزار فرانک روی لبش بود. بعد زبونی بیشتری گریبانگیرش شد، پدرش را بوسید و از اتاق درآمد.

عمه الیزابت خواست تا دم پلکان بدرقه‌اش کند. ضمن عبور از کنار اتاقها، با صدای زیر پیرزنانه خود همچنان وراجی می‌کرد:

- سفیدبخت شدی، دختر جون. خیلی خوشحالم که تورو زیبا و تندرست می‌بینم. چون اگه ازدواجت ناموفق از آب درمی‌آورد، می‌دوننی که من خودمو مقصر می‌دونستم... شوهرت دوستت داره، هرچه دلت می‌خواود داری، مگه نه؟

رنه سعی کرد لبخند بزند، و با دلمردگی گفت:

- البته!

عمه، در حالی که دستش روی دستگیره پلکان بود، اوراتگه‌داشت و به او گفت:

- میدونی، تشویش من فقط از یه چیزه. اون هم اینه که سفیدبختی مست‌نکنه. محتاط باش! خصوصاً چیزی رو نفروش. چون اگه یه

ووزی بچه‌دارشدهی، دست کم سرمایه مختصر آماده‌ای بر اش دست و پا کنی.

وقتی رنه سوار کالسکه شد، آهی از سر تسکین کشید. دانه‌های سرد عرق بر پیشانی او نشسته بود. عرقش را پاک کرد و به سرمای نمودر خانه پدر اندیشید. بعد، وقتی کالسکه به میانه آفتاب روشن بارانداز سن پل رسید، به یاد پنجاه هزار فرانک افتاد و همه درد خفته‌اش شدیداً سر برداشت. او که آن همه گستاخش می‌پنداشتند، چه زبونی وضعی نشان داده بود! و حال آنکه پای ما کسیم و آزادی او و شادمانی هر دو در میان بود! در میان سرزنشهای دردناکی که نثار خود می‌کرد، ناگاه اندیشه‌ای رخ نمود و غم او را به اوج خود رساند: ای کاش موضوع پنجاه هزار فرانک را اقلان با عمه الیزابت روی پلکان در میان گذاشته بود! حواسم کجا بود، ها؟ شایدم زن نازنین این پولو بم قرض میداد، یا دست کم کمکی بم می‌کرد. خم شده بود تا به سورچی خود بگوید دوباره به کوچه سن لویی برگردد که ناگهان تصویر پدرش بار دیگر در ذهن او جان گرفت: پیرمرد آهسته و آرام از میان ظلمت اتاق پذیرایی بزرگ می‌گذشت. رنه هرگز یارای آن را نداشت که بار دیگر به این اتاق برگردد. دیدار دوباره خود را چگونه توجیه کند؟ در دل، حتی جرأت آن را نداشت که درباره مقصود خود با عمه الیزابت صحبت کند. به سورچی خود گفت که او را به کوچه فوبور پو آسون بر ببرد. وقتی خانم سیدونی او را دید که در کاملاً پوشیده مغازه را باز کرده و داخل شده است فریادی از شادی بر آورد. او تصادفاً در مغازه بود. می‌خواست خارج شود و نزد رئیس دادگاه صلح برود و از سوی یکی از مشتریان زن خود اقامه دعوی کند. خب امروز نمیرم، به روز دیگره میرم دادگاه. خیلی خوشحال بود که زن برادرش بالاخره لطف

کرده و سری به او زده است. رنه خودش را باخته بود و لبخند می‌زد. خانم سیدونی اصلاً قبول نکرد که او همان پایین بماند. اول دستگیره مسی مغازه را درآورد و بعد از راه پلکان کوچک او را به اتاق خودش برد. روزی ده بار به همین ترتیب این دستگیره را که فقط با یک میخ گیر می‌کرد برمی‌داشت و دوباره سر جایش می‌گذاشت. زن را روی صندلی گهواره‌ای نشانده و گفت:

– بشین اینجا، خوشگلکم، اقلاً بتونیم یه خرده راحت گپ

بزنیم.

رنه که اتاق را می‌شناخت در آن ناراحتی مبهمی احساس می‌کرد، همان احساسی که در کنج دنج جنگلی از فقدان چشم‌انداز آشنا و مورد علاقه به‌گرددش کننده دست می‌دهد. سرانجام لب‌گشود و گفت:

– دهه! جای تختخوابو عوض کردین، آره؟

توری فروش با خیال راحت گفت:

– آره، یکی از خانم‌های مشتری میگه روبروی بخاری خیلی

بهتره. همین‌طور بم پیشنهاد کرد که پرده‌های قرمز بندازم.

– گفتم آخه! پرده‌های قبلی این رنگی نبود... رنگ قرمز زیاد

معموله!

آنگاه عینک دستی خود را به چشم زد، به این اتاق، که از تجمل مسافرخانه‌های بزرگ و مجهز برخوردار بود، نگاهی انداخت. روی پیش‌بخاری، سنجاق‌های بلندی دید که مسلماً از موی کم‌پشت سر خانم سیدرنی نیفتاده بود. کاغذ دیواری جای پیشین رختخواب بر اثر تکان تشکها به کلی خراشیده، رنگ و رو رفته و کثیف بود. دلاله بسیار کوشیده بود که این تکه تاجور را پشت دومبل پنهان کند. ولی میله‌ها کمی کوتاه بودند و چشم رنه به این تکه فرسوده خیره مانده بود.

بالاخره رنه پرسید:

- چیزی می‌خواستین بم بگین؟

خانم سیدونی، با قیافه شکمویی که می‌خواهد بگوید دیشب شام چه خورده، دستهایش را به هم متصل کرد و گفت:

- آره، داستانش مفصله! فکرشو بکنین، آقای دوسافره عاشق خانم زیبای ساکاره... آره، عاشق خودتون، خوشگلکم!

رنه حتی از روی عشوہ گری هم شده حرکتی نکرد. او گفت:

- ده؟ شما که می‌گفتین عاشق سینه چاک خانم میشلنه؟

- خب تموم شد دیگه. اون تموم شد رفت پی کارش!... آگه خواستین، دلیل شو هم بهتون میگم... مگه نمی‌دونین که خانم میشلن موزد علاقه بارون گورو است؟ راستش آدم سر در نیاره. همه اونایی که بارونو می‌شناسن، انگشت به دهن حیرون موندن... خبر دارین که داره واسه شوهرش نوار افتخار می‌گیره؟... آره جونم، از اون آتشپاره‌ها است. خیلی بی‌باکه! واسه کاراش احتیاجی به کسی نداره. این جمله را با تأسفی آمیخته به تحسین گفت.

- ولی برگردیم سر آقای دوسافره... مته اینکه شمارو تو مجلس رقص هنرپیشه‌ها با لباس بالماسکه دیده، حتی خودشو سرزنش میکنه که یه خرده گستاخانه شمارو به شام دعوت کرده، درست میگم؟

زن جوان درشگفت مانده بود، و آهسته گفت:

- کاملاً درسته. ولی چه کسی ممکنه به او گفته باشه که...

- صبر کنین دیگه. میگه شمارو بعد بجا آورد، وقتی از اون مجلس رفتین، و یادش اومد که شمارو دید دست در دست ما کسیم خارج شدین... از اون شب به بعد عاشق دیوونه شما شده... میدونین، گلوپش پیش‌تون گیر کرده... اومده بود اینجا خواهش می‌کرد که از طرف اون ازتون عذر بخوام...

رنه در کمال بی‌اعتنایی حرف او را قطع کرد و گفت:

— باشه خب، بهش بگین که بخشیدمش!

بعد، دوباره دچار دلهره شد و ادامه داد:

— آخ، سیدوئی مهربون، خیلی ناراحتم. فردا صبح، به پنجاه

هزار فرانک احتیاج میرم دارم. اومده بودم باتون راجع به این موضوع

صحبت کنم. انگار گفته بودین عده‌ای رو می‌شناسین که قرض میدن؟

دلاله که می‌دید زن برادرش دنباله‌دانش را به طرز زنده‌ای

قطع کرده است، مدتی او را به انتظار جواب معطل گذاشت.

— آره خب، منتها بهتون توصیه می‌کنم بهتره برین ازدوستانتون

پول بگیرین. من اگه جای شما بودم، خوب می‌دونستم چی کار کنم...

یه راست می‌رفتم پیش آقای دوسافره!

رنه از سر ناچاری لبخندی زد و گفت:

— ولی اگه این طور که شما میگین اون همه عاشق منه، کارچندان

خوبی نیست که برم ازش پول بگیرم!

پیرزن با نگاه خیره‌ای به او نگریست. بعد چهره‌وارفته‌اش

اندک اندک در لبخنده ترحم آمیخته به محبت فرورفت. آنگاه زمزمه

کنان گفت:

— حیوونکی! گریه کردین، ها؟ حاشا نکن، از چشاتون پیداست.

قوی باشین! زندگی رو همون طور که پیش میاد قبولش کنین. ببینین،

اجازه بدین من این موضوع مورد بحثو درستش می‌کنم.

رنه ازجا برخاست. به انگشتانش سخت فشار وارد می‌کرد و

دستکشها را به صدا درآورد. سرپا ماند. جدال باطنی شدیدی سرپای

وجودش را به لرزه درآورده بود. داشت دهنش را باز می‌کرد. شاید

می‌خواست پیشنهاد او را بپذیرد. ناگهان صدای زنگ کوتاهی در

اتاق مجاور طنین افکند. خانم سیدوئی جلدی از اتاق بیرون رفت. در

را نیمه‌باز گذاشت. دوردیف پانود دیده می‌شد. آنگاه زن جوان طنین صدای گامهای مردانه و صدای خفه گفتگوی آهسته‌ای را شنید. بی‌اختیار رفت تا لکه‌های زرد رنگی را که تشکهاروی دیوار به‌وجود آورده بود از نزدیک ببیند. این لکه نگرانش می‌کرد و ناراحتش می‌ساخت. همه چیز، ماکسیم، پنجاه هزار فرانک و آقای دوسافره را از یاد برد و اندیشناک به کنار تختخواب برگشت. جای تختخواب در همان جایی کسه قبلاً بوده خیلی بهتر بود. زنهایی هستن که واقعاً ذوق و سلیقه ندارن! معلومه، وقتی آدم دراز کشیده، نور می‌افته تو چشم. و دید که آهسته آهسته، تصویر چهرهٔ مرد ناشناس بارانداز سن‌پل و ماجرای عشقی او با دو دیدار، در اعماق ضمیرش نقش می‌بندد. عشق تصادفی گذرنده‌ای که اینجا، جایی قبلی تختخواب، از آن بهره‌مند شده بود. اینک از آن عشق تنها همین فرسایش کاغذ دیواری مانده بود. آنگاه این اتاق وجودش را سرشار از ناراحتی ساخت. از زمزمه‌ای که در اتاق مجاور ادامه داشت بی‌تاب شد.

وقتی خانم سیدونی با احتیاط در را گشود و دوباره بست و به اتاق برگشت، انگشتانش را چندبار تکان داد تا به او توصیه‌کننده که آهسته حرف بزند. بعد در گوش او گفت:

– خبر ندارین، عالی شده، آقای دوسافره اومده!

زن جوان با دلشوره گفت:

– لااقل بهش نگفتین که من اینجام؟

دلالته شکفت زده می‌نمود، و بسیار ساده دلانه گفت:

– خوب چرا... منتظره من بهش بگم بیاد تو. البته در مورد

پنجاه هزار فرانک باش صحبت نکردم.

رنه، که رنگت از رخسارش پریده بود، چنان از جا برخاست

که گفتی تازیانه‌ای به پیکرش خورده است. غرور بیکران به دلش

سرریز کرده بود. صدای چکمه‌ای که اکنون خشن‌تر از اتاق مجاور برمی‌خاست و به گوش او می‌رسید، کفرش را در آورد. بالحن قاطعی گفت:

– من میرم. بیاین درو برام باز کنین!

خانم سیدونی سعی کرد لبخند بزند.

– بچه بازی درنیارین، منکه دیگه نمیدونم چی کارش کنم. واقعاً

اشتباه می‌کنین...

ولی اکنون زن از پلکان پایین رفته بود و در برابر در بسته مغازه

تکرار می‌کرد:

– درو باز کنین، درو باز کنین!

توری فروش، وقتی دستگیره را برمی‌داشت، عادت داشت که

آن را در جیبش بگذارد. هنوز می‌خواست مذاکره کند. سرانجام او

هم عصبانی شد، در اعماق چشمان خاکستری خود خشونت زنده‌

طبیعتش را آشکار ساخت و به صدای بلند گفت:

– حالا من به این مرد چی بگم، ها؟

رنه که يك پایش به پیاده‌رو رسیده بود جواب داد:

– که من فروختنی نیستم!

صدای خانم سیدونی را شنید که در را محکم بست و انگار

زمزمه کنان می‌گفت:

– باشه، برو گمشو لکاته، بلایی سرت بیارم که خودت حظ کنی!

هنگامی که رنه سوار کالسکه خود می‌شد، با خود فکر می‌کرد:

«معلومه! اگه این جوریه، شوهر خودمو ترجیح میدم!»

ویکراست به خانه برگشت. آن شب به ماکسیم گفت که نیاید.

ناراحت است و احتیاج به استراحت دارد. فردای آن روز، وقتی

پانزده هزار فرانک را به او داد تا به جواهر فروش سیلویا بدهد، در برابر

شگفتی و پرسشهای او، دست و پای خود را گم کرد. گفت که شوهرش

معامله سودمندی انجام داده بوده است. ولی از آن روز به بعد، زن دمدمی تر شد و قرارهایی را که با جوان می گذاشت غالباً تغییر می داد، و حتی بیشتر وقتها در گلخانه منتظر او می ماند و همین که جوان از راه می رسید دکش می کرد. او از این تغییر خلق و خوی زن چندان نگران نمی شد. خوشش می آمد که سه بره موم دست زنان باشد. نکته ای که بیشتر ناراحتش کرد، جنبه روانی دیدارها بود. زن گاهگاهی به کلی غمگین می شد. حتی گاهی قطره های درشت اشک در چشمانش حلقه می بست. ترانه خود را در مورد «جوان رعنا» هلمن زیبارو قطع می کرد، آهنگ محزون صومعه را می نواخت و از دلدادۀ خود می پرسید آیا فکر نمی کند که گناه، دیر یا زود، کیفر ببیند.

جوان با خود می اندیشید:

«جداً، ها، داره پیر میشه. خیلی که همت کنه یکی دو سال دیگه

هم جالبه و بعد میره پی کارش!»

حقیقت این بود که زن سخت رنج می برد. اکنون ترجیح می داد که با آقای دوسافره به ماکسیم خیانت کند. در خانه خانم سیدونسی شوریده بود. تسلیم غرور ذاتی خود و انزجار از این معامله زشت و ناهنجار شده بود. ولی روزهای بعد، وقتی تشویشهای زنا را پشت سر گذاشت، در اندرون او همه چیز فرو ریخت. خود را چنان خوار و بی مقدار احساس کرد که اکنون حاضر بود خود را تسلیم اولین مردی کند که از راه برسد و در اتاق پیانو را بگشاید. اگر تا آن وقت فکر شوهر گاه هراس لذت بخشی به زنای بامحارم می بخشید، اینک مرد، خود شوهر، با چنان خوشنودی وارد کارزار شده بود که حساسترین عواطف او را به عذاب الیم بدل کرده بود. او که با لطف و لذت گناه خود خوش بود، و آسوده به کنج دنج بهشت اساطیری می اندیشید که در آن خدا یان طعم عشق را در خانواده می چشند، اکنون به ابتدال هرزگی و ننگ

متاع مشترك دومرد تنزل یافته بود. هرچه سعی کرد که از این ننگ و رسوایی بهره‌مند شود نتوانست. لبش هنوز گرم بوسه‌های ساکار بود که آنرا تسلیم بوسه‌های ماکسیم می‌کرد. کنجکاو او به اعماق این کامجوییهای مطرود فرود آمد. حتی این دو عشق را به هم آمیخت، و در آغوش پدر، پسر را می‌جست. و از این سیر و سیاحت در عوالم ناشناخته فساد، از این ظلمت سوزانی که در آن دوفاسق را باهم اشتباه می‌کرد، با دهشتی که به لذات اورنگی از ناله احتضار می‌داد رմیده‌تر و کوفته‌تر برمی‌گشت.

او این غمنامه را در گنجینه سینه نهفت، و با تب و تاب خیالات خود رنج آنرا دوچندان ساخت. حاضر بود بمیرد ولی حقیقت را به ماکسیم نگوید. باطناً نگران بود که مبادا جوان بشورد و ترکش کند. خصوصاً چنان اعتقاد مطلقى به زشتی گناه خود و امانت ابدی خویش پیدا کرده بود که ترجیح می‌داد برهنه از میان پارک مونمو بگذرد ولی ننگ عملش را به صدای آهسته اقرار نکند. البته هنوز همان سر به هوایی بود که با رفتار عجیب خود همه پاریس را مات و متحیر می‌ساخت. خوشیهای عصبی او به صورت هوسهای حیرت‌انگیزی بروز می‌کرد که روزنامه‌ها با ذکر حرف اول نام و نام خانوادگی او راجع به آنها سخن می‌گفتند. در این دوره، جداً تصمیم گرفت که با دوشس دو استرنیک دوئل کند، آن‌هم با هفت تیر. می‌گفت که اوجام شراب خود را عمداً روی پیراهنش ریخته است. تا برادرشوهر وزیرش کفری نشد، دست از لجاجت‌یرنداشت. باردیگر، با خانم لوورانس شرط بست که میدان اسپدوانی لونشان^۱ را در مدتی کمتر از ده دقیقه دور بزند. فقط مسأله لباس بود که نتوانست مانع کار او شود. ماکسیم نیز از این سرشوریده که جنون در آن اوج می‌گرفت و شبها روی بالش او می‌پنداشت که

1. Longchamp

همه میاهوی شهری در لذت جماع از آن برمی خیزد به هراس افتاده بود.

شبى با هم به تماشاخانه ایتالیاییها رفتند. حتى قبلاً به برنامه هم نگاه نکرده بودند. می خواستند يك هنرپیشه معروف ایتالیایی، ریستوری^۱ را ببینند که در آن دوره همه مردم پاریس برای دیدنش سر و دست می شکستند، و رسم زمان ناگزیرشان ساخته بود که او را بشناسند. آن شب، نمایشنامه فدر^۲ را به نمایش گذاشته بودند. جوان تا اندازه ای با برنامه های تماشاخانه آشنا بود. زن هم آنقدر ایتالیایی بلد بود که نمایشنامه را بفهمد. نمایشنامه، به این زبان خارجی که زیر و بمش گاه در نظر آن دو نغمه ای از موسیقی ارکستر برای همراهی لالبازی هنرپیشگان می نمود، هیجان خاصی در دل آنان به وجود آورد. هیپولیت^۳ که جوان بلندبالا و رنگ پریده ای بود، بسیار بد بازی می کرد و نقش خود را خراب کرده بود. ما کسیم آهسته می گفت:

«اه، چقدر چالمنه!»

ولی ریستوری، با شانهای برازنده ای که بسا گریه زارزارش می لرزید، با چهره به غم نشسته و دستهای پرتوان خود رنه را عمیقاً منقلب ساخته بود. قدر از تبار پازیفائه^۴ بود. رنه از خود می پرسید که او، زناکار عصر نو، از چه تباری است. از همه نمایشنامه، او تنها این زن بزرگ را می دید که جنایت باستان را روی صحنه نشان می داد. در پرده اول، وقتی فدر عشق جنایت آمیز خود را برای انون^۵ اعتراف می کند؛ در پرده دوم، وقتی با سوز و گداز بسیار دلبستگی خود به هیپولیت را به او ابراز می دارد؛ و پس از آن در پرده چهارم، وقتی بازگشت تزه^۶ او را از پای درمی آورد و زن دستخوش خشمی

1. Ristori

2. Phèdre

3. Hippolyte

4. Pasiphaé

5. Oenone

6. Thesee

اندوهبار می‌گردد و لعن و نفرین نثار خود می‌کند، هنرپیشه تالار تماشاخانه را با چنان ناله سوزناک عشقی سرکش و چنان نیازی به کامرانی فوق بشری آکنده می‌سازد که رنه تأثیر هر ناله خواهش و ندامت‌های آن‌را روی تن خود احساس می‌کند. ما کسیم آهسته در گوش او می‌گفت:

— حالا صبر کن. روایت ترامن^۱ روهم گوش کن! پیر مرد قیافه جالبی داره.

و با لحنی تهی از احساس، زمزمه کرد:

هنوز از دروازه‌های شهر بیرون نرفته بودیم.

او روی عراده خود نشسته بود.

ولی وقتی پیر مرد سخن می‌گفت، رنه دیگر نگاه نکرد و گوش نداد. نورچلچراغ چشمش را می‌آزرد. از همه این چهره‌های رنگ پریده‌ای که بادقت به‌صحنه می‌نگریستند، هرم‌خفه‌کننده‌ای برمی‌خاست و به‌صورت او می‌خورد. گفتار بازیگر ادامه داشت و پایان‌ناپذیر می‌نمود. زن در گلخانه و زیرشاخ و برگ داغ بود، می‌دید که شوهرش وارد می‌شود و او را در آغوش پسر خود می‌بیند. سخت رنج می‌برد. داشت از هوش می‌رفت که آخرین ناله فدر پشیمان و گرفتار تشنج زهرچشمان او را گشود. پرده فرو می‌افتاد. آیا من نیز یارای آن‌را دارم که روزی زهر بنوشم! در کنار حماسه یاستانی، ماجرای او چقدر حقیر و شرم‌آور بود! هنگام خروج، وقتی ما کسیم بند کلاه کاپشن او را زیر چانه‌اش گره می‌زد، رنه هنوز غرش صدای شربار ریستوری و پاسخ نواز شگر انون به او را می‌شنید.

در کالسکه، تنها جوان سخن گفت. به نظر او، نمایشنامه روی هم رفته «کشنده» بود. او نمایشنامه‌های خنده‌دار را بیشتر می‌پسندید. با

این همه، قدر «تندوتیز» بود. به او علاقمند شده بود چون... و برای تکمیل اندیشه خود دست رنه را فشرده. آنگاه فکر مضحکی به خاطرش خطور کرد و به هوس افتاد که لطیفه‌ای بگوید. آهسته گفت:

— کنار دریا حق داشتم که به دریا نزدیک نمی شدم.

رنه که در دریای رؤیای دردناک خود غرق گشته بود، همچنان ساکت ماند. جوان ناگزیر شد که جمله خود را تکرار کند. زن باشکفتی تمام پرسید:

— واسه چی؟

— مگه ندیدی غول دریایی چه بلایی سر هیپولیت آورد؟

و پوزخندی زد. زن جوان از لطیفه اویخ کرد. همه چیز در ذهنش به هم ریخت. ریستوری اکنون دلقکی بیش نبود. هلن زیبا در پرده سوم مثل بلانش مولر پیراهتش را بالا می زد و زبانش را درمی آورد و به مردم نشان می داد. ترامن جاهلی می رقصید و هیپولیت هم شیرینی مریایی می خورد و دستش را در دماغش فرو می برد.

وقتی تدامت دردناکتری اندام رنه را به لرزه درمی آورد، او دستخوش شورش شکوهمندی می شد. مگر او مرتکب چه جنایتی شده بود؟ چرا باید شرم کند؟ آیا هر روز با ننگ و رسواییهای بزرگتری روبرو نیست؟ مگر در خانه وزرا، در کاخ ریاست جمهوری و هر جای دیگر با تیره روزانی چون خود که بیت المال را کرور کرور می بلعند و همه در برابرشان تعظیم می کنند به سر نمی برد؟ به روابط ننگ آلوده آدلین دسپانه و سوزان هافینر می اندیشید که گاه حتی در پذیراییهای روز دوشنبه همسرا امپراتور درباره آن سخن می گفتند و می خندیدند. به یاد کسب و کار خانم لوورانس افتاد. همه شوهران رفتار متین، نظم و ترتیب و خوش حسابی او را با فروشندگان به رخ زنشان می کشیدند. خانم داست، خانم تسیر، بارون ماین هلد از برابریدگان او گذشتند.

خرج تجمل این بانوان را فاسقهایشان می برداختند و همه شان، عین اوراق بهادار در بورس، در محافل اشرافی مظنه داشتند. خانم دوگانه خوش اندام ولی به قدری ابله بود که در عین حال سه افسر ارشد فاسقش بودند و او به علت لباس متحدالشکل شان آنها را از همدیگر تمیز نمی داد. به همین جهت، لوئیز، این دخترک آتشپاره، می گفت که وی اول آنها را برهنه می کند تا بداند فعلاً با کدام يك از آن سه تن سروکار دارد. کنتس وانسکا هنوز به خاطر دارد که در کدام مجلس آواز خوانده است. همه ادعا می کردند که او را در حال گشت و به تور زدن مشتری در کنار پیاده روها دیده اند. آن روزها پیراهن چیتی به تن داشت و مثل ملده گرگ گرسنه ای پرسه می زد. هر کدام از این بانوان ننگی به دامن و رسوایی مشهوری در پی داشتند و به سبب آن پیروز هم بودند. دوشس دو استرنیک، در فساد يك سروگردن از همه اینان بلندتر بود. زشت و پیرو فرسوده بود و سرفراز می رفت و فخر می فروخت که شبی را در بستر امپراتور گذرانده است. او نمونه رسمی فحشاء بود و رسمیت خود را به عنوان شوکت هرزگی و برتری بر این دارودسته روسپیان نامدار حفظ می کرد.

آنگاه زناکار با گناه خود، همچون با پیراهن تازه ضیافت، که تنگی و تازگی اش ابتدا ناراحت کننده است، خو می گرفت. او همرنگ جماعت زمانه خود بود. مثل همه لباس به تن می کرد و لباس از تن درمی آورد. رفته رفته گمان می برد که در میان مردمی فوق اخلاق معمول همگان زندگی می کند، آداب اینان تلطیف و توسعه یافته است، و برای شادی همگان روا است که در میان اینان برهنه شود. فساد به تجمل و فخر تبدیل شده بود. کلی بود که به مو یا الماسی که برجین می زنند. و به عنوان دلیل و شافع اعمال همه، امپراتور را دست در دست تیمسار مجسم کرد که از میان دو ردیف شانه برهنه در حال تعظیم

می گذشت.

از اینان فقط يك تن، باتیست، پیشخدمت مخصوص شوهرش همچنان نگرانش می داشت. از وقتی که ساکار به زنش ابراز علاقه می کرد، انگار این پیشخدمت بلندقامت ورتنگ پریده و متین، بامتانت سرزانی خواهوش دور و بر زن می گشت. به زن نگاه نمی کرد. نگاه های سردش با شرم و حیای خادم کلیسا، که از آلودن دیدگان خود به زلف زن گناهکاری پرهیز می کند، از بالای سرزن می گذشت. او تصور می کرد که خادم از همه چیز خبر دارد. اگر جرأت داشت، به او حق سکوت می داد. بعد دچار ناراحتی می شد. وقتی باتیست را می دید، با خود می گفت که همه پاکدامنی اطرافیانش بر یاد رفته و در زیر جامه سیاه این خدمتگزار پنهان شده است. نسبت به او احترام مبهمی احساس می کرد. يك روز از سلسست پرسید:

- باتیست تو آبدارخونه شوخی میکنه؟ ماجرای عاشقانه ای درباره او میدونین؟ اصلا معشوقه ای داره؟

خدمتکارش در پاسخ فقط گفت:

- معلومه خوب، آره!

- بین، باتون لاس میزنه دیگه، نه؟

- نه بابا، اصلاً به زنها نگاه نمیکنه. ما باش خیلی سروکار نداریم... همیشه تو اتاق خواب آقا یا تو اصطبله. میگه که اسبهارو ترجیح میده.

رنه از این همه پاکدامنی کفری می شد، اصرار می کرد، دلش می خواست که بتواند خدمه اش را تحقیر کند. با اینکه به سلسست علاقه داشت، خوشحال می شد که بداند او نیز فاسقهایی دارد. از او پرسید:

- خوب سلسست، به نظرت نمیداد که باتیست جوان خوشگلیه؟

خدمتکار، با قیافه حاج و واج آدمی که حرف عجیبی شنیده

است، بالحن اعتراض آمیزی گفت:

— من، خانم؟ او، نه، من فکرای دیگه‌ای تو سرمه! احتیاجی به مرد ندارم. برنامه‌ای دارم که بعد ملاحظه می‌کنین. کجای کارین، خانم، مگه خرسدم؟

رنه نتوانست حرف روشن‌تری از او بکشد. از سوی دیگر، غم و غصه‌اش بیشتر شده بود. زندگی پریها و گردشهای جنون‌آمیزش به‌موانعی برخورد کرده بود که باید رفع می‌کرد. در برابر این دشواریها گاه دل آزرده می‌شد. مثلاً يك روز لوئیزدوماروی بین او و ماکسیم قد برافراشت. همان‌طور که خود او با لحن تحقیر آمیزی دربارهٔ دخترک می‌گفت، نسبت به این «قوزی» احساس حسادت نمی‌کرد. او می‌دانست که پزشکان جوابش گفته‌اند و نمی‌توانست باور کند که ماکسیم، ولو به‌بهای يك میلیون جهیزیه، با این دخترک بدترکیب ازدواج کند. او با همهٔ سقوطش، ساده‌دلی بورژوازشانهٔ خود را نسبت به اشخاصی که دوستان داشت حفظ کرده بود. اگر او خودش را تحقیر می‌کرد، آنها را برتر و بسیار محترم می‌شمرد. ولی ضمن رد امکان ازدواج آن دو، که به‌نظرش نوعی هرزگی زشت و دزدی می‌رسید، از صفا و صمیمیت دوجوان نیز رنج می‌برد. وقتی او دربارهٔ لوئیز با ماکسیم حرف می‌زد، جوان از شادی می‌خندید، گفته‌های دخترک را برای او بازگو می‌کرد و به‌او می‌گفت:

«میدونی، دخترک منو «شوهر کم» صدا میزنه.»

جوان این حرفها را چنان راحت می‌گفت که زن یارای آنرا نداشت به‌او بفهماند که این «دخترک» هفده ساله است، و صفا و صمیمیت‌شان در مهمانیها و گوشه‌گیری آنها برای دست انداختن مردم غمگینش می‌سازد و زیباترین شب‌نشینی‌ها را در چشم او خوار می‌گرداند. واقعه‌ای پیش آمد و صورت عجیبی به‌این وضع داد. رنه غالباً

نیاز به لافزنی داشت، و هوس می کرد که به گستاخیهای خشنی تظاهر کند. ما کسیم را به پشت پرده ای یا دری می کشاند و طوری او را می-بوسید که امکان داشت همه آن دو را ببینند. پنجشنبه شبی، اتاق پذیرایی گل اشرفی مملو از جمعیت بود. فکر عجیبی به سر زن زد. ما کسیم را که با لوئیز مشغول صحبت بود صدا زد، از ته گلخانه به سوی او رفت؛ بین دو توده انبوه گیاه ایستاد، و چون می پنداشت که کاملاً از انظار مخفی است، ناگهان لب او را بوسید. متأسفانه لوئیز هم دنبال ما کسیم راه افتاده بود. وقتی دودلداده سرشان را بلند کردند، دخترک را در چند قدمی خود دیدند که با لبخند مرموزی نگاهشان می کرد. دخترک نه شرم کرد نه تعجب. با قیافه خونسرد و دوستانه يك همپالکی به آن دو می نگریست. چنان آگاه می نمود که حتماً لذت چنین بوسه ای را چشیده بود و می فهمید.

آن روز ما کسیم واقعاً احساس وحشت کرد. ولی رنه خونسرد و بی اعتنا، وحتى شاد بود. دیگر تمام شده بود. اکنون محال بود که قوزی فاسقش را از چنگ او برآید. او فکر می کرد که:

«لابد عمداً این کار کردم. حالا دیگه میدونه که «شوهر کش» مال منه!»

ما کسیم وقتی دید که لوئیز مثل سابق می گوید و می خندد و لودگی می کند، آسوده خاطر شد. با خود فکر کرد که او «بسیار قوی و دختر بسیار خوبی است». و قضیه به همین جا خاتمه یافت.

رنه حق داشت که دلواپس بود. مدتی بود که ساکار به ازدواج پسر خود با دوشیزه دوماروی می اندیشید. پای يك جهیزیه يك میلیونی در میان بود. او نمی خواست این مبلغ کلان را از دست بدهد. چون خیال داشت که بعدها از این نمذ کلاهی برای خود تهیه کند. اوایل زمستان، لوئیز در حدود سه هفته از تختخواب پایین نیامد. ساکار ترسید

که دخترک پیش از مراسم عقد بمیرد. به همین جهت، تصمیم گرفت که هرچه زودتر مجلس عقدی دایر کند. می دانست که آنها هنوز خیلی جوانند، و لسی پزشکان نگران سلامت دخترک مسلول بودند و فکر می کردند که تا ماه مارس زنده نمی ماند. از طرف دیگر، آقای دوماروی هم وضع حساسی داشت. در آخرین انتخابات، سرانجام موفق شده بود حکم انتصاب نمایندگی خود را به چنگ آورد. ولی مجلس آرای حوزه نمایندگی او را، که جنجالی ترین تغییر نماینده بود، باطل اعلام کرده بود. این انتخابات از آن اشعار حماسی-فکاهی جالبی بود که روزنامه ها يك ماه تمام از دولتی سر آن به نان و نوا رسیدند. آقای هوپل دولانسو، استاندار ناحیه، چنان شدتی به خرج داده بود که داوطلبان دیگر حتی نتوانستند برنامه نمایندگی خود را به در و دیوار بچسبانند یا ورقه های اخذ رأی خود را بین هواداران خود توزیع کنند. بنابه توصیه او، آقای دوماروی در سرتاسر حوزه انتخابیه خود میزچید، و دهقانان يك هفته تمام می خوردند و می نوشیدند. علاوه بر این، به مردم وعده راه آهن و احداث يك پل و سه کلیسا داد. شب اخذ رأی هم تمثال امپراتور و همسرش را، که دو تصویر بزرگ مجهز به شیشه و مزمین به قاب طلائی بود، برای رأی دهندگان متفد فرستاد. هدیه او توفیق عجیبی کسب کرد و او با اکثریت قاطع به نمایندگی مجلس انتخاب شد. ولی وقتی نمایندگان مجلس، در مقابل قاه قاه خنده سراسر فرانسه ناچار شدند آقای دوماروی را پیش انتخاب کنند گانش بفرستند، وزیر نسبت به استاندار و نامزد بخت برگشته که واقعا زیاد «سختگیری» کرده بودند، سخت خشمگین شد. حتی گفت که عنوان نامزدی رسمی را به شخص دیگری خواهد داد. آقای دوماروی به هراس افتاد. سیصد هزار فرانک در آن استان خرج کرده بود. املاک زیادی در آنجا داشت و از آنجا خوشش هم نمی آمد و می بایست همه را به مفت بفروشد.

به همین جهت، نزد همکار عزیز خود رفت. و از او استدعا کرد که خشم برادر وزیرش را فرونشاند و از طرف وی به ایشان قول بدهد که این دفعه انتخابات کاملاً آبرومندانه‌ای به راه خواهد انداخت. در چنین فرصت مساعدی بود که ساکار دوباره از عروسی «بچه‌ها» سخن گفت و دوبدر قرار و مدار قطعی را گذاشتند.

وقتی خواستند نظر ما کسیم را در این مورد بدانند، وی احساس سردرگمی کرد. از لوئیز خوشش می‌آمد. مبلغ جهیزیه هم بیش از آن وسوسه‌اش می‌کرد. بله گفت و هرتاریخی را که ساکار تعیین کرد پذیرفت تا از درد سر جروبحث بپرهیزد. ولی او در دل خود اعتراف می‌کرد که بدبختانه قضایا به این سادگی انجام نخواهد گرفت. رنه هرگز رضایت نمی‌داد. گریه خواهد کرد و علم‌شنگه به راه می‌اندازد. از آن زت‌هایی بود که جنجال بزرگی به پا کند و همه مردم پسا ریس را مات و متحیر سازد. وضع بسیار ناگواری بود. اکنون از رنه می‌ترسید. با نگاه‌های نگران تعقیبش می‌کرد. رنه چنان مستبدانه مهارش را به دست داشت که وقتی زن دست سفیدش را روی شانه او می‌گذاشت، جوان احساس می‌کرد که وی چنگال خود را در آن فرو می‌برد. حال شیطنتش به خشونت بدل می‌شد، و در عمق خنده‌اش صدای ناله شکسته به گوش می‌رسید. ما کسیم واقعاً می‌ترسید که مبادا يك شب زن در آغوش او دیوانه شود. در نزد او، ندامت کارزشت و هراس دیده شدن ولذت دردناک زنا به صورت رفتار زنان دیگرمانند گریه و زاری بروز نمی‌کرد، بلکه به صورت جنون برجسته‌تری چون نیاز به هیاهوی طاقت‌فرساتر رخ می‌نمود. در میان سرگشتگی فزاینده او، رفته رفته ناله‌ای به گوش می‌رسید که صدای خسرایی دستگاه ستایش‌انگیز و شکفت‌انگیزی بود که داشت می‌شکست.

ما کسیم در نهایت خونسردی چشم به راه فرصتی نشسته بود تا

خود را از چنگال این معشوقه مزاحم برهاند. دوباره می‌گفت که حماقت کرده است. اگر ابتدا رفاقتشان لذت بیشتری به روابط عاشقانه آنها داده بود، اکنون مانع گسستن آن بود. قطع رابطه کاری بود که مسلماً جوان با هر زن دیگری راحت انجام می‌داد. چون کافی بود که دیگر به سوی معشوق نرود. او برای پرهیز از هر کوشش و مبارزه‌ای این روش را به کار می‌گرفت. ولی خود را قادر به تحمل هیاهو نمی‌دید. حتی هنوز در برابر نوازشهای رنه وجود خود را از یاد می‌برد. رفتار زن با او مادرانه بود. رنه خرج او را می‌کشید. همین که بستانکاری عصبانی می‌شد، رنه از گرفتاری نجاتش می‌داد. بعد فکر لوئیز، فکر جهیزیهٔ يك ميليونی به خاطر ماکسیم خطور می‌کرد. حتی در زیر بوسه‌های زن جوان، با خود می‌اندیشید که: «همهٔ اینا خوبه، قشنگه، ولی خب، واسهٔ فاطمی تنبون نمیشه. بالاخره یه روز باس قال قضیه رو کند.»

يك شب، در منزل خانمی که غالباً تا صبح در آن قمار می‌کردند، ماکسیم دار و ندارش را باخت و دچار خشم خموش قماربازانی شد که پاکباخته‌اند و جیبشان به کلی خالی است. حاضر بود دنیا را بدهد تا باز بتواند چند سکه‌ای روی میز بیندازد. کلاهش را برداشت، و با گامهای بی‌اختیار آدمی که مقصود روشن و ناپتی هدایتش می‌کند، یگراست به پارك مونسو رفت. در كوچك را باز كرد و وارد گلخانه شد. ساعت از دوازده گذشته بود. آن شب رنه وی را از آمدن منع کرده بود. اکنون وقتی زن در اتاق خود را به روی او می‌بست، حتی در صدد ادای توضیحی هم بر نمی‌آمد. جوان هم از خدا می‌خواست که از مرخصی اجباری استفاده کند. او فقط هنگامی به طور روشن به یاد منع زن افتاد که دیگر به مقابل در پنجره‌ای اتاق پذیرایی کوچک رسیده بود. آنرا بسته یافت. معمولاً وقتی که قرار بود بیاید، رنه دستگیرهٔ این در را قبلاً می‌چرخاند. وقتی ماکسیم پنجرهٔ اتاق آرایش

را روشن دید با خود گفت:

«ولش! سوت میزنم، میاد پایین. خیلی مزاحمش نمیشم. اگه پولی تو دست و بالش بود، فوراً برمی گردم.»

و آهسته سوت زد. همیشه از این علامت برای اعلام ورود خود استفاده می کرد. ولی آن شب هرچه سوت زد، سودی نبخشید. پافشاری کرد، بلندتر سوت زد، چون نمی خواست از فکر تهیه پول دست بردارد. سرانجام دید که در پنجره ای با احتیاط قراوان باز شد. ولی کمترین صدای پایی نشنید. بالاخره در سایه روشن گلخانه، چهره رنه ظاهر شد. زلف آشفته و نیمه برهنه بود. انگار داشت به بستر می رفت. پابرهنه بود. او را به سوی یکی از گهواره های گلخانه هل داد، خود از پله ها پایین آمد، از روی ماسه راه رو گذشت. چنین می نمود که سردی و خشونت زمین را احساس نمی کند. با خشم فروخورده ای به او گفت:

— احمقانه است که این جور بلند بلند سوت میزنی... مگه بهت

نگفته بودم که نیای؟ ازم چی میخوای؟

ماکسیم که از رفتار و لحن گفتار او یکه خورده بود گفت:

— خب بریم بسالا! اونجا بدرات تعریف می کنم. اینجا سرما

می خوری!

ولی همین که خواست راه بیفتد، زن جلو او را گرفت. آنگاه

متوجه شد که رنگ صورت زن عجیب پریده است. وحشت خموشی

خردش می کرد. آخرین جامه او، توری لباس زیرش همچون ژنده

غمباری بر اندام لرزانش آویخته بود. جوان با شگفتی فزاینده خود

بر اندازش کرد:

— چته؟ مریضی؟

بعد به طور غریزی سرش را بلند کرد، از خلال شیشه گلخانه

به پنجره اتاق آرایش نگریم. قبلاً دیده بود که این اتاق روشن است. ناگهان گفت:

- چی؟ به مرد پیشته؟

زن با لکنت و استغانه دستپاچگی گفت:

- نه، نه، درست نیست!

- چی میگی جونم، سایه اون مردو می بینم!

آنگاه لحظه ای همانجا روبروی هم ایستادند. نمی دانستند که

به هم چه بگویند. دندانهای رنه از وحشت به هم می خورد. زن احساس

می کرد که سطل سطل آب یخ روی پاهای برهنه اش می ریزند. ما کسیم

بیش از آن عصبانی شد که تصور می کرد. ولی هنوز آنقدر سرد و

بی علاقه بود که اندکی فکر کند و با خود بگوید که فرصت مساعدی

به دست آمده است و بهتر است هم اکنون رابطه اش را با او قطع کند.

او ادامه داد:

- من حرفتو باور نمی کنم! لابد سلسله که پالتوی مردونه

پوشیده، ها؟ اگه شیشه گلخونه این همه ضخیم نبود، حتی می تونستم

بهت بگم که اون آقا کیه!

زن بیش از پیش او را به اندرون تاریکی شاخ و برگ راند،

دستخوش هراس فزاینده ای شده بود و دستهایش را به نشانه استدعا

به هم متصل کرد و گفت:

- خواهش می کنم، ما کسیم...

ولی همه شیطنت جوان، شیطنت بیرحمانه ای که در صدد انتقام

جویی است، تازه بیدار شده بود. تکیه تر از آن بود که با خشم

تسکین یابد. از ناراحتی لب و رچیده بود. ابتدا مایل بود که او را

به باد کتک بگیرد. ولی بعد صدایش را تیزتر کرد و گفت:

- باس بم می گفتمی، خب نمی اومدم مزاحمت بشم... هر روز

می بینم که ما دیگه همدیگه رو دوست نداریم... خودم هم دیگه دلمو زده... بین، ناراحت نشو، الان میذارم بری بالا. ولی اول باس اسم آقاهه رو بم بگی...

زن جوان، که به زحمت جلو گریه خود را می گرفت، گفت:
- هرگز، هرگز!

- نمیخوام باش دعوا کنم، فقط میخوام بدونم... اسمشو بم بگو، زودی اسمشو بگو، فوراً از اینجا میرم.

میچ دست زن را گرفته بود و می فشرد. با زهر خندی نگاهش می کرد. رنه آشفته بود. تقلا می کرد و دیگر نمی خواست لب بساز کند تا مبادا اسمی که جوان از او می خواست ازدهنش دربرود.

- حالا سروصدا به پا میشه. اینکه دردی ازت دوا نسیکنه. از چه می ترسی، ها؟ مگه باهم دوست نیستیم؟... میخوام بدونم چه کسی جامو گرفته، این حق منه... بین، کمک می کنم. لابد آقای دوموسی به که ناراحتیش در تو اثر کرده، ها؟

زن جوابی نداد. در برابر این بازجویی توهین آمیز، سرش را پایین انداخته بود.

- آقای دوموسی نیست؟... پس دوک دوروزانه، ها؟ جدا؟ اونم نیست؟ نکنه کنت دوشبیره است؟ اونم نیست؟...

جوان درنگی کرد و به جستجو پرداخت:

- لعنت بر شیطان! منکه دیگه کسی یادم نمیاد. بعد از اون چیزایی که برام گفتی، بابام که نمیتونه باشه...

رنه، چنان که گویی تنش را داغ کرده اند، لرزید و با صدای ضعیفی گفت:

- نه، میدونی که اون دیگه اینجا نمیاد. تازه اگه هم می اومد، من راش نمی دادم، آبروریزی بود.

— کیه پس؟

میچ دستش را بیشتر می فشرد. زن بخت برگشته باز چند لحظه ای ایستادگی کرد.

— آخ، ما کسیم، اگه بدونی!... منکه نمیتونم برات بگم...
آنگاه از پا درآمد، مغلوب شد، و با وحشت به پنجره روشن نگرست و آهسته و با لکنت گفت:

— آقای... دوسافره است!

ماکسیم، که از بازی ظالمانه خود لذت می برد، در برابر این اعتراف، که با چنان اصراری از زن گرفته بود، رنگ از رخسارش پرید. از درد غیرمنتظره ای که اسم این مرد به جانش ریخته بود خشمگین شد. دستهای رنه را به شدت پس زد، به او نزدیک شد. دندانهایش را به هم فشرد و درست در برابر چهره او گفت:

— ببین، میخوای بدونی چی هستی؟ تویک...

و آن کلمه را بر زبان راند. داشت می رفت که زن در پی او دوید و هق هق کنان در آغوشش کشید. واژه های مهر آمیزی را زمزمه می کرد. پوزش می خواست. سوگند می خورد که هنوز او را می پرستد و فردا همه چیز را برایش شرح خواهد داد. ولی جوان خودش را از آغوش او بیرون کشید، در گلخانه را پشت سر خود به شدت بست و جواب داد:

— نه دیگه، تموم شد، کاسه صبرم لبریز شده!

زن از پا درآمد و برجا ماند. او را که از باغ می گذشت نگاه می کرد. به نظرش رسید که درختان گلخانه دور سرش می چرخند. بعد، آهسته آهسته، پایهای برهنه خود را روی ماسه راهرو کشاند، از پله های جلو ساختمان بالا رفت. پوست تنش از سرما خط خطی شده بود. با آشفتگی توریهای خود تیره تر می نمود. بالا، در برابر پرستشهای شوهرش که در انتظارش بود، گفت که از صبح تا به حال دفترچه ای را گم

کرده و فکرمی کرد که جایش را به یاد آورده است. وقتی در رختخواب دراز کشید، ناگهان دستخوش اندوه نومیدی بیکرانی شد. فکر کرد ای کاش به ما کسیم گفته بود که پدرش با او به خانه برگشته و در پی او به اتاقش آمده است تا در مورد يك مسأله مالی با او صحبت کند.

فردای آن روز ساکار تصمیم گرفت که انجام معامله شارون را جلو بیندازد. زنش تسلیم او بود. وی را در دست خود چون مومی نرم و بی جنب و جوش می دید. از سوی دیگر، طرح بولوار حضرت والا اوژن قطعی می شد. بنابراین، پیش از آنکه سلب مالکیت بدهنها بیفتند، لازم بود رنه از دارایی خود محروم گردد. در تمام این قضایا، ساکار عشق و علاقه هنرمندانه ای ابراز می داشت، با خلوص مومنانه ای به نضح و پیشرفت نقشة خود می نگریست، با ظرافت شکارچی چیره دستی که در صید درست شکار خود شور عاشقانه ای به کار می برد، دامش را می گسترده. این کار، در نظر او، عین رضایت خاطری بود که به يك قمار باز ماهر دست می دهد. درست مثل کسی که از دستبرد خود لذت خاصی می برد. دلش می خواست که این زمینها مفت به چنگش بیفتد، ولو اینکه پس از پیروزی، بر اثر رضایت خاطر، صد هزار فرانك هم جواهر برای زنش بخرد. همین که او دست به کاری می زد، ساده ترین مسایل پیچیدگی عجیبی پیدا می کرد و به فاجعه غمباری بدل می شد. به خاطر يك سکه صد سویی دستخوش شور غریبی می شد و برای به چنگ آوردن آن حاضر بود که پدرش را به باد کتک بگیرد. ولی بعد شاهانه ریخت و پاش می کرد.

ولی پیش از آنکه انتقال سهم رنه را از او بخواهد، احتیاطی به خرج داد و رفت پیش لارسونو تا در مورد قصد اخذ حق سکوت او^{۱۳} زمینه سنجی کند. در این قضیه، رندی وزیر کی نجاتش داد. کار گزار سلب مالکیت هم پیش خودش فکر کرده بود که اکنون میوه رسیده

است و او می‌تواند آن‌را بچیند. وقتی ساکار وارد دفتر کوچک ریوولی شد، همکارش را آشفته و متقلب و درمانده و گرفتار سخت‌ترین نومیدی و اندوه دید. وی دستهای ساکار را در دست خود گرفت و آهسته گفت: — ای داد و بیداد، دوست عزیز، دیدین چه‌خاکی به‌سرمون ریختیم؟ همین الان می‌خواستم پیام پیش‌تون تا باشما مشورتی بکنم، بینم چه‌جوری باس از این مخمصه دربیایم...

و درحالی‌که به‌نشانه درماندگی دستهای خود را بیج‌و‌تاب می‌داد و از ناراحتی می‌نالید، ساکار متوجه شد که به‌هنگام ورودش وی مشغول امضای حواله‌هایی بوده و امضای او روشنی و وضوح ستایش‌انگیزی داشته است. بدون دغدغه خاطر به‌او نگرست و گفت: — ولش کن بابا، مگه حالاچی شده؟

ولی حریف فوراً جوابش را نداد. خودش را روی مبل مقابل میزش انداخت، آرنجش را روی میز گذاشت، سرش را بین دودستش گرفت و با خشم تکانش می‌داد. سرانجام با لحن غمزده‌ای گفت: — میدونین، اون دفتر و ازم‌کش رفتن!

و داستانی به‌هم بافت. گفت که یکی از کارمندانش آدم رذیل و پستی است، مقصدار زیادی از پرونده‌هایش را دزدیده است و دفتر کذایی هم درمیان آنها بوده است. عیب کار این بود که دزد به‌ارزش این اسناد و مدارک پی‌برده است و می‌گوید که آن‌را باید به‌مبلغ صد هزار فرانک از او بخرند.

ساکار به‌فکر فرو رفت. داستان به‌نظر او بیش از حد ناشیانه رسید. البته، در واقع لارسونوکاری به‌این‌نداشت که حرقش را باور بکنند یا نکنند. او می‌خواست با یک بهانه ساده به‌همکار خود بفهماند که در معامله شارون باید صد هزار فرانک به‌او بدهند، و به‌این شرط حتی حاضر است مدارک خطرناکی را که در اختیار دارد پس بدهد.

به نظر ساکار، این معامله بیش از اندازه ناجور بود. او با کمال میل حاضر بود سهم همکار سابق خود را به او بدهد. ولی این دوز و کلکی که سوار کرده و او را هالو پنداشته بود ناراحتش می کرد. از سوی دیگر، نگرانیهایی نیز داشت. حریفش را می شناخت. می دانست که ممکن است مدارک را پیش برادرزیرش هم ببرد، و او، برای خواباندن جنجال حاضر است باج هم بدهد. به همین جهت، او هم رفت نشست و آهسته گفت:

- آی بخشکی شانس! عجب گرفتاری ناجوری!... حالا میشه شخص مورد بحثو دید؟
لارسونو گفت:

- الان می فرستم بیارنش. خونهای همین گوشه کنار تو کوچه ژان لاتتیه است.

هنوز ده دقیقه ای نگذشته بود که جوانک لوچی با موی کمرنگ و صورت کک مکمی آرام وارد شد و سعی کرد که از سروصدای در جلوگیری کند. نیمتنه ناجور تیره ای به تن داشت که برایش گشاد و سخت نخ نما بود. به فاصله حرمت آمیزی سرپا ماند و با خیال راحت زیرچشمی به ساکار نگاه می کرد. لارسونو که باتیستن^۱ صدایش می زد، از او بازجویی کرد. جوانک نیز بدون کمترین ناراحتی، با بله و نخییر جواب می گفت و القاب دزد و نامرد و پدر سوخته را، که اربابش می پنداشت باید با هر سؤال تشارش کند، در کمال خونسردی و خوشرویی می پذیرفت.

ساکار خونسردی آن بدبخت مادرمرده را ستایش کرد. حتی يك بار کار گزار سلب مالکیت از روی صندلی خیز برداشت تا فلک زده^۲ را بزند. کارمند فقط يك قدم پس رفت و چشم چپش با فروتنی بیشتری

1. Baptistin

چپ شد. صراف گفت:

- خب بسه دیگه، ولش کن... خب، حضرت آقا، شما صد هزار فرانک می گیرین ومدار کوپس میدین، بله؟
جوان گفت:

- بله، صد هزار فرانک می گیرم!
ورفت پی کارش. لارسونو که ظاهراً هنوز آرام نگرفته بود با لکنت گفت:

- می بینین تورو خدا چه آدم گندیه؟ چشمای هیزشو دیدین؟
حرومزاده ها با اون قیافهٔ مظلوم شون واسه بیست فرانک آدم میکشن!...
ساکار حرفش را قطع کرد و گفت:

- نه بابا، همچین هم حرومزاده نیست. فکرمی کنم بسه باش کنار اومد... من برای کار بسیار مهمتری اومده بودم... دوست عزیز، حق داشتنی که از زخم می ترسیدین. فکرشو بکنین، میخواد سهم شویه آقای هافینر بفروشه، میگه احتیاج به پول دارم. مته اینکه دوستش سوزان تو جلدش رفته.

حریف دفعتاً دست از آه وناله برداشت. گوش می داد. رنگش اندکی پرید. یقه اش را که بر اثر خشم او کج شده بود راست کرد.
رقیب ادامه داد:

- این انتقال همهٔ امیدامونو نقش بر آب میکنه. اگه آقای هافینر شریک تون بسه نه تنها سودمون به خطر می افته، بلکه می ترسم در مقابل این مرد که سختگیر و دقیق، که مورو از ماست میکشه، وضع بسیار ناجوری پیدا کنیم.

کارگزار سلب مالکیت جداً منقلب شد و به قدم زدن پرداخت و پوتین براقش روی فرش به صدا درآمد. زمزمه کنان گفت:

- می بینین آدم به خاطر خدمت به مردم چمه بلایی سر خودش

میاره؟... خب عزیزم، من اگه جای شما بودم، اصلاً نمیداشتم که زرم
به همچه دسته گلی به آب بده! راستش کتکش می زدم.

صراف با لبخند رندانه‌ای گفت:

— ای دوست عزیز، همین طور که به نظر میاد شما نمیتونین با این
مرد کُردل باتیستن کاری بکنین، من هم در مقابل زرم کاری از دستم بر نمیاد.
لارسونو، در برابر ساکار که همچنان لبخند می زد، راست ایستاد
و عمیقاً نگاهش کرد. بعد، دوباره به راه افتاد و در طول و عرض دفتر
کارش آهسته و با گامهای شمرده به قدم زدن پرداخت. به آینه‌ای نزدیک
شد، گره کراواتش را محکم کرد، باز هم راه رفت و ظرافت جبلی
خود را بازیافت و ناگهان داد زد:

— باتیستن!

جوانک لوچ وارد شد، ولی از در دیگتر. این بار کلاهش سرش
نبود و قلمی را بین انگشتان خود می چرخاند. لارسونو به او گفت:

— برو دفتر و بیار!

وقتی جوانک رفت، سر مبلغی که باید به او بدهند چانه زد.

آخرش رو راست گفت:

— این کارو به خاطر من بکن!

آنگاه ساکار پذیرفت که از منافع بعدی معامله شارون سی هزار
فرانک به او بدهد. او عقیده داشت که از چنگال پوشیده در دستکش
رباخوار باز ارزان در رفته است. حریف، تا آخرین لحظه به ادای
مسخره خود ادامه داد. از او خواست که سی هزار فرانک را به نام وی
بنویسد و گفت که خودش آن را به جوانک کارسازی می کند. ساکار،
با خنده‌هایی که حکایتگر آرامش خاطر او بود، دفتر را برگ برنگ در
میان شعله‌های آتش بخاری سوزاند. بعد، وقتی این کار را به پایان
رساند، دست لارسونو را محکم فشرد و هنگام ترك وی به او گفت:

- امشب میرین خوانه لَر دیگه، نه؟... باشین تا منم بیام. تا اون وخت همه کارارو با زَنم تموم می کنم و آخرین تصمیم مونو می گیریم. لَر دورین بی، که مدام در حال اسباب کشی بود، آن روزها در يك آپارتمان بزرگ بولوار هوسمان، روبروی کلیسای کورچک توبه زندگی می کرد. او نیز مثل بانوان پاکدامن اشراف يك روز در هفته می نشست و دوستانش را می پذیرفت. اریستید ساکار شبهای چهارشنبه می درخشید و گل می کرد. فاسق رسمی او بود. وقتی میزبان بین دو در به او خیانت می کرد و همان شب بایکی از این حضرات قرار ملاقات می گذاشت، او با خنده مرموزی سرش را برمی گرداند و قضایا را به روی خود نمی آورد. وقتی مهمانها همه می رفتند، ساکار سیگاری روشن می کرد، راجع به امور مالی حرف می زد و در مورد آقایی که به انتظار خروج او از خانه در کوچه سماق می مکید می گفت و می خندید. بعد، پس از اینکه لَر را «دختر عزیز»ش می خواند و دستی به سر و گوش او می کشید، با خیال راحت از دری بیرون می رفت و آن آقا از در دیگری داخل می شد.

پیمان محرمانه ای که اعتبار ساکار را تحکیم بخشیده و باعث شده بود که لَر دورین بی ظرف يك ماه دو دست اثاث خانه بخرد همچنان اسباب خنده و شوخی آن دو بود. ولی لَر عقیده داشت که این نمایش مضحک نیازمند يك نتیجه گیری است. این نتیجه گیری که قبلاً انتخاب و معین شده بود، عبارت از يك جدایی جنجالی و پرسروصدا بود به سود احمقی که حق عنوان خرجکش رسمی و شناخته شده لَر را به مبلغ گزافی می پرداخت. آن احمق هم پیدا شده بود: دوک دوروزان، که از آزدن بی ثمر زنان همشأن و طبقه خود به ستوه آمده بود و اکنون در پی آوازه عیاشی خود بود تا به قیافه بی نمکش جذابیتی ببخشد. در مجلس شب چهارشنبه لَر مرتباً حاضر می شد و با ساده دلی فوق العاده

خود دل از وی ربوده بود. متأسفانه دوک با وجود سی و پنج سالگی، هنوز زیر نفوذ مادرش می‌زیست. به حسدی که هر دفعه بیش از پانزده لویی نمی‌توانست از او بگیرد. شبهایی که لر آه وناله می‌کرد و می‌گفت که به صدهزار فرانک پول نقد احتیاج دارد، دوک ده لویی خود را به او می‌داد و او نیز لطف می‌کرد و آن را می‌گرفت. جوان آه می‌کشید و به هنرپیشه قول می‌داد این مبلغ را، روزی که صاحب اختیار پول مادرش به او بدهد. همان روزها، لر به فکر افتاد که دوک را با لارسونو، یکی از دوستان باصفای خود، آشنا کند. دو مرد رفتند و در رستوران تورتونی^۱ ناهاری باهم خوردند. هنگام تنقلات، لارسونو عشق‌بازیهای خود را با يك زن دلربای اسپانیایی برای دوک تعریف کرد و گفت کسانی را می‌شناسد که پول قرض می‌دهند. ولی به روزان سخت توصیه کرد که هرگز به چنین اشخاصی مراجعه نکنند. این درد دل، دوک را به جنب و جوش انداخت و او سرانجام از دوست باصفای خود قول گرفت که «به گرفتاری کوچک او» فکر کند. لارسونو هم آنقدر به آن فکر کرد که قرار شد همان شبی که ساکار با او در خانه لر قرار گذاشته بود پول را به روزان برساند.

وقتی لارسونو از راه رسید، در اتاق پذیرایی بزرگ و سفید و طلایی دورین بی هنوز پنج، شش زن بیشتر نبودند. زنها دویدند و دست او را گرفتند و با محبت بسیار به گردش آویختند. زنها وی را «لار بزرگ» صدا می‌زدند. این اسم مصغر نوازشگر را لر برای او پیدا کرده بود. لارسونو هم با لحن نرم و دلکشی گفت:

— ده، ده، ده، گربه‌های ملوس من، کلامو داغون می‌کنین!
 زنها آرام گرفتند. روی کاناپه تنگش دورش کردند و او نیز ماجرای سوء هضم سیلویا را که شب پیش با او شام خورده بود برایشان تعریف

1. Tortoni

کرد. سپس جعبه ظریفی از جیب نیمتنه‌اش در آورد و چند تما بادیام سوخته به آنها داد. ولی لر از اتاق خوابش بیرون رفت و چون چند آقا از راه رسیده بودند، لارسونو را به اتاق خلوتی که در ته پذیرایی قرار داشت و دوپرده آن را از اتاق خواب جدا می‌کرد کشاند. وقتی با هم تنها شدند، لر از او پرسید:

— آوردی پولو؟

در موارد مهم، تو خطابش می‌کرد. لارسونو، بدون اینکه جوابی بدهد، از سر شوخی تعظیمی کرد و با دست به جیب بغل‌کتش زد. زن جوان که سخت خوشحال شده بود، آهسته گفت:

— قربونت برم، لار بزرگ!

دست در کمر او انداخت و صورتش را بوسید و گفت:

— صبر کن! اسکنو فوراً لازمش دارم. دوک تو اتاق منه، میرم

بیارمش!

ولی مرد جلویش را گرفت، او نیز شانه‌های زن را بوسید و

به او گفت:

— یادته چه حق‌العملی ازت خواستم، یا نه؟

— آره، خره، باشه!

لر برگشت و روزان را با خود آورد. لارسونو لباسی بهتر از

لباس دوک پوشیده بود، دستکش بهتری به دست داشت، با ظرافت

بیشتری کسراوات زده بود. دومرد با کراهت تمام دست یکدیگر را

فشردند و دربارهٔ مسابقات اسبدوانی روز قبل حرف زدند که اسب

یکی از دوستانشان در آن ساخته بود. لر دستپاچه بود و عجله داشت،

به روزان گفت:

— ببین، عزیزم، قضیه فقط همین نیست که! میدونی، لار بزرگ

پولو آورده. باس تمومش کنین، دیگه!

لارسونو، که گویی نازه به صرافت افتاده بود، گفت:
- ای وای، آره! راست میگه، پولو آوردم... ولی ای کاش
عزیزجون حرف مو شنیده بودین! بی انصافی پست پنجاه درصد
میخوان... ولی چیکار کنم، قبول کردم. نیست که بم گفته بودین مهم
قیمت...

لر دورین بی همان روز کاغذ رسمی تمبردارتهیه کرده بود. ولی
وقتی صحبت قلم و دوات به میان آمد، زن هاج و واج به دو مرد
نگریست. زیرا شك داشت که درخانه خود چنین اشیایی را بتواند پیدا
کند. خواست برود در آشپزخانه بگردد که لارسونو از جیب خود،
همان جیبی که جعبه بادام سوخته در آن بود، دو چیز زیبا و تماشایی
در آورد: یک قلم نقره که به وسیله پیچی دراز می شد، و دواتی که از فولاد
و آبنوس بود و ظرافت و زیبایی جواهرات را داشت. همین طور که
روزان می نشست، لارسونو گفت:

- سندو به اسم من بنویسین. می دونین، نخواستم اسم تونو
بدونن. بعد خودم با اونا کنار میام. شش تا حواله بیست و پنج هزار
فرانکی دیگه، یله؟

لر در یک گوشه میز نشسته بود و «اسکنها» را می شمرد. روزان
حتی آنها را ندید. وقتی کار امضاء تمام شد و دوک سرش را بلند کرد،
پول در جیب زن جوان گم و گور شده بود. ولی زن به سوی دوک رفت و
دو گونه او را بوسید. چنین می نمود که روزان از کار لر حظ کرده است.
لارسونو اندیشمندانه به آن دو می نگریست، حواله ها را تا می کرد و
قلم و دوات را در جیبش می گذاشت.

هنوز دست زن در گردن روزان بود که اریستید ساکار گوشه پرده
را بالا زد و خندان گفت:

- نه بابا، ناراحت نباشین!

دوك سرخ شد. ولی لر رفت و دست صراف را فشرده و از سر همدستی به او چشمك زد. زن شاد و خندان بود و گفت:

— درست شد، عزیزم! بهت گفته بودم. ازم خیلی دلخور نیستی که، ها؟

ساکار با قیافهٔ مهربانی شانهایش را بالا انداخت. پرده را پس زد، و برای آنکه راه را برای لر و دوك باز کند، با صدای بلند و زوزه مانند دربانان گفت:

— آقای دوك و خانم دوشس وارد می‌شوند!

از این شوخی، همه به خنده افتادند. فردای آنروز، روزنامه‌ها جریان را به تفصیل نوشتند. نام لر دورین بی را عیناً ولی نام دومرد را با حروف بسیار روشنگری ذکر کردند. جدایی اریستید ساکار و لر خپله از عشق کذایی آن‌دو نیز بیشتر سروصدا به راه انداخت.

در این موقع، ساکار پرده را همزمان با قاه‌قاه خنده‌ای که شوخی او در اتاق پذیرایی به وجود آورده بود انداخت، به طرف لارسونو برگشت و گفت:

— تورو خدا می‌بینی چه دختر ماهیه؟ از اون پتیاره‌ها است! نامرد، لابد همهٔ این دوز و کلکا به نفع تست! چی بهت میدن، ها؟ ولی او با لبخند از خود دفاع کرد و سر آستینش را که بالا رفته بود پایین کشید. بالاخره رفت و روی مبل دونه‌راهی که ساکار به اشاره دست وی را به آنجا فراخوانده بود نشست.

— بیاین اینجا، نمی‌خوام ازتون اعتراف بگیرم، بابا! حالا دیگه نوبت کارای جدی‌یه، عزیزجون. امروز عصر با زنم مفصلاً صحبت کردم... قرارداد بسته شده!

لارسونو پرسید:

— حالا رضایت داده که سهم خودشو واگذار کنه؟

— آره خب، ولی نه به این آسونی. زنها خیلی لجبازن! میدونین، زنم به عمه پیرش قول داده بود که زمین شو نفروشه. اونقدر تردید داشت که نگو! خوشبختانه من به موضوع قانع کننده رو تهیه و آماده کرده بودم.

از جای خود برخاست تا سیگاری را با شمعدانی که لر روی میز گذاشته بود روشن کند. بعد برگشت و به مبل گفتگو راحت تکیه داد و گفت:

— به زنم گفتم که شما کاملاً ورشکست شدین... بورس بازی کردین و پولتونو با زنها خوردین و در معامله های ناجوری از دست دادین و خلاصه در حال ورشکستگی و حشت انگیزی هستین... حتی این طور وانمود کردم که شمارو آدم کاملاً درستی هم نمی دونم... اون وخت براش شرح دادم که معامله شارون هم با این ورشکستگی تون صدمه می بینه. بنابراین بهتره که پیشنهادتونو در مورد راحت کردن اون از این محمصه بپذیره؛ اگرچه شما میخواین زمینو مفت بخرین. کارگزار سلب مالکیت گفت:

— داستان تون همچین هم محکم نیست. فکرمی کنین زنتون یه همچه چاخان گنده ای رو باور کنه؟

ساکار لبخندی زد. اکنون لحظه رازگویی را می گذرانند. در جواب او گفت:

— خیلی ساده ای عزیزجون! اصل داستان چندان مهم نیست. عمده جزئیات و قیافه و لحن کلامه! حالا دو کو صدا بزنین. شرط می بندم که قانعش کنم الان روز روشنه... عقل زنم بیشتر از عقل روزان که نیست... کاری کردم که آینده رو تیره و تار ببینه. حتی خبر نداره که به زودی ازش سلب مالکیت میشه. چون تعجب می کرد که چه طور شما درعین ورشکستگی به فکر برداشتن بار سنگین تری افتاده این،

بہش گفتم لابد با صدمہ‌هایی که شما می‌خواہین بہ ہستانکارا تون بزنین، این کار مزاحم تونہ... خلاصہ این معاملہ رو بہ عنوان تنہا راد نجات از محاکمہ‌های طولانی بہش توصیه کردم. گفتم کہ دست کم از زمین خودش پولی بہ چنگک بیارہ.

لارسونو همچنان معتقد بود کہ داستان ساکار فاقد ظرافت است. روش خود او جنبہ نمایشی کمتری داشت. ہریک از کارهای او با ظرافت یک نمایش فکاهی مجلسی شروع و ختم می‌شد. او گفت:
- من جای شما بودم داستان دیگری سرہم می‌کردم. بہ ہر حال، ہر کس یہ روشی دارہ... پس حالا فقط موندہ کہ پول شو بہش بدیم، ہا؟

ساکار جواب داد:

- درمورد این مطلب می‌خواستم باتون بہ توافق برسم... فردا سند انتقالو می‌برم بہ زنم میدم. کافیہ این سندو براتون بفرستہ تا قیمت توافق شدہ زمین شو وصول کنہ. من ترجیح میدم کہ هیچ ملاقاتی بین شما صورت نگیرہ.

راست می‌گفت. ہرگز حاضر نشدہ بود کہ لارسونو بہ عنوان یک دوست بہ خانہ او بیاید. هیچ وقت از او دعوت بہ عمل نمی‌آورد. روزہایی کہ لازم بود دوشریک با ہم ملاقات کنند، خودش اورا نزد رنہ می‌برد. این دیدار حداکثر سہ بار اتفاق افتادہ بود. تقریباً ہمیشہ خودش کارها را بہ وکالت از طرف ہمسرش انجام می‌داد. چون فکر می‌کرد لازم نیست کہ او از نزدیک شاهد کارهایش شود. کیف خود را باز کرد و افزود:

- اینم دویست ہزار فرانک رسیدی کہ زنم امضاء کردہ. اینارو بہ عنوان پرداخت بہش میدین، صدہزار فرانک ہم کہ فردا صبح براتون میارم بہش اضافہ می‌کنین... دوست عزیز، دارم از گلوی خودم می‌برم.

این معامله داره سر به جهنم میزنه!

کارگزار سلب مالکیت به اوتذکر داد:

- ولی همه‌اش سیصد هزار فرانک بیشتر تموم نمیشه... رسیدش

هم باس درهمین حدود باشه.

ساکار خندان گفت:

- رسید سیصد هزار فرانکی؟ دست‌تون درد نکنه! اگه این جور

باشه، بعداً کارمون زاره. طبق ریز دارایی‌مون، قیمت ساختمون باس امروز به دو میلیون و پانصد هزار فرانک برسه. پس رسیدش هم باس نصف این مبلغ باشه.

- زن‌تون هرگز حاضر نمیشه یه همچه چیزی رو امضاء کنه.

- چرا جونم! بهتون میگم که قرار ومدارا گذاشته شده... حتماً

امضاء میکنه. بهش گفتم که این اولین شرط‌تونه. با ورشکستگی‌تون راه دیگه‌ای واسه‌مون نمی‌مونه، فهمیدین؟ اینجا است که گفتم صداقت و درستی‌تونو مورد تردید قرار دادم، و گفتم کسه می‌خواه این کلاه سر طلبکارا تون بذارین. خیال می‌کنین که زنم اصلاً از این چیزا سردرمیاره؟ لارسونو سرش را تکان می‌داد و آهسته می‌گفت:

- مهم نیست، ولی خوب بود راه ساده‌تری پیدا می‌کردین.

ساکار که سخت درشکفت بود گفت:

- داستان از این ساده‌تر؟ کجاش پیچیده است؟

او توجه نداشت که به عادی‌ترین کار چه دوز و کلکی اضافه می‌کرد. از این داستان عجیب و غریبی که برای رنه سرهم کرده بود واقعاً لذت می‌برد. چیزی که شادش می‌ساخت، وقاحتش در دروغ‌پردازی، کثرت کارهای محال و پیچیدگی شگفت‌انگیز توطئه بود. اگر او چنین ماجرای درسی نمی‌پروراند، مدت‌ها بود که زمین را تصاحب کرده بود. ولی اگر آنرا راحت به چنگ می‌آورد، لذت کمتری می‌برد. البته

ساده‌دلی زیادی به خرج می‌داد که معاملهٔ شارون را! به صورت يك نمايشنامهٔ موزیکال كامل مالی تبدیل می‌کرد.

ازجا برخاست، دست در زیر بغل لارسونو گذاشت، به سوی اتاق پذیرایی رفت و به او گفت:

– شیرفهم شدین دیگه، نه؟ شما فقط طبق دستور من رفتار کنین، بعد می‌بینیم که چطور تحسینم می‌کنین... میدونین عزیزم، کاربدی می‌کنین که دستکش زرد دست‌تون می‌کنین. همین‌ه که دست‌تونو خراب میکنه! کارگزار سلب مالکیت فقط لبخندی زد و زمزمه کنان گفت:

– استاد عزیز، دستکش چیز خوبیه: آدم به همه چیز دست میزنه بدون اینکه دست‌شو کثیف کنه!

وقتی به اتاق پذیرایی برگشتند، ساکار ماکسیم را آن طرف پرده دید. تعجب کرد و کمی هم نگران شد. جوان روی يك مبل گفتگو، در کنار خانم موبوری نشسته بود. خانم باصدای یکنواختی داستان مفصلی را که لابد داستان زندگی خود او بود برای جوان تعریف می‌کرد. درحقیقت ماکسیم گفتگوی پدرش با لارسونو را شنیده بود. به نظر جوان، دوهمدست قالتاقهای پاچه‌ورمالیده‌ای می‌رسیدند. او که هنوز از خیانت رنه کفری بود، با آگاهی از کلاهبرداری بزرگی که او نیز قربانی آن می‌شد، لذت بیمارگونی می‌برد. اقللاً به خرده انتقام منو ازش می‌گیره. پدرش جلو رفت و دست پسر را با قیافهٔ شکاکی فشرد. ولی ماکسیم زن موبور را نشان داد و گفت:

– تیکه بدی نیست، ها؟ دارم واسهٔ امشب می‌پزمش.

ساکار قری به کمرش داد و به خوش و بش با او پرداخت. لار دورین‌بی هم آمد و لحظه‌ای نزد آنها ماند. گله کرد که ماکسیم ماهی يك بار هم به دیدار اونمی آید. ولی جوان ادعا کرد که سخت گرفتار بوده است. همه به خنده افتادند. وی افزود که از این پس همیشه او را

خواهد دید. و گفت:

— به غمنامه نوشته‌ام. پرده پنجم شو تازه دیشب تو نستم بنویسم...
خیال دارم تو خونه همه زندهای خوشگل پاریس رفع خستگی کنم.
می‌خندید. از کنایه‌هایی که فقط خودش می‌توانست از آن سر
در آورد لذت می‌برد. در این موقع، در دوسوی بخاری اتاق پذیرایی،
کسی جز روزان و لارسونو نمانده بود. ساکار، پسرش و نیز خانم موبور،
که در همان ساختمان سکونت داشت، از جای خود برخاستند. آنگاه
دورین پی‌رفت و با دوک آهسته صحبت کرد. مرد در شگفت شد و ناراحت
می‌نمود. وقتی زن دید که وی خیال برخاستن از روی مبل را ندارد،
آهسته به او گفت:

— نه، جداً نمیشه، امشب نه! سرم درد میکنه... قول میدم بهت،
فردا!

روزان ناگزیر اطاعت کرد. لر صبر کرد که او به سرسرا برسد،
آنگاه فوراً در گوش لارسونو گفت:

— چطوری لار بزرگت؟ قولم قوله... برو بندازش تو کالاسکه!
وقتی خانم موبور با این آقایان خدا حافظی کرد تا به آپارتمان
خودش در طبقه بالا برود، ساکار در شگفت شد که چرا ما کسیم با او
نرفته است. از او پرسید:

— چی شد؟

جوان در جواب گفت:

— راستش، نه! فکرامو کردم...

سپس فکری به خاطرش خطور کرد که به نظرش جالب رسید:
— اگه دلت خواست، جامو میدم به تو! تا در خونه شو نبسته،

زود باش!

ولی پدر آهسته شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- ممتون! فعلاً بهتر از اون دارم، عزیزم!

چهارمرد از پله‌ها فرود آمدند. پایین، دوک اصرار داشت که لارسونو را حتماً با کالسکه خودش برساند. خانه مادرش درماره بود. اومی توانست سر راه خود کارگزار سلب مالکیت را دم درخانه وی درخیابان ریوولی پیاده کند. ولی لارسونو قبول نکسرد، خودش در کالسکه او را بست و به سورچی گفت که برود. و با دونفر دیگر، در پیاده روی بولوار هوسمان ماند، مشغول صحبت شد و نرفت. ساکار که تازه به قضایا پی برده بود، گفت:

- ای داد و بیداد، حیوونکی روزان!

لارسونو سوگند خورد که نه، علاقه‌ای به این جور چیزها ندارد و آدم معقول و سر به راهی است. و چون دونفر دیگر همچنان به شوخی خود ادامه می دادند و سرما شدید بود، او سرانجام فریاد زد که:

- چیکار کنم دیگه، بادا باد، زنگک درو میزنم!... شما چیکار به

کار خصوصی مردم دارین، آقاییون؟

وقتی در بسته می شد، ما کسیم به صدای بلند گفت:

- شب خوش!

آنگاه زیر بغل پدرش را گرفت و با هم به راه افتادند. از آن شبهای مهتابی سردی بود که پیاده روی روی زمین سفت و در هوای سرد لذتی دارد. ساکار می گفت که لارسونو اشتباه می کند و باید به دوستی با دورین پی اکتفا می کرد. از این مقدمه چینی نتیجه گرفت که جنده بازی واقعاً کار بدی است. دم از اخلاق می زد، جمله های قصار می گفت و به پسرش پند و اندرز می داد که از حیث عمق شگفت انگیز بود. به پسرش گفت:

- میدونی عزیزجون، این دوره زودگذره، انسان سلامت شو

سر این کار از دست میده، خوشبختی واقعی رو هم احساس نمیکنه.

میدونی که من آدم خیلی املی نیستم، با وجود براین دیگه حوصله شو ندارم. دارم معقول و سر به راه میشم.

ماکسیم پوزخند می‌زد. پدرش را نگاهداشت، در روشنایی مهتاب به قیافه اش نگاهی کرد و گفت:

– نه بابا، چیزیت نشده، حالت خوبه!

ولی ساکار قیافه متین تری گرفت و گفت:

– هر قدر دلت می‌خواود شوخی کن، ولی باز بهت میگم که برای

حفظ سلامت مرد و سعادت او هیچ چیز مثل ازدواج مفید نیست!

آنگاه راجع به لوئیز با او صحبت کرد. آهسته تر راه رفت تا به قول خودش حالا که درباره این مسأله حرف می‌زدند یکباره قال قضیه را بکنند. ترتیب همه کارها داده شده بود. حتی به جوان اطلاع داد که با آقای دوماروی تاریخ امضای قرارداد ازدواج را روزیکشنبه، بعد از پنجشنبه می‌کارم^۱ تعیین کرده است. قرار بود آن پنجشنبه، شب نشینی مفصلی در خانه پارك مونسو برپا شود، و او از فرصت استفاده کند و خیر ازدواج را به اطلاع همه برساند. ماکسیم همه را با کمال میل پذیرفت. از سر رنه خلاص می‌شد، دیگر مانعی در سر راه خود نمی‌دید. همان طور که قبلاً تسلیم زن پدر شده بود، فعلاً نیز تسلیم پدر می‌شد. او گفت:

– باشه، قبول دارم. منتها چیزی به رنه نگو! بعد دوستاش سر

به سرم می‌ذارن و بام شوخی میکنن. ترجیح میدم که اونا هم همزمان با دیگران از این جریان مطلع شن.

ساکار به او قول داد که مطالب درز نکند. بعد، وقتی به ته بولوار مالزرب رسیدند، دوباره يك دنیا پند شیرین تر از قند به او داد. به او آموخت چه راهی در پیش گیرد تا زندگی خانوادگی خود را به بهشت

۱. Mi - Carême - دوره امساك مذهبی.

برین تبدیل کند:

- خصوصاً یادت باشه که هیچ وخت با زنت قطع رابطه نکتی. خریته! زنی که آدم باش رابطه نداشته باشه، خرجش سر به جهنم میزنه... اولاً، باس خرج به نشمرو هم بدی، مگه نه؟ وانگهی، خرج خونه هم بیشتر میشه: خرج لباس، پول خوشگذرونیهای مخصوص خانم و دوستاش، وچه وچه...

اواز آن لحظات فوق العاده برهیزگاری و تقوی رامی گذراند. بر اثر توفیق در معامله شارون، محبت عاشقانه‌ای به قلبش می ریخت. وی ادامه داد:

- منو خدا خلق کرده بود تا در روستای پرت و دور افتاده‌ای در کنار زن و بچه خود خوشبخت زندگی کنم... مردم منو نمی شناسن، عزیز چون... قیافه غلط انداز بسیار سر به هوایی دارم. در صورتی که اصلاً اینجور نیست. خیلی دلم میخواد کنار زنم زندگی کنم. از خدا میخوام همه این دنگ و فنگو با مقرری ناچیزی عوض کنم که بهم امکان بده برگردم همون پلاسان خودمون زندگی کنم. تو به زودی ثروتمند میشی. باکمک لوئیز آشیونه گرمی درست کنین و مثل دوتا قمری توش زندگی کنین. به قدری چیز خوبیه که نگو! من هم گاهی به دیدن تون میام. دیدارتون حالمو جامیاره.

صدایش رفته رفته گرفته و بغض آلود شد. اکنون به مقابل در خانه رسیده بودند. در کنار پیاده‌رو سرپا ماندند و صحبت کردند. در این محله بلند پاریس، نسیمی می وزید. در این شب رنگ باخته‌ای که به سفیدی یخبندان بود، هیچ صدایی بر نمی خاست. ما کسیم که از تأثر و رقت حال پدر در شگفت شده بود، چند ثانیه‌ای بود که پرستی به خاطرش خطوط کرده بود. بالاخره گفت:

- ولی به نظرم میاد که...

- که چی؟

- با زنت؟

ساکار شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- درسته! من آدم احمقی بودم. به همین جهت الان با همه تجربه‌ها م بات حرف می‌زنم... ولی آشتی کردیم. حسابی. در حدود شش هفته است. هر شب که دیر به خونه نیام، میرم پیش اون. امشب طفلکی ناچاره از خیر من بگذره. مجبورم تا صبح کار کنم. هیکلمش عالیہ...

وقتی ما کسیم دستش را برای خداحافظی به سوی او دراز کرد، پدرنگهش داشت، آهسته‌تر وبا لحن رازگویی افزود:

- میدونی: کمرش عین کمر بلانش مولره، آره، ولی نرمش کمرش ده برابر نرمش کمر اونہ. کفلمش محشره! شکل و ظرافتی داره که نگو!

آنگاه به عنوان نتیجه‌گیری، به جوان که داشت می‌رفت، گفت:

- تو هم مته من باعاطفه‌ای، زنت خوشبخت میشه... خداحافظ!

عزیزجون!

وقتی سرانجام ما کسیم توانست پدرش را دک کند، به سرعت باغ را دور زد. مطالبی که شنیده بود به قدری از را به تعجب واداشته بود که نیاز شدیدی به دیدار رنه داشت. می‌خواست درموردخسونت خود از وی عذرخواهد، و بداند چرا وی با ذکر نام آقای دوسافره به او دروغ گفته است و راز علاقه تازه شوهرش را بداند. ولی همه این خواستها درهاله‌ای از ابهام قرار داشت. تنها هوس روشن او این بود که سیگاری در کنار رنه بکشد و پیوند دوستی را بار دیگر گره بزند. حتی خیال داشت، اگر حال زن خوب و اوضاع مساعد بود، جریان ازدواج خود را به اطلاع او برساند تا به او بفهماند که آتش عشقشان سرد و خاموش گشته است. وقتی در کوچک را، که خوشبختانه هنوز کلیدش

نزد او بود، گشود، سرانجام باخود اندیشید که این دیدار، بعد از راز-
گویی پدر، واجب و کاملاً مناسب است.

به گلخانه که رسید، مثل شب قبل سوت زد، ولی این بار منتظر
نماند. رنه آمد و در پنجره‌ای اتاق پذیرایی کوچک را به روی او گشود،
و بی آنکه چیزی بگوید، پیشاپیش جوان حرکت کرد. تازه از مجلس
رقص شهرداری برگشته بود. پیراهن توری سفید و حاشیه‌دارش که
با نوار ساتن گلدوزی شده بود هنوز تنش بود. دور بلوز ساتنش با
نواری از توری براق سفید حاشیه دوزی شده بود که نور شمعدانها با
تلاؤ آبی و صورتی نشان می‌داد. بالا، وقتی ما کسیم به اونگاه کرد،
از پریدگی رنگ صورت و تأثر عمیق او که صدایش را شکسته بود
متأثر شد. مثل اینکه منتظر جوان نبود. وقتی دید که مطابق معمول، با
همان نگاه نواز شکر خود آرام آمده‌است، سرپایش می‌لرزید. سلسست،
که به رختکن رفته بود تا پیراهن خواب بیاورد، برگشت. دو دل‌داده
همچنان سکوت را حفظ کردند و منتظر بودند که خدمتکار برود. معمولاً
از حضور او شرمی نداشتند، ولی از درد دلی که بر لب داشتند خجالت
می‌کشیدند. رنه خواست که سلسست لباس او را در اتاق خواب از تنش
درآورد. در آنجا آتش تندی روشن بود. خدمتکار سنجاقها را درمی-
آورد، قطعه‌های پارچه را، بدون کمترین شتابی، یکی پس از دیگری
برمی‌داشت. ما کسیم، که حوصله‌اش سر رفته بود، بی اختیار پیراهن
خواب رنه را که روی صندلی در کنار او افتاده بود برداشت، خم شد،
دستها را از هم گشود و آن را در برابر آتش گرفت که گرمش کند. در
روزهایی که روابطشان خوب بود، این کار را او برای رنه انجام می‌داد.
وقتی زن دید که او پیراهن را با چنان ظرافت و احتیاطی در برابر آتش
گرفته است، دستخوش رقت و تأثر شد. بعد، چون کار سلسست به درازا
کشیده بود، جوان پرسید:

- تو رقص بهت خوش گذشت؟

زن جواب داد:

- راستش نه! میدونی، همیشه همونه دیگه. خیلی شلوغ همیشه واقعاً ازدحامه!

جوان، پیراهن را که يك طرفش گرم شده بود برگرداند، و گفت:

- آدلين چی پوشيده بود؟

- يه پيرهن آبی سير كه خیلی بهش نمی اومد. قدش کوتاهه ولی خودش شیفته والانه.

از زنان ديگر صحبت کردند. اکنون پيراهن انگشتان ماكسيم را می سوزاند. رنه بالحن مادرانه ای گفت:

- می سوزونیش!

سلسنت پيراهن را از دست جوان گرفت. جوان از جابر خاست، رفت و به تخت خواب بزرگ خاکستری و صورتی نگاه کرد. برای آنكه سرش را برگرداند و پستان برهنه رنه را ببیند، سرگرم تماشای يك دسته گل برجسته روکش دیوار شد. کار او غریزی بود. خودش را ديگر فاسق رنه نمی شمرد. بنابراین، ديگر حق نداشت كه نگاهش کند. بعد، سیگاری از جیبش در آورد و روشنش کرد. رنه به او اجازه داده بود كه در اتاقش سیگار بکشد. سرانجام سلسنت زن جوان را با پيراهن خوابش سیمگون در کنار آتش رها کرد و رفت.

ماكسيم باز چند لحظه ای خاموش به قدم زدن پرداخت و زیر چشمی رنه را می نگرید كه ظاهراً دوباره دچار لرز شده بود. در حالی كه سیگار برگ روی لبش بود، در برابر بخاری راست ایستاد و ناگهان پرسید:

- واسه چی يم نگفتی كه دیشب اون پدرم بود كه پیش تو بود؟

زن با قیافه حیرت زده و نگاهی سرشار از نهایت درماندگی سرش را بلند کرد. آنگاه موجی از خون به صورتش ریخت و چهره اش را ارغوانی ساخت. او که از شرم قالب تهی می کرد، صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد و با لکنت گفت:

- می دونستی؟ می دونستی؟

ولی بار دیگر به خود آمد و کوشید که دروغ بگوید:

- اینطور نیست! اینو کی بهت گفته؟

ماکسیم شانه ها را بالا انداخت و گفت:

- معلومه کی گفته، خود بابا، که میگه هیكلت عالیه و درباره

كفلت برام صحبت کرده.

پس از هر یکی که به سیگارش می زد، با لحن سرزنش آمیز و

دوستانه ادامه می داد:

- واقعا! من اصلاً از روحیه تو سر درنمیارم. زن عجیبی

هستی! دیروز آنگه بات خشونت کردم، تفصیر خودت. آگه بم گفته بودی

که بابامه که اونجا است، با خیال راحت می رقتم پی کارم، می فهمی؟ منکه حقی ندارم... ولی تو چیکار کردی؟ گفتی آقای دوسافره است.

زن دستهایش را روی صورتش گذاشته بود و زار زار می-

گریست. جوان به او نزدیک شد، در برابر او زانو زد، دستهای او را

با زور پس زد و گفت:

- ببین، بم بگو آنچه چرا گفتی آقای دوسافره است، ها؟

آنگاه زن صورتش را برگرداند، در میان اشك و ناله آهسته

جواب داد:

- فکرمی کردم منوول می کنی آگه بدونی که پدرت...

جوان برخاست. سیگارش را، که روی لبه پیش بخاری گذاشته

بود، برداشت و فقط گفت:

- راستش کارات خیلی مضحکه، واقعا!

رنه دیگر گریه نمی کرد. گرمای شعله های بخاری و آتش گونه هایش اشکهایش را خشک می کرد. او فکرمی کرد که این خبر ما کسیم را از پا درمی آورد. حال او را این همه آرام می دید! شگفتی باعث شد که شرم و حیا را از یاد ببرد. جوان قدم می زد و او نگاهش می کرد. گفتی جوان در خواب سخن می گوید. او گوش می داد. بدون اینکه سیگارش را ترك کند تکرار می کرد که او زن معقولی نیست. کاملاً طبیعی است که با شوهرش رابطه داشته باشد. او واقعاً نمی تواند از این موضوع ناراحت و عصبانی شود. ولی آدم بیاد اقرار به وجود فاسقی کنه که حقیقت نداره! جوان پیوسته به همین موضوع برمی گشت. نمی توانست آن را درك کند. به نظرش جداً زشت و حیرت انگیز می نمود. از «خیالبافیهای جنون آمیز» زنان سخن گفت.

– به ذره هم خلی عزیزم، باس خودتو معالجه کنی!

سر آخر با کنجکاو ی پرسید:

– ولی واسه چی گفتی آقای دوسافره؟ چرا اسم یکی دیگه رو

نبردی، ها؟

رنه گفت:

– واسه اینکه بام می لاسه!

ما کسیم می خواست لیچاری بارش کند، ولی جلو خودش را گرفت. داشت می گفت: «لابدا احساس پیری می کنی که آقای دوسافره رو فاسق خودت میگی!» ولی فقط خنده این شرارت را تحویل زن داد. آنگاه سیگارش را به میان آتش انداخت، آمد و گوشه دیگه بخاری نشست. در این هنگام اندرزش داد و به او فهماند که از این پس باید به دوستی اکتفا کنند. با این همه، نگاههای خیره رنه اندکی ناراحتش می کرد. یارای آن را نداشت که خبر از دواج خود را به اطلاع او برساند. زن با آن چشمهای پف کرده از شدت گریه مدتی نگاهش کرد. جوان

را حقیر و خوار و بی‌مقدار دید. ولی هنوز مثل توریهای خود دوستش داشت. ماکسیم در زیر نور شمع‌دان، که روی لبهٔ پیش‌بخاری و در کنار او گذاشته شده بود، جداً زیبا بود. سرش را که بلند می‌کرد، فروغ شمعها مویش را زرين می‌نمود، و از میان خط زرتار و ظریف‌گونه‌های او می‌لغزید. جوان چندبار گفت:

— باس برم!

عزمش را جزم کرده بود که آنجا نماند. البتة نه هم نمی‌خواست که او بماند. هر دو چنین می‌اندیشیدند و چنین می‌گفتند که از این پس دو دوست بیش نیستند. ولی وقتی بالاخره ماکسیم دست رنه رافشرد و خواست اتاق را ترک کند، زن از پدرش با او سخن گفت و باز نگاهش داشت. خیلی از شوهرش تعریف می‌کرد:

— میدونی، بار ندامت سنگین بود. خوشحالم که اینطور پیش اومده... باباتو نمی‌شناسی. وقتی دیدم این همه مهربون و وارسته‌است تعجب کردم. حیوونکی الان غم و غصه‌ای داره که نپرس! ماکسیم با قیافهٔ ناراحت به نوک پوتینش نگاه می‌کرد و پاسخی نمی‌داد.

— تا وقتی که پا به این اتاق نمی‌داشت، برام علی‌السویه بود. ولی حالا... وقتی با مهربونی میاد اینجا، پولی برام میاره که لابد با هزار زحمت از گوشه و کنار شهر تهیه کرده، بدون کمترین گله‌ای خودشو به خاطر سن به خاک سیاه نشونده، منقلب میشم... اگه بدونی با چه مهر و محبتی مراقب منافع منه!

جوان آهسته و آرام به سوی بخاری رفت و پشتش را به آن تکیه داد. همچنان ناراحت و سرافکنده بود. لبخنده‌ای به چهره داشت که اندک اندک به لبش رسید. زمزمه کنان گفت:

— آره، بابام برای مراقبت از منافع مردم بسیار قوی است!

لحن گفتارش باعث حیرت رنه شد. نگاهش کرد. جوان، انگار
برای دفاع از خود، گفت:

- البته چیزی نمیدونم... منظورم فقط اینه که بابام آدم بسیار
زرنگیه!
زن گفت:

- اشتباه است که ازش بدگویی کنی. لابد درباره اون سرسری
قضاوت می کنی... اگه همه گرفتاریهاشو برات بگم، اگه چیزایی رو
که همین دیشب برام تعریف کرده واست تکرار کنم، اون وخت خواهی
دید که اگه آدم فکر کنه اون به پول علاقه داره، اشتباه محضه...
ماکسیم نتوانست جلوی شانه بالا انداختن خودش را بگیرد. با
پوزخندی سخنان زن پدرش را قطع کرد و گفت:

- ولمون کن توروخدا. می شناسم اونو، خوبم می شناسمش...
لابد چیزای قشنگی برات تعریف کرده. حالا بگوبینم چی گفته؟
لحن ریشخند آمیز او احساس زن را جریحه دار ساخت. به همین
جهت بیش از پیش به ستایش او پرداخت. گفت که شوهرش مرد بسیار
بزرگی است. بعد درباره مسئله شارون حرف زد. رنه از دوز و کلک
ساکار سردرنیاورده بود. همین قدر می دانست که فاجعه ای پیش آمده
است و هوش و جوانمردی ساکار طی آن براو آشکار شده بود. رنه
اضافه کرد که فردا سند انتقال را امضاء خواهد کرد؛ و اگر این معامله
واقعاً يك بلای آسمانی است، او این بلا را به منزله کیفر گناهان خود
می پذیرد.

ماکسیم گذاشت او حرفهایش را بزند. پوزخند می زد و زیر-
چشمی نگاهش می کرد. بعد آهسته گفت:

- درسته، همین طوره...

آنگاه دستش را روی شانه رنه گذاشت و به صدای بلندتر گفت:

- ازت ممنونم، عزیزم! من از این ماجرا خبر داشتم. طبیعت خودت که خوبه!

بار دیگر چنین وانمود کرد که می‌خواهد برود. سخت ویرش گرفته بود که همهٔ قضایا را فاش کند. رنه با ستایش از شوهر خود کفر اورا بالا آورده بود. یادش رفت که تصمیم گرفته بود چیزی نگوید تا از هرگونه درگیری بپرهیزد. زن از او پرسید:

- چطور مگه؟ منظورت چیه؟

- معلومه جونم، بابام به‌بهترین وجهی سرت کلاه گذاشته...

راستش ناراحت می‌کنی. دیگه زیادی صاف و ساده‌ای!

آنگاه در نهایت زبونی و رندی، هرچه را که در خانهٔ لرشیده بود برای زن تعریف کرد. از بیان این ماجرای گند لذت مرموزی به او دست می‌داد. احساس می‌کرد از توهین مبهمی که به او شده است انتقام می‌گیرد. خصلت دخترانه‌اش از افشاگری و وراجی دلازاری که از پشت در شنیده بود سخت لذت می‌برد. نکته‌ای را از رنه پنهان نکرد. نه پولی را که شوهرش با بهرهٔ سنگین به او قرض داده بود، نه کلاه‌هی که مرد خیال داشت با بیان قصه‌های مضحکی که فقط به درد خواب کردن بچه‌ها می‌خورد سراو بگذارد.

زن جوان لب و ورچیده بود و با چهرهٔ رنگ‌باخته به گفته‌های او گوش می‌داد. در برابر بخاری سرپا ایستاده بود. سرش را اندکی خم کرده بود و به آتش می‌نگریست: جامه خوابش، همان پیراهنی که ما کسیم گرمش کرده بود، پس رفته‌بود و اندام سیمگون تندیس‌گونش را نشان می‌داد. جوان نتیجه‌گیری کرد:

- همه اینارو برات گفتم که قیافه ابلهانه نگیری... ولی اشتباهه

اگه از بابام دلخور شی. آدم بدی نیست. اونم مته همه مردم معایبی داره... فعلاً خدا حافظ تا فردا، باشه؟...

باز داشت به سوی در خیز برمی داشت که رنه با حرکت تندی جلو او را گرفت و آمرانه فریاد زد:

— واستا!

جوان را در کنار کشید به خود نزدیک کرد، در برابر آتش ایستادند و به او گفت:

— خوب پس! حالا دیگه احمقانه است که ملاحظه کنیم. پس خبر نداری که ازدیروز، وقتی خواستی بامن قطع رابطه کنی، دیگه از حال و روز خودم خبر ندارم. مته دیوونه ها شدم. امشب، تو مجلس رقص، انگار مه جلو چشمو گرفته بود. اینه که حالا، برای زنده موندن، بهت احتیاج دارم. اگه بری، همه وجودم خالی میشه... نه، نخند، دارم چیزی رو که احساس می کنم بهت میگم.

با محبت بسیار به جوان نگاه می کرد. گفتمی مدتها است که او را ندیده است.

— گل گفتمی! احمق بودم. ممکن بود همین امروز، بابات وسط روز روشن، ستاره های آسمونو نشونم بده. چی می دونستم آخه؟ در مدتی که داشت قصه شو برام تعریف می کرد، من چیزی جز وزوز شدید نمی شنیدم. چنان از پا دراومده بودم که اگه دلش می خواست، زانو می زدم و همه ورقاره ها شوامضاء می کردم. احساس ندامت می کردم... واقعتا، از بس که خور شده بودم!...

قاه قاه خندید. برق جنون در چشمانش می درخشید. دلداده اش را تنگ تر در آغوش کشید و ادامه داد:

— ما واقعا مرتکب گناه میشیم؟ همدیگه رو دوست داریم، به مراد دلمون خوش می گذرونیم. خوب همه همین کارو میکنن دیگه، مگه نه؟... ببین، بابات هرچه دلش میخواد میکنه. پول دوست داره و هر جا پول بیینه برش میداره. حق داره، روش کار اون به من هم حق

میده... اولاًً دیگه چیزی رو امضاء نمی‌کنم، بعدش هم از این به بعد هر شب بیا! میدونی؟ تشویش من این بود که به خاطر حرقم دیگه نخوای... ولی حالا که برات فرقی نداره... وانگهی، حالا دیگه در این اتاقو به روش می‌بندم، می‌فهمی؟

از جا برخاست. چراغ خواب را روشن کرد. ما کسیم ناراحت و دودل بود. می‌دید که مرتکب چه حماقتی شده است. خود را سخت سرزنش می‌کرد که پرحرقی کرده است. حالا چطور می‌توانست ازدواج خود را به اطلاع او برساند؟ رابطه قطع شده بود و همه‌اش تقصیر خود او بود. ضرورتی نداشت که به این اتاق بیاید و برای زن جوان ثابت کند که شوهرش فریض می‌دهد. یادش نمانده بود که از چه احساسی پیروی کرده است. اکنون این احساس خشمش را نسبت به خودش دوچندان می‌کرد. لحظه‌ای به فکر افتاد که دوباره خشونت کند و از آنجا برود. ولی مشاهده‌ی رنه، که داشت دمپایی خود را از پا درمی‌آورد، به سستی و زبونی وصف ناپذیری دچارش ساخت. ترس برش داشت. ماند.

فردای آن روز، وقتی ساکار به اتاق زنش رفت تا اسند انتقال را بدهد او امضاء کند، همسرش با خونسردی و آرامش تمام به او گفت که اصلاً به چنین کاری تن در نخواهد داد و از تصمیم قبلی خود پشیمان شده است. البته اجازه کنایه‌ای را هم به خود نداد. سوگند خورده بود که رازداری کند. چون نمی‌خواست برای خود دردسر به وجود آورد. میل داشت از بهار تازه عشقش در نهایت آرامش برخوردار شود. مسأله‌ی شارون هر طور که ممکن بود حل شود. عدم امضای او انتقامی بیش نبود. او کاری به کارهای دیگر نداشت. چیزی نمانده بود که ساکار کفری شود. کاخ آمالش فرو می‌ریخت. وضع معامله‌های دیگرش نیز دم به دم وخیم‌تر می‌شد. کفگیرش به ته دیگ خورده بود.

با تعادل معجزه آمیزی سرپا ایستاده بود. آن روز صبح، صورتحساب نانوا را - نیز نمی توانست بپردازد. با این همه، جشن مفصلی برای روز پنجشنبه میکارم تدارک می دید. در برابر عدم تمکین رنه، خشم فرو خورده مرد نیرومندی به او دست داد که هوس کودکی مانع کارش شده باشد. با سند انتقال که در جیبش بود، خیال داشت پیش از وصول غرامت پولی به چنگ آورد. بعد، وقتی کمی آرام گرفت و عقلش را به کار انداخت، از تغییر رأی ناگهانی زنش در شگفت شد. لابد با کسی مشورت کرده! حس کرده که زنش فاسقی دارد. این احساس چنان روشن و مسلم بود که شتابان به خانه خواهرش رفت تا از او بازخواست کند، و پرسد که آیا از زندگی خصوصی رنه چیزی می داند یا نه. سیدونی قیافه تلخ و خشنی گرفت. به علت توهینی که زن برادرش، با رد دیدار آقای دوسافره، به او کرده بود وی را نمی بخشید. به همین جهت، وقتی از پرسشهای برادرش فهمید که وی زنش را به داشتن فاسق متهم می کند، به صدای بلند گفت که مطمئن است. خودش پیشنهاد کرد که زاغ سیاه «دوقمری» را چوب بزند و از ته و توی قضیه سردر آورد. با این کار، به زنکه لجاره نشون میدم که از يك من ماست چقدر کسره میگیرن! ساکار معمولاً جریانهای ناگوار را پی نمی گرفت. فقط منافع او بود که مجبورش می ساخت چشمش را، که تا کنون از روی عقل بسته بود، باز کند. به همین جهت، پیشنهاد خواهرش را پذیرفت. سیدونی با لحنی سرشار از دلسوزی گفت:

- برو، خیالت راحت باشه! ته و توی قضیه رو برات درمیارم. آخ، برادر بیچارم! آنزل هرگز حاضر نمی شد که بهت خیانت کنه! می بینی تو رو خدا؟ شوهری که این همه مهربونه، این قدر دست و دل بازه! این عروسکهای پارسی بی عاطفن... متوباش تو رو خدا که اون همه پند و اندرز بهش میدادم!

۶

پنجشنبه می‌کارم، در خانه ساکارمجلس رقصی با لباس مبدل برپا شده بود. ولی جالبترین بخش آن «چامه عشقبازیهای نرگس زیبا و پریراد بازتاب» در سه پرده بود که خانمها بازی می‌کردند. چکامه سرا، آقای هوپل دولانو، بیش از یک ماه بود که بین استانداری منطقه خود و خانه مجلل پارک مونسو در سیروسفر بود تا بر تمرین نظارت کند و درباره لباسها نظر بدهد. او ابتدا فکر کرده بود که اثر خود را به شعر بنویسد، ولی بعد تصمیم گرفت که صحنه‌های زنده به وجود آورد. می‌گفت که چکامه زنده مناسب‌تر و با زیباییهای یونان باستان سازگارتر است.

خانمها خواب و آرام نداشتند. بعضی از آنان سه بار لباس خود را تغییر دادند. جلسات مباحثه مفصلی به ریاست آقای استاندار تشکیل شد. پیش از هر چیز، راجع به شخصیت نرگس مفصلاً بحث کردند. زن باید در نقش نرگس بازی کند یا مرد؟ بالاخره به اصرار رنه تصمیم گرفته شد که ایفای این نقش را به عهدهٔ ماکسیم بگذارند. ولی قرار

شد که وی تنها بازیگر مرد باشد. تازه خانم دولورانس می گفت:
«اگه ما کسیم کوچولو به به دختر واقعی شبیه نشه، من اصلاً بازی
نمی کنم.»

قرار شد که رنه در نقش «پریزاد بازتاب» بازی کند. کار لباسها
بسیار پردردسر بود. خوشبختانه ما کسیم کمک زیادی به استاندار کرد.
بیچاره در میان نه زن گرفتار شده و کفرش بالا آمده بود. چیزی نمانده
بود که تخیل بیمارگونه آنان خلوص اثرش را سخت به خطر اندازد.
اگر استاندار به حرف آنها گوش می داد، مقر خدایان افسانه ای او به
ستاد جنگ بدل می شد. خانم دسپانه حتماً پیراهن بلند دنباله دار می-
خواست تا پاهای کت و کلفتش را بپوشاند. خانم هافینر دلش می خواست
پوست بیوشد. آقای هوپل دولانو نه تنها قاطعانه رفتار کرد، بلکه حتی
یک بار سخت کفری شد. او تصمیم خودش را گرفته بود. می گفت
اگر از شعر صرف نظر کرده است، برای این است که چامه اش را «با
لباسهای خردمندانه تنظیم یافته و زیباترین هنجار برگزیده» بسراید.
او با هر توقع تازه خانمها تکرار می کرد که:

«کلیت، خانمها، کلیت! انگار کلیت یادتون میره... منکه نمی-

تونم کلیت ائرو فدای و الانهایی بکنم که شما ازم میخواین!»

همه این جلسات در اتاق پذیرایی گل اشرفی تشکیل می شد.
چند بعد از ظهر برای تعیین شکل یک دامن صرف شد. بارها و رمرزا
به خانه دعوت کردند تا بالاخره اوضاع رویه راه شد، لباسها تعیین
گردید، حرکات رافرا گرفتند و آقای هوپل دولانو اعلام کرد که از تمرینها
راضی است. انتخاب آقای دوماروی در دسر کمتری برایش فراهم
کرده بود.

قرار شد «عشقبازیهای نرگس زیبا و پریزاد بازتاب» ساعت یازده
شب شروع شود. از ساعت ده، اتساق پذیرایی بزرگ پر شده بود.

چون پس از آن مجلس رقص بود، همه زن‌ها بالباس رقص حاضر و روی مبل‌هایی که در برابر صحنه به‌طور نیم‌دایره گذاشته شده بودند نشسته بودند. صحنه نمایش، صف‌های بود، که دو پرده عریض مخمل سرخ منگوله طلا که روی چوب پرده‌ای می‌لغزید، آن را می‌پوشانید. مردها، که پشت پرده سرپا بودند می‌رفتند و می‌آمدند. ساعت ده شب، پرده‌داران آخرین ضربه‌های چکش رازده بودند. دره‌اتاق پذیرایی، صفا قد برافراشته و بخشی از این گالری دراز را گرفته بود. از راه اتاق دود و دم، که به جایگاه هنرمندان بدل شده بود، وارد صحنه می‌شدند. علاوه بر این، در طبقه دوم نیز چندین اتاق در اختیار خانمها گذاشته شده بود که خیل خدمه در آن سرگرم تهیه لباس‌های صحنه‌های گوناگون بودند.

ساعت یازده و نیم بود، ولی هنوز پرده‌ها گشوده نمی‌شد. همه‌ها زیادی اتاق پذیرایی را آکنده بود. ردیف مبل‌ها سرشار از شگفت‌انگیزترین ازدحام مارکیزها، شازده‌ها، زنان شیرفروش دوره‌گرد، بانوان اسپانیایی، زنان چوپان و ملکه‌های شرقی بود. توده انبوه جامه‌های مشکی مردان، در کنار تمسوج پارچه‌های روشن و برودوش برهنه‌ای که همه از تلاءو تند جواهرات می‌درخشیدند، لکه سیاه بزرگی پدیدار می‌ساخت. فقط زن‌ها لباس مبدل پوشیده بودند. اتاق گرم شده بود. سه چلچراغ درخشش زرین اتاق پذیرایی را روشن می‌کرد.

سرانجام دیدند آقای هوپل دولانو، از دریچه‌ای که در سمت چپ صفا تعبیه شده بود، درآمد. از ساعت هشت شب مشغول یاری به خانمها بود. روی آستین چپ نیم‌تنه‌اش، اثر سفید سه‌انگشت جامانده بود. دست کوچک زنانه‌ای، پس از اینکه مدتی با جعبه پودرش و رفته بود، آنجا اثر گذاشته بود. ولی مگر استاندار اصلاً به فکر فلاکت لباس

خودش بود؟ چشمانش ورقلمبیده، صورتش پف کرده و چهره‌اش اندکی رنگ‌پریده بود. چنین می‌نمود که اصلاً کسی را نمی‌بیند. ساکار را در میان حلقه‌ای از مردان برجسته و عالیمقام شناخت، به‌سوی او شتافت و آهسته به‌او گفت:

— لعنت بر شیطان! زن‌تون کمربند شاخ و برگ شو گم کرده...
کارمون دراومد!

بدو بیراه می‌گفت و آماده بود که مهمانان را به باد کتک بگیرد. بعد، بدون اینکه منتظر پاسخ بماند، یا به چیزی نگاه کند، پشت کرد و زیر پرده فرورفت و ناپدید شد. خانمها، از ظهور شکفت‌انگیز این آقا، لبخند زدند.

گروهی که ساکار در میانشان بود بعد از آخرین مبلها جمع شده و سرپا ایستاده بودند. ولی مبل‌ی را به خاطر بارون‌گورو از ردیفش درآورده بودند. مدتی بود که پاهای سناتور ورم کرده بود. در اینجا، کسانی چون توتن‌لاروش بودند که امپراتور تازگی به‌سناتوری منصوبش کرده بود، آقای دوماروی که نمایندگان مجلس لطف کرده و انتخاب مجددش را مورد تأیید قرار داده بودند، آقای میشلن که شب قبلش نشان گرفته بود. کمی دورتر، مین‌یون و شاریه بودند که یکی الماس دانه درشتی به کراواتش زده بود و دیگری نگین درشت‌تری از الماس در انگشتر داشت. آقایان سرگرم صحبت بودند. ساکار لحظه‌ای ترکشان کرد تا برود با خواهر خود که تازه وارد شده و بین لوئیز دوماروی و خانم میشلن نشسته بود گپی بزند. خانم سیدونی به‌لباس زن جادوگر درآمده بود. لوئیز با غرور تمام جامه‌ ندیم جوان‌ملکه‌ها را پوشیده بود که قیافه‌کاملاً پسرانه‌ای به‌او بخشیده بود. میشلن ریزه، که لباس رفاصگان مصری به‌تن کرده بود، در میان مقنعه زربفتش لبخند عاشقانه‌ای به لب داشت. ساکار آهسته از خواهر خود پرسید:

– بالاخره چیزی فهمیدی؟

زن جواب داد:

– نه، هنوز چیزی دستگیرم نشده، ولی فاسقش باس همین جا باشه... امشب معشونو میگیرم، خیالت راحت باشه!
– فوراً خبرم کن، فهمیدی؟

آنگاه ساکار به چپ و راست برگشت و با لوئیز و خانم میشلن خوش و بش کرد. یکی را با حوران بهشتی و دیگری را با ندیمان نازک اندام دربار هانری سوم مقایسه کرد. گویی لهجه جنوبی اش سرآبای هیکل تکیده و زنجره آسایش را، از شدت لذت و خوشحالی، به آواز خوانی واداشته است. وقتی دوباره به گروه مردان برجسته و متین پیوست، آقای دوماروی او را به گوشه‌ای برد و درباره ازدواج فرزندان شان با او به صحبت پرداخت. هیچ تغییری پیش نیامده بود. هنوز همان یکشنبه بعد بود که می‌بایست قرارداد ازدواج امضاء شود. ساکار گفت:

– بسیار خوب! حتی، اگر برای شما اشکالی نداشته، خیال داشتیم همین امشب خبر عروسی رو به اطلاع دوستانمون برسونم... برای این کار، منتظر برادر وزیرم هستم که بم قول داده بیاد!
نماینده تازه شاد شد. در این موقع، آقای توتن لاروش صدای خود را چنان بلند کرده بود که گفتی دستخوش خشم شدیدید شده‌است. به آقای میشلن و دو مقاطعه کار، که نزدیک شده بودند، می‌گفت:
«بله، آقایون. خبط کردم که اجازه دادم اسم مو با چنین کاری آلوده کنن.»

وقتی ساکار و دوماروی به آنها نزدیک شدند، آقای توتن لاروش خطاب به آنها گفت:

– میدونی ساکار، داشتم ماجرای تأسف‌انگیز شرکت عمومی

بنادر مراکشو واسهٔ این آقایون تعریف می کردم.

ساکار خم به ابرو نیاورد. شرکت مورد بحث باجنجال و هیاهوی وحشت انگیزی از هم پاشیده بود. اکنون سهامداران فصول می خواستند بدانند که آن ایستگاههای کذایی بازرگانی سواحل مدیترانه چه شده اند. تحقیقات بازرسان نشان داد که بنادر مراکش فقط روی نقشه های مهندسین وجود داشته است. البته نقشه ها که به دیوار اتاقهای شرکت آویخته بود واقعاً زیبا بود. از این لحظه به بعد، آقای توتن لاروش از سهامداران بخت برگشته هم بلندتر داد می زد. خشمگین شده بود و می خواست که نامش را، مبرا از هر گونه آلودگی، به او برگردانند. و چنان سروصدایی به راه انداخت که دولت، برای دلجویی از این مرد مفید و اعاده حیثیت او در برابر افکار عمومی، تصمیم گرفت که او را به سنا بفرستد. بدین ترتیب، با کاری که نزدیک بود او را به دادگاه جنحه بکشاند، کرسی سنا را، که وی در آرزوی آن می سوخت، به چنگ آورد. ساکار در جواب او گفت:

— اینم از خوبی تونه که هنوز غصهٔ اونو میخورین. شما می-
تونین شاهکار تون، اعتبارات تاکستانی رو، به رخ مردم بکشین، بنگاهی که از همه بحرانها سر بلند درآمده!
ماروی آهسته گفت:

— آره جدأ، همین يك کار خودش دهن همرو می بندد!
راست می گفتند. اعتبارات تاکستانی دشواریهای عظیمی را که با دقت فراوان پنهان کرده بودند تازه پشت سر گذاشته بسود. وزیری که به این بنیاد مالی عنایت بسیار داشته است و نفس مردم پاریس دست او بود با هزار دوز و کلک نرخ سهام آن را بالا برد و آقای توتن لاروش هم به نحو احسن از این امر بهره برداری کرد. اکنون هیچ چیز به اندازهٔ ستایش از رونق کار اعتبارات تاکستانی دل او را شاد نمی ساخت.

معمولاً^۱ او خود این ستایش را بر می‌انگیزد. بانگاهی از آقای دوماروی سپاسگزاری کرد. آنگاه به حالت خودمانی به مبل بارون گوروتکیه داد، به طرف او خم شد و از او پرسید:

— خوبین دیگه؟ خیلی گرمتون نیست؟

بارون خرنه کوتاهی کرد.

آقای توتن لاروش به طرف آقایان برگشت و آهسته افزود:

— داره کاهیده میشه، روزبه‌روز کاهیده میشه!

آقای میشلن لیخند می‌زد. گاهگاهی پلکهایش را با حرکت ملایمی فرود می‌آورد تا نوار قرمزش را روی سینه خود ببیند. مین یون و شاریه، که مثل شاخ شمشاد روی پای کت و کلفت خود استوار ایستاده بودند، ظاهراً از وقتی که بر لیان داشتند بسیار راحت تر بودند. با این همه، ساعت حدود دوازده بود، مهمانان بی‌تابی می‌کردند. البته به خود اجازه نمی‌دادند که نق‌بزنند، ولی بادبزنها یا کجتابی بیشتری در رفت و آمد بود و مهمه گفتگوها بالا می‌گرفت.

بالاخره سرو کله آقای هوپل دولانو پیدا شد. يك شانهٔ اواز در بچهٔ تنگ در آمده بود که چشمش به خانم دسپانه افتاد که سرانجام داشت از صفه بالا می‌آمد. خانمها که همه، برای بازی صحنهٔ نخست سر جای خود ایستاده بودند، فقط منتظر او بودند. استاندار دوباره برگشت و کونش را به طرف تماشاگران گرفت و بامار کیز، که پشت پرده پنهان بود به گفتگو پرداخت. لحن صدای خود را پایین آورد و در حالی که بانوك انگشتانش به این خانم سلام می‌داد، گفت:

— به‌به، تبريك عرض می‌کنم، مار کیز، لباس عالی!

زن جوان، که استاندار را در میان پرده‌ها گرفتار و مضحك

می‌دید، به ریشش خندید و در نهایت دریدگی گفت:

— زیرش خوشگلتر شودارم!

گستاخی شوخی لحظه‌ای باعث حیرت آقای هوپل دولانوی
مؤدب شد. ولی بعد، به خودش آمد و هرچه عمق لطیفه‌ها را بیشتر می‌کاوید،
لذت بیشتری می‌برد. به همین جهت، باقی‌افه خندانی گفت:
- عالی! عالی!

گوشه‌ پرده‌ را فرو افکند، آمد و به گروه مردان برجسته پیوست
و خواست از تماشای اثر خود لذت ببرد. اکنون دیگر آن مردمیده‌ای
نیود که دنبال کمر بند شاخ و برگ پریزاد بازتاب می‌گشت. حال
شاد و خندان بود، نفس نفس می‌زد و عرق پیشانی خود را پاک می‌کرد.
اثر سفید دست ظریف زنانه هنوز روی آستین نیم‌تنه‌اش مانده بود. علاوه
بر آن، روی نوک انگشت شست دستکش دست راستش هم لکه قرمزی دیده
می‌شد. حتماً این انگشتش را در سرخاب یکی از خانها فرو کرده بود.
می‌خندید، خودش را یاد می‌زد و بالکنت می‌گفت:

«ماهه! دل‌ریاست! حیرت انگیزه!»

ساکار پرسید:

- چی

- مار کیز! فکر شو بکنین، بم میگه...

ولطیفه را تعریف کرد. همه آن را جالب یافتند، آقایان آن‌را
برای همدیگر بازگو کردند. آقای هافینر متین و موقر هم که نزدیک
شده بود نتوانست از تحسین خودداری کند.

در این هنگام، از بیاتویی که تنها عده معدودی آن را دیده بودند،
نوای آهنگ‌ و الواس بلند شد. آنگاه سکوت عظیمی برقرار شد. آهنگ،
زیر و بم هوس انگیز و پایان‌ناپذیری داشت. پیوسته نغمه بسیار ملایمی
از پیانو برمی‌خاست و در میان چهچهه بلبلی محومی شد. سپس نواهای
خفیف‌تر، کندتر از سرگرفته می‌شد. آهنگ بسیار دل‌انگیزی بود.
بیاتوان، که سرشان را اندکی خم کرده بودند، لبخند می‌زدند. پیانو،

بعکس ناگهان شادی آقای هوپل دولانورا از او گرفت. بادلهره به پرده‌مخمل قرمزنگاه می کرد. داشت باخود فکرمی کرد که می بایست، همان طور که همه خانمها را سر جایشان قرار داده بود، خانم دسپانه را هم سر جای خودمی گذاشت.

پرده‌ها آهسته ازهم گشوده شد. پیانوهای هوس انگیز خودرا آرام از سر گرفت. در اتاق پذیرایی، زمزمه‌ای برخاست. بانوان به سوی همدیگر خم می شدند. مردها سرک می کشیدند. ستایش گاهگاه، باسخنی به صدای بلند، یا آهی نا آگاه و خنده‌ای فروخورده، بیان می شد. این عوالم پنج دقیقه تمام در زیر باران نوره‌چلچراغ ادامه داشت. آقای هوپل دولانو، که آسوده خاطر شده بود، باخیال راحت به چکامه اش لبخند می زد. نتوانست در برابر وسوسه خود مقاومت کند. چیزی را که از یک ماه پیش می گفت، باز برای اشخاص گرداگرد خود تکرار کرد:

— خیال داشتم اینو به شعر دربیارم... ولی خب، این جوری از

نظر خلوص مناسب تره، نه؟

بعد، درحالی که آهنگک والس درلالایی بی پایان خود می رفت

و بازمی گشت، اوهم توضیح می داد. مین یون وشاریه جلو آمده بودند و با دقت بسیار به حرف او گوش می دادند.

— موضوع رو میدونین دیگه، نه؟ نرگس زیبا، پسر شط سفیز^۱

و پری لیریوپ^۲، دلدادگی پریراز بازتآب را به دیده حقارت نگاه می-

کنند... بازتآب از ندیمه‌های ژونون^۳ بود و هنگامی که ژوپیت^۴ به سیر

آفاق وانفس می رفت، اوژونون را باسخنان خود سرگرم می کرد...

بازتآب، به طوریکه اطلاع دارین، دختر زمین و هوا است...

استاندار خود در برابر لطافت شاعرانه افسانه باستان حظ می کرد

1. Céphise

2. Liriopée

3. Junon

4. Jupiter

وریه می‌رفت. بعد بالحنی خصوصی ترا فرود:

— فکر کردم میتونم به تخیلیم میدون بدم. پریزاد بازتاب نرگس زیبارو به یک غار دریایی نزد و نوس برد تالهه^۱ زیبایی از آتش عشق خود در جان نرگس بدمد. اما الهه نتوانست کاری از پیش ببرد. جوان با رفتار خود نشان داد که دم گرم ونوس در او کار ساز نشده است. توضیح استنادار بی فایده نبود، چون عده انگشت شماری از تماشاگران حاضر در اتاق پذیرایی معنای دقیق حرکات گروه‌ها را درک می‌کردند. هنگامی که وی نقش بازیگران خود را آهسته شرح داد، بیشتر تحسین کردند. چشمان مین یون و شاریه همچنان گرد بود. چیزی نفهمیده بودند.

روی صفه، در میان پرده‌های مخمل قرمز، غاری دیده می‌شد. تزیینات صحنه عبارت از حریری بود که با چین و شکن فراوان خود نمودار فرو رفتگی‌ها و برجستگی‌های یک سنگ‌لاخ بود، و روی آن تصویر صدف و ماهی و گیاهان بلند دریایی نقاشی شده بود. کف صحنه، که ناهموار و به صورت تپه در آمده بود، با همان حریر پوشیده شده بود و صحنه آرا روی آن را با ماسه بادی آراسته بود و روی ماسه جای جای مروارید و گرد نقره پاشیده بود. اینجا خلوت‌گه یک الهه بود. آنجا، روی قله تپه، خانم دولوورانس در جامه^۲ ونوس ایستاده بود. او که اندکی توپر بود، مایوی صورتی خود را با وقار و متانت یک بانوی بلندتبار کوه المپ در برداشت و نقش خود را به عنوان شهر بانوی دلدادگی درک کرده بود و نگاههای تند و شررباری می‌افکند. پشت سر او، خانم داست ریز نقش، که فقط چهره شیطنت‌بار و بالها و ترکش تیرش را نشان می‌داد، به قهرمان دوست داشتنی کوپیدون^۱ لیخند می‌زد. بعد، دریک گوشه تپه، سه ندیمه^۲ زیبای ونوس، خانم دوگانند، تسیر، دو ماین هلد،

۱. Cupidon خداوند عشق.

که سراپا غرق در موسلین بودند، به همدیگر لبخند می زدند و همانند مجسمه های گروهی پر ادیه^۱ دست در کمر یکدیگر انداخته بودند. گوشه دیگر، مارکیز دسپانه و خانم هافنر، که غرق در همان موج توری بودند، دستها را به کمر زده بودند و بازلف پریشان گوشه گستاخانه ای روی صحنه پدیدار می ساختند و خاطرهای از جزیره لسبوس^۲ را زنده می کردند. آقای هوپل دولانو این صحنه را آهسته و فقط برای مردان شرح داد. می گفت که با این گوشه، خواسته است قدرت و نوس را نشان بدهد. پایین تپه، کتس وانسکا، در نقش الهه کامجویی ظاهر شده بود. خمیازه می کشید، با آخرین تشنج اندام خود پیچ و تاب می خورد، چشمانش خمار و نیمه باز بود و سراپای وجودش دستخوش رخوت بود. او که زنی سبزه بود، گره زلف سیاهش را گشوده بود. جلیقه اش که باشعله های حنایی خط خطی شده بود، گوشه هایی از اندام گرمش را نشان می داد. رنگ انواع جامه ها، از سفیدی برفگون رو بنده و نوس گرفته تا سرخی سیر جلیقه الهه کامجویی، همه ملایم و عموماً صورتی و به رنگ تن آدمی بود. و در زیر پرتو برق، که از یکی از پنجره های باغ باچیره دستی بسیار به روی صحنه تابانده شده بود، حریر لطیف تن نما و توریها و همه این پارچه های نازک و شفاف آنچنان با برودش زنان و مایوها به هم می آمیخت که این سپیدی گلگون جان می گرفت، و دیگر کسی نمی دانست که بانوان حقیقت هنری را به سرحد برهنگی رسانده اند.

تازه این داستان خدایان بود. غننامه بشری در بخش دیگری حکایت می شد. دست چپ، رنه، یعنی پرزاد بازتاب، دستهای خود را به سوی الهه بزرگ دراز کرده و سرش را کمی به طرف نرگس

۱. Pradier مجسمه ساز سده نوزدهم.

۲. Lesbos جزیره ای دریونان که زنانش به همجنس بازی شهره اند.

برگردانده بود واستفاده می کرد. ظاهراً از اومی خواست که به نومی نگاه کند. چرا که فقط دیدار رخسارش آتش سوزانی در دل آدمی روشن می کند. اما درست راست، نرگس با حرکتی خواهش دلنواده را رد می کرد، با دست خود چشمانش را می پوشاند و سرد چون یخ بر جای ایستاده بود. لباسهای این دونقش برای تخیل آقای هوپل دولانو خصوصاً سخت گران تمام شده بود. نرگس، در مقام نیمه خدای جنگل آشیان جامه شکارچیان آرمانی به تن داشت: مایوی سبز، نیمتنه کوتاه چسبان، شاخه درخت بلوط بر زلف. پیراهن پریزاد بازتاب خود به تنهایی تمثیلی بود. این پیراهن دلالتگر درختان سر به فلک کشیده و کوههای بزرگ و جاهای طنین افکنی بود که در آن صدای زمین و هوا به هم پاسخ می دهند. او با ساتن سفید دامن خود سنگلاخ بود و با شاخ و برگ کمر بند خود بیشه و انبوه تور آبی قبیای خود آسمان پاک. گروههای بازیگر سکون مجسمه‌واری داشتند. نوای شهوت‌انگیز المپ، در زیر پر تو خیره کننده برق، نغمه گر بود. پیانو هم شکایت تند عاشقانه خود را سرمی داد و گاهگاهی آه ژرفی از آن بر می‌خاست. همه گفتند که ماکسیم اندام ستایش‌انگیزی دارد. او در حالت رد تقاضای بازتاب، لبرچپش را چنان جهانده و برجسته کرده بود که بسیار مورد توجه حضار قرار گرفت. ولی ستایشها، عموماً نثار حالت چهره رنه شد. به قول هوپل دولانو، وی تندیس «اندوه خواهش بر نیاورده» بود. او لبخند زننده‌ای داشت که می‌خواست فروتنانه جلوه گر شود. طعمه خود را با تمنای برگ گرسنه‌ای می‌طلبید که نمی‌تواند دندانهایش را کاملاً پنهان کند. صحنه نخست به خوبی برگزار شد. فقط این آدلین خله می‌جنبید و به زحمت جلو میل شدید خنده خود را می‌گرفت. آن وقت پرده‌ها کشیده شد و پیانو از نو افتاد.

آنگاه دستی زدند و گفتگوها از سر گرفته شد. نسیم تندی که آکنده

از شور عشق و هوس سرکوفته بود از اندام برهنه روی صحنه برخاست و در اتاق پذیرایی وزیدن گرفت. زنان در جایگاه خود بیش از پیش دستخوش سستی و رخوت شدند. ولی مردان در گوش همدیگر آهسته چیزی می گفتند و لبخند می زدند. گفتارها زمزمه های بستر بود و نیمه سکوت اشرافی و آرزوی کامجویی که تا حدی بالرش لب بیان می شد. و، در نگاههای خموشی که در میان این حظ و لذت متانت آمیز باهم برخورد می کردند، بیشر می جانوری عشقهایی به چشم می خورد که باینک نظر تقدیم می گردد و پذیرفته می شود.

کمال این بانوان را همگان بی نظیر شمردند. جامه هاشان کمابیش حائز همان اهمیتی بود که شان هاشان داشت. وقتی مین یون و شاریه خواستند از آقای هوپل دولانو چیزی پرسند، او را در کنار خود ندیدند و از این امر سخت در شگفت شدند. استاندار باردیگر در پشت صحنه گم شده بود.

خانم سیدونی گفتگوی خود را که صحنه اول قطع کرده بود از سر گرفت و گفت:

- خوشگلکم، داشتم براتون می گفتم که یه نامه از لندن برام فرستادن. میدونین که، همون قضیه سه میلیارد دیگه... آدمی که مأمورش کرده بودم برام تحقیق بکنه، بهم نوشته که ظاهراً رسید اون صرافو پیدا کرده. گویا دولت انگلیس قرض اونو داده... اینه که از امروز صبح آرام و قرار ندارم.

راست می گفت، با آن پیراهن ستاره نشان زنان جادوگر، رنگش زردتر از همیشه بود. و چون خانم میشلن به حرفش گوش نمی داد، آهسته تر حرف می زد، و زمزمه کنان می گفت که ممکن نیست دولت انگلیس قرضش را پرداخته باشد، و حتماً خودش شخصاً به لندن خواهد رفت.

لوئیز از خانم میشلن پرسید:

- لباس نرگس خیلی خوشگل بود، نه؟

خانم میشلن لبخند زد. حواسش پیش بارون گورو بود که در
مبل خود سر حال می نمود. خانم سیدونی وقتی فهمید که نگاه او متوجه
کجا است، سرش را خم کرد و برای آنکه دخترک نشزد، در گوش او
آهسته گفت:

- به قول خودش وفا کرد؟

زن جوان نقش رقاصه مصری را چنان ایفا کرد که دل می ریود،
وباناز و عشوهِ گفت:

- آره. من خونه لووسی این رو انتخاب کردم. پیشکش سند
مالکیتو برام آورد... ولی رابطه مون قطع شده، دیگه اون نمی بینم.
لوئیز برای شنیدن موضوعی که می خواستند از او پنهان کنند گوش
تیزی داشت. باگستاخی ندیمانه خود نگاهی به بارون گورو انداخت
و در نهایت آرامش و خون سردی خطاب به خانم میشلن گفت:

- به نظرتون بارون زشت نمیاد؟

بعد، قاه قاه خندید و اضافه کرد:

- بین نقش نرگس و لباس به اون میدادن! با مایوی سبز روشن عالی

میشه.

در واقع مشاهده جایگاه ونوس، این کنج دل انگیز المپ، دل
سناتور پیر را برانگیخته بود. چشمان مفتونش را می چرخاند. سرش
را کمی برگرداند تا به ساکارتبریک بگوید.

در میان شلوغی و همهمه ای که اتاق پذیرایی را آکنده بود، گروه
رجال برجسته همچنان از تجارت و سیاست سخن می گفتند. آقای
هافینر گفت که به ریاست یک هیأت رسیدگی به مسأله غرامت منصوب

شده است. آنگاه صحبت عملیات ساختمانی پاریس و بولواری حضرت والا اوژن بهمیان کشیده شد. مردم کوچه و بازار مدام درباره آن حرف می زدند. ساکار از فرصت استفاده کرد و از شخصی سخن گفت که می شناخت. وی صاحب خانه ای بود که مسلماً به زودی از او سلب مالکیت می شد. و چشمش را به چشم این آقایان دوخته بود. بارون سرش را آهسته تکان داد. آقای توتن لاروش زدبه سیم آخرو صاف و پوست کنده گفت چیزی بدتر از این نیست که از کسی سلب مالکیت کنند. آقای میشلن هم تأیید می کرد و چشمش را بیش از پیش به چپ چرخانده بود و به نوار افتخار خود می نگریست. آقای دوماروی هم که می خواست نسبت به ساکار مدافعه ای کرده باشد، به نتیجه گیری عالمانه ای پرداخت و گفت:

– غرامت هر چه باشه باز کمه!

همه لالبازی همدیگر را فهمیده بودند. ولی مین یون و شاربه مسائل خصوصی خود را مطرح ساختند. گفتند که خیال دارند به زودی دست از کار بکشند و به شهری، شاید هم لانگر، بروند. در پاریس فقط اقامتگاهی برای خود نگه می دارند و بقیه را می فروشند. وقتی گفتند که پس از اتمام ساختمان خانه مجلل خود در بولواری مالزرب آن را به قدری زیبا یافتند که نتوانستند در برابر شوق فروش آن مقاومت کنند، همه به خنده افتادند. لابد بر لیانشان تسکین خاطر می بود که برای خود فراهم کرده بودند. ساکار با کراهت می خندید. شرکای سابقش از این معامله، که وی نقش فریب خورده را در آن بازی کرده بود، سود کلانی برده بودند. چون فاصله دو پرده به درازا کشیده بود، کم کم جمله های ستایش آمیزی درباره سینه ونوس و پیراهن پریزاد بازتاب از میان گفتگوهای رجال برجسته به گوش می رسید.

بعد از نیم ساعت تمام، سروکله آقای هوپل دولانو پیدا شد.

پیروزمندانانه راه می‌رفت و شلختگی لباسش بیشتر شده بود. همین‌طور که به سر جای خود بر می‌گشت، به آقای دوموسی برخورد. ضمن راه دست او را فشرد، بعد دوباره برگشت و از او پرسید:

— جمله مار کیزوشتیدین؟

و بدون اینکه منتظر پاسخ او بماند، جریان واقعه را برای او تعریف کرد. بیش از پیش در آن تعمق می‌کرد، مورد تفسیرش قرار می‌داد، و آنرا از شدت سادگی دلنشین می‌یافت. به عقیده او، جملهٔ ازیرش خوشگلتر شودارم، فریادی بود که از دل بر می‌خاست.

ولی آقای دوموسی با او هم عقیده نبود. وی جمله را خلاف نزاکت شمرد. او تازگی وابستهٔ سفارت فرانسه در انگلستان شده بود. وزیر به او گفته بود که مردم انگلیس در مورد لباس سختگیرند. دیگر حاضر نبود بر قصد. قیافهٔ پیرانه‌ای گرفته بود. اکنون دیگر از عشق خود به رنه سخن نمی‌گفت و هر بار که وی را می‌دید در نهایت متانت و ادب تعظیمی می‌کرد و بس.

آقای هوپل دولانوداشت به گروه گردآمده در پشت مبل بارون گورومی رسید که پیانو آهنگ نظامی پیروزمندانانه‌ای را آغاز کرد. نغمه‌های بلند و ناسازی که در نهایت گستاخی برجا انگشتی پیانو نواخته می‌شد، آهنگ بمی‌ساز می‌کرد که گاه نوای فلز گونه‌ای از خلال آن به گوش می‌رسید. پس از هر عبارت، صدای تندتری شنیده می‌شد که آهنگ را برجسته می‌ساخت. آهنگ خشن و شادی بخشی بود. آقای هوپل دولانو آهسته می‌گفت:

— الان می‌بینی. شاید از ضرورت شعری به خرده سوء استفاده کردم. ولی از تهور خودم نتیجه خوبی گرفتم... وقتی پریرازاد بازتاب می‌بیند که ونوس هیچ تأثیری در رفتار نگرس زیبا ندارد، اونو بر میداره

می بره پیش پلوتوس^۱، خدای توانگری و فلزات گرانبها... یعنی پس از سوسه تن نوبت به سوسه زرمیرسه.

آقای توتن لاروش که آدم خشکی است، بالبخند محبت آمیزی گفت:
- همیشه همین طوره! شما زمونه تونو خوب می شناسین، آقای استاندار!

برده ها از هم گشوده می شد. اکنون پیانو تندتر می نواخت. همه خیره ماندند. پرتو برق روی صحنه شکوهمند و شعله وری افکنده می شد که تماشاگران ابتدا چیزی جز کوره گداخته در آن نمی دیدند. گفتی شمش های زر و سنگهای گرانبها در این کوره گداخته می شود. غار تازه ای دیده می شد. ولی این غار دیگر آن خلوتگاه شاداب و نوس برماسه ریز پوشیده از مروارید و غرقه در امواج خسته ساحل نبود. ظاهراً این غار در مرکز زمین و در لایه گداخته و ژرف آن قرار داشت. روزنه ای از دوزخ باستان و گوشه ای از کان فلزات گداخته و جایگاه پلوتوس بود. پارچه ابریشمی که نمودار تخته سنگ بود، رگه های بزرگ فلزات و گدازه هایی را نشان می داد که همچون شاهرگ دنیای باستان بود، و ثروت های باد آورده و حیات جاودانی خاگر را با خود به ارمغان می آورد. با تناقض تاریخی فاحشی که معلول تفکر آقای هوپل دولانو بود، سکه های بیست فراتکی از کوهسار به روی زمین فرو می ریخت. سکه های طلا بود که گاه در کنار هم چیده می شد و گاه روی هم انباشته می شد و زنگ طلا بر می خاست. برقله این تپه زر، خانم دوگاند در مقام پلوتوس نشسته بود. ولی این پلوتوس زن بود، پلوتوسی که از خلال چین و شکن درشت پیراهنش، که به همه فلزات گیر کرده بود، پستان خود را نشان می داد. گرداگرد این خدا، گلبوته جادویی غار، با زنان ایستاده و لم داده و خوشه وار گردهم آمده خود، یا چون تک-

غنچه‌ای دور از همه، به شکوفه نشسته بود، و خلفای هزار و یکشب همه گنجینه خود را آنجا فروریخته بودند: خاتم هافینر در نقش طلا دامن شق و رق و براق اسفقی در بر کرده بود؛ خانم دسپانه نقره بود و چون مهتاب می درخشید؛ خانم دو اورانس جامه آبی سیری پوشیده بود و در نقش یاقوت کبود بازی می کرد و خانم ریز نقش داست را نیز در کنار گرفته بود. وی فیروزه خندانی بود و پیراهن آبی روشن در برداشت. آنگاه نگین زمرد یعنی خانم ماین هلد، و دانه زبرجد هندی یعنی خانم تس بر جلوه گری می کردند. پایین تر، کتس و انسکا شور و گرمی جامه تیره اش را به مرجان می بخشید. او خود دراز کشیده، دستهایش را بلند کرده و تنش با آویزه‌های سرخی پوشیده شده بود. همچون شاخه درشت و دلپذیر مرجان بود و اندام زنانه اش را در میان صدفهای گلگون و در کنار گوش ماهی نشان می داد. همه خانمها گردن بند و دستبند و زیور کاملی داشتند و هر یک با همان گوهری درست شده بود که نقش آن را ایفای کرد. جواهرات جالب بانوان دسپانه و هافینر، که فقط از قطعات کوچک طلای تازه و تکه‌های ریز نقره تازه ساخته شده بود، مورد توجه بسیار قرار گرفت. بعد، در بخش نخست، ماجرا همان بود که بود: پربزاد باز تاب نرگس زیبارا و سوسه می کرد، ولی او همچنان با حرکت دست خود خواهش زن را رد می کرد. و دیدگان تماشاگران با این روزنه باز بر زرفای سوزان خاک و تل طلایی که توانگران جهان روی آن غلت می زدند خو می گرفت.

صحنه دوم بیش از صحنه اول توفیق به دست آورد. خصوصاً فکر تنظیم آن بسیار بکر به نظر رسید. گستاخی اندیشه سکه‌های بیست فرانکی در دل دنیای باستان، خالی کردن گاو صندوق زمانه ما در گوشه‌ای از اساطیر یونان و رم، دل از بانوان و بازرگانان می که در آنجا حضور داشتند، ربود. جمله‌های «چقدر سکه ریخته، چه پولی!» بالبخنده گویندگان و

هیجان شادمانی در تمام اتاق پذیرایی به گوش می‌رسید. مسلماً هر یک از این بانوان و هریک از این رجال آرزومی کرد که همه آنرا در اختیار بگیرد و در جای امن خانه خود نگاهدارد.

لوئیز از روی شیطنت در گوش خانم سیدونی زمزمه کرد:
- دولت انگلیس قرض شو داده، اینا همون چند میلیارد فرانک شما است!

خانم میشلن که دهانش باشیفتگی خواهشی کمی باز شده بود، مقنعه رقاصان مصری خود را پس می‌زد و بانگ‌هایی که می‌درخشید طلا را نوازش می‌کرد. گروه رجال برجسته ریه می‌رفتند. آقای توتن لاروش، که شکوفا شده بود، چند کلمه‌ای در گوش بارون گفت. چهره بارون با رگه‌های زردی رنگ به رنگ شد ولی مین یون و شاریه که توداری کمتری داشتند با ساده‌دلی خستی گفتند:

- جانمی‌جان! چه ریخته! یا این همه پول میشه سرتاسر پاريسو خراب کرد و دوباره ساخت!

این جمله، به نظر ساکار که رفته رفته فکرمی کرد مین یون و شاریه مردم را دست‌انداخته و عمداً خود را به خری زده‌اند تا بار خود را ببندند، عمیق جلوه کرد. وقتی پرده‌ها بار دیگر صحنه را پوشاند، و پیانو آهنگ نظامی خود را با سروصدای فراوان نغمه‌هایی به پایان رساند که حکایتگر آخرین پارو‌هایی بود که سکه طلا روی هم می‌ریخت، صدای کف‌زدن شدید و ممتد حاضران بلند شد.

در این هنگام وزیر، همراه معاون خود آقای دوسافره، وسط صحنه دوم، دم در اتاق پذیرایی ظاهر شد. ساکار که بی‌صبرانه چشم به راه برادر خود بود خواست به استقبال او بشتابد، ولی وی، به اشاره دست، از او خواهش کرد که از جای خود تکان نخورد، و خود آهسته آهسته به میان گروه رجال برجسته آمد. وقتی پرده کاملاً بسته شد و چشم

حاضران به او افتاد، پچپچه‌ای طولانی سرتاسر اتاق پذیرایی را در نور دید
وسرها برگشت. ورود وزیر توفیق «عشقبازیهای نرگس زیبا و پریزاد
بازتاب» را تحت الشعاع قرار داده بود. وی لبخند زنان به آقای هوپل
دولانو گفت:

— شما شاعر هستید، آقای استاندار! فکرمی کنم سابقاً هم مجموعه
شعری به نام نیلوفر منتشر کردین، نه؟... پیداست که گرفتاریهای اداری
سرچشمه ذوق و خیال تو نونخشکونده.

استاندار نیش طعنه را درستایش احساس کرد. حضور ناگهانی
مافوقش بیشتر از آن جهت ناراحتش کرد. که وقتی نظری به سرووضع
خمود انداخت تما بیند لباسش مرتب هست یانه، اثر سفید
دست کوچک را روی آستین نیمتنه‌اش دید و جرأت نکرد که
آن را پاک کند. تعظیمی کرد و بالکنت چیزی گفت. وزیر خطاب
به آقای توتن لاروش، بارون گورو و اشخاص دیگری که آنجا
بودند افزود:

— واقعا! این همه طلا خودش نمایش جالبی بوده... آگه آقای
هوپل دولانو برامون سکه می‌زد، کارهای بزرگی می‌تونستیم انجام
بدیم!

این جمله به زبان وزیرانه همان جمله‌ای بود که مین یون و شاریه
گفته بودند. آنگاه آقای توتن لاروش و دیگران به چاپلوسی پرداختند
و آخرین جمله وزیر را مورد تعبیر و تفسیر قرار دادند. گفتند امپراتوری
تاکنون هم به اندازه کافی شیرین کاشته و کارهای بزرگ انجام داده است،
در پرتو تجارب گرانبهای دولت نیازی به طلا نیست، فرانسه در هیچ
دوره‌ای در برابر اروپا چنین موقعیت درخشانی نداشته است. رفته‌رفته
حضرات کار تملق و مدهنرها به جایی رساندند که وزیر خودش موضوع
صحبت را تغییر داد. سرش را بالا گرفته بود و گوش می‌داد، دو کنج

لبش اندکی بالا رفته بود و این نکته به چهرهٔ پهن و چهار تیغه تراشیده‌اش
حالتی از لبخند تردید و تحقیر می‌بخشید.

ساکار که می‌خواست صحبت را به اعلام مراسم عروسی ما کسیم
و لوئیز بکشاند، تلاش می‌کرد که بهانه‌زیر کانه‌ای پیدا کند. چنین وانمود
می‌کرد که با برادرش سخت نزدیک و خودمانی است. برادرش نیز
قیافهٔ مهربانی گرفت و حاضر شد که به او لطف کند و نشان دهد که بسیار
دوستش دارد. او بانگه‌راه روشن و تحقیر رندیهای حقیر، نیز با آن شانه‌های
پهتی که قادر بود بایک حرکت همهٔ این جماعت را نقش بر زمین سازد،
واقعاً برجسته‌تر بود. وقتی بالاخره صحبت ازدواج به میان آمد، ابراز
لطف و بزرگواری کرد و در لفافه فهماند که هدیهٔ عروسی او حاضر است.
می‌خواست راجع به انتصاب ما کسیم به مقام ممیز دیوان محاسبات صحبت
کند. حتی دوباره بالحن مهر آمیزی به برادرش گفت:

— حتماً به پسر ت بگو که من می‌خوام از شهود عقد باشم!

آقای دوماروی از خوشحالی رنگ به رنگ می‌شد. همه به ساکار
تبریک گفتند. آقای توتن لاروش اجازه خواست که شاهد دوم باشد.
بعد ناگهان صحبت طلاق به میان آمد. یکی از اعضای گروه مخالف
دولت به قول آقای هافینر «شجاعت ناپسندی» به خرج داده و هواداری
از این رنگ اجتماعی را! به عهده گرفته بود. صدای اعتراض همه بلند
شد. از روی شرم و حیا کلمات قصار و حکیمانه‌ای گفتند. آقای میشلن
لبخند ملیحی تحویل وزیر می‌داد. مین یون و شاریه با کمال تعجب دیدند
که یقهٔ نیمتنهٔ وزیر ساییده است.

در تمام این مدت، آقای هرپل دولانو ناراحت سر جای خود ایستاده
و به مبل بارون گورو که فقط در سکوت دست وزیر افشرده بود تکیه داده
بود. احساس و صفت ناپذیری داشت. بیم مسخره جلوه کردن، هر اس از
دست دادن لطف و عنایت مافوق، با همهٔ اشتیاق شدیدی که داشت برود

این خانمهارا، برای آخرین صحنه، روی صنفه، جای دهد، اورا سر جای خود میخکوب کرده بود. منتظر بود که جمله جالبی به خاطرش خطور کند تا بار دیگر عنایت وزیر را به دست آورد. ولی هر چه فکر می کرد، چیزی پیدانمی کرد. بیش از پیش ناراحت بود. ناگهان چشمش به آقای دوسافره افتاد. دست اورا گرفت و به عنوان کشتی نجات خود به او چسبید. جوان داشت از راه می رسید. استاندار که قربانی تازه ای یافته بود از او پرسید:

– لطیفه مار کیز و شنیدین؟

ولی به قدری آشفته و ناراحت بود که نتوانست موضوع را به نحو مؤثری ارائه کند. مثل خر در گل مانده بود:

– من بش گفتم: لباس خوشگلی داری، بعد او بم جواب داد...

آقای دوسافره در کمال آرامش افزود:

– زیرش خوشگل تر شو دارم! این جمله دیگره کهنه شده جونم،

خیلی هم کهنه شده!

آقای هوپل دولانو حیران نگاهش کرد. لطیفه کهنه شده بود و او تازه می خواست درباره سادگی این «فریاد از دل بر آمده» به تعبیر و تفسیر عمیق پردازد. معاون وزیر تکرار می کرد:

– کهنه شده دیگره، کهنه! خانم دسپانه تاکنون دوباره همین جمله رو

تو کاخ امپراتور گفته!

این آخرین ضربه ای بود که به او وارد می شد. آنگاه، استاندار وجود وزیر و همه حاضران اتاق پذیرایی را به دست فراموشی سپرد. داشت به طرف صنفه می رفت که یوانو بالحن غم انگیز و ارتعاش نغمه هایی که به صدای گریه می مانست نوایی را آغاز کرد، بعد این ناله گسترش یافت و مدتی طول کشید. پرده ها از هم گشوده شد. آقای هوپل دولانو که تازه ناپدید شده بود، به شنیدن صدای خفیف گیره های چوب پرده، دوباره به اتاق پذیرایی برگشت. رنگ پریده و ناراحت

بود. سخت به خود فشار می آورد که سرخانها داد نزنند. برای خودشان رفته و سر جای خود قرار گرفته بودند! این کار حتماً کار خانم دسپانه ریز نقش بود. توطئه چینی کرده بود؛ با شتاب در مورد تعویض لباس تصمیم گرفته و از خیر او گذشته بود. این جور نیست که! کارتون صد دینار نمی ارزه!

استاندار در حالی که زیر لب می غرید به جای خود برگشت. می شانه ها را بالا می انداخت. به صحنه می نگریست و زمزمه کنان می گفت: - پریزاد باز تاب زیاد جلو او آمده... این پای نرگس زیبا فاقد ظرافته، یعنی اصلاً ظرافتی ندارد...

مین یون و شاریه که نزدیک شده بودند تا «توضیحات» او را بشنوند، دل به دریا زدند و از او پرسیدند:

- واسه چی پسر و دختر رو زمین دراز کشیده ان؟

ولی استاندار جوابی نداد. حاضر نبود که بیش از این چکامه اش را تشریح کند. وقتی دو مقاطعه کار اصرار کردند، وی گفت:

- می دونین چیه؟ حالا که خانوما بدون دستور من رفتن سرجا شون موندن، دیگه به من مربوط نیست!

پیانو به حالت نزاری ناله سرمی داد. روی صفه، گوشه ای از جنگل دیده می شد. پرتو برق همچون آفتاب تابانی بر آن نور می پاشید و چشم اندازی از برگها در آن می گشود. گوشه دنجی بود با درختان آبی و گلبوته های بلند زرد و سرخی که به بلندی درختان بلوط بود. در چنین جایی، روی تپه ای پوشیده از چمن، ونوس و پلوتوس در کنار هم ایستاده بودند. پریهایی که از بیسه های مجاور به خدمت آنها شافته بودند دورشان را گرفته بودند. دخترکان درختان و دوشیزگان چشمه. سارها و دختران کوهسارها، خلاصه همه خمدایان خندان و برهنه جنگلها حاضر بودند. خدا و خدا بانو پیروز گشته بودند و خودخواهی

را که با ناز و نخوت خود آنان را سرافکنده ساخته بود تنبیه می کردند. گروه پریان نیز در جلو صحنه ایستاده بودند و با هراس مقدسی به انتقامجویی بارگاه المپ کنجکاوانه می نگریستند. گره نمایش در اینجا گشوده می شد. نرگس زیبا در کنار جویباری که از دور دستهای صحنه فرود می آمد غنوده بود و چهره خود را در آینه روشن می نگریست. حضرات حقیقت‌نمایی هنری را به اوج رسانده و آینه راستینی را به جویبار گذاشته بودند. ولی اکنون نرگس دیگر آن جوان آزاده‌ای نبود که در جنگلها به سیروس و سیاحت می پرداخت. مست تحسین و تماشای چهره خود بود که دست اجل گریبانش را گرفته و مرگ نابهنگام اندامش را سست کرده بود. ونوس انگشت خود را به سوی او گرفته بود و به عنوان پریزادی از پریان بارگاه خداوندی لعن و نفرین خویش را نثار او می کرد. نرگس زیبا بدل به گل می شد. در جامه چسبان ساتن سبز رنگ اندامش سبز می گشت و دراز می شد. ساقه ترد و لطیفش، پاهای اندکی برگشته‌اش، در خاک فرو می رفت و ریشه می کرد. سینه‌اش که مزین به تکه‌های پهن ساتن سفید بود، به صورت جام شگفت‌انگیز گل شکوفا می شد. زلف زرتارما کسیم توهم را به کمال می رساند و با چین و شکن بلند خود پرچمهای زرد رنگی در میان سپیدی گلبرگها می نهاد. این نوگل درشت که هنوز جنبه انسانی خود را حفظ کرده بود، سرش را با چشم اشکبار به سوی چشمه سار خم می کرد. چهره‌اش از خلسه لذت خندان بود. گفתי نرگس زیبا بالاخره با مرگ خود میلی را که خود در وجود خویش برانگیخته بود بر آورده ساخته است. پریزاد بازتاب نیز در چند قدمی او دم مرگ بود. او از امیال برنیاورده خود می مرد، و اندک اندک درخشونت خاک گرفتار می شد. احساس می کرد که دست و پای سوزانش سرد و خشک می شود. او تخته سنگ پستی نبود که خزه بی‌الابدش. او، با برودش و دستهای

خود، با آن پیراهن بلند برفگونی که کمر بند شاخ و برگ و شال آبی-
 رنگش فرو افتاده بود، مرمر سفید بود. در میان ساتن دامن خود که
 همانند صخره‌های مرمر پاروس^۱ با چینهای پهن خود شکسته می‌شد،
 از پا در افتاده بود. سرش به عقب خم گشته بود. در اندام خشکیده و
 تندیس‌وار او اثری از حیات دیده نمی‌شد، مگر در چشمان زنانه‌اش.
 دیدگانش بر گل آبها خیره مانده و با رخوت روی آینه چشمه‌سار خم
 گشته بود و برق می‌زد. چنین می‌نمود که از هم اکنون ناله‌های عاشقانه
 جنگل، نواهای پر طنین بیشه‌زارها، لرزه مرمر بر گها و آه‌های بلند
 درختان بلوط به تن مرمرین پریزاد بازتاب می‌خورد. ازدلش همچنان
 بر صخره‌ها خون می‌چکید. قلبش لحظه‌های دراز می‌تپید و کمترین
 ناله زمین و هوا را در دور دستها باز می‌تایید.

لوئیز زمزمه کنان گفت:

- حیوونکی ما کسیم! چه لباس مسخره‌ای تنش کردن! خانم

ساکارو! انگار مرده!

خانم میشلن گفت:

- صورتش پر بودره!

جمله‌های ناخوشایند دیگری گفته شد، صحنه سوم توفیق آشکار
 دو پرده دیگر را به دست نیاورده بود. ولی آقای هوپل دولانو با همین
 پایان غم‌انگیز از هنر خود لذت می‌برد. او خود را، همانند نرگس در
 آینه، در هنرش تماشا و تحسین می‌کرد. او بسیاری از مقاصد شاعرانه و
 فیلسوفانه خود را در آن گنجانیده بود. وقتی پرده‌ها برای آخرین بار
 بسته شد، و تماشاگران محض رعایت ادب کف زدند، استاندار سخت
 تأسف خورد که چرا عصبانی شد و آخرین صفحه حکامه خود را برای
 حاضران شرح نداده است. بنابراین، تصمیم گرفت رمز نکته‌های

۱. Paros جزایر یونانی دریای اژه که مرمرش معروف بود.

دل‌انگیز و برجسته یا تنها جنبه‌های جلف و شیطننت‌آمیزی را که نرگس زیبا و پریراد بازتاب به تماشا گذاشته بودند برای اشخاص گردها خود شرح دهد. حتی سعی کرد که بفهناند ونوس و پلوتوس در گوشه جنگل به چه کاری مشغول بودند. ولی آقایان و بانوان که با ذهن ساده و معمولی خود غارتن و غاز زر را به خوبی فهمیده بودند، دیگر حوصله توجه به مسایل بفرنج اساطیر استاندار را نداشتند. تنها مین یون و شاربه که می‌خواستند حتماً از قضا یا سر در آورند، حماقت نشان دادند و از او سؤال کردند. استاندار گریبانشان را گرفت، در حدود دو ساعت آنها را کنار پنجره‌ای سرپا نگهداشت و «مسخ‌ها»، شاهکار اوید، شاعر رومی را به تفصیل برای آنها شرح داد.

در این هنگام، وزیر تصمیم گرفت که برود. عذرخواست که نمی‌تواند منتظر خاتم زیبای ساکار بماند و درباره لطف رفتار و زیبایی اندام پریراد بازتاب به او تبریک بگوید. سه چهار بار دست در دست برادرش دورتادور اتاق پذیرایی گشته، دست چند نفری را فشرده و به بانوان سلام گفته بود. هرگز موقعیت خود را به خاطر ساکار تا این حد به خطر نینداخته بود. آنگاه وی را شاد و شکوفا رها کرد و دم در خطاب به او به صدای بلند گفت:

— فردا صبح منتظرتم. نهار و بیا باهم بخوریم.

رقص شروع می‌شد. نوکرها مبل خانمها را کنار دیوار چیده بودند. اکنون فرش اتاق پذیرایی بزرگ از اتاق پذیرایی کوچک زرفام تا زیر صدف گسترده بود و گلهای درشت ارغوانی آن در زیر باران نوری که از بلور جارها فرو می‌ریخت شکوفا گشته بود. گرما بیشتر می‌شد. روکش سرخ دیوارها با بازتاب خود ائانه و سقف زرفام را به رنگ قهوه‌ای در آورده بود. برای افتتاح مجلس رقص، منتظر

بودند که خانمها، پریزاد بازتاب، ونوس، پلوتوس و دیگران لباس خود را عوض کنند.

خانم دسپانه و خانم هافینر پیش از همه آمدند. باز همان لباس صحنه دوم خود را پوشیده بودند. یکی در نقش طلا و دیگری در نقش نقره ظاهر شده بود. دورشان را گرفتند و به آنها تبریک گفتند. آنها هم هیجان خود را وصف کردند. ماز کیز می گفت:

- اون سن بودم که وقتی دماغ گنده آقای توتن لاروشو از دور دیدم می خواستم بزنم زیر خنده. آخه داشت بم نگاه می کرد. سوزان بوره با نازو کرشمه گفت:

- گردنم داره میشکته. نه جدآ، اگه یه دقیقه دیگه ادامه پیدا می- کرد، از بس گردنم درد گرفته بود که می خواستم راست نگهدارم. آقای هوپل دولانو، از کنار پنجره ای که مین بون و شاریه را به آنجا کشانده بود، نگاههای نگرانی به گروه گرداگرد دو زن جوان می انداخت. می ترسید که آنجا درباره او چیزی بگویند و مسخره اش کنند. پریان دیگری پس از دیگری از راه رسیدند. همه همان جامه های سنگهای گرانبهای خود را پوشیده بودند. کنتس وانسکا، که در جامه مرجان ظاهر شده بود، وقتی حاضران توانستند ریزه کاریهای استادانه پیراهنش را از نزدیک بررسی کنند، توفیق به دست آورد. بعد ما کسیم بالباس رسمی مشکی و قیافه خندان وارد شد. برجی از زنان او را چون نگینی در میان گرفتند و دورش جمع شدند. در مورد بازی او در نقش يك گل وشوقش به آینه سربه سرش می گذاشتند. ولی او بدون اینکه خودش را بیازد، چنانکه گویی شیفته نقش خود است، همچنان لبخند می زد، جواب شوخیها را می داد و اعتراف می کرد که خودش را می پرستد و آنقدر از زنیارگی خسته شده و شفا یافته است که اکنون خودش را به زنها ترجیح می دهد. حال یه صدای بلندتری

می‌خندیدند. جمعیت اطراف او بیشتر می‌شد و همه میانه‌اتاق پذیرایی را فرا گرفته بود. جوان در میان خیل شانه‌ها و ازدحام جامه‌های درخشانده، بسوی عشق ناهنجار و ملایمت تباه گل زر گشودنش را حفظ می‌کرد.

ولی وقتی که سرانجام رنه فرود آمد، نیمه سکوتی برقرار شد. لباس تازه‌ای پوشیده بود. جامه‌اش آنچنان زیبایی بکر و نادری داشت، و به قدری گستاخانه بود که همه آقایان و بانوان، با اینکه با رفتار عجیب و غریب زن جوان خو گرفته بودند، ابتدا از شدت تعجب یک‌باره خوردند. رنه لباس محلی مردم هائیتی را پوشیده بود. به طوری که می‌گفتند این لباس ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین لباس نوع بشر است: مایویی به رنگ روشن که از میج پاتابالای سینه را می‌پوشاند و شانه‌ها و دستهایش را برهنه می‌گذاشت. روی مایو بلوز ساده‌ای از موساین پوشیده بود که کوتاه و مزین به دو والان بود و بالای پا را می‌پوشاند. تاجی از گل‌های وحشی در میان موی خود جا داده بود. چند النگوی طلا به دست و میج پا داشت. همین و بس. برهنه بود. کولی فریبا و دختر وحشی هوس‌انگیزی بود که در میان بخاری سفید و یک گله مه‌دریایی به زحمت پنهان گشته و همه اندامش از خلال آن پیدا بود.

رنه با گونه‌های برافروخته و گام‌های چابک جلو می‌آمد. سلسله یک مایو را در تنش پاره کرده بود. خوشبختانه زن جوان این مورد را پیش‌بینی کرده بود و مایوی دیگری آماده داشت. همین مایوی تازه سبب تأخیر ورود او شده بود. ظاهراً وی توجهی به توفیق خود نداشت.

دستش از تب می سوخت و چشمانش برق می زد. با این همه، می خندید و به مردانی که سر راه نگاهش می داشتند و درباره حرکات نابش در صحنه های زنده به او تبریک می گفتند پاسخ کوتاهی می داد. موجی از مشکوی پوشان حیران و مفتون بلوز موسلین تن نمایش در پشت سر خود برجای می گذاشت.

وقتی به گروه زنانی رسید که دور ماکسیم جمع شده بودند، هلهله کوتاهی برخاست. مارکیز با قیافه محبت آمیزی به سراپای او نگریست و آهسته گفت:

– چه اندام ماهی داره!

خانم میشلن، که جامه رقاصان مصری اش در کنار این پوشاک ساده به طور زشتی یغور می نمود، لب ورچیده بود. خانم سیدونی که با پیراهن سیاه جادو گرانه خود ورچرو کیده بود، در گوش اوزمزمه کنان می گفت:

– دیگه دریدگی رو به اوج رسونده، نه خوشگلکم؟

سبزه خوشگل سرانجام گفت:

– راستش اگه من خودمو این جوری لخت کنم، کفر آقای میشلن

درمباد!

دلاله نتیجه گیری کرد:

– حق هم داره!

گروه رجال متین بر این عقیده نبودند. آنان دورادور غرق در خلصه لذت بودند. آقای میشلن، که همسرش چنان بی جا و بیهوده متهمش می ساخت، برای خوشایند آقای توتن لاروش و بارون گورو، که محو تماشای رنه بودند، ریه می رفت. همه به ساکار درباره اندام زیبای زنش سخت تبریک گفتند. او نیز سرفروود می آورد و خود را بسیار شاد و سپاسگزار نشان می داد. آن شب برای او شب خوشی

بود و اگر اشتغال خاطری که آزارش می‌داد و وقتی نگاه گذرنده‌ای به خواهرش می‌افکند گاهی در نگاهش ظاهر می‌شد نبود، کاملاً شاد جلوه می‌کرد.

لوئیز با نگاهی رنه را به ما کسیم نشان داد و شوخی کنان در گوش او گفت:

- بین، تاحالا این همه تن شو بهمون نشون نداده بود!
بعد، حرفش را اصلاح کرد و با لبخند مرموزی افزود:
- دست کم به من!

جوان با قیافه نگرانی نگاهش کرد. ولی دخترک، عین دانش-آموزی که از شوخی نسبتاً زنده خود شاد می‌شود، همچنان بالودگی لبخند می‌زد.

مجلس رقص افتتاح شد. از صنفه صحنه‌های زنده استفاده کرده و از کستر جمع و جوری را در آن جا داده بودند که سازهای برنجی آن می‌چربید. شیپورهای کوتاه و بلند، آوای روشن خود را در جنگل دلخواه با درختان آبی سر می‌دادند. آهنگ اول یک کادری بود: آخ جون، باستی‌ین چکمه داره، چکمه داره! آهنگی که در آن دوره مورد علاقه کاباره‌ها بود. خانمها رقصیدند. آهنگهایی نظیر پولکا، والس و مازورکا هم در فواصل کادری نواخته و رقصیده شد. زوجها دسته‌دسته می‌رفتند و می‌آمدند، گالری دراز را پر می‌کردند، در زیر تازیانه آهنگ شیپورها ورمی جهیدند و با نوای ویولنها در حرکت بودند. جامه‌ها، موجی از زنان همه کشورها و همه دوره‌ها، دسته‌دسته، و با پارچه‌هایی به رنگهای تند، می‌چرخیدند. آهنگ، پس از آنکه رنگها را با اختلاط آهنگینی به هم می‌آمیخت، با بعضی حرکات آرشه ویولن دفعتاً همان جلیقه ساتن صورتی، همان نیمتنه مخمل آبی

۱. quadrille رقص با گروه چهارزنجی.

را در کنار همان لباس مشکی بازمی‌گرداند. بعد، حرکت دیگر آرشه و نوای شیپورها زوجها را به پیش می‌رانند، و در پی هم و با حرکات پر-پیچ و تاب سفینه‌ای که بر اثر وزش بادی طنابش گسیخته و کژ و مژ می-شود، در اطراف اتاق پذیرایی به گردش درمی‌آورد، مدام و بی‌پایان و ساعتها. گاهی، در فاصله دو رقص، بانویی که از گرما خفه می‌شد، به کنار پنجره‌ای می‌رفت و کمی از هوای سرد تنفس می‌کرد. زوجی روی يك مبل گفتگوی دونفره سالن کوچک گل اشرفی به استراحت می‌پرداخت. زوج دیگری وارد گلخانه می‌شد و آهسته و آرام دور کوچه‌های آن می‌گشت. در زیر گهواره‌های پیچکها، در اعماق سایه‌سار خنکی که نوای بیم شیپورها از خلال آهنگ کادری «آهای بره کوچولوها!» و «به‌پا دارم می‌جنبه» به آن می‌رسید، زنانی که فقط پای دامشان دیده می‌شد خنده‌های خسته سر می‌دادند.

وقتی در ناهارخوری را، که به بوفه تبدیل شده بود، باز کردند، همه هجوم بردند، یکدیگر را هل دادند و چیزی نمانده بود که در زیر دست و پا له شوند. میزهای کوچکی در کنار دیوارها چیده بودند. میز درازی وسط اتاق گذاشته شده بود که انباشته از انواع گوشت سرد بود. مرد رشید خوش سیمایی که شرم و حیایی داشت و کلاش را به دست گرفته بود، چنان به دیوار کوبیده شد که کلاه بیچاره‌اش با ناله خفیفی شکافته شد. همه از خنده روده‌بر شدند. مهمانان به شیرینی‌ها و مرغهایی که شکمشان با انواع خوراکیها آکنده شده بود حمله‌ور شدند و آرنج خود را باخشونت تمام به پهلوی اشخاص فرو می‌بردند. غارت می‌کردند. دستها در ظرف گوشت به هم برمی‌خورد. در میان این يك مشت افراد متین و محترمی که دستهای دراز شده‌شان فقط حکایتگر بیم دیر رسیدن و بشقاب را تهی یافتن بود، مستخدمین نمی‌دانستند جواب چه کسی را بدهند. آقای محترمی عصبانی شد که چرا

شراب بردوسرمیز نیست. به طوری که می گفت، شامپانی مانع خوابش بود. باتیست با آن لحن متینش می گفت:

«آهسته تر، آفایون، آهسته تر! برای همه تون غذا هست».

ولی گوش کسی بدهکار حرف او نبود. ناهارخوری پر بود و مشکی پوشان نگران دم درسرك می کشیدند. در برابر میزهای کوچک کنار دیوار، گروهها تنگ هم ایستاده بودند و تندتند می خوردند. عده زیادی بدون نوشیدنی می لمباندند، چون دستشان به لیوانی نرسیده بود. گروه دیگری، به عکس، شراب می نوشیدند و بیهوده پی لقمه نانی می دوییدند. آقای هوپل دولانو که مین یون و شاریه از اساطیرش خسته شده بودند و به بوفه کشانده بودندش گفت:

— گوش کنین ببینین چی میگم: اگه دست به یکی نکنیم، چیزی گیرمون نمیاد... تو کاخ امپراتوری اوضاع از این هم بدتره، راه کارو به خرده اونجا یاد گرفتیم. شما برین دنبال شراب، من میرم دنبال گوشت. استاندار در کمین يك ران گوسفند ماند، به موقع دستش را از میان شانه ها گذراند و با خیال راحت آن را برداشت و با خود برد. جیبهایش را نیز قبلاً از نان گرد پر کرده بود. دو مقاطعه کار هم از راه رسیدند، مین یون با يك شیشه، شاریه با دوشیشه شامپانی ولی نتوانسته بودند بیش از دو لیوان پیدا کنند. گفتند مانعی ندارد، در يك لیوان می نوشند. به این ترتیب، درته ناهارخوری، آقایان شامشان را روی لبه گلدان چوبی گذاشتند و خوردند. حتی دستکشها را در نیاوردند. تکه های بریده و آماده گوشت را توی نان گذاشتند و شیشه ها را زیر دست خود نگاهداشتند. سر پا ایستاده بودند و با دهان پر حرف می زدند و چانه ها را از جلیقه خود دور می کردند تا خونابه روی فرش بریزد.

شاریه، که شراب خودش را پیش از ناننش تمام کرده بود، از نوکری پرسید که آیا می شود يك لیوان شامپانی به او بدهند. مستخدم

که منگک و مبهوت و دستپاچه بود، یادش رفت که در آشپزخانه نیست و با خشم گفت:

- باس صبر کرد، آقا! سیصدشیشه شرابو تا به حال خوردن!
در این هنگام، نوای سازهای ارکستر با نغمه‌های ناگهانی بالا گرفت. با پولکای «بوسه‌ها»، که در رقصهای کوی و برزن مشهور بود، وطنی آن هررقصنده‌ای باید با بوسیدن زوج خود آهنگ را همراهی کند، به پایکوبی پرداختند. خانم دسپانه برافروخته و ژولیده مو دم‌در ناهار خوری ظاهر شد و با سستی و رخوت دلپذیری پیراهن بلند نقره‌ای خود را می‌کشید. جمعیت راه نمی‌داد. مجبور شد که با آرنج خود فشار بیاورد تا راهی برای خود باز کند. با تردید و لب و لُوچه آویزان دور میز گشت. بعد یگراست به طرف آقای هوپل دولانورفت که غذایش را خورده بود و دهان خود را با دستمال پاك می‌کرد. با لبخند ملیحی به او گفت:

- آقا، لطف بفرمایین و به‌صندلی برام پیدا کنین! خودم دورمیز گشتم، ولی چیزی گیرم نیومد...

استاندار از مارکیز دلخور بود، ولی ادب او نسبت به بانوان باعث شد که درنگ را جایز نداند. شتابان رفت و يك صندلی آورد و خانم دسپانه را نشاند و خودش پشت سراو سرپا ایستاد و به او غذا داد. مارکیز چیزی جز چند میگو، با کمی کره و يك چکه شراب نمی‌خواست. او در میان حرص و پر خوری مردها با ناز و بی‌میلی می‌خورد. میز و صندلیها منحصرأً به بانوان اختصاص یافته بود. البته همیشه برای بارون‌گورو استثناء قائل می‌شدند، او نیز آنجا بود. در برابر يك پیراشکی گوشت راحت نشسته بود و آرواره‌هایش آهسته آن را خرد می‌کرد. مارکیز به استاندار گفت که هرگز هیچ‌ان هنرمندان‌اش را در عشق‌بازیهای نوگس زیبا و پرزاد بازتاب از یاد نخواهد برد، و به این

ترتیب، باردیگر دل او را به دست آورد. حتی برای او شرح داد که چرا منتظرش نماندند، و دلیل خود را طوری بیان کرد که به کلی مایه تسکین خاطر او شد: خانمها، وقتی شنیدند که وزیر وارد مجلس شده، فکر کردند که طول دادن فاصله دوپرده چندان پسندیده نیست. آنگاه از استاندار خواهش کرد که برود خانم هافینر را که با آقای سیمسون می‌رقصید بیاورد. می‌گفت که وی مردی خشن و مورد نفرت او است. ولی وقتی سوزان آمد، دیگر به آقای هوپل دولانو نگاه هم نکرد.

ساکار همراه آقایان توتن لاروش، دوماروی، هافینر رفت و بیک میز کنار دیوار را تصاحب کرد. چون میز هنوز انباشته از غذا بود و آقای دوسافره هم دست در زیر بغل خانم میشلن از آنجا می‌گذشت، ساکار آن دو را نیز نگاهداشت و خواست که سبزه خوشگل با آنها غذا صرف کند. سبزه شیرینی‌ها را خنده‌کنان می‌خورد و چشمان روشنش را به چهره مردانی می‌دوخت که دورش را گرفته بودند. مردها به سوی او خم می‌شدند، به مقنعه زربفت رقصان مصری او دست می‌زدند، او را به طرف میز هل می‌دادند. زن هم ناچار سرانجام به میز تکیه داد و از دست هر مرد بیسکوییتی می‌گرفت. بسیار رام و فوق‌العاده نواز شکر بود، اطاعت عاشقانه کنیزکی در میان سروران خود را داشت. آقای میشلن، گوشه دیگر اتاق تغارک جگری را که به چنگ آورده بود تنها می‌خورد.

در این موقع، خانم سیدونی که از نخستین حرکتهای آرشه ویولن در مجلس رقص سروگوشی آب می‌داد، وارد ناهار خوری شد، و با اشاره چشم و ابرو ساکار را فراخواند و آهسته به او گفت:
- نمی‌رقصه. نگران به نظر می‌آید. به گمانم خیال شومی در سر داره.
ولی هنوز نتونستم فاسق شو پیدا کنم... میرم به چیزی بخورم تا بعد زاغ سیاه شو خوب بزنم.

و از آقای میشلن، که جگرتغارك را خورده بود، بال مرغی را گرفت و مثل مردها سرپا خورد. در لیوان بزرگی برای خوردن شراب مالاگا ریخت. بعد با نوک انگشتانش لبش را پاک کرد و به اتاق پذیرایی برگشت. دنباله پیراهن جادوگری او ظاهرأ همه گرد و خاک فرشها را قبلا جارو کرده بود. مجلس رقص رونقی نداشت. ارکستر از نفس افتاده بود که زمزمه‌ای درهمه‌جا پیچید: کوتی‌یون، کوتی‌یون.

این زمزمه رقصندگان و سازها را به هیجان آورد. از همه گوشه و کنار گلخانه زوجهایی آمدند. سالن بزرگ مثل کادری اول پر شد. و در این ازدحام بیدار و پر جنب و جوش، با هم بحث می‌کردند. این آخرین شعله‌کانون رقص بود. مردانی که نمی‌رقصیدند، از ته درگاهها به گروه و راج و فرزاینده میانه اتاق با خستگی ملاطفت آمیزی می‌نگریستند. شکمبارگان بوفه، بدون آنکه نشان را رها کنند، سرک می‌کشیدند تا تماشا کنند. خانمی می‌گفت:

«آقای دوموسی قبول نمی‌کنه. قسم می‌خوره که دیگه حاضر نیست رقصو اداره کنه... شمارو به خدا به‌دفعه دیگه قبول کنین، آقای دوموسی، فقط به‌دفعه. محض خاطر ما قبول کنین!»

ولی وابسته جوان سفارت، با آن یقه شق و رقص، انگار عصا قورت داده بود. واقعاً غیر ممکن بود. چون قسم خورده بود.

بأس و دلسردی همه را فرا گرفته بود. ما کسیم هم حاضر نشد قبول کند. می‌گفت که سخت خسته است و نمی‌تواند. آقای هوپل دولانو هم خجالت می‌کشید داوطلب شود. او از آسمان شعر فرود نمی‌آمد. خانمی نام آقای سیمسون را برد. همگی با اعتراض خود صدای او را خفه کردند. آقای سیمسون عجیب‌ترین گرداننده کوتی‌یون بود که تا

۱. Cotillon رقصی مخلوط از والس، پولکا، مازورکا و همراه با لالبازی

که معمولاً مجلس رقص با آن پایان می‌پذیرد.

آن وقت دیده شده بود. خیالات غریب و شیطننت آمیزی به سرش می- زد. در سائنی که بی احتیاطی کرده و او را به عنوان گرداننده برگزیده بودند، می گفتند که بانوان را مجبور می کرده از روی صندلی بپزند و یکی از دستوره‌های مورد علاقه او این بود که همه را وادار کند چهار دست و پا دور اتاق بگردند. صدای کود کانه‌ای پرسید:

- مگه آقای دوسافره رفته؟

تازه داشت می رفت. داشت با خانم ساکار خدا حافظی می کرد. از وقتی که رنه دست رد به سینه اوزده بود، خیلی با زن گرم می گرفت. این مرد بدبین و مهربان، شیفته هوس دیگران بود. با جار و جنجالی که حکایتگر شادی و پیروزی بود او را از داخل راهرو برگرداندند. آقای دوسافره اعتراض می کرد. لبخند زنان می گفت که آدم جدی و متینی است و دارند موقعیت او را به خطر می اندازند. ولی بعد، در برابر آن همه دستهای سفیدی که به سوی دراز شده بود، گفت:

- خب باشه! برین سرجاتون... ولی از همین حالا بهتون می‌گم

که من سنتی هستم و اصلاً ابتکار به خرج نمیدم!

زوجها، دوسالن، روی همه صندلیهایی که توانستند گرد آورند، نشستند. حتی جوانترها رفتند صندلیهای چدنی گلخانه را نیز آوردند. از آن کوتی یونهای بسیار بزرگ بود. آقای دوسافره، که قیافه متین و اندیشناک يك كشيš پيشنماز را گرفته بود، به عنوان بانوی رقص کنتس دووانسکا را برگزید که جامه مرجانی اش خاطر او را به خود مشغول داشته بود. وقتی همه سر جای خود قرار گرفتند، گرداننده نگاه مبتدی به این صف گرد دامنها، که هر يك جامه‌ای مشکمی همراهش بود، انداخت. آنگاه به‌ار کستر اشاره‌ای کرد و شیپورها به صدادر آمد. سرها در طول نوار خندان چهره‌ها خم می شد.

رنه از شرکت در کوتی یون خودداری کرد. وی از همان آغاز

رقص دستخوش شادی عصبی ویژه‌ای بود. چندان نمی‌رقصید. به‌میان گروه‌ها می‌رفت. نمی‌توانست سر جای خود بندشود. دوستانش او را گرفتار حال عجیبی می‌یافتند. سرشب گفته بود که می‌خواهد همراه فزانورد نامداری که همه مردم پاریس حرفش را می‌زدند با بالن به‌سفر برود.^۱ وقتی کوتی‌یون شروع شد، او ناراحت بود که نمی‌تواند راحت بگردد. دم در راهرو ایستاد، با مردانی که مجلس را ترک می‌کردند دست می‌داد و با دوستان شوهرش گپ می‌زد. بارون‌گورو، که نوکری او را با پالتو پوستش بغل کرده بود و می‌برد، بار دیگر جامه محلی هائیتی وی را ستود. در این موقع، آقای توتن لاروش دست ساکار را می‌فشرد. ساکار خطاب به‌او گفت:

– چشم امید ما کسیم به‌شما است!

سناتور جدید گفت:

– حتماً.

و به‌طرف رنه برگشت و افزود:

– خانم، به‌تون تبریک نگفتم... بالاخره عزیز دردونه‌تون هم

سروسامون می‌گیرن!

و چون زن لبخند می‌زد، ساکار گفت:

– زنم هنوز خبر نداره... امشب، قرار عروسی دوشیزه‌دوماروی

و ما کسیم رو گذاشتیم.

رنه به‌لبخند خود ادامه داد، و در برابر آقای توتن لاروش سر

فرود آورد. آقای توتن لاروش ضمن خداحافظی گفت:

– قرارداد ازدواجو یکشنبه امضاء میکنین دیگه، نه؟ من برای

۱. Nadar، نادار، ادیب، رسام، عکاس و فزانورد فرانسوی که در چهارم و

هجدهم اکتبر ۱۸۶۳ همراه دوستانش برفراز پاریس به‌پرواز درآمد.

کارای معدن به‌نوور^۱ میرم، ولی برمی‌گردم.
 رنه لحظه‌ای درمیانه راه رو تنها ماند. دیگر لبخند نمی‌زد. به
 تدریج که دربارهٔ خبرهای شنیده تعمق می‌کرد، دستخوش لرزش‌دیدی
 می‌شد. به‌روکش مخمل قرمز دیوار و گیاهان نادر و گل‌دانهای چینی
 خیره نگاه کرد. بعد به‌صدای بلند گفت:
 «باس باش حرف بزمن!»

و به‌داخل اتاق‌پذیرایی برگشت. ولی ناچار شد که همان دم در
 بماند. یکی از حالات کوتی‌یون راه را براو می‌بست. ارکستر نوایی
 از والس را ملایم می‌نواخت. بانوان دست در دست هم نهاده‌ودایره
 زده بودند. از آن دایره‌های دخترکانی که ترانهٔ «میخک، میخکا» را
 می‌خوانند. و هرچه تندتر می‌چرخیدند، دست همدیگر را بیشتر می-
 کشیدند، می‌خندیدند و سر می‌خوردند و می‌لغزیدند. در میانه‌میدان،
 شهبوار رقص، آقای سیمسون بدجنس، شال‌گردن صورتی بلندی
 به‌دست داشت. و با حرکت دست صیادی که می‌خواهد چون عقابی
 حمله‌ور شود، شال‌گردن را بالا می‌برد، ولسی شتابی نشان نمی‌داد.
 مسلماً از چرخاندن و خسته کردن بانوان لذت می‌برد. خانمها به‌نفس
 افتاده بودند و امان می‌خواستند. در همین هنگام، آقای سیمسون شال
 گردن را پرت کرد. باچنان مهارتی پرت کرد که شال‌گردن رفت و
 دور گردن خانم دسیانه و خانم هافینر که در کنار هم چرخ می‌زدند پیچید.
 شیطنت آمریکایی گل کرده بود. بنابراین تصمیم گرفت که درعین حال
 با هر دو خانم برقصد، و جلدی دست در کمر هر دو انداخت، یکی با
 دست چپ، دیگری با دست راست. ناگهان آقای دوسافره، با آن لحن
 آمرانهٔ سلطان کوتی‌یون گفت:

- با دو خانم که نمی‌رقصن!

ولی آقای سیمسون دست از دو کمر بر نمی‌داشت. آدلین و سوزان می‌خندیدند و به آغوش او می‌افتادند. همه درباره این حرکت حرف می‌زدند، خانمها عصبانی بودند، هیاهو بالا گرفته بود، مشکلی- پوشان در گاهی پنجره‌ها از خود می‌پرسیدند که چگونه آقای دوسافره از این وضع بفرنج سرفراز بیرون خواهد آمد. اتفاقاً وی لحظه‌ای دودل می‌نمود، فکر می‌کرد که با چه حيله لطیفی خنده‌های استهزاء آمیز را به سوی حریف برگرداند. آنگاه لبخندی زد، با دستی دست خانم دسپانه و با دست دیگر دست خانم هافینر را گرفت، درگوشی از آنها پرسشی کرد، جوابی شنید، آنگاه خطاب به آقای سیمسون گفت:

— گل شاه‌پسند و می‌چنین یا گل تلگرافی رو؟

آقای سیمسون که اندکی منگ و دستپاچه شده بود گفت که شاه‌پسند را می‌چیند. بنابراین، آقای دوسافره مارکیز را به او داد و گفت:

— اینم شاه‌پسند!

مختصری کف زدند. گفتند که کارگرداننده خیلی خوشگل بوده. آقای دوسافره از آن کوتی‌بون‌گردانهای بود که «هرگز وانمی‌ماند». این اصطلاح را خانمها گفتند. در این مدت، از کستر نوای والس را به صدای بلند از سر گرفته بود، و آقای سیمسون، پس از اینکه با خانم دسپانه دور اتاق پذیرایی والس رقصید، او را به سرجایش رساند.

رنه توانست عبور کند. او در برابر این همه «خریت مردم» لبش را چنان با دندان گزید که لبش خون آمد. زنان و مردانی را که شال‌گردن می‌انداختند و اسم گلها را روی خود می‌گذاشتند ابله می‌شمرد. گوشش زنگ می‌زد. از خشم بی‌تاب بود. ناگهان به سرش می‌زد که با کله به پیش بتازد و راهی برای خود باز کند. زوجهای را که هنوز به سرجای خود نرسیده بودند هل می‌داد. شتابان از اتاق پذیرایی

گذشت. یکراست به گلخانه رفت. در میان رقصندگان نه‌لوئیز را دیده بود نه‌ماکسیم را. با خود می‌گفت که لابد اینجا، در لابلای شاخ و برگ هستند. میلی که آن‌دو برای شوخی و مسخره‌بازی و شیطنت داشتند، باعث می‌شد که همین که در جایی به هم می‌رسیدند به کنج دنجی پناه ببرند. ولی هر چه در سایه‌روشن گلخانه گشت، کسی ندید جز جوان بلندبالایی که با شور و شوق تمام دستهای خانم داست را می‌بوسید. جوانک زمزمه کنان می‌گفت:

«خانم لوورانس راست میگه، شما واقعاً فرشته‌این!»

چنین اظهار عشقی، آن هم در خانه او، در گلخانه او، باعث شگفتی رنه شد. و اتعنا! بهتر نبود خانم لوورانس بساط شو‌جای دیگه‌ای پهن کنه! اگر رنه می‌توانست همه این جماعت را؛ که آنقدر بلند جیغ می‌کشیدند، از خانه خود بیرون بیندازد، چقدر آرام می‌گرفت! در برابر حوض گلخانه سرپا مانده بود و به آب نگاه می‌کرد. از خود می‌پرسید که لوئیز و ماکسیم کجا قایم شده‌اند. ار کسترهنوز همان آهنگگ والس را می‌نواخت. نوای لالایی مانند کندش حال او را به هم می‌زد. غیر قابل تحمله! آدم توخونه خودش نتونه فکر کنه؟ بی‌قرار بود. فراموش کرده بود که دو جوان هنوز ازدواج نکرده‌اند. با خود می‌گفت که قضیه ساده و روشن است: رفته‌اند با هم بخوابند. بعد به فکر ناهارخوری افتاد. از پلکان گلخانه شتابان بالا رفت. اما دم در سالن بزرگ، بار دیگر با نوعی از کوتی‌یون متوقف شد. آقای دوسا فریه در نهایت ادب می‌گفت: «اینجا نقطه سیاهن، خانوما. این یکی از ابتکارای منه، اولین بار اینجا برای شما اجرا میشه.»

همه هرهر می‌خندیدند. مردها کنایه او را برای زنان جوان شرح می‌دادند. امپراتور به تازگی سخنانی ایراد کرده و در «افق سیاست» به وجود پاره‌ای «نقطه‌های سیاه» اشاره کرده بود. معلوم نبود برای چه

این نقطه‌های سیاه نقل مجاس و محافل شده بود، لطیفه‌سازان خوش-ذوق پاریسی به حدی به این اصطلاح چسبیده بودند که ازهشت روز به این طرف هر موضوعی را به نقطه‌های سیاه ارتباط می‌دادند. آقای دوسافره مردها را در يك طرف سالن قرار داد و وادارشان کرد که پشتشان را به طرف خانمها، که طرف دیگر سالن بودند، بکنند. بعد به آنها دستور داد که نیمتنه خود را طوری بالا بزنند که پشت کردن خود را با آن بپوشانند. این کار در میان خنده شدید حاضران انجام شد. مردها قوز کرده بودند، شان‌هایشان به هم چسبیده بود و نیمتنه‌شان فقط تا کمرشان را می‌پوشاند. واقعاً زشت و خنده‌دار شده بودند. آقای دوسافره با لحن جدی و متینى که بسیار مضحك بود سر خانمها داد می‌زد:

«نخندین خانوما! وگرنه دستور میدم که دامانتونو رو سرتون

بکشین.»

خنده حاضران شدیدتر شد. در برابر بعضی از آقایانی که حاضر نشده بودند قفای خود را با نیمتنه خود بپوشانند، وی با قدرت تمام از مقام فرماتدهی خود استفاده کرد و گفت:

– شماها همون نقطه‌های سیاه هستین! سراتونو بپوشونین، فقط پشتتون در بیاد! باس خانوما چیز دیگه‌ای جز سیاهی نبین... حالا راه برین. قاطی بشین تا کسی نتونه شمارو به جا بیاره.

خنده و شادمانی به اوج خود رسیده بود. «نقطه‌های سیاه»، با حرکت نوسانی کلاغهای بی‌سر، روی پای باریک خود می‌رفتند و بر-می‌گشتند. پیراهن آقای با گوشه‌ای از سمه شلوارش درآمده بود. آنگاه خانمها امان خواستند، از خنده روده بر شده بودند و نفسشان بند آمده بود. آقای دوسافره لطف کرد و به آنها دستور داد که بروند و «نقطه‌های سیاه» را پیدا کنند. زنها، مثل يك دسته كيك جوان، با سرو-

صدای فراوان دامن خود به راه افتادند. بعد، پس از رسیدن، هر خانمی مردی را که به چنگش افتاد گرفت. هرج و مرج غریبی حاکم شد. زوجهای تازه پشت سرهم به راه افتادند و رقصندگان در میان آهنگ تندترسانی را دور زدند.

رنه به دیوار تکیه داده بود. رنگ پریده و لب ورچیده نگاه می کرد. آقای سالخورده ای پیشش رفت و مؤدبانه از او پرسید که چرا نمی رقصد. ناگزیر لبخندی زد و جوابی داد. از آنجا فرار کرد. وارد نهارخوری شد. اتاق خالی بود. در میان میزهای غارت شده، شیشه های خالی و بشقابهای درهم ریخته، ماکسیم و لوئیز، کنار هم، گوشه میزی، روی حوله ای که پهن کرده بودند، با خیال راحت شام می خوردند. شاد و آسوده به نظر می رسیدند. و در میان این به هم ریختگی و لیوانهای کثیف و بشقابهای چرب و خورده ریز هنوز گرم آزمندی سورچرانان دستکش سفید، راحت می خندیدند. به همین راضی بودند که از میان ته مانده غذاهای گرداگرد خود چیزی کی بیابند و پاکش کنند و بخورند. باتیست با هتانت تمام در کنار میز بزرگ قدم می زد. حتی نگاهی به این اتاق نمی انداخت. گفתי يك دسته گرگ گرسنه از آن گذشته اند. او منتظر بود که مستخدمین بیایند و نظم و ترتیبی به میزهای کنار دیوار بدهند.

با این همه، ماکسیم توانسته بود شام بسیار خوبی تهیه کند. لوئیز مخلص گزپسته ای بود که هنوز يك بشقاب پرروی قفسه بالای يك گنجه مانده بود. سه شیشه باز شده شامپانی هم در برابرشان بود. دخترك گفت:

– نکته بابام رفته باشه؟

ماکسیم جواب داد:

– چه بهتر! من می برم تون.

و چون دخترك می خندید، جوان گفت:

– میدونین که جدأ تصمیم گرفتن که من باتون ازدواج کنم. این دفعه دیگه شوخی نیست. جدی جدیه!... وقتی با هم ازدواج کردیم، چیکار باس بکنیم، ها؟

– همون کاری که همه میکنن!

این خوشمزگی اندکی زود از دهان او پریده بود. فوراً حرف خودش را اصلاح کرد، و ظاهراً برای پس گرفتن خوشمزگی خود گفت:

– میریم ایتالیا! برای بیماری سینۀ من هم خوبه. سخت مریضم...

آخ ماکسیم جون، زن خوبی گیرتون نیومه! مته پرکاه لاجونم!
دخترک در جامۀ ندیمانه خود با رنگی از غم و اندوه لبخند می زد. گونه هایش با سرفۀ خشکی گل انداخت. او گفت:

– از گزه. توخونه نمیدارن گز بخورم... اون بشقابو بده من،

بقیه رو می ریزم تو جیم.

داشت بشقاب را خالی می کرد که رنه وارد شد. یگراست به طرف ماکسیم رقت. کوشش فراوانی به کلبرد تابدو بیراه نگوید و این دختره قوزی را که آنجا، با فاسقش غذا می خورد، به باد کتک نگیرد. با صدای گرفته و من و من کنان گفت:

– میخوام بات حرف بزتم!

جوان که هراسیده بود مردد ماند. از گفتگوی خصوصی با او

می ترسید. رنه تکرار کرد:

– فقط با تو، یالله!

لوتیز با نگاه مرموزش گفت:

– برین دیگه ماکسیم! درعین حال سعی کنین بابامو پیدا کنین.

تو هر مهمانی گمش می کنم.

جوان از جا برخاست. کوشید که زن جوان را در وسط اتاق

ناهارخوری نگهدارد. از او پرسید که چه موضوع فوری و مهمی را

می خواهد با او در میان بگذارد. ولی زن، درحالی که از خشم دندانها را به هم می فشرد، گفت:

– دنبال راه بیفت! وگرنه همه چیزو جلو مردم میگم!
رنگ از رخسار ما کسیم پرید. با اطاعت جانور کتک خورده ای
از پی او رفت. زن اندیشید که بایست نگاهش می کند. ولی در چنین
لحظه ای، اعتنایی به نگاه روشن این پیشخدمت نداشت. دم در،
کوتی یون برای بار سوم راه را بر او بست. زمزمه کنان گفت:
– صبر کن! کار این احمقا تمومی نداره!

دست جوان را محکم گرفت تا در صدد فرار بر نیاید.
آقای دوسافره دوک دوروزان را در کنج سالن، کنار در اتاق
ناهارخوری، پشت به دیوار قرار داد، خانمی را نیز جلو او کاشت،
بعد مردی را پشت به پشت خانم قرارداد، سپس خانم دیگری را جلو
مرد گذاشت و همین طور به ردیف، زوج به زوج، عین يك مار دراز.
چون زنها حرف می زدند و کند عمل می کردند، آقای دوسافره سرشان
داد زد که:

«آهای، خاتوما، همه به ستون برن سر جاشون!»

زنها هم آمدند و چند ستون تشکیل شد. هر زنی بین دو مرد گیر
کرده بود و به پشت یکی تکیه داده و سینه به سینه مرد دیگری قرار
گرفته بود. این کار زشت و خلاف نزاکت بانوان را سخت می خنداند.
نوک پستان خانمها به برگردان یقه نیمتنه مردها می خورد، پای مردها
در میان دامن زنان رقصنده گم می شد، و هنگامی که خنده ناگهانی باعث
می شد سری خم شود، سیبل روبرویی مجبور بود دور شود تا کار به
بوسه اجباری نکشد. يك بار آدم خوشمزه ای اندکی به بانوی مقابل
خود فشار وارد آورد، سرتاسر صاف به هم چسبید، جامه های مشکی
بیش از پیش درد امنها فرورفت. جیغ خانمها بلند می شد، و حالا نخند،

کی بخند. خنده‌هایی که تمامی نداشت. صدای خانم بارون دوماین هلد شنیده شد که می‌گفت:

«او، آقا، خفم کردین! این همه بم فشار ندین!»

حرف او به قدری خوشمزه بود، و سرتاسر صف را چنان به خنده انداخت که «ستونها» به نوسان در آمدند، همه تلوتلومی خوردند، به سوی یکدیگر خم می‌شدند، به هم تکیه می‌دادند که نیفتند. آقای دوسافره دستهایش را طواری بالا برده بود که انگار آماده به هم کوفتن آنهاست. بعد دستها را به هم کوفت. با این علامت، دفعتاً همه برگشتند. زوجهایی که روبروی هم ایستاده بودند، دست در کمر همدیگر انداختند و این تسبیح، دانه‌های رقصندگان خود را در اتاق پذیرایی پراکنده ساخت. فقط دوک دوروزان مادر مرده بود که وقتی برگشت، سینه به سینه دیوار قرار گرفت. همه به ریشش خندیدند. رنه به ماکسیم گفت:

— بیا!

ارکستر هنوز همان والس را می‌نواخت. این آهنگ کندوست که نوای یکسانش رفته رفته لطفش را از دست می‌داد خشم و ناراحتی زن جوان را دوچندان می‌کرد. دست ماکسیم را گرفت و به سالن کوچک رفت. او را به طرف پلکانی که به اتاق آرایش منتهی می‌شد هل داد و امرانه گفت:

— برو بالا!

و خود از پی جوان رفت. در این هنگام، خانم سیدونی که سرتاسر شب دوروبر زن برادرش پلکیده و ازگشت و گذار مدام او در میان اتاقها به شگفت آمده بود، درست به پلکان گلخانه رسیده بود و پاهای مردی را دید که در میان تاریکی پلکان کوچک فرو می‌رود. لبخند محوی چهره مومی او را روشن ساخت. دامن جادوگرانه خود را بالا زد تا تندتر راه برود، رفت دنبال برادرش، یکی از اشکال کوتی یون

را به هم زد، به هر نو کبری که برمی خورد از او تقاضای کمک می کرد. سرانجام در اتاق مجاور ناهارخوری، که موقتاً به اتاق دود و دم بدل شده بود، ساکار را با آقای دوماروی یافت. دو پدر راجع به جهیزیه و قرارداد ازدواج حرف می زدند. ولی به محض اینکه خواهر چند کلمه ای در گوش برادر گفت، ساکار از جای خود بلند شد، عذرخواست و ناپدید گردید.

بالا، اتاق آرایش در نهایت آشفته گی و به هم ریختگی بود. جامه پریزاد بازتاب، مایوی پاره، چند تکه توری مچاله شده، لباسهای زیر که بسته بسته روی کف اتاق افتاده بود و خلاصه هر چیز دیگری که زن شتابزده ای که منتظرش هستند پشت سر خود به جای می نهد، روی میل و صندلی ریخته بود. ابزارهای ظریف عاج و تفره تقریباً همه جا پراکنده بود. انواع برس و سوهانهای گوناگون روی فرش افتاده بود. حوله هایی که هنوز خیس بودند، صابونهایی که روی مرمرمانده و شیشه های روغن که درشان باز بود بوی تند و نافذی در این خیمه تنفام برجای گذاشته بودند. زن جوان برای پاک کردن سفیداب روی دستها و شانه ها پس از صحنه های زنده تنش را در آبشنگ مرمرگلی شسته بود. روی آب سرد شده دایره هایی از ورقه های رنگین کمائی پدیدار می شد.

ماکسیم پایش روی کرسی ماند و چیزی نمانده بود که زمین بخورد. سعی کرد بخندد. ولی در برابر چهره دژم رنه می لرزید. زن به او نزدیک شد، با دست هلس داد و آهسته به او گفت:

- میخوای با اون دختره قوزی ازدواج کنی، ها؟

جوان زمزمه کتان گفت:

- اصلاً! کی اینو بهت گفته؟

- ببین، دروغ نگو که فایده ندازه!

جوان شورید. زن نگرانش ساخته بود. میخواست يك بار

برای همیشه قال قضیه را بکنند. این بود که گفت:

– خب آره، باش ازدواج می کنم. که چی؟!... مگه اختیار خودمو ندارم؟

رنه اندکی سرافکنده و با نیشخندی به سوی او رفت، دو میج دست او را گرفت و گفت:

– چی گفتی؟ اختیار؟ تو و اختیار؟ تو خوب می دونی که اختیاری نداری. اختیار تو دست منه. آگه بخوام دستاتو خرد می کنم. تو به اندازه يك دختر بچه هم زور نداری!

و چون جوان تقلا می کرد و پیچ و تاب می خورد، رنه دستهای او را با شدت عصبی ناشی از خشم پیچاند. جوان جیغ کشید. آنگاه زن رهایش ساخت و گفت:

– می بینی؟ بام ورنیفت که زورم از تو بیشتره!

جوان با ننگ دردی که در میج دستهای خود احساس می کرد، همچنان رنگ پریده ماند. به زن نگاه می کرد که در اتاق می رفت و بر می گشت، مبلها را جابجا می کرد، اندیشناک بود و به تدارك نقشه ای می اندیشید. از وقتی که خبر ازدواج آن دو را از شوهرش شنیده بود، این نقشه را درسرش می پروراند. سرانجام گفت:

– الان تو رو اینجا زندونیت می کنم. وقتی هوا روشن شد با هم میریم لوهاور^۱.

از تشویش و حیرت، بیش از پیش رنگ از رخسار جوان پرید. او فریاد زد:

– مگه دیوونه شدی؟ ما نمی تونیم با هم فرار کنیم. داری عقل تو از دست میدی...

– ممکنه. به هر حال تو و پدرت باعث شدین که من عقل مو از

1. Le Havre

دست بدم... من بهت احتیاج دارم و تورو واسه خودم نگه میدارم.
گور بابای احمقا!

از چشمانش شرر می‌ریخت. او به سخنان خود ادامه داد. بار
دیگر به ماکسیم نزدیک شد. چهره جوان را با شراره دم گرم خود
می‌سوزاند.

— خب، اگه تو با اون دختره قوزی ازدواج کنی تکلیف من چی
میشه؟ به ریش من می‌خندین، ها؟ شایدم دوباره ناچار بشم برم دنبال
اون دوموسی احمق که چنگی به دل نمی‌زنه... بعد از اون همه کارایی
که با هم کردیم، باس با هم بمونیم. وانگهی، قضیه کاملاً روشنه...
وقتی تونیستی، من حوصلم سر میره، و چون میخوام از اینجا برم، تو
روهم باخودم می‌برم... هرچی میخوای، بگوسلست بره از آپارتمان
برات بیاره.

جوانك بینوا دستهایش را به نشانه التماس به سوی او دراز کرد
و استدعا کنان گفت:

— ببین رنه جون، خریتو بذار کنار! به خودت بیا... یه خرده
فکر کن بین بعد چه رسوایی و جنجالی به پا میشه.

— من اصلاً اعتنایی به رسوایی ندارم! اگه قبول نکنی، الان
میرم پایین، تو سالن داد می‌زنم که بات همبستر شدم، و تو اونقدر آدم
ردک و زبونی هستی که حالا میخوای با اون دختره قوزی ازدواج کنی!
جوان سرش را خم کرد. به سخنان او گوش فرا داد. داشت
تسلیم می‌شد. می‌خواست اراده‌ای را که با چنان خشونت بی‌اوتحمیل
می‌شد، بپذیرد. زن با خیال و رؤیای خودخوش بود و آهسته‌تر ادامه داد:
— میریم به لوهاور. از اونجا میریم به انگلستان. اونجا دیگه کسی
مزاحم ما نمیشه. اگه این دوری کافی نباشه، میریم آمریکا. منکه همیشه
سردمه اونجا واسم خوبه. همیشه حسرت سفیدپوستای مستعمراتو

خوردم...

ولی هر چه رنه به دامنه خیال خود می افزود، هراس ماکسیم بیشتر می شد. آدم پاریسو ترك كنه، اونم همراه زنی كه مسلماً دیوونه است، به همچین جای دوری بره، پشت سرخودش رسوایی و جنجالی راه بندازه كه فقط ننگش آدمو برای همیشه تبعید می‌كنه!

گفتی كابوس دل‌آزاری خفه‌اش می‌كند. نو میدانه در جستجوی دستاویزی بود تا از این اتاق آرایش، این دخمه گلگونی كه ناقوس شارانتون^۱ در آن نواخته می‌شد، فرار كند. ناگهان به فكرش رسید كه راه‌گریزی پیدا كرده است. برای آنكه ناراحتش نكند، باملايمت گفت: - منكه پولی ندارم. اگه زتدوئیم كنی، چطور میتونم پول تهیه كنم؟

زن با قیافه پیروزمندانه‌ای گفت:

- من پول دارم. صد هزار فرانك پول دارم. همه چیز به خيرو خوشی روبه راه میشه...

رفت و از گنجه آینه‌دار سند انتقال را برداشت. شوهر به امید اینکه او تغییر عقیده دهد، سند را همانجا گذاشته بود. رنه آن را آورد و روی میز آرایش گذاشت. ماكسیم را فرستاد تا قلم و دواتی را كه در اتاق خواب بود برایش بیاورد، صابونها را پس زد و سند را امضاء كرد و گفت:

- اینم این! خربت هم صورت گرفته. حالا اگه سرم كلاه رفته، دست كم خودم خواستم... قبل از اینکه به ایستگاه راه آهن بریم، اول سری به لارسونو می‌زنیم... حالا دیگه ماكسیم جون باس زتدوئیت كنم. وقتی همه این كثافتارو از این خونه بیرون ریختم، دوتایی از راه

۱. Charenton شهری كه دارالمجانینش معروف است. اشاره به دیوانگی

رنه.

باغ در میریم. حتی احتیاج نداریم که چمدون برداریم.
دوباره خوش بود. این تصمیم ناگهانی شادش می ساخت. اوج
جنون و عاقبتی بود که در این بحران تب داغ در چشم او طرفه و بدیع
می نمود. این کار از سفر فضایی هم بسیار جالب تر بود. رفت و ما کسیم
را در آغوش کشید و زمزمه کنان گفت:

— الان ناراحتت کردم، عزیزجون! آخه قبول نمی کردی... حالا
بعد می بینی که چقدر جالب و عالی! اون قوزیت هم میتونه این طور
که من دوستت دارم دوستت داشته باشه?... این کنیز سیاه که زن به
حساب نیامد...

می خندید، جوان را به سوی خود می کشید و لبش را می بوسید
که ناگهان سروصدایی بلند شد و آن دوسر خود را برگرداندند. ساکار
در آستانه در سرپا ایستاده بود.

سکوت هراس انگیزی برقرار شد. رته آرام آرام دستهای خود
را از دور گردن ما کسیم برداشت، ولی سرش را به پایین خم نکرد.
همچون مرده ای با چشمان درشت خود همچنان خیره به شوهرش می-
نگریست. جوان نیز خرد و هراسیده و سراقکنده بود. حال که دیگر
آغوش زن نگهش نمی داشت، می لرزید و داشت می افتاد. ساکار، که
باین ضربه نهایی از پاد آمده بود، و ناله شوهر و پدر دردش برخاسته
بود، پیش نمی رفت. رنگ از رخس پرید. با شراره های نگاه خود از
دور آن دورا می سوزاند. در هوای نمود و خوشبوی اتاق، سه شمع با
شعله بلند و راست و سکون اشک سوزان خود می سوختند. نوای ملایم
موسیقی از پلکان تنگ بر می خاست و تنها صدایی بود که سکوت، سکوت
هراس انگیز را می شکست. آهنگ و الس، با پیچ و تاب مارگونه خود
می خزید، گره می خورد و روی فرش سیمگون، در میان مایوی پاره و
دامنهای ریخته بر زمین به خواب می رفت.

آنگاه شوهر پیش رفت. نیاز به خشونت چهره‌اش را گلگون ساخت. مشت‌های خود را برای از پا در آوردن خطاکاران گره می‌کرد. در وجود این مرد کوتاه قد پرجنب و جوش، خشم با سروصدای تیر منفجر می‌شد. زهر خند فروخورده‌ای زد و همچنان به پیش می‌رفت:

— داشتی قرار ازدواجو بهش اطلاع میدادی، نه؟
ماکسیم پس رفت، به دیوار تکیه داد و با لکنت گفت:
— گوش کن! اون بود که...

می‌خواست در نهایت رذالت رنه را متهم کند، گناه جنایت خود را به گردن او بیندازد، بگوید که او می‌خواست بر بایدهش، و با سرشکستگی و هراس کودکی که ضمن ارتکاب خطا مجش را گرفته‌اند، از خود دفاع کند. ولی قدرت آن را نیافت. کلمات در گلویش گیر می‌کرد. رنه صولت تندیس‌وار و مبارزه‌طلبی خموش خود را حفظ کرده بود. آنگاه ساکار نگاه تندی به گرداگرد خود انداخت. لابد می‌خواست سلاحی پیدا کند. و در گوشه‌ی میز آرایش، در میان شانه‌های گوناگون و برسهای ناخن چشمش به سند انتقال افتاد که کاغذ تمبردارش رنگ مرم را زرد کرده بود. نگاهی به سند انداخت، نگاهی به دو خطاکار انداخت. بعد خم شد، دید که سند امضاء شده است، نگاهش از مرکب‌دان باز به سوی قلم هنوز خیس رفت که در پای شمعدان افتاده بود. در برابر این امضاء راست ایستاد و به فکر فرو رفت.

گفتی که سکوت سنگین‌تر می‌شود. شعله‌ی شمعها درازتر می‌شد. آهنگ والس در کنار پوشش دیوارها با رخوت بیشتری در پیچ‌وناب بود. ساکار به طور نامحسوسی شانه‌ها را بالا انداخت. باز همسر و فرزندش را با حالت ژرفی نگریست. گویی می‌خواست از چهره‌ی آن دو توضیحی بیرون بکشد که نمی‌یافت. بعد، آهسته سند را تا کرد، آن را در جیب نیمتنه خود گذاشت. رنگ گونه‌هایش به کلی پریده بود.

با ملاطفت به زنش گفت:

- عزیزم، چه کار خوبی کردین که امضاش کردین... صد هزار فرانک بهتون میرسه. همین امشب پولو بهتون میدم.

تقریباً لبخند می‌زد. فقط دستهای او هنوز کمی می‌لرزید. چند قدمی برداشت و افزود:

- اینجا آدم خفه میشه. این چه فکریه که اومدین راجع به مسخره‌بازیها تون تو این حمام بخار توطئه کنین!...

و خطاب به ماکسیم که سرش را بلند کرده و از لحن آرام پدرش در شگفت بود ادامه داد:

- یا الله دیگه، توبیا! دیدم داری میای بالا، اومدم ببرمت با آقای دوماروی و دخترشون خداحافظی کنی.

دو مرد صحبت کنان از پله‌ها پایین رفتند. رنه در میانه اتاق آرایش تنها مانده بود و به سوراخ بازپلکان کوچک نگاه می‌کرد. دید که شانه‌های پدر و پسر در آن ناپدید شده است. نمی‌توانست نگاهش را از این سوراخ برگرداند. چی؟ آسوده و دوستانه رفتند؟ پس این دو مرد همدیگر را خرد و خاکشیر نکردند؟ گوش فرا داد. گوش داد که ببیند زد و خورد ناگواری لاشهٔ آن دو را از بالای پله‌ها به پایین نینداخته است. خبری نشد. در تیرگی گرم آنجا صدایی جز هیاهوی پایکوبی و زیو و بوم نوای موسیقی به گوش نمی‌رسید. پنداشت که از دور هرهر خندهٔ مارکیز و صدای روشن آقای دوسافره را می‌شنود. پس فاجعه به پایان رسیده، ها؟ جنایت او، بوسه‌هایش در تختخواب بزرگ خاکستری و گلی، شبهای شورانگیز گلخانه، و همه آن عشق مطرودی که ماهها تنش را در آتش خود سوزانده بود به این فرجام مبتدل و گند انجامیده است؟ شوهرش از همه چیز خبرداشت و حتی کتکش هم نمی‌زد! سکوت گرداگرد او، سکوتی که آهنگ بی‌پایان

والس در آن پخش بود از سر و صدای قتل هم بیشتر دچار وحشتش می‌ساخت. از این آرامش می‌ترسید. از این اتاق سراپا لطف و زیبایی و خلوت و آکنده از رایحهٔ عشق بیم داشت.

خود را در آینهٔ بلندگنجه دید. از دیدار خود در شگفت شد. نزدیک رفت. شوهرش را زیاد برد. ماکسیم را فراموش کرد. سخت سرگرم تماشای زن عجیبی شد که در برابر خود می‌دید. جنون اوج می‌گرفت. موی زردش که روی گیجگاهی و پشت گردنش بود در چشم او عین برهنگی و بی‌عفتی نمودار شد، چین جبینش چنان عمیق گشت که خط سیاهی بالای چشمش رسم کرد و کوفتگی نازک و کبود یک ضربهٔ شلاق جلوه‌گر شد. چه کسی داغ این نشان را بر جبین او کوفته بود؟ شوهر که به سوی او دست دراز نکرده بود! لبهایش بارنگ پریدگی خود باعث حیرت او شد. چشمان نزدیک بیتش چون چشم مرده می‌نمود. چقدر پیر شده بود! سرش را خم کرد. وهنگامی که تنش را در مایو و پیراهن نازک توری دید به تماشای خود پرداخت. مژه‌هایش فرود آمده بود. چهره‌اش ناگهان گل انداخت. چه کسی لختش کرده بود؟ او در جامهٔ ننگین روسپانی که تا شرمگاه برهنه می‌شوند چه می‌کرد؟ خودش هم نمی‌دانست. به رانهای خود که مایو صافش کرده بود، به لبرهای خود که خط لطیفش را زیر توری پی می‌گرفت، به چاک گریانش نگاه می‌کرد. از خود شرم داشت. خفت تنش وجودش را آکنده از خشم خموشی می‌ساخت. خشم علیه کسانی که او را به این حال و روز در آورده بودند، و می‌خواستند فقط با چند طوق طلا در دست و پا اندامش را بپوشانند.

پس با اندیشهٔ بیمار هوشی که در حال غرق شدن است به تفکر پرداخت. می‌خواست ببیند لخت مادرزاد در برابر این آینه چه می‌کند. با یک خیز ناگهانی قدم به دنیای کودکی خود نهاد. هفت سالگی خود را در

تیرگی متین خانه اعیانی برومجم ساخت. روزی رابه یاد آورد که عمه الیزابت پیراهن پشمی خاکستری رنگی که گل‌های ریز سرخ داشت به تن اوو کریستین کرده بود. جشن میلاد مسیح بود. چقدر هر دو خواهر از این پیراهن همانند شاد و خوشنود بودند! عمه با آنها مهربانی می کرد و لطف و محبت را به آنها رساند که به هر يك از آن دو يك النگو و يك گردن بند مرجان داد. آستین پیراهن بلند بود. یقه اش نیز بلند بود و به زیر چانه می رسید. النگو و گردن بند روی پیراهن افتاده بود و در چشم آنها بسیار زیبا جلوه می کرد. رنه هنوز به خاطر داشت که پدرش هم بود و با همان چهره اندوهگین خود لبخند می زد. آن روز، او و خواهرش در اتاق بچه ها مثل اشخاص بزرگسال فقط راه رفتند. از ترس کثیف کردن پیراهن خود بازی نکردند. بعد، در پانسیون خواهران تارك دنیا، دوستان او درباره «پیراهن دلقان خیمه شب بازی» سر به سرش گذاشتند و گفتند که اونوك انگشت و گوش خود را نیز پوشانده است. او در تمام ساعت درس گریه کرده بود. هنگام زنگ تفریح، برای آنکه دیگر مسخره اش نکنند، آستینش را بالا زده و دور یقه را به داخل برگردانده بود. گردن بند و النگوی مرجان روی سینه و دستش زیباتر جلوه می کرد. آیا برهنگی را از همان روز آغاز کرده بود؟

ماجرای زندگی از برابر دیدگانش سان می رفت. وحشت دور- و درازش را تماشا می کرد. هیاهوی زر و تن راکه در وجودش رخنه کرده، به زانویش رسیده تا شکمش بالا آمده و بعد به حدود لبانش کشیده شده بود می شنید. اکنون گذر موج آن را بر فراز سر خود احساس می کرد که با ضربات کوبنده اش به شقیقه او می خورد. چون شیرۀ زهر آگینی بود که از ساقۀ درختی بالا رود. اندامش را سست و خسته کرده، غده های محبت ننگینی را در دلش کاشته و در مغزش هوسهای جانوری و بیمارگونی رویانده بود. کف پای او این شیرۀ را از فرش

کالاسکه و قالیه‌های دیگر همه این حریر و مخملی گرفته بود که او از همان آغاز ازدواج خود روی آنها راه رفته بود. لابد پاهای دیگران این جرئومه‌های زهر آگین را، که اینک درخون او شکوفا شده و رگهایش آنها را به گردش در آورده است، روی فرشها ریخته بودند. او کودکی خود را خوب به یاد می‌آورد. وقتی دخترکی بیش نبود، جز کنجکاو چیزی نداشت. حتی بعدها، پس از آن تجاوزی که او را به دامن ننگ و تباهی انداخته بود، او خواهان این همه ننگ نبود. البته اگر در کنار عمه الیزابت می‌ماند، و به بافتنی می‌پرداخت، بهتر می‌شد. درحالی که خیره به آینه می‌نگریست تا آینده آرامی را که از چنگش گریخته بود بهتر ببخواند، تنق منظم میله‌های بافتنی عمه الیزابت را می‌شنید. ولی جز رانهای گلگون خود، جز لبرهای گلگون خود و این زن عجیب حریرگلی که در برابر خود داشت، و پوست پوشیده از پارچه لطیف، با تار و پود به هم فشرده‌اش گفتی برای عشق‌بازهای عروسکان و آدمکهای خیمه‌شب بازی آفریده شده است، چیزی نمی‌دید. کارش به اینجا رسیده بود، عروسک گنده‌ای باشد که از شکاف سینه‌اش جز صدایی ضعیف چیزی بیرون نیاید. آنگاه در برابر ننگ و زشتکاریهای زندگی او، خون پسر او، آن خون پاک بورژوازی، که در لحظات بحران آزارش می‌داد، در اندرونش فریاد بر آورد و سریرتافت. او که همیشه از تصور دوزخ لرزیده بود، می‌بایست در اعماق ظلمت درویشانه خانه پدر می‌زیست. چه کسی برهنه‌اش کرده بود؟

پنداشت که در سایه کبود آینه چهره‌های ساکار و ماکسیم را می‌بیند که سر برمی‌کشند. ساکار سیه چرده بود. پوزخند می‌زد و رنگی از آهن داشت. لبانش را همانند گازانبری به خنده می‌گشود و روی پاهای باریکش ایستاده بود. این مرد سراپا اراده بود. ده سالی بود

که رنه او را در کارگاه آهنگری می‌دید. شفافیت فلز گذاخته را داشت. تنش سوخته بود و همه وجودش می‌تپید. و سدام فرو می‌کوفت. چکشهایی را بلند می‌کرد که بیست برابر زور بازویش بود. خطر آن می‌رفت که همکل خود را در زیر آن له کند. اینک حال او را می‌فهمید. او با این تلاش فوق بشری خود، با آن رذالت و پستی سترگ و بی-مانندش، و شوق بیمارگون ثروت باد آورده در چشم رنه بزرگ جلوه می‌کرد. به یادش آمد که وی از روی چه مواعی پریده، به میانه لجن افتاده است و برای آنکه زودتر برسد حتی نموده است که کثافت لباسش را بتکاند. او در سر راه خود لحظه‌ای درنگ نکرده است که دست کم لذتی ببرد. سکه‌های طلای خود را دوان دوان در راه جویده است. آنگاه سرزیا و موی طلایی ما کسیم در پشت شانه‌های زمخت پندز ظاهر شد. با همان لبخند روشن دخترانه. چشمان بی‌عاطفه جنده‌ها، که هرگز فرود نمی‌آید، فرق وسط سرش که سفیدی پوست سر را نمایان می‌سازد، پدیدار شد. ساکار را به ریشخند گرفته بود. سوداگرش می‌شمرد. آن همه زحمت می‌کشید تا پولی به چنگ آورد که او با چنان تن‌پروری دلپذیری می‌خورد. چون زیبارویی بود که خرجش را بکشند. دستهای نرم و درازش گویای فسادش بود. اندام بی‌موی او رخوت زنی سیراب ازهماغوشی را داشت. در سراپای این موجود سست‌عنصر و زبون، که فساد با لطف آب‌گرم در اندرونش جاری بود، ذره‌ای کنجکوی نسبت به بدی دیده نمی‌شد. پذیرنده‌ای بیش نبود. رنه وقتی دید این دوتن از میان سایه‌های محو آینه سرمی‌کشند، گامی به پس برداشت. دید که ساکار او را به عنوان داوا یا سرمایه‌ای به میانه میدان انداخته است. ما کسیم نیز در آنجا حاضر شده است تا سکه‌ای را که از جیب سوداگر افتاده است بردارد. دید در میان سرمایه‌های

۱. داو، واژه فارسی، پولی که برای نوبت قمار در میان نهند، بانک.

شوهرش او نیز سرمایه‌ای بوده است. او را به آرایش یکشنبه برمی‌انگیخت و به مشتریان فصلی رها می‌کرد. تنش را در میان شعله‌های کوره خود می‌پیچاند، او را چون فلز گرانبهایی به کار می‌گرفت تا آهن دستهای خود را با آن زراندود کند. پدر اندک اندک چنین دیوانه و خوارش گردانیده بود تا برای پذیرش بوسه‌های پسر آماده شود. همان طور که ماکسیم محصول خون فقیر پدر خود بود، او نیز خود را حاصل میوه کرموی این دومرد می‌دید. او چاله تنگی بود که آن دومرد بین خودکنده بودند و اینک هردو در آن می‌غلتیدند.

حال می‌دانست. همین اشخاص بودند که لختش کرده بودند. ساکار چاک گریبانش را دریده و ماکسیم نیز دامنش را پایین کشیده بود. بعد هردو باهم پیراهنش را برتنش دریده بودند. اینک زن خود را عریان و همانند کنیزکی با طوق طلا می‌دید. هم‌اکنون نگاهش کردند و به او نگفتند که «تولختی». پسر چون بز دلان می‌لرزید. به‌تصور اعتراف جنایت لرزه بر اندامش افتاده بود. حاضر نبود در پی عشق و سودای زن برود. پدر، به جای آنکه زنش را بکشد، مال و منالش را به جیب زده بود. این مرد با خالی کردن جیب مردم تنبیهشان می‌کرد. امضاء همچون پرتو زربنی از آفتاب بود که به درون خشم و حشيانه او می‌تابید و او امضاء را به عنوان انتقام با خود می‌برد. بعد هم آن دوتن را دید که، شانه به شانه هم، در دل ظلمت ناپدید شدند. نه خونی روی فرش ریخته شد، نه ناله‌ای برخاست، و نه حتی گله‌ای! افراد بز دل و زبونی بودند. لختش کرده بودند.

او با خود گفت که تنها یکبار آینده خود را دیده است. روزی که در برابر اشباح زمزمه‌گر بارک مونسو، این اندیشه که شوهرش او را به لجن خواهد کشید، و روزی دیوانه‌اش خواهد ساخت، آمده و

امیال فزاینده‌اش را دستخوش هراس کرده بود، آخ! سربییچاره‌اش چه دردی می‌کشید! اکنون چه خوب خامی پندار خود را حس می‌کرد! پنداشته بود که در فضای شاد کامجویی و آزادی خدایان زندگی می‌کند! درس‌رزمین ننگ زبسته بود. کیف‌ش دل‌کننده از همه وجود خود بود و مرگ روان دم‌مرگش. می‌گریست که چرا به ندای جانبخش درختان گوش نداده بوده‌است.

برهنگی رنجش می‌داد. سرش را برگرداند. به دور و بر خود نگرید. اتاق آرایش، فضای سنگین عبیر آمیز و سکوت گرمش را حفظ می‌کرد. نوای موسیقی چون آخرین دایره‌های میرنده سطح آب به گوش می‌رسید. صدای ضعیف خنده‌های دوردست شادکامی بانشخند جانکاهی از فراز سرش می‌گذشت. گوشش را گرفت تا دیگر نشنود. آنگاه تجمل اتاق نظرش را به خود جلب کرد. چشمش را به تاج سیمگون خیمه گلگون دوخت. خداوند لپ‌کنده عشق را دید که خدنگش را مهیا می‌سازد. به اثاث اتاق، مرمر میز آرایش خیره نگاه کرد. میز انباشته از شیشه‌ها و ابزاری بود که اینک دیگر آنها را به جا نمی‌آورد. به سوی آبخنگ رفت. هنوز پر آب بود و آبش ساکن و آرام. پارچه‌هایی را که روی ساق سفید مبلها بود، جامه پریزاد بازتاب، دامن‌ها، حوله‌های از یاد رفته را با پای خود پس زد. از همه اینها آوای ننگ برمی‌خاست: پیراهن پریزاد بازتاب با او ازبازی ننگینی سخن می‌گفت که وی آن را به خاطر ارائه خود در انظار عموم به ما کسیم پذیرفته بود. آبخنگ بوی تنش را پخش می‌کرد. آبی که او تن خود را در آن شسته بود تب و تاب بیمارگون زنانه‌اش را در اتاق پراکنده ساخته بود. میز، با آن صابون‌ها و روغن‌هایش، تخت‌خواب، با برجستگی‌هایش در نهایت صراحت و خشونت با او از تن او، از کامجوییها و همه این کثافتکاریهایی سخن می‌گفت که او می‌خواست از یاد ببرد.

با چهره ارغوانی خود به میانه اتاق آمد. نمی دانست از رایحه خوابگاه، از تجملی که با وقاحت روسپانهای چاک گریانش را دریده و رنگ گلی را همه جا گسترده بود به کجا بگریزد. اتاق نیز مثل خود او برهنه بود. آبشنگ گلی، پوست گلی، پوشش دیوارها، مرمرهای گلرنگ دو میز جان می گرفتند، از رخوت خمیازه می کشیدند، خود را جمع می کردند و با چنان افسون عشرت مجسم گرداگرد زن جمع شدند که او چشمش را بست، سرش را خم کرد، و در زیر توریهای سقف و دیوار که خردش می کردند، از پای درآمد.

ولی در دل تاریکی، لکه گوستی اتاق آرایش را مجسم کرد. گذشته از این، لطف خاکسترگون اتاق خواب، زرينه آرام پذيرایی كوچك و سبزينه گلخانه، خلاصه همه این غنای همدست را در برابر دیدگان خود دید. در اینجا بود که کف پای او شیره زهر آگین را گرفته بود. اگر او در دخمه ای، فقیرانه می زیست، روی يك تخت خواب شکسته هرگز با ماکسیم همبستر نمی شد. چرا که در چنان جایی، این عمل بیش از حد زشت و رذیلانه جلوه می کرد. حریر جنایتش را دلپسند جلوه داده بود. دلش می خواست که این توریها را در آورد، به روی این حریر تف بیندازد، تخت خواب بزرگ خود را با لگد بشکند و همه این تجمل را به رودی بریزد که از آن چون خود او فرسوده و آلوده در آید.

وقتی چشمانش را دوباره گشود، نزدیک آینه رفت، بار دیگر به خود نگریست، از نزدیک خود را مورد بررسی قرار داد. عمرش به پایان رسیده بود. خود را مرده دید. همه قیافه اش به او می فهماند که اختلال حواسش تکمیل می شود. ماکسیم، این آخرین زوال عقلش کار او را به پایان رسانده، تنش را فرسوده و هوشش را زایل ساخته

بود. اینک دیگر لذتی برای او نمانده بود. دیگر امیدى به بیدارى نداشت. با این اندیشه، شعله خشم و حشیا ته‌اى در جانش زبانه کشید. و با آخرین بحران عشق و اشتیاق، آرزو کرد که طعمه خود را پس بگیرد، در آغوش ماکسیم بمیرد و او را با خود ببرد. محال بود که لوئیز بتواند با او ازدواج کند. دخترک خوب مى دانست که جوان مال او نیست. مگر ندیده بود که آن دولب هم‌دیگر را مى بوسند؟ بنابراین، برای آنکه برهنه از میان مجلس رقص نگذرد، پوستینی روی دوش خود انداخت. از پلکان فرود آمد.

در اتاق پذیرایی کوچک، سینه به سینه خانم سیدونی قرار گرفت. وی برای لذت بردن از فاجعه، بار دیگر روی پلکان گلخانه کمین کرده بود. ولى وقتى ساکار همراه ماکسیم برگشت و در برابر پرسش‌هاى آهسته خواهرش باخشونت جواب داد که وی خواب مى بیند و «اصلاً اتفاقی نیفتاده است» دلالة دیگر از قضا یا سر در نمی آورد. بعد ششش خبردار شد و به حقیقت پی برد. رنگ از چهره زردش پرید. به نظرش قضیه واقعاً گند بود. و آهسته، آمد و گوشش را به در پلکان چسباند و امیدوار بود که صدای گریه رنه را از بالا بشنود. وقتى زن جوان در را گشود، لنگه در تقریباً يك سیلی به صورت خواهر شوهر نواخت. رنه با خشم گفت:

— دارین زاغ سیاه منو چوب میزنین، ها؟

ولى خانم سیدونی با تبختر تحقیر آمیزی گفت:

— متو چیکار به کثافتکاریهای شما؟

و دامن پیراهن جادو گرانه خود را بالا زد و با نگاه بزرگوارانه‌اى

وراندازش کرد و گفت:

— عزیزجون، اگه بلایی سرتون اومده، گناه من چیه؟ من کینه

به دل نیستم، میدونین؟ اینم بدونین که اگه به من پناه می آوردین، یا

باز بخواین پناه بیارین، مئه به مادر با آغوش باز می‌پذیرمتون. باز هر وقت دلتون خواست، تو خونه‌ام منتظرتونم!

رنه به حرف او گوش نمی‌داد. وارد اتاق پذیرایی بزرگ شد. از میان يك صورت بسیار پیچیده کوتی یون گذشت. حتی حیوتی را که پوستینش به وجود آورده بود روی چهره‌ها ندید. گروهایی از بانوان و یار مردشان در میانه اتاق به هم آمیخته بودند و دستمالی را تکان می‌دادند. آقای دوسافره با صدای نرم و نازک خود می‌گفت:

«یالله خانوما، «جنگ مکزیک» رو شروع می‌کنیم. خانومایی که در قش بوت‌ه‌زار می‌رقصن باس دامن‌شونو دایره وار پهن کنن و روزمین بمونن... حالا آقاییون دور بوت‌ه‌زار بگردن... بعد، وقتی به دستم‌زد، هر کدوم از آقاییان با بوت‌ه‌زار خودشون برقصن!»

به دستش زد. شیپورها به هوا درآمد. آهنگک والس يك بار دیگر زوجها را گرداگرد اتاق پذیرایی به‌گردش درآورد. صورت رقص رغبت چندان در رقصندگان برینگیخت. دوتن از خانمها در میان دامن خود گیر کرده و روی فرش مانده بودند. خانم داست گفت تنها نکنه‌ای که از جنگک مکزیک پسندیده این است که، مثل دوره بانسیون، با دامن خود «پنیر» درست کند.

وقتی رنه به راهرو رسید، لوئیز و پدرش را دید. ساکار و ماکسیم بدرقه‌شان می‌کردند. یارون‌گورو رفته بود. خانم سیدونی همراه مین یون و شاریه خارج می‌شد. آقای هوپل دولانو همراه خانم میشلن بود. شوهرش، برای رعایت ادب، از آنها فاصله گرفته بود و دورادور از پی زنش می‌رفت. استاندار بقیه شب را صرف لاس زدن با این سبزه خوشگل کرده بود. او را راضی کرده بود که يك ماه از بهار را در مرکز استان او بگذرانند و «در آنجا از آثار باستانی واقعاً جالبی

بازدید کند».

لوئیز که زیر جلی گزهای داخل جیبش را می‌خورد، موقع خروج دچار سرفه شدیدی شد. پدرش گفت:

— خودتو خوب بپوشون!

وماکسیم شتابان رفت و بند کلاه کاپشن او را محکم‌تر بست. دختر چانه‌اس را بلند کرده بود تا او را خوب بپوشانند. ولی وقتی خانم ساکار ظاهر شد، آقای دوماروی برگشت و با او خداحافظی کرد. رنه به منظور توجه رنگ پریدگی و لرزه خود گفت که سردش بوده و به همین جهت به آپارتمان خود رفته بود تا این پوستین را روی دوشش بیندازد. در کمین لحظه‌ای بود که بتواند با لوئیز، که با آرامش کنجکاوانه خود نگاهش می‌کرد آهسته حرف بزند. چون مردها هنوز دست همدیگر را می‌فشردند، او خم شد و زمزمه کنان گفت:

— شما باش ازدواج نمی‌کنین، فهمیدین یا نه؟ محاله! میدونین

که...

ولی دخترک حرف او را قطع کرد، روی پاشنه پا بلند شد و در گوش رنه گفت:

— نه، خیالت راحت باشه، اونو با خودم می‌برم... اصلاً مهم

نیست. چون میریم ایتالیا.

و لبخند می‌زد. با همان لبخنده میهم ابوالهول حشری. رنه من و منی کرد و سر جای خود ماند. سر در نمی‌آورد. تصور می‌کرد که دختره قوزی او را به ریشخند گرفته است. بعد، وقتی آقای ماروی و دخترش چند بار گفتند «خدا حافظ تا یکشنبه» و دور شدند، رنه با چشمان هراسیده نگاهی به شوهرش انداخت، نگاهی به ماکسیم انداخت، و وقتی دید که بی‌خیال و شادند، صورتش را

درمیان دستهای خود پنهان ساخت، از آنجا گریخت، به اعماق گلخانه پناه برد.

اکنون راهروهای گلخانه خلوت بود. شاخه‌های بزرگ آرمیده بودند. روی آب سنگین حوض، دو غنچه نیلوفر آهسته شکفته می‌شد. رنه دلش می‌خواست گریه کند. ولی این گرمای نمور، این رایحه تندی که آن را می‌شناخت، نفسش را بند می‌آورد و از بروز نومی‌دی او جلوگیری می‌کرد. به زیر پای خود، کنار حوض، درجای ماسه ظریف زرد، که زمستان گذشته پوست خرس را در آن پهن می‌کرد، می‌نگریست. وقتی سرش را بلند کرد، آن ته، از خلال دو دری که باز مانده بود، باز صورتی از کوتی‌یون را دید.

سروصدای گوشخراشی بود و آشفتنگی و هرج و مرجی که او در آن ابتدا چیزی جز پرواز دامنها و پاچه‌های سیاهی که پا می‌کوبیدند و به دور هم می‌گشتند ندید. صدای آقای دوسافره را شنید که می‌گفت:

«تعویض خانوما! تعویض خانوما!»

و زوجها از میان غبار ظریف زردی می‌گذشتند. هر مردی، پس از سه چهار دور رقص، بار خود را به آغوش مرد بغل دستی او نیز بانوی خود را به میان بازوان وی می‌انداخت. خانم بارون دو ماین‌هلد، با جامه زمردین خود، از دست کنت دوشیبره به آغوش آقای سیمسون می‌افتاد. وی زن را، هر طور می‌توانست، مثلاً از شانیه، می‌گرفت و نوك دستکش او به داخل چاك گریبان زن می‌لغزید. کنتس وانسکا، که چهره‌اش گل انداخته بود، آویزه‌های مرجانی خود را به صدا درمی‌آورد، و به يك جست، از روی سینه آقای دوسافره به روی سینه دوك دوروزان می‌خزید که زن سخت در آغوشش می‌کشید و ناگزیرش

می ساخت که مدت پنج ضرب آهنگ بچرخد، و آنگاه، به لُبر آقای سیمسون می آویخت که بانوی زمردین را به آغوش سلطان کوتی یون انداخته بود. و خانم تسیر، خانم داست، خانم دولوورانس، که چون گوهرهای درشت و زنده در تلالؤ بودند، (یاقوت زرد زرین رنگ باخته بود و فیروزه، آبی روشن و یاقوت کبود، آبی سیر) دمی رها می شدند، در زیر دست درازشده یار مرد خود چرخ می زدند، بعد بازمی رفتند و از پشت یاروبرو به آغوش تازه ای می رسیدند و یکی پس از دیگری در آغوش مردان سرتاسر صف می غلتیدند. با این همه، خانم دسپانه، سر راه خود در برابر ارکستر توانسته بود خانم هافینر را بگیرد و با هم می رقصید و رهایش نمی کرد. زر و سیم، همچون دو دل داده، با هم می رقصیدند.

آنگاه رنه راز پرواز دامنها و پایکوبی پاچهها را فهمید. او در جایی بلندتر از آنها قرار داشت، و جنون پاها و درهم برهمی چکمه های براق و قوزکهای سفید را می دید. گاهگاهی چنین می نمود که به زودی وزش بادی دامنهارا بالا خواهد زد. این بر و دوش عریان، این دستهای لخت، این زلف برهنه ای که به پرواز درمی آمد و می چرخید و گرفته می شد و پرتاب می شد و باز گرفته می شد، در دل آن گالری، آنجا که آهنگ والس تندتر می شد و پوشش سرخ دیوارها، در زیر آخرین تب و تاب رقص، شعله ور می گشت، در چشم او همانند تصویر درهم و پریابهوی زندگی او، اندام برهنه او و دامن از دست دادنهای او جلوه کرد. وقتی فکر کرد که ما کسیم، برای در آغوش کشیدن دختره قوزی او را به اینجا، جایی که به هم عشق ورزیده بودند، پرت کرده است، چنان دردی احساس کرد که خواست ساقهای از تانگن را که به گونه اش می خورد بکند و همه آن، حتی چوبش را، بچود. اما او زن

زیبونی بود. در برابر درختچه ماند، و در زیر پوستینی که دستهایش آن را با حرکت تند تنگ تنگ همراشیده به خود می کشید و تنگ به خود می پیچید، می لرزید.

Y

سه ماه بعد، در یکی از بامدادهای زشت بهار، که آسمان گرفته و رطوبت کثیف زمستان را به پاریس برمی گرداند، اریستید ساکار در میدان شاتودو^۱ از کالسکه پیاده شد و با چهار آقای دیگر راه ویرانه‌هایی را درپیش گرفت که احداث بولوار آینده حضرت والا اوژن ایجاد کرده بود. اینان عضو کمیسیون تحقیق بودند. دایره غرامت حضرات را به محل می فرستاد تا بعضی از مستغلات را، که مالکانشان نتوانسته بودند با شهرداری به طور مرضی الطرفین به سازش برسند، ارزیابی کنند.

ساکار بار دیگر بخت و اقبال خود را در کوچه پپین برمی آزمود. برای آنکه اسم زنش به کلی محو شود، ابتدا طرح فروش زمین و کافه کنسرت آن را ریخت. لارسونو، در برابر قرض خود، عرصه و اعیان را به طلبکار فرضی واگذار کرد. سند فروش بیانگر رقم گنده سه میلیونی بود. این مبلغ به قدری گزاف بود، که وقتی کار گزار سلب مالکیت،

1. Château -- d'eau

از طرف مالك فرضی بهای خرید را به عنوان غرامت درخواست کرد، با وجود تلاش پشت پرده آقای دوماروی و هواداری توتن لاروش و بارون گورو، شهرداری به هیچوجه حاضر نشد بیش از دو میلیون و پانصد هزار فرانک پردازد. ساکار انتظار چنین شکستی را داشت. پیشنهاد خرید شهرداری را رد کرد و پرونده را به کمیسیون تحقیق فرستاد که تصادفاً خود او و آقای دوماروی عضو آن بودند. احتمالاً وی در وقوع این تصادف دست داشت. وبدین ترتیب، وی همراه چهارتن از همکاران خود مأمور تحقیق در مورد ملك خودش شده بود.

آقای دوماروی پا به پای او می رفت. از سه عضو دیگر تحقیق، پزشکی بود که سیگار برگ خود را می کشید و به نخاله ها و خاک و خلی که از رویش می گذشت توجهی نداشت. دو نفر دیگر از صاحبان صنایع بودند، که یکی سازنده وسایل جراحی بود، و سابقاً در کوجه ها می گشت و چاقو تیز می کرد.

راهی که این آقایان از آن می رفتند افتضاح بود. سرتاسر شب قبل باران باریده بود. در میان خانه های فروریخته، در این راهی که از وسط خاک نرم عبور داده بودند و گاریهای حمل نخاله تا محور چرخ خود در آن فرو می رفتند، خاک خیس خورده به شطی از گل ولای بدل شده بود. در دوسوی راه، بخشی از دیوارها، که با کلنگ شکافته شده بود، هنوز پابرجا بود. خانه های بلندی که ویران شده بودند و اکنون اندرون غبار آلود خود را نشان می دادند، پلکانهای متروک و اتاقهای بی در و بیکر و معلق خود را همانند کسوه های شکسته گنجه بزرگ و کهنه ای به سوی آسمان گشوده بودند. چیزی غم انگیزتر از کاغذ دیواری این اتاقها نبود. بخشهای زرد یا آبی رنگی که تکه تکه شده بود، و به بلندی پنج یا شش طبقه، حتی زیر سقف اتاقهای کوچک توسری خورده و دخمه های تنگ و تاری را آشکار می ساخت که احتمالاً

اتسانی يك عمر در آن سر کرده بود. روی دیوارهای لخت، نوار لوله بخاریها با پیچ و تاب ناگهانی و سیاهی دل آزاری از کنارهم بالا می رفتند. بادنمای از یاد رفته و جامانده ای بر لب دیوار بامی هنوز می- چرخید و صدای گوشخراشی سر می داد. ناودانهای کنده چون جامه های ژنده در هوا آویزان بود. و جاده، از میان این ویرانیها، همچون سوراخی که با گلوله تویی ایجاد شده باشد، پیش می رفت. راه، که هنوز چندان مشخص نشده بود و پوشیده از آوار بود و سرشار از تپه های خاکی و گودالهای عمیق، زیر آسمان گرفته و در میان گرد و غبار غم انگیز نخاله ای که فرو می ریخت، امتداد می یافت، و با آن نوار سیاه لوله بخاریها، گفتمی نواز ماتم به خود زده است.

در این چشم انداز گل آلوده زرد رنگ و کثیفی که جز کارگران زردنبو و اسبهایی که شتک گل ولای تا کمرشان را پوشانده بود و گاریهایی که تخته پاره هایشان در زیر لایه ای از گرد و خاک پنهان شده بود، کسی از آنجا نمی گذشت، آقایان با چکمه های تازه و اکس زده، سرداری بلند و شاپوی خود وصله ناجوری می نمودند. دنبال هم می رفتند، از روی سنگی به روی سنگ دیگر می پریدند، از برکه های لجن جاری دور می شدند، گاه نیز تا قوزک پا در آن فرو می رفتند و پای خود را تکان می دادند و بد و بیراه می گفتند. ساکار گفته بود که می خواهد از کوچه شارون برود. در آن صورت، از پیاده روی در چنین گل ولایی خلاص می شدند. ولی متأسفانه ناچار بودند در مسیر طولانی بولوار چندین مستقل دیگر را نیز ببینند. کنجکاوای هم مزید بر علت شده بود، و تصمیم گرفته بودند که از میان کارهای ساختمانی عبور کنند. از سوی دیگر، سخت به این موضوع علاقه پیدا کرده بودند. گاه روی نخاله ای که به وسط جای چرخ گاری ریخته بود استوار می ایستادند، سرشان را بلند می کردند، یکدیگر را صدا می زدند تا کف دهن گشوده

اتاقی را، لوله بخاری در هوا معلق مانده‌ای را، تیرك روی بام خانه مجاور افتاده‌ای را به همدیگر نشان بدهند. این گوشه شهر ویران، پس از کوچه تامل، در نظر آنها بسیار جالب و مضحك می‌نمود. آقای دوماروی می‌گفت:

«واقعاً که تماشاخانه! ببین، ساکار، اون آشپزخانه‌رو می‌گم، اوناش، اونجا، نگاه کنین: یه بخاری کهنه همین‌طور بالای اجاق آویزون مونده... خوب می‌بینمش.»

ولی پزشک، در برابر خانه ویرانی که فقط اتاقهای طبقه همکفش به جا مانده و آن هم پر از نخاله طبقات دیگر بود، سیگار به دهن ایستاده بود. در میان تل آوار، تنها يك دیوار سرپا مانده بود. برای اینکه آن را نیز با يك حرکت فرو بریزند، طنابی به دور آن بسته بودند و در حدود سی کارگر آن را می‌کشیدند. پزشک زمزمه کنان گفت:

– نمیتونن اونو بندازن. زیاد به طرف چپ میکشن.

چهار نفر دیگر هم برگشته بودند تا فروریختن دیوار را تماشا کنند. و هر پنج نفر، چشم به دیوار دوخته و نفسها را در سینه حبس کرده و با هیجان لذتبخشی منتظر سقوط آن بودند. کارگران ابتدا طناب را رها کردند، بعد ناگهان آماده کار شدند و فریاد زدند:

– يك، دو، مدد!

پزشک تکرار می‌کرد:

– نمیتونن بندازن!

بعد، پس از چند لحظه هیجان و دلهره، یکی از دو کارخانه‌دار با خوشحالی گفت:

– تکون خورده، تکون خورده!

وقتی سرانجام دیوار از پا درآمد، و با هیاهوی هراس‌انگیزی

فروریخت، وگرد و خاک فراوانی به راه انداخت، آقاییان لبخندزنان به هم نگاه کردند. حظ کرده بودند. سردارهای آنان از غبار ظریفی پوشیده شده و آستینها و شانه هاشان سفید گشته بود.

اکنون به پیاده روی احتیاط آمیز خود از میان گودالها ادامه می دادند و از کارگران سخن می گفتند. کارگر خوب گیر نمیداد! همه شون لش و تن پرور و مفتخور و درعین حال لجباز! آرزویی جز خونه خرابی کارفرما ندارن! آقای دوما روی، از لحظه ای پیش، با هیچان تمام به دوکارگر بینوایی می نگریست که لب بامی ایستاده و با کلنگ خود به جان دیوار افتاده بودند. او گفت:

— با این همه، دل و جرأت شون زیاده!

دیگران دوباره ایستادند و چشم به ویرانگران استوار و خمیده ای دوختند که با شتاب فرومی کوفتند. سنگهارا با پای خود فرومی ریختند و با خیال راحت به خورد شدن آنها در پایین نگاه می کردند. اگر کلنگشان به خطامی رفت، فقط زور بازو شان می توانست آنها را با سر فرود آورد. پزشك سیگارش را به لبش برد و گفت:

— چیز مهمی نیست! کار نیکو کردن از پر کردن است. شعور

که ندارن.

در این هنگام، به یکی از ساختمانهایی که باید می دیدند رسیده بودند. ظرف يك ربع، سروه کار را هم آوردند و دوباره به راه افتادند. رفته رفته دیگر از گل ولای کراحت چندانی نداشتند. از میان بر که ها می رفتند و امید تمیز نگهداشتن چکمه های خود را از دست داده بودند. وقتی از کوچه منیل مونتان گذشتند، یکی از صاحبان صنایع، همان چاقو تیز کن سابق، دستخوش اضطراب شد. ویرانه های دور و بر خود را بررسی می کرد و محله را دیگر باز نمی شناخت. می گفت که سی سال

پیش، هنگام ورودش به پاریس، در این حوالی سکونت کرده بود، و اکنون بسیار خوشحال می‌شود که محل خانها را پیدا کند. بانگاه خود همچنان می‌گشت که ناگهان، مشاهده‌ی خانه‌ای که کلنگ ویرانگران قبلاً به‌دوشقه‌اش کرده بود، در میانراه می‌خکوبش کرد. دروینجره‌های خانه را به دقت مورد بررسی قرار داد. بعد، گوشه‌ای از بالای خرابه را بانگشت نشان داد و فریاد زد:

— اوناش! پیداش کردم!

پزشك پرسید:

— چی رو؟

— معلومه دیگه، اتاق مو میگم. اوناش! خودشه!

اتاقکی بود در طبقه پنجم که روزگاری به‌طرف حیاط خلوت باز می‌شد. دیوارشکافته‌ای نشانش می‌داد که به کلی لخت بود. از يك طرف خراب شده بود. کاغذ دیواری آن گل‌های درشت زرد رنگی داشت و يك تکه بزرگ آن کنده شده بود و در باد می‌ارزید. دردست چپ، هنوز داخل گنجه‌ای دیده می‌شد که دیواره‌اش پوششی از کاغذ آبی داشت. در کنار آن، دهنه بخاری بود و تکه‌ای لوله بخاری روی آن مانده بود، بغض گلوی چاق و تیز کن سابق را می‌فشرده. زمزمه کنان گفت:

— پنج سال اونجا گذروندم. اون دوره اوضاع تعریفی نداشت. ولی مهم نبود، چون جوون بودم... اون گنجه‌رو که می‌بینی، آروم آروم سیصد فرانک همونجا جمع کردم، روزی که اون دهنه بخاری رو سوراخ کردم. هنوز یادمه. آخه اتاق بخاری دیواری نداشت. سرما بیداد می‌کرد. بخصوص که همیشه دوتایی نبودیم...

پزشك شوخی کنان حرفش را قطع کرد و گفت:

— بسه دیگه! حالا کسی اسرار خصوصی تونو ازتون نخواسته.

شمام‌مه همه‌الواتی تونو کردین!

مرد متین ساده‌دلانه ادامه داد:

- آره خوب، اینکه درسته! هنوز اون زنه اتو کش خون‌رورویی
یادمه... میدونین، تخت‌خواب من اونجا، دست‌راست، کنار پنجره بود.
توروخدا، می‌بینین چه بلایی سر نازنین اتاق من آوردن!
جداً غمگین شده بود. ساکار گفت:

- ولمون کن توروخدا. کاربدی نکردن که این اتاقای مخروبه‌رو
خراب کردن. حالا سر جاشون خونه‌های خوشگل سنگی می‌سازن...
هنوز حاضرین توهم‌جو خونه‌های کثیفی زندگی کنین؟ در صورتی که
حالا راحت میتونین تو بولوار جدید سکونت کنین!
سازنده ابزار جراحی، که آرام به نظر می‌رسید، دوباره گفت:
- اینکه درسته!

اعضای کمیسیون تحقیق در برابر دبنای دیگر هم‌درنگی کردند.
پزشک دم در می‌ماند، سیگار می‌کشید و به آسمان نگاه می‌کرد. وقتی
به‌کوچه له‌زامان‌دیه^۱ رسیدند، از شمار بناها کاسته شد. اکنون از میان
باغها و زمینهای نساخته‌ای می‌گذشتند که در آنها چند خانه کلنگی
نیمه‌ویران به چشم می‌خورد. ساکار از گردش خود در میان ویرانه‌ها
شاد می‌نمود. به‌یاد شامی افتاده بود که روزگاری با همسر اول خود
روی تپه‌های مونمارتر خورده بود. به‌خوبی به‌یاد داشت که باتیزی
دستش برشی را نشان داده بود که پاریس را، از میدان شاتودو تا
دروازه ترون^۲، به‌دو بخش می‌کرد. تحقق این پیش‌بینی دور شادش
می‌ساخت. بالذت باطنی یک بنیانگذار برش را بانگاه خود تعقیب می-
کرد. گویی خود او، با پنجه آهنین خویش، نخستین کلنگها را زده
است. از روی برکه‌ها می‌پرید و فکر می‌کرد که پس از این شط

1. Les Amandiers

2. Trône

لجن، در زیر آوارها سه میلیون فرانک در انتظار او است.

در این هنگام، آقایان خیال می کردند که به روستا رفته اند. جاده از میان باغهایی می گذشت که دیوارهای آن را فروریخته بودند. توده های انبوه گل یاس غنچه بسته بود. گیاهان سرسبزی ملایم بسیار لطیفی داشتند. هر باغی، کنج دنجی بود با درو دیواری از شاخ و برگ بوته ها و حوضی تنگ و آبشاری خرد. روی گوشه های برجای مانده حصار، دورنماها و آلاچیق هایی باز مینه آبی چشم انداز نقاشی شده بود. خانه ها، که دور از هم و پنهان از نظر بودند، به ویلاهای ایتالیا و معابد یونان شباهت داشتند. خزره پای ستونهای گچی را فرا گرفته بود. لای درز گچکاری سردرها علف سبز شده بود. پزشک چشمکی زد و گفت:

— عزب خونن!

ولی وقتی دید که آقایان نفهمیده اند، برایشان شرح داد که در زمان لویی پانزدهم مارکیها برای عشرت خود کنج دنجی داشتند. رسم چنین بود. و ادامه داد:

— به اینامی گفتن عزب خوننه. این محله پر بود از این جور خونونه ها... فقط خدا میدونه که اینجا چه کارها شده!

اعضای کمیسیون تحقیق سخت دقیق شده بودند. چشم دو کارخانه دار برق می زد. همه لبخند می زدند. پیش از توضیح تازه همکارشان، به این باغها و خانه ها نگاه نمی کردند. مدتی در کنار غاری ایستادند. ولی وقتی پزشک به مشاهده خانه نیمه ویرانی گفت که این ویلا عزب خانه کنت دوساوینی^۱ است، و عیاشیهای این نجیب زاده زبانزد خاص و عام است و او این خانه را می شناسد، همه اعضای کمیسیون بولوار را رها کردند تا بروند آن خانه ویرانه را ببینند. از روی آوار بالا رفتند. از پنجره، وارد اتاقهای طبقه همکف شدند. و چون کارگران

مشغول ناهار خوردن بودند، آنها توانستند مدتی راحت تماشا کنند. نیم ساعت تمام آنجا ماندند. گچکاری گل سرخ سقّها، نقاشیهای بالای در، برجستگیها و فرورفتگیهای گچی را که به مرور ایام زرد شده بود بررسی کردند. پزشک آن خانه را درعالم خیال بازسازی کرد و گفت: - ملاحظه می فرمایین: این اتاق باس تالار عشرت باشه. اونجا، تو اون فرورفتگی دیوار، حتماً یه کاناپه ای قرار داشته. ببینین، حتی مطمئنم که بالای کاناپه هم یه آینه بوده. ایناش، اینم جای آینه! میدونین، رندایی بودن که خوب می دونستن چطور از زندگی بهره ببرن! حاضر نبودند این سنگهای فرسوده را، که کنجکاویشان را برمی انگیزخت، ترك کنند. ولی اریستید ساکارحوصله اش سررفته بود. خندان به آنها گفت:

- بیخود اینجا نگر دین فایده نداره، حالادیکه اون خانما اینجا نیستن. بریم پی کارمون!

ولی پزشک، پیش از آنکه خانه را ترك کند، رفت بالای بخاری دیواری، و بادقت تمام سرخریف بك الهه رنگین عشق را بایك ضربه کلنگ در آورد و درجیب سردازی خود گذاشت.

بالاخره به پایان مأموریت خود رسیدند. زمینهای سابق خانم اوبرتو بسیار وسیع بود. کافه کنسرت و باغ آن نصف این زمین را گرفته بود. در بقیه زمین، چند خانه محقر و پراکنده وجود داشت. بولوار جدید به طور اریب از کنار این متوازی الاضلاع بزرگ می گذشت. همین نکته یکی از نگرانیهای ساکار را بر طرف ساخته بود. مدت ها تصور کرده بود که فقط گوشه ای از کافه کنسرت قناس می شود. به همین جهت، لارسونو دستور داشت که قرص و محکم حرف بزنند. چون بر مرغوب زمین دست کم به پنج برابر بهای خود می رسید. وی از هم اکنون شهرداری را تهدید می کرد که از آیین نامه تازه استفاده خواهد کرد. این آیین نامه به مالکین

اجازه می‌داد که فقط زمین لازم برای امور ضروری دولت را واگذار کنند. کارگزار سلب مالکیت از آقایان استقبال کرد. آنها را دور باغ گرداند، به تماشای کافه کنسرت برد، پرونده قطوری را به آنها نشان داد. ولی دو کارخانه دار همراه پزشک پایین رفته بودند، و درباره عذب‌خانه کنت دوساوینی، که همه حواسشان را به خود مشغول کرده بود، همچنان از وی سؤال می‌کردند. هر سه در کنار یک بشکه بازی^۱ ایستاده بودند و بادها ن باز به سخنان او گوش می‌دادند. او نیز درباره خانم پومپادور^۲ برای آنها حرف می‌زد، از عشق‌بازیهای لویی پانزدهم حکایتها می‌گفت. آقای دوماروی و ساکار هم تنها به تحقیق خود ادامه می‌دادند. ساکار به باغ برگشت و گفت:

- خب! کارمون تموم شد. حالا، اگه آقایون اجازه بدن، من تهیه گزارشو به عهده می‌گیرم!

سازنده ابزار جراحی حتی نشنید. او که هنوز در دوره جوانی لویی پانزدهم بود، زمزمه کنان گفت:

- خودمونیم! چه دوره جالبی بود!

سپس در کوچه شارون سوار درشکه‌ای شدند و رفتند. تا زانو

گل آلود، ولی از گردش خود در روستا راضی بودند.

درداخل درشکه، موضوع صحبت عوض شد و حرفهای سیاسی

زدند. گفتند که امپراتور دست به کارهای عظیمی زده است. این چیزایی

که همین چند دقیقه پیش، به چشم خودمون دیدیم، تا کنون دیده نشده

بود. بذارین خونه‌ها رو بسازن، بعد معلوم میشه که این خیابون بزرگ و

مستقیم، چقدر خوشگله!

ساکار گزارش را نوشت و هیأت داوران هم با پرداخت سه میلیون

۱. بشکه‌ای را در جایی می‌گذاشتند و از دور سنگی را به داخل دهنه آن می‌انداختند.

۲. Pompadour معشوقه بسیار زیبای لویی پانزدهم.

فرانك موافقت كرد. وضع مالی سوداگر بسیار بد بود. حداكثر تا يك ماه ديگر می توانست صبر كند. اين پول او را از ورشكستگی، وحتى اندكى از دادگاه جنایی، نجات می داد. يك ميليون فرانك بابت خانه پارک مونسو به فرش فروش و مقاطعه كار خانه بدهكار بود. پانصد هزار فرانكش را به آنها داد. چاله های ديگري را پر كرد و وارد شركتهای تازه ای شد. گوش مردم پاریس را با صدای سكه های نازده ای كه با پارو روی گنجه آهنین خود می ریخت كر كرد. شط زرین بالاخره سرچشمه ای یافته بود. ولی این ثروت هنوز دارایی محكم و چون آب پشت دريچه سد نبود كه ریزش يكسان و مداومی داشته باشد. ساكار كه از بحران جان سالمی در برده بود، با نه مانده سه ميليون احساس ندری می كرد و در نهایت سادگی می گفت كه هنوز بیش از حد فقیر است و نمی تواند درنگ كند. به زودی، بار ديگر زمین زیر پای او سست شد. در معامله شارون، لارسونو نقشش را به قدری خوب بازی كرد كه ساكار، پس از تردید مختصری، دستكاری را به آنجا رساند كه علاوه برسی هزار فرانك حق و حساب، ده درصد ديگر هم به او داد. كار گزار سلب مالكیت رفت يك بانك تأسيس كرد. وقتی همدستش با تندخویی متهمش می كرد كه از او نیز ثروت مندتر شده است، جوانك رعناي دستكش زرد در جواب ساكار خنده كنان می گفت:

«میدوتین، استاد عزیز، شما اونقدر نیرومند هستین كه سكه های صد سویی از آسمان به زمین می پاشین، ولی بلد نیستین كه اونارو از رو زمین جمع كنین.»

خانم سیدونی فوراً از توانگری برادر استفاده كرد. ده هزار فرانك از او دستی گرفت و رفت دو ماهی در لندن گذرانند. وقتی برگشت، آه در بساط نداشت. هرگز کسی نفهمید كه ده هزار فرانك چه شد. وقتی از او سؤال می كردند، در جواب می گفت:

«معلومه دیگه، خرج کردم. همه کتابخونه‌هارو زیرورو کردم.
تو کارهای تحقیقاتی سه تا منشی داشتی!»

وقتی از او می‌پرسیدند که آیا بالاخره درمورد سه میلیارد فرانک
خود به نتایج مثبتی دست یافته است یا نه، ابتدا باقیافه اسرار آمیزی
لبخند می‌زد و سرانجام زمزمه کنان می‌گفت:

«همه‌تون آدمای دیرباوری هستین... چیزی بدست نیاوردم،
ولی اشکالی نداره. خواهین دید، بالاخره یه روزی خواهین دید.»

البته او همه وقت خود را در انگلستان تلف نکرده بود. برادر
وزیرش از مسافرت او استفاده کرد و مأموریت حساسی به او سپرد. وقتی
برگشت، سفارشهای فراوانی از طرف وزارتخانه به او محول شد. با
دولت معامله می‌کرد و تهیه هرگونه وسایلی را به عهده می‌گرفت. برای
سربازخانه‌ها آذوقه و مهمات، برای استانداریها و ادارات دولتی وسایل
مبلمان و هیزم سوخت ادارات و موزه‌ها را فراهم می‌کرد و به دولت
می‌فروخت. پولی که به دست می‌آورد. پیراهن سیاه ابدی او را تغییر
نداد. او چهره زرد و دردمندش را حفظ کرد. آنگاه ساکار فکر کرد که
حتماً او بود که وی دیده بود محرمانه از خانه برادرشان خارج می‌شود.
احتمالاً برای انجام کارهایی که کسی خبری از آنها نداشت خواهرشان
همیشه با اوژن سروسی داشته است.

رنه در میان این سودجوییها و عطش سوزانی که رفع شدنی
نبود دست و پا می‌زد. عمه الیزابت در گذشته بود. خواهرش شوهر
کرده و از خانه پدررفته بود. پدرش در میان تیرگی متین اتاقهای بزرگ
خود تنها مانده بود. زن جوان ارثیه عمه را ظرف سه ماه به یاد داد. حالا
قمار می‌کرد. سائنی پیدا کرده بود که بانوان اشراف تا ساعت سه
بامداد آنجا دورمیز می‌نشستند و شبی صدها هزار فرانک می‌باختند.
ناگزیر به میگساری روی آورد. ولی تاب نیاورد. از انزجار حالش به هم

می خورد. از وقتی که تنها مانده و تسلیم موج محافل شده بود که او را با خود می برد، بیش از پیش، دامن از دست داده بود. چون نمی دانست که قتش را چگونه بگذراند، اندک اندک از هر چیزی چشید، ولی در اندوه بیکرانی که خردش می کرد، هیچ چیز در او اثر نمی کرد. پیر می شد. حلقه کبودی دور چشمانش را فرا گرفته بود. بینی او روز به روز کشیده تر می گشت. لبهای فرو بسته اش ناگهان بی جهت به خنده باز می شد. این پایان کاریک زن بود.

وقتی ما کسیم با لوئیز ازدواج کرد و دو جوان به ایتالیا رفتند، رنه دیگر نگران محبوب خود نبود. حتی چنین می نمود که او را به کلی فراموش کرده است. وقتی پس از شش ماه ما کسیم «دختر قوزی» را در گورستان يك شهر کوچک لمباردی^۱ دفن کرد و تنها برگشت، رنه نسبت به جوان ابراز انزجار کرد. به یاد نمایشنامه قدر افتاد. حتماً به یاد عشق زهر آگینی افتاده بود که رستوری به خاطر آن زارزار گریسته بود. پس برای آنکه دیگر جوان را در خانه خود نبیند، و برای آنکه دره ننگی بین پدر و پسر ایجاد کند، شوهرش را ناچار ساخت که از راز زناي اوسر در آورد. به وی گفت روزی که او را با ما کسیم غافلگیر کرده بود، جوان ملتها پی او و در صدد تجاوز به او بوده است. ساکار از اصراری که زن در باز کردن چشم او داشت سخت ناراحت شد. ناگزیر با پسرش به هم زد و از دیدنش خودداری کرد. جوان زمرده که با جهیزیه زنش به ثروت رسیده بود رفت و در خانه کوچکی واقع در خیابان امپراتریس یکه و یال قوز زندگی کرد. از خیردیوان محاسبات گذشته بود. با اسبدوانی می گذراند. در این دوره رنه به یکی از آخرین آرزوهای خود رسیده بود و از آن لذت می برد. انتقام می گرفت. بدنامی و ننگی را که این دو مرد دچارش کرده بودند به رخ آنها

1. Lombardie

می کشید. با خود می گفت که حال دیگر نمی توانند مثل دودوست دست در دست هم بگذارند و قدم بزنند و به او بخندند.

پس از روزگار زوال عشق و محبت، روزی فرا رسید که رنه جز خدمتکار خود دیگر کسی نداشت که به او دل ببندد. رفته رفته به سلسل علاقه مادرانه‌ای پیدا کرد. چون شاید این زن تنها یادگاری بود که در اطراف او از عشق به ماکسیم برای او باقی مانده بود و دوره کامرانیه‌های بر باد رفته را به یادش می آورد. شاید هم تنها وفای این خدمتکار و این زن نازنینی که گفتی هیچ چیز غمخواری و دلسوزی آرامش را متزلزل نمی سازد در دلش اثر کرده بود. در اعماق ندامت خود ممنونش بود که اعمال زشت و ننگینش رادیده است و از شدت انزجار ترکش نکرده است. ایثار و یک عمر و ارستگی را مجسم می کرد تا بتواند آرامش خدمتکار خود را در برابر زنای خویش، دستهای سرد و پرستاریهای مؤدبانه او را درک کند. از اخلاص او بخصوص از آن جهت شاد و خوشنود بود که می دانست درستکار و مقصد و بی فاسق و بری از عیب است. گاه در لحظات اندوهگین به او می گفت:

«آره. دختر جون، چشمامو تو باس بندی!»

سلسل پاسخی نمی داد. لبخند عجیبی روی لبش نقش می بست. یک روز صبح، خدمتکار در نهایت آرامش و آسودگی به او اطلاع داد که می خواهد برود و به شهر و دیار خود برگردد. رنه خشکش زد. سراپای او می لرزید. انگار مصیبت بزرگی برای او اتفاق افتاده است. لب به اعتراض گشود و سؤال بیچش کرد. خوب، وقتی حالا این همه تفاهم دارن، دیگه واسه چی میخواد ترکش کنه؟ به او پیشنهاد کرد که مواجیش را به دو برابر افزایش دهد.

ولی خدمتکار، در برابر همه لطف و وعده‌های او با خون سردی و یکدندگی فقط با حرکت سر جواب رد می داد. بالاخره گفت:

... میدونین خانوم جون، اگه همهٔ طلای دنیا را بم بدن که یه هفته بیشتر بمونم، نمیوم! شما هنوز منو خوب نشناختین، فهمیدین؟... هشت ساله که پیش شمام، درست میگم؟ خب، از همون روز اول با خودم عهد کردم «همینکه پنج هزار فرانک جمع کردم، برگردم ولایت، خونهٔ لاگاشو^۱ ازش بخرم و خوش و خرم زندگی کنم...» این وعده‌ای بود که من به خودم دادم، می‌فهمین؟ از دیروز که حقوق مو بم دادین. درست پنج هزار فرانک پول دارم.

رنه وارفت. پس موقعی که او ما کشیم همدیگر را می‌بوسیدند و سلسه با خون سردی و در کمال و ارستگی از پشت آنها می‌گذشت و او را می‌دید و خم به ابرو نمی‌آورد، فقط به پنج هزار فرانک خود فکرمی کرد؟ با این همه از وحشت آینده و خلاصاً زندگی فردا، سعی کرد از رفتن او جلوگیری کند. زیرا، به رغم همه، آرزو داشت جانور سرکشی را که انسان فداکاری پنداشته بود، و در واقع خودخواهی بیش نبود، نزد خود نگهدارد. ولی او لبخند می‌زد، همچنان سرش را تکان می‌داد و آهسته می‌گفت:

«نچ، نچ، محاله! چون اگه پیشنهاد شمارو قبول کنم، باس حرف مادرمو رد کنم... دو تا گاو می‌خرم. شایدم دکون خرازی و اکنم... ولایت مون خیلی قشنگه! آخ! به خاطر اینم شده دلم میخواد بیاین بیین! نزدیک شهر کانه^۲. نشونی مو بعد بهتون میدم.»

این بود که رنه دیگر اصرار نکرد. وقتی تنها ماند، زار زار گریست. فردای آروز، از روی هوسی بیمارگون، تصمیم گرفت که سلسه را با کالسکهٔ خودش به ایستگاه راه آهن برساند. یکی از پتوهای سفری خودش را به او بخشید، مقداری پول به او داد، مثل مادری که دخترش سفردشوار و دورودرازی در پیش دارد، دوروبر او می‌گشت.

1. Lagache 2. Caen

در کالسکه، با دیدگان اشکبار به او می‌نگریست. سلسست هم بلبل زبانی می‌کرد و می‌گفت که چقدر از رفتن خود شاد و خوشنود است. اندک‌اندک گستاخ‌تر شد، به درد دل پرداخت و به خانمش پند و اندرز می‌داد:

«می‌دونین خانوم، من اگه جای شما بودم، به زندگی دیگه‌ای در پیش می‌گرفتم. وقتی شمارو با آقای ما کسیم می‌دیدم، بیشتر وقتا باخودم می‌گفتم: «یعنی ممکنه که آدم این همه خرم‌مردها بشه؟» این کارا عاقبت خوشی نداره... راستش من همیشه از این جور چیزا می‌ترسیدم.»

می‌خندید و به پشت کالسکه تکیه می‌داد و می‌افزود:

«چون ممکن بود دخل پس‌اندازموبالابیاره. بعدشم باس اونقدر گریه می‌کردم که کور بشم! به همین جهت، همینکه چشمم به یه مرد می‌افتاد، یه دسته جارو ورمیداشتم... هرگز روم نشد که اینارو بهتون بگم. البته ربطی به من نداشته، خودتون مختار بودین، وظیفه منم فقط این بود که پول مو محکم نگهدارم.»

در ایستگاه راه آهن، رنه تصمیم گرفت که پول بلیط او را بدهد. يك بلیط درجهٔ يك برای او خرید. چون پیش از وقت رسیده بودند، از سوار شدن خدمتکار جلوگیری کرد. هی دستش را می‌فشرد و تکرار می‌کرد:

«مواظب خودتون باشین، از خودتون مواظبت کنین سلسست جون!»

او نیز این نوازشها را می‌پسندیرفت و در برابر چشمان گریان خاتمش، با چهره‌ای خندان و پرطراوت، خوش و خرم بود. رنه باز از گذشته سخن به میان آورد. ناگهان سلسست فریاد زنان گفت:

— راستی، یادم رفته بود، داستان باتیست، پیشخدمت آقارو براتون نگفتم... اینو نخواستن براتون تعریف کنن...

رنه اعتراف کرد که چیزی در این مورد نمی‌داند.

— خوب، اون فیس و افاده‌ها و قیافه‌گرفتنها و نگاههای بی‌اعتناش که یادتونه؟ خودتون هم گاهی راجع به اون بام حرف می‌زدین. همه‌اش کَشک و مسخره‌بازی بود... از زنها خوشش نمی‌اومد. وقتی ماها تو آشپزخونه بودیم، هیچ‌وقت پا به اونجا نمی‌داشت. حتی ادعا می‌کرد که اتاق پذیرایی، با اون پیرهنهای یقه‌باز، افتضاحه. حالا میتونم اینا رو براتون تعریف کنم. من باور می‌کردم که واقعاً از زنها خوشش نمیاد!

بعد خم شد و درگوش رنه چیزی گفت. در حالی که او خود آرامش عادی خودش را حفظ کرده بود، رنه از شرم سرخ شد. وی ادامه داد:

— وقتی مهتر تازه همه‌رو واسه آقا تعریف کرد، آقا ترجیح داد باتیست رو ازخونه بیرون بندازه تا اینکه اونو به دادگاه بکشونه. این طور که می‌گفتن، این کثافتکاریها سالهای سال تو اصطبل برقرار بوده... مرد که لندهور این طور وانمود می‌کرد که ازاسب خوشش میاد! در واقع از بچه مهتر خوشش می‌اومده!

زنگک قطار رشته‌سختش را برید. هشت، ده بقیچه‌ای را که از خود دور نمی‌ساخت شتابان برداشت. با خانمش روبوسی کرد. بعد، رفت و سرش را هم برنگرداند.

رنه تا هنگام سوت قطار در ایستگاه ماند. وقتی قطار رفت، دلتنگ و نویدگشت و دیگر نمی‌دانست چه کار کند. احساس می‌کرد که روزهای زندگی، همانند اتاق بزرگی که او در آن تنها مانده است، تهی و در برابر او گسترده می‌شود. سوار کالسکه خود شد. به سورچی گفت که به خانه برگردد. ولی در راه تغییر عقیده داد. از اتاق خود، و ملالی که در آن منتظرش بود، وحشت داشت. حتی دل و دماغ نداشت که دست-

کم برگردد و لباس گردش دور دریاچه را بپوشد. به آفتاب نیاز داشت، به مردم نیاز داشت.

به سورچی دستور داد که به جنگل برود.

ساعت چهار بعد از ظهر بود. جنگل از رخوت بعد از ظهر داغ بیدار می شد. در امتداد خیابان امپراتریس دودی از گرد و غبار به هوا برمی خاست، و از دور، فرش گسترده گل و گیاهی به چشم می خورد که تپه های سن کلو^۱ و سورن^۲ با تاج خاکسترگون قله مون واله ری^۳ در میانه محدودش می ساخت. چشمه خورشید، که در کرانه های افق رخ می نمود، جاری بود، و جای خالی لابلای شاخ و برگ را با غبار زرینی آکنده می ساخت، شاخه های بلند را روشن و این اقیانوس برگ را به اقیانوس نور بدل می کرد. ولی پس از برج و باروی کوچک باغی که به دریاچه منتهی می شود، جاده را آبپاشی کرده بودند. کالسکه ها روی خاک تیره و از میان خنکی عصر چنان می رفتند که گفتمی روی فرش راه می روند. بوی خاک نمناک بلند بود. در دوسوی جاده، بیشه های درختان خرد خیل ساقه های نازک خود را در میان بوته های کوتاهی فرومی بردند که نور آفتاب گله به گله سوراخش می کرد و در اندرون آن کنج دنج زردی پدیدار می ساخت. هرچه به دریاچه نزدیک می شدی، شمار صندلیهای پیاده روها بیشتر می شد، و خانواده های نشسته بسر آن با قیافه آرام و خاموش خود به رژه بی پایان چرخها نگاه می کردند. بعد، سرچهارراه، هرچه بود تابش نور بود.

پرتو مورب آفتاب گردی آب را به آینه بزرگ سیمگون و صافی بدل می ساخت که چهره تابان خورشید را نشان می داد. چشمها خیره می شد. در سمت چپ، کنار آب، جز لکه تیره زورق چیزی به چشم نمی خورد. در برابر جلال تابش خورشید، سایه بان کالسکه ها با

1. Saint - Cloud

2. Suresnes

3. Mont - Valerien

حرکت آرام و یکسان سرفرود می آورد و دیگر راست نمی شد مگر در میانه کوجه باغ و کناره آبی که از فراز ساحل به رنگ تیره فلزی منقش به خطوط زرین درمی آمد. در دست راست، تیره های گوناگون کاج ردیف ستونهای خود را می گسترانیدند که ساقه های بساریک و کشیده ای بودند، وشعله های آسمان، کبود روشانشان را سرخ جلوه گر می ساخت. در سمت چپ، چمنهای غرقه در نور همانند فرش زمردین تا آستانه جامه توری و دوردست دروازه موئت گسترده بود. نزدیک آبشار، درحالی که در یک سو سایه روشن بیشه ها بار دیگر آغاز می شد، جزایر آن سوی دریاچه، با درخشندگی آفتاب سواحل و سایه تند کاجهایی که در زیر پایشان شاله^۱ به بازیچه گمشده ای در کنج جنگل بکری می مانست در فضای بنفش رخ می نمود. در زیر نور آفتاب، سراپای جنگل می خندید و می لرزید.

در چنین روز فرخنده ای، رنه از کالسکه و جامه ابریشم آجری خود خجالت کشید. شیشه ها را گشود، اندکی در کالسکه فرورفت، و به ریزش نور بر روی آب و سبزه نگاه کرد. در خم کوجه باغها، ردیف چرخهایی را می دید که چون ستاره زرینی در شیار دراز نور خیره کننده ای می چرخیدند. بدنه براق کالسکه ها، بصری قطعات مسین و پولادین، رنگ تند جامه های زنانه در پی یورتمه یکسان اسبها دور می شدند و میله پهن متحرکی، که پرتوی فرود آمده از آسمان بود، برزمینه جنگل می نهادند که امتداد می یافت و به شکل پیچ و خم جاده درمی آمد. و در میان این نور آفتاب، زن جوان مژه می زد و گاهگاهی موی بور قفای زنی، گرده سیاه نوکری یا یال سفید اسبی را می دید. گردی موج سایه بان کالسکه ها همچون ماه فلز گونه ای می درخشید.

آنگاه، در برابر این تابش و نور آفتاب، او به یاد خاکسترزیز

شامگاهی افتاد که عصری دیده بود روی شاخ و برگ زرد شده می‌ریزد. آن روز، ما کسیم همراهش بود. دوره‌ای بود که شوق اوبه این بسرك در دلش بیدار می‌شد. اکنون بار دیگر آن چمنهای خیس از شبم شامگاهی، بیسه‌های تیره و تار و کوچه‌باغهای خلوت را مجسم می‌کرد. خیل کالسکه‌ها با زمزمه غم‌انگیز خود از کنار صندلیهای خالی می‌گذشت. و حال آنکه امروز، گردش چرخها و یورتمه اسبها باشور و شادمانی شیپور زنگ می‌زد. آنگاه، خاطره همه‌گردشهایش در این جنگل به خاطرش خطوط کرد. او در آنجا زیسته بود، ما کسیم، اینجا، در کنار او، روی پستی کالسکه‌اش بزرگ شده بود. این باغ، باغ آن دو بود. باران در آن غافلگیرشان می‌ساخت، آفتاب آنها را به آنجا برمی‌گرداند. شب همیشه آن دو را از آنجا نمی‌راند. در هر هوایی آنجا قدم می‌زدند. غم و شادی زندگی خود را در آنجا می‌چشیدند. با خلأ وجود و اندوه دوری سلسه، این خاطرات لذت تلخی به کامش می‌ریخت. دلش می‌گفت: دیگر هرگز چنان نخواهد شد! دیگر هرگز چنان نخواهد شد! وقتی آن چشم‌انداز زمستانی و دریاچه یخ بسته و تیره‌ای را به یاد آورد که روی آن سرسره بازی کرده بودند، سراپای وجودش یخ کرد و میخکوب برجای ماند. آسمان دوده قام بود. برف توریهای سفیدی به اندام درختان می‌دوخت. نسیم، ماسه ظریفی را به چشم و روی لب آنها می‌ریخت.

در این هنگام، دردست چپ، در کوچه‌باغی که به سوارکاران اختصاص داشت، دوک دو روزان، آقای دوموسی، و آقای دوسافره را بجا آورد. لارسونو با نشان دادن سر رسید حواله صد و پنجاه هزار فرانکی به امضای دوک، مادر او را کشته بود. دوک که پانصد هزار فرانک اول را به لردورین بی رها کرده بود، اکنون مشغول خوردن نیم میلیون دوم با بلانش مولر بود، آقای دوموسی که سفارت فرانسه

در انگلستان را ترك گفته و به سفارت فرانسه در ایتالیا می‌رفت، دوباره عاشق شده بود. اکنون کوتی یون را با لطف و ظرافت تازه‌ای اداره می‌کرد. آقای دوسافره نیز همان مهربان‌ترین خوشگذران شكاك باقی مانده بود. رنه دید که او اسبش را به سوی درکالسکه کنتس وانسکا می‌رانند. می‌گفتند از روزی که وی کنتس را در خانه ساکار با جامه مرجان دیده عاشق شیدای او شده است.

البته همه خانمها آنجا بودند. دوشس دو استرنیک با همان کالسکه هشت فتره، خانم دولوورانس در پی کالسکه کوچک خانم بارون دوماین هلد و خانم داست ریز نقش می‌رفت. خانم تنسیر و خانم دوگاند با کالسکه ویکتوریا. در وسط این خانمها، سیلویسا و اردورین بی، به صندلیهای کالسکه باشکوهی لم داده بودند. حتی خانم میشلن هم، که در ته کالسکه کوپه‌ای نشسته بود، آمد و گذشت. سبزه خوشگل رفته و مرکز استان آقای هوپل دولانو را دیده بود، و پس از بازگشت، با این کوپه در جنگل دیده می‌شد. وی امیدوار بود که به زودی کالسکه سرباز دیگری به آن بیفزاید. رنه خانم مارکیزدسپانه و خانم هافینر، دو جان دریک قالب را نیز دیده بود که زیر سایه بان کالسکه خود پنهان شده بودند و با مهربانی چشم در چشم هم می‌خندیدند و در کنار هم دراز کشیده بودند. بعد این آقایان گذاشتند: آقای دوشیره با کالسکه چهار اسبه، آقای سیمسون با دوگت کارت، حضرات مین یون و شاریه، که با وجود شوق بازنشستگی برای کار حرص بیشتری می‌زدند، کالسکه کوپه خود را در گوشه کوچه باغی رها ساخته بودند تا يك تکه راه را پیاده طی کنند. آقای دوماروی، که هنوز لباس عزای دخترش را از تن در نیآورده بود، به خاطر نخستین هیاهوی خود در مجلس و قطع سخنان مخالفین در روز قبل، به هرسو سر می‌گرداند و چشم به راه سلام مردم بود. از نظر سیاسی مهم شده بود و اکنون با کالسکه آقای توتن لاروش به

گردش آمده بود. توتن لاروش هم که اعتبارات تا کستانی را به آستانه و رشکستگی کشانده بود اینک باردیگر نجاتش می داد. سنا این شرکت را کوچکتر ولی مهمتر می گرداند.

و به عنوان ختم این رژه، و به منزله جلال آخرین، بارون گورو جنه سنگینش را در آفتاب پهن کرده و سرش را روی دوبالشی تکیه داده بود که کالسکه اش بدان مزین شده بود. رنه وقتی باتیست را با آن چهره سفید و صولت رسمی در کنار سورچی دید سخت یکه خورد و دستخوش انزجار و کراهت شد. بارون این پیشخدمت بزرگ را استخدام کرده بود.

بیشه‌ها همچنان می گریختند. آب دریاچه در زیر پرتو مورب خورشید به رنگهای رنگین کمان درمی آمد. قطار کالسکه‌ها فروغ رقصنده خود را درازتر می کرد. رنه، که خود در جنب این لذت افتاده بود و با آن کشیده می شد، از همه این حرص و امیالی که در زیر آفتاب می گشتند آگاهی گنگسی داشت. نسبت به این سگان شکاری، که اکنون سهم خود را می خوردند، احساس خشمی نمی کرد. ولی به علت شادی و سرورشان، به سبب کامرانی و شوکتی که آنان را در اندرون غبار زرین آسمان نشان می داد، از آنان نفرت داشت. همه شاد و خندان بودند. زنان آسوده خاطر نشسته بودند. سیمگون و توپر بودند. مردان نگاههای نافذ و هنجار مفتون عاشقان کامروا را داشتند. ولی او، در ژرفای دل تهی خویش، دیگر جز فرسودگی و حسرت خواب آلوده چیزی نمی یافت. آیا او بهتر از دیگران بود که در زیر بار کامجویی چنین خم شده بود، یا دیگران ستایش انگیز بودند که کمبری قویتر از کمر او داشتند؟ نمی دانست. در آرزوی خواهشهای تازه‌ای بود تا زندگی را به یاری آنها از سرگیرد که ناگهان سر برگرداند و در کنار خود، روی پیاده روی مسوازی بیشه، چشمش به صحنه‌ای

افتاد که او را برای همیشه از پای در آورد.
ساکار و ماکسیم، که دست در زیر بغل هم انداخته بودند،
آهسته قدم می‌زدند. لابد پدر به دیدار پسر رفته بود، و از خیابان
امپراتریس تا دریاچه با هم پیاده آمده بودند و گپ می‌زدند. ساکار
تکرار می‌کرد:

- شنیدی چی گفتم؟ آدم احمقی هستی... وقتی آدم این همه پول
دازه، نیاس اونو بی‌ثمر ته‌صندوق بذاره. معامله‌ای که الان حرف شو
می‌زدم صد در صد سود داره. سرمایه‌گذاری مطمئنی به. میدونی دیگه.
من که نمیخوام کلاه سرت بذارم!

ولی چنین به نظر می‌رسید که جوان از اصرار پدر ناراحت
است. او که با آن چهره قشنگش لبخند می‌زد و به کالسکه‌ها نگاه می‌کرد،
ناگهان گفت:

- اونجا اون زنکه ریزنقشو می‌بینی؟ اون زنی که لباس بنفش
پوشیده، ها، رختشویی بود که این دو موسی حیوون معروفش کرد.
اکنون به زن بنفش پوش نگاه می‌کردند. بعد، ساکار سیگار
برگی از جیب خود درآورد و خطاب به ماکسیم که سیگار می‌کشید
گفت:

- آتش تو بده بینم.

آنگاه لحظه‌ای رو بروی هم ایستادند و صورتشان را به هم
نزدیک کردند. وقتی سیگار روشن شد، پدر دست در زیر بغل پسر
گذاشت، با دست خود او را تنگ به خود فشرد و ادامه داد:

- فهمیدی چی گفتم؟ اگه حرف موگوش نکنی، خیرت کردی!

حالا موافقی دیگه، ها؟ فردا صد هزار فرانکو برام میاری؟

ماکسیم لب ورچید و در جواب گفت:

- میدونی که من دیگه خونه تو نمیام.

- خب کار بدی می کنی. این کار او بذار کنار!

همین طور که چند قدمی ساکت می رفتند، در لحظه ای که رنه احساس ضعف کرد و سرش را در کالسکه فرو برد تادیده نشود، هیاهویی بالا گرفت و در طول قطار کالسکه ها پیچید. در پیاده روها، عابران می ایستادند، سر برمی گرداندند، و با دهان باز به چیزی می نگریستند که نزدیک می شد. سروصدای چرخها بیش از پیش بلندتر به گوش می رسید. کالسکه های دیگر مؤدبانه کنار رفتند. سروکله دو مستحفظ ظاهر شد. لباس سبز پوشیده بودند و عرقچین گردی به سر داشتند که منگوله های زرینی روی آن می جهید و رشته هایش دوباره می افتاد و روی عرقچین بخش می شد. با یورتمه اسبهای درشت کهر اندکی خمیده می دویدند و پشت سر خود خلائی بر جای می نهادند. بعد در میان این خلأ، امپراتور ظاهر شد.

در ته کالسکه، روی صندلی تنها نشسته بود. سیاهپوش بود و دکمه های سرداری او تا زیر چانه انداخته شده بود. شاپوی بسیار بلندی به سرداشت که اندکی کج بود. و ابریشمش برق می زد. روبروی او، دو آقا روی صندلی مقابل نشسته بودند و با همان خوشپوشی دقیقی لباس پوشیده بودند که مورد توجه کاخ بود. آن دو، در کمال متانت، و با قیافه آرام دو مهمانی که در میان کنجکاوای خیل جمعیت به گردش برده می شوند، دستهار! روی زانوی خود گذاشته و ساکت نشسته بودند. رنه احساس کرد که امپراتور پیر شده است. دهانش، زیر سبیل کلفتش، وارفته تر باز می شد. پلکهایش به حدی سنگین شده بود که چشمان بیحالش را تا اندازه ای می پوشاند و خاکستری زردش آشفته تر می شد. در میان این چهره گنگ، تنها بینی بود که همان تیغه خشکش را حفظ می کرد.

در این هنگام، بانوان داخل کالسکه ها با متانت تمام لبخند

می‌زدند. عابران حضرت والا را به‌همدیگر نشان می‌دادند. مرد چاقی می‌گفت امپراتور همان آقایی است که دست چپ، پشت به سورچی نشسته است. چند دست برای سلام گفتن بلند شد. ولی ساکار، که حتی پیش از رسیدن مستحفظین کلاه از سرش برداشته بود، صبر کرد تا کالسکه امپراتور درست به مقابل او برسد. آنگاه با آن صدای نخراشیده جنوبی خود فریاد زد:

— زنده باد امپراتور!

امپراتور، که در شگفت شده بود، سر برگرداند، حتماً شیفته خود را بجا آورد، لبخند زنان جواب سلام را داد. آنگاه همه چیز دردل آفتاب ناپدید شد. در کالسکه‌ها را باردیگر بستند، و رنه، از فراز یال اسبها و از خلال گرده نو کران جزع‌رچین سبز مستحفظین، که با منگوله‌های زرین خود می‌جهید، چیزی ندید.

با دیدگانی خیره و سرشار از این صحنه، که لحظه دیگری از زندگی او را فریادش می‌آورد، لحظه‌ای درنگ کرد. به نظرش رسید که امپراتور با حضور خود در خیل کالسکه‌ها، آخرین پرتولازم را بدانجا تابیده و به این رژه شکوهمند معنایی بخشیده است. این خود فخری بود. همه این چرخها، همه این مردان نشاندار، همه این بانوانی که با ناز و تبختر به‌گردش آمده‌اند، در پی برق و چرخ کالسکه امپراتور می‌روند. این احساس چنان تند و شدید و دردناک گردید که زن جوان به فرار از این پیروزی و فریاد ساکار، که هنوز در گوشش زنگ می‌زد، و مشاهده پدر و پسر، که دست در دست هم نهاده بودند و گل می‌گفتند و گل می‌شفتند، و آهسته قدم می‌زدند، نیاز شدیدی پیدا کرد. به فکر فرو رفت. چنانکه گویی آتشی جانش را می‌سوزاند، دستش را روی سینه‌اش گذاشت. بعد، دفعتاً، به امید ناگهانی تسکین خاطر و آبی بر آتش درون، سرش را خم کرد و به سورچی گفت:

- برین خونہ برو!

حیاط همان سردی صومعه‌وار را داشت. رنه طاقناها را دور زد. از سرمای نموری که به‌دوشش می‌ریخت شاد شد. به کنار حوضچه سبزا خزہ رفت. لبه‌های آن بر اثر فرسایش صاف شده بود. به سر نیمه محو شیر نگاه کرد. پوزۀ نیمه‌بازش با يك لوله آهنی آب باریکه‌ای فرو می‌ریخت. چند بار او و کریستین دستهای کودکانۀ خود را به دور سر این شیر حلقه زدند تا خم شوند و به آب برسند؟ دوست داشتند که آب سرد آن روی دستهای کوچکیشان بریزد. سپس از پلکان بزرگ و ساکت و خلوت بالا رفت. در انتهای ردیف اتاقهای دنگال پدرش را دید. قامت رشیدش را راست می‌کرد و در ظلمت این خانه قدیمی و خلوت غرور آمیزش، که از هنگام مرگ خروا هر خود به کلی در آن گوشه گیر شده بود، فرو می‌رفت. رنه به رجال جنگل، به پیر مرد دیگری چون بارون گورو اندیشید که به بالشها تکیه می‌داد و هیکلش را در آفتاب می‌گرداند. بالاتر رفت. از راهروها گذشت و به پلکان خدمه رسید. به تماشای اتاق بچه‌ها رفت. وقتی به بالای بالا رسید، کلید را به همان میخ همیشگی آویخته دید. کلید گنده زنگ‌زده‌ای که عنکبوتها تارهای خود را به دور آن تنیده بودند. قفل نالۀ شکایت آمیزی سرداد. اتاق بچه‌ها چه غم‌انگیز بود! وقتی رنه آن را چنان خاموش و سرد و تهی یافت قلبش گرفت. در ریچۀ قفس را که بازمانده بود بست، با این اندیشه گنگ که شاید شادیهای کودکی او از این در گریخته باشد. در برابر گلدانها، که هنوز پر از خاک سفت و تـسـرک خورده چون ریگ خشک بود درنگی کرد. با انگشتان خود ساقۀ خشکیده خرزهره‌ای را شکست. لاشۀ این گیاه، تکیده و پوشیده از غبار سفید، تنها چیزی بود که از سبدهای سبز و خرم آنها مانده بود. گلیم را بین! رنگ‌ورورفته شده بود. موشها آن را خورده بودند و اکنون، با اندوه کفنی که سالها

چشم به راه مرده موعود نشسته، بهن بود. در گوشه‌ای، میان این نو میدی خموش و جایگاه متروکی که سکوتش می‌گریست، یکی از عروسکهای گذشته خود را یافت. همه صدای آن از شکاف سینه‌اش در رفته بود. سر چینی آن، بالبهای مینای خود، روی این تنه وارفته‌ای که ظاهراً افراط عروسکی شیرۀ جاننش را مکیده بود، هنوز لبخند می‌زد.

در این هوای دم کرده و گرفته کودکی، رنه داشت خفه می‌شد. پنجره را گشود. به چشم انداز بیکران چشم دوخت. اینجا چیزی آورده نشده بود. شادیهای ابدی و جوانی جاودان هوای آزاد را باز یافت، در پشت سر او، لابد آفتاب غروب کرده بود. فقط پرتو آن را می‌دید که با لطف بیکرانش به زردی شامگاه می‌نشست. جز این گوشه شهر، که خوب می‌شناخت، چیز دیگری را نمی‌دید. گفתי آخرین ترانه روز و برگردان شادی و سروری است که آهسته روی اشیاء به خواب می‌رود. پایین، سد روی رود، بازتاب شعله‌های حنایی را داشت. ولی پل کنستانتین توری سیاه طنابهای آهنینش را از سفیدی پایه‌های خود جدا می‌کرد. بعد، در سمت راست، سایه‌سار درختان بازار شراب فروشان و باغ گیاهان همچون مرداب عظیمی با آبهای را کد و پوشیده از خزه می‌نمود که رویه سبزرنگش در میان مه آسمان غرق می‌شد. در دست چپ، کنار بارانداز هانری چهارم واسکله رابه، ردیف همان خانه‌های همیشگی قطار می‌شد. خانه‌هایی که دخترکان، بیست سال پیش از این، در همین جا، با همین لکه‌های قهوه‌ای انبارها و همین لوله‌های سرخ کارخانه‌ها دیده بودند. و بر فراز درختان، شیروانی پوشیده از سنگ لوح بیمارستان سالپتیریر که با وداع خورشید کبود گشته بود دفعاً در نظراو چون دوستی قدیمی رسید. ولی چیزی که آرامش می‌ساخت و عطش سینه‌اش را فرو می‌نشاند، کناره‌های دراز و خاکسترگون رود بود. خصوصاً این رود سن، این دیو بود که او می‌دید از کرانه افق

بکراست به سوی او می آید، عین آن دوران خوشی که از مشاهده طغیان و تاکنار پنجره آمدن آن هراس داشت. به یاد علاقه شان به رود، عشقشان به جریان عظیم آن، به یاد هیجان آب خروشان افتاد، که در زیر پایشان پخش می شد، دور و برشان، پشت سرشان، به دو شاخه تقسیم می شد که دیگر آن را نمی دیدند، ولی نوازش پاك و بزرگش را همچنان حس می کردند. دخترکان از همان زمان به خوشپوشی توجه داشتند. در روزهای آفتابی می گفتند که سن پیراهن زیبای حریر سبزش را که خاله‌هایی از شعله سفید دارد دربر کرده است. و جریانه‌ها، در محلی که آب چین می خورد، چین خوردگی ساتن به آب می دوخت، و در دوردستها، در آن سوی کمر بند پلها، ورقه‌های نورتکه‌هایی از پارچه خورشید قام می گسترانید.

رنه سرش را بلند کرد. آسمان بیکران را، که به رنگ آبی روشن بود و گود می شد و رفته رفته در بیرنگی شامگاه ذوب شده بود نگاه کرد. به این شهر همدست حریفان، به بعد از ظهرهای داغ جنگل، به روزهای تار و زنده کاختهای نوساز می اندیشید. بعد، وقتی سرش را خم کرد، و با نگاهی افق آرام کودکی خود، این کنج دنج شهر کاسبکارانه و کارگری را دید که در آن زندگی آرامی را آرزو می کرد، آخرین اندوه به لبش ریخت. دستهایش را به هم متصل کرد، و در آغاز شامگاه، های‌های گریست.

زمستان سال بعد، وقتی رنه بر اثر سرسام حاد درگذشت، بدهکارهایش را پدرش پرداخت. صورت حساب و رمز به دو دست و پنجاه و هفت هزار فرانک رسیده بود.

پایان



انتشارات بایوم

